

علی حاتمی



مجموعه آثار

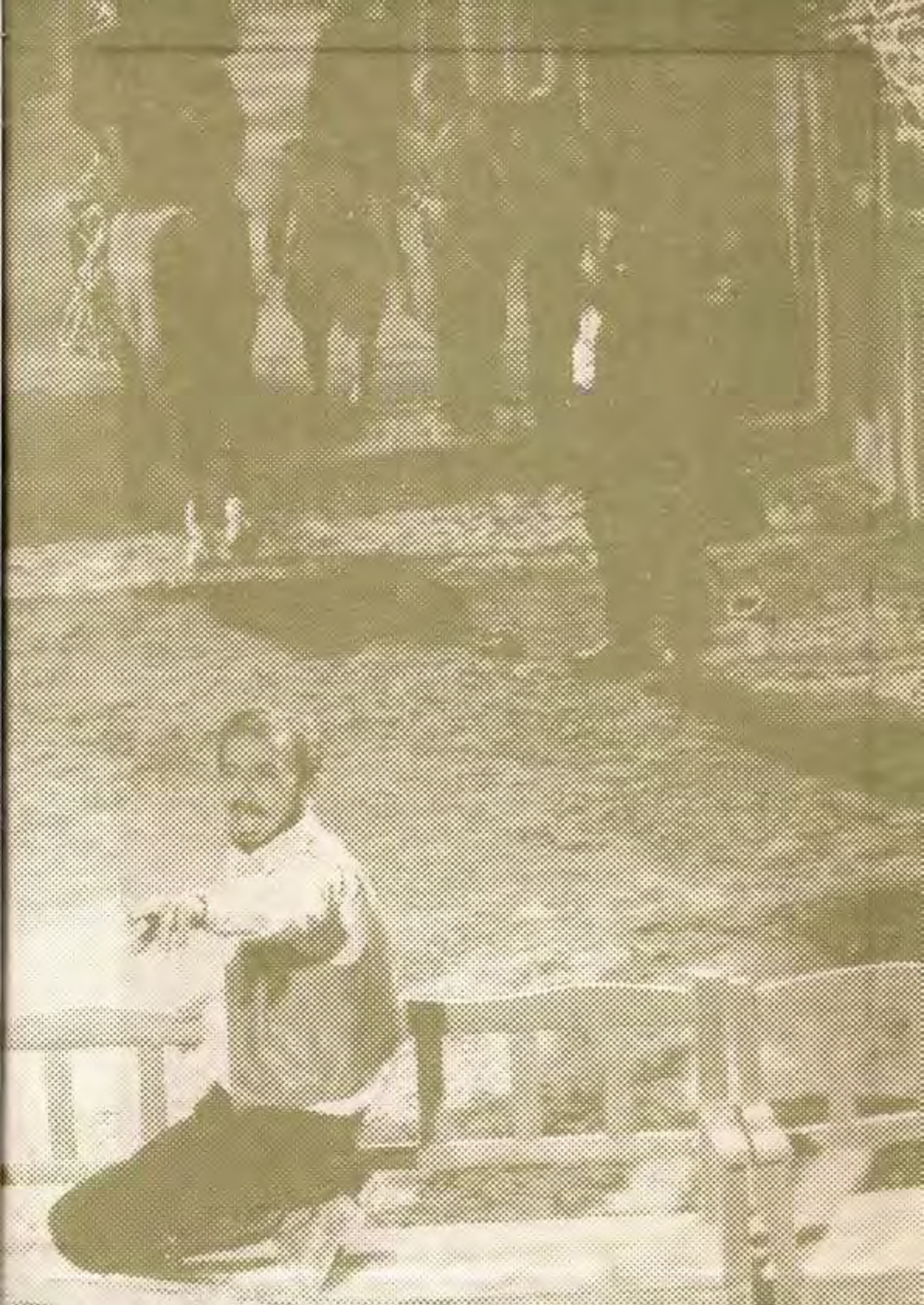
فیلمنامه‌های سینمایی و تلویزیونی • نمایشنامه‌ها • آثار اجرا نشده

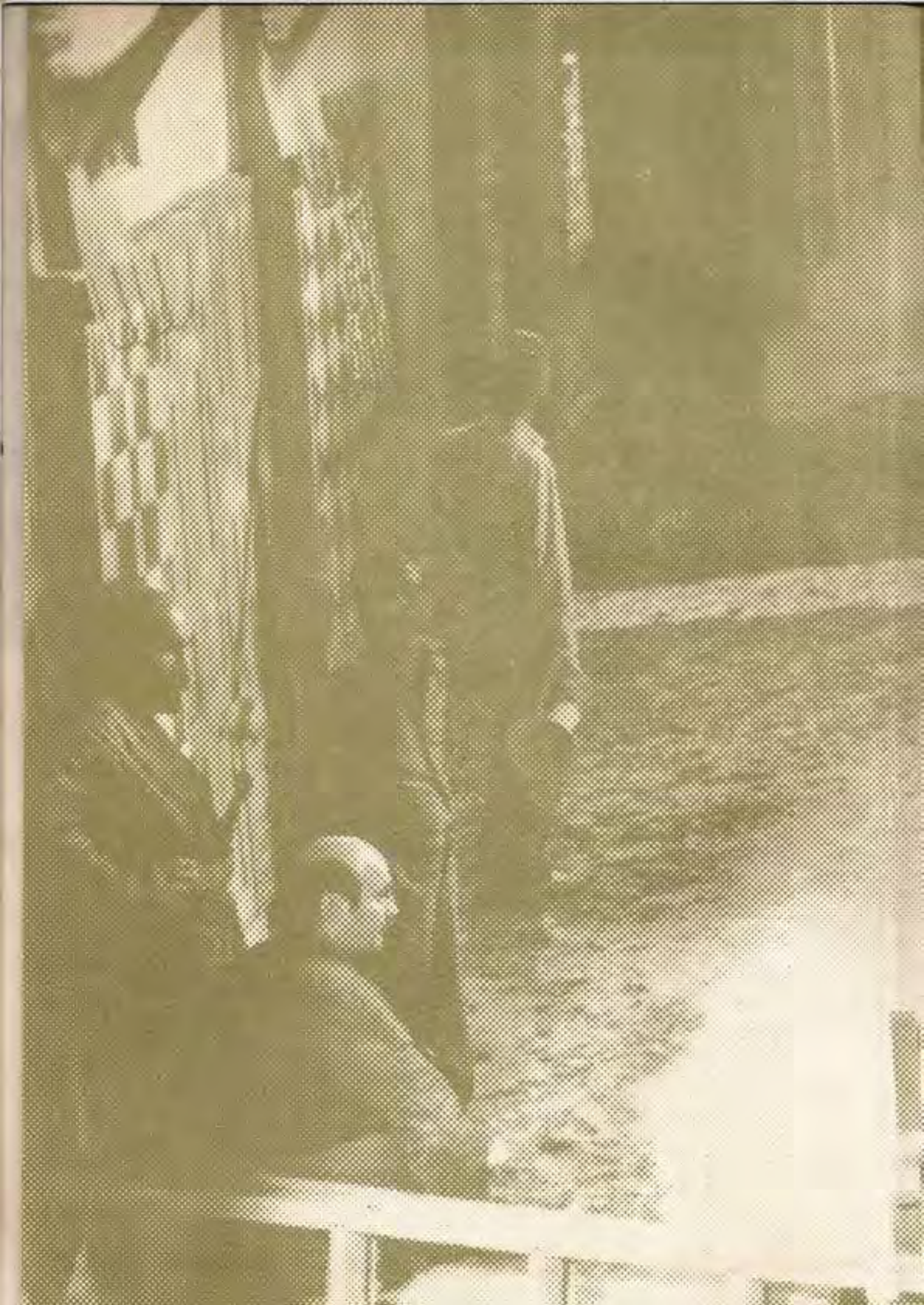
علی حاتمی
مجموعه آثار

فیلمنامه‌های سینمایی و تلویزیونی
نمایشنامه‌ها و آثار اجرا نشده

جلد اول







۷۹۱	حاتمی، علی، ۱۳۲۳-۱۳۷۵
۴۳۷۲/	مجموعه آثار علی حاتمی / ویراستار تحریریه نشرمرکز - تهران نشرمرکز،
ی ۱۱۶/ح	۱۳۷۶
	ج ۲. ۱۳۵۲ ص: مصور: نسونه - (نشرمرکز: شماره نشر ۳۳۷)
	عنوان بد انگلیسی Ali Hatami, Complete Works
	۱. فیلمنامه‌ها؛ ۲. نمایشنامه فارسی - مجموعه‌ها. الف. عنوان.

علی حاتمی

مجموعه آثار

فیلمنامه‌های سینمایی و تلویزیونی ○ نمایشنامه‌ها ○ آثار اجرا نشده

جلد اول



نشر مرکز



مجموعه آثار علی حاتمی

فیلمنامه‌های سینمایی و تلویزیونی، نمایشنامه‌ها، آثار اجرا نشده

جلد اول

ویراستار: تحریریه نشر مرکز

مشاور هنری: مهدی سجابی

طرح جلد: آیدین آغداشلو

حروفچینی و صفحه‌آرایی: مهناز حکیم‌جوادی

چاپ اول ۱۳۷۶، شماره نشر ۳۳۷/۱

لیتوگرافی مردمک، چاپخانه: چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه، ۵۰۰۰ نسخه
تمام حقوق این کتاب محفوظ و متعلق به نشر مرکز (شرکت با مسئولیت محدود) است

نشر مرکز، تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴

کدپستی ۱۴۱۴۶

ISBN: 964-305-305-9

شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۳۰۵-۹



جلد اول

۱۱	یادداشت ناشر
۲۳	چل کیس
۴۷	حریر و ماهیگیر
۷۹	جنگل
۸۷	حسن کچل
۱۲۹	ملک خورشید
۱۶۷	طوقی
۲۱۳	باباشمل
۲۵۹	قلندر
۳۱۳	خواستگار
۳۶۹	ستارخان

۴۱۷	سلطان و کنیزک
۴۲۷	خلیفه و اعرابی
۴۳۷	قاضی و زن جوحی
۴۵۹	پیر چنگی
۴۶۹	طوطی و بازرگان
۴۸۱	صوفی
۴۹۳	سلطان صاحبقران
۵۶۳	سوته دلان
۶۱۱	شراب سازان
۶۲۹	فوتبال
۶۷۵	بیمارستان عشق (هاسپیتال)

جلد دوم

۷۲۳	حاجی واشنگتن
۷۶۵	کمال الملک
۸۱۵	جعفرخان از فرنگ برگشته
۸۵۳	هزاردستان
۱۰۹۷	مادر
۱۱۵۳	دلشدگان
۱۱۹۷	به اتفاق بانو
۱۲۱۳	جهان پهلوان تختی
۱۲۷۹	خانه آرزو
۱۲۹۷	خسرو خوبان (نوشدارو)
۱۳۰۳	خسرو خوبان (نوشدارو)
۱۳۲۳	ملکه های برفی
۱۳۲۹	آخرین پیامبر
۱۳۴۲	فهرست نامها





یادداشت ناشر

این کارنامه‌ی هنرمند بزرگی است که نزدیک به سه دهه شاهد حضور کمابیش پیوسته‌ی او بر صحنه‌های نمایشی بودیم و از زمانی که نخستین فیلم سینمایی‌اش در سال ۱۳۴۹ با توفیقی چشمگیر بر پرده‌ی سینماها درخشید تا هنگامی که آخرین فیلم خود را در ۱۳۷۵ ناتمام گذاشت کمتر زمانی صحنه‌های تئاتر یا سینما یا تلویزیون از آثارش خالی بود. این آثار همه ویژگی‌ها و نشانه‌هایی داشتند که سینمای او را متمایز و ممتاز می‌کرد اما در عین حال هر یک از آنها هنگامی که به نمایش درآمد تازگی و بدعت داشت و گامی نو و جسورانه در مسیری جدید به شمار می‌آمد. حاتمی و آثارش همیشه در این سالها مطرح و مورد بحث بودند و از دیدگاه‌های گوناگون درباره‌شان گفتگو می‌شد.

حاتمی سینماگری بود که توانست فیلم هنری بسازد و به ارزشها و معیارهای هنری و فرهنگی خویش پایبند بماند و در عین حال رو به سوی انبوه مردم داشته باشد، از تماشاگرانی انبوه در سطح وسیع جامعه برخوردار شود و ناچار نباشد بین ارزش هنری و استقبال تماشاگران یکی را انتخاب کند. برای مردم فیلم ساخت و در فیلمهایش همیشه مخاطبان میلیونی را در نظر داشت و ذوق هنری تماشاگران را با زیباشناسی خاص خویش پرورش داد.

از فرهنگ مردمی مایه گرفت اما نه به قصد خلق آثار عوام‌پسند بلکه به دلیل ارزشها و زیباییهایی که در آن می‌دید و می‌یافت و در همه‌ی فیلمهایی که ساخت نشان داد آشنایش با مردم و با فرهنگ مردم چه قدر وسیع و تا چه حد عمیق است. شاید به یمن همین فرهنگ عمیق مردمی بود که حاتمی پیوسته تحول می‌یافت و مضمون و نگرش آثارش با گذشت زمان هر چه خالص‌تر و پالوده‌تر می‌شد.

در زمانی که سینمای ایران، سینمایی که او را می‌توان از بنیانگذارانش دانست، رو به سوی جهانی شدن دارد او در عین آن که به این مسیر نیز توجه داشت کوشید بیشتر از مایه‌های بومی و خودی بهره‌گیرد.

حاتمی از پیشگامان و بنیانگذاران سینمای جدید ایران به شمار می‌آید. او یکی از چند کارگردانی بود که موج تازه‌ای در سینمای ایران به راه انداختند و در اواخر دهه‌ی چهل حرکتی تازه را آغاز کردند و کوشیدند از روال معهود و تکراری فیلمفارسی حاکم بر سینمای زمان بیرون روند و راههایی نو بیازمایند. در این میان راه حاتمی خاص خود او و یکسره متمایز و متفاوت بود، با این حال بر سینماگران بعدی تاثیری چشمگیر نهاد و نقشی مهم و موثر در تحول و تکامل سینمای ایران بازی کرد.

آن چه از حاتمی برای ما ماند آثاری نیست که هر یک دو روزی چند مردم را سرگرم کنند و بعدها برای همیشه فراموش شوند. می‌توان یقین داشت که بیشتر آنها هر یک به دلیلی در تاریخ سینمای ایران جاودانه خواهند ماند و نماینده‌ی مرحله‌ای از تکامل این سینما خواهند بود، به خصوص که برخی از آنها ثبت لحظه‌های مهمی از تاریخ ما هستند. فیلمنامه‌هایی که در این کتاب خواهیم خواند خود گواه این دعوی هستند و آسان می‌توان دید که اغلب نمونه‌هایی شاخص در نوع خود هستند و حتا برخی از آنها را می‌توان تنها نمونه، و گاهی بهترین، نمونه، یا نخستین نمونه از یک نوع فیلم به شمار آورد. در این مدت چه بسیار صحنه‌های زیبا و باشکوه که در برابر بینندگان ترسیم کرد. صحنه‌هایی که هر کدام یک تابلوی نقاشی است. و چه ترانه‌ها و تصنیفهای لطیف و خاطره‌انگیزی که در فیلمهایش ماندگار شد. اگر او

سرگذشت نقاشان و موسیقیدانان ما را با آن همه همدلی و دلبستگی به فیلم درمی آورد یکی به این دلیل است که در عمق وجود خود از نقاشی و موسیقی مایه‌ای دارد. به همین دلیل بود که طراحی صحنه و لباس اکثر فیلمهایش را خود به عهده داشت. صحنه‌های فیلمهایش را نمی ساخت، نقاشی می کرد و گفتارهای هنرپیشگانش را نمی نوشت، می سرود.

یکی از مهم ترین ویژگی های آثار علی حاتمی، که کار او را از «سینما گری» صرف فراتر می برد، بهره گیری از ذخیره غنی فرهنگ عامه (فولکلور) و کاوش در زوایای ناشناخته یا فراموش شده این فرهنگ عمدتاً شفاهی بود. از این نقطه نظر کتاب حاضر را می توان مأخذ مهم و سودمندی از افسانه ها، مثل ها و اصطلاحات عامیانه به شمار آورد.

شخصیتهایی هم که آفرید به یاد ماندنی هستند. حسن کچل، قلندر، باباشمل، مفتش شش انگشتی، لوطی حیدر، جعفرخان، طاهر خان بحر نور، رضا خوشنویس، خاوری و خان مظفر و دیگران همه شخصیتهایی جاندار و خصلت نما هستند که از خاطره‌ی جامعه‌ی ما حذف نخواهند شد. و همچنین است بازسازی او از شخصیتهایی چون امیرکبیر و کمال الملک و ستارخان. حتا برخی از شخصیتهای تاریخی را که از پیش می شناختیم و در ذهن جامعه‌ی ما حضور داشتند اینک از راه تصویری که او از آنان ترسیم کرده است می شناسیم. کمال الملک از دیرباز نزد ما شهرت داشت، اما اکنون هرگاه که نامش به زبان می آید تصویری را که حاتمی از او ساخت به یاد می آوریم. حتا حسن کچل هم امروز حسن کچل قبل از حاتمی نیست.

این جاست که آن بحث همیشگی بررسی وفاداری به واقعیت تاریخی در آثار حاتمی پیش می آید. اگر تصویری که هنرمند از شخصیتی تاریخی ترسیم می کند می تواند جای تصویری را بگیرد که تاریخ رسم می کند آیا هنرمند مجاز است این شخصیت را نه لزوماً منطبق با جزییاتی که در تاریخ ها آمده، بلکه با پردازش هنری دلخواه خود بسازد؟ حقیقت آن است که عدم انطباقی اگر هست، در همین جزییات تاریخی است، اما کلیت تصویری که حاتمی از تاریخ رسم می کند از واقعیت دور نیست. و البته بازآفرینی هنرمندانه‌ی

واقعیت با تاریخنویسی یکی نیست و این دومی بیشتر به سینمای مستند مربوط است نه سینمای هنری، و حاتمی همیشه تاکید می‌کرد که نخواسته است فیلم مستند بسازد.

گرایش حاتمی به ساختن سینمای تاریخی بخشی از دلبستگی کلی او به ثبت و ضبط میراث‌های فرهنگی گذشته است. او در فیلم‌هایش کوشید همه‌ی آن عناصری از فرهنگ سنتی ما را که در گذر زمان به تدریج از یادها می‌رفت و فراموش می‌شد زنده نگه دارد و ثبت کند و کرد. این را نباید گذشته‌گرایی نام نهاد. بیشتر حفظ و نگهداری حرمت‌آمیز آثار بازمانده از گذشته‌ها و نجات آنها از فراموشی و دستبرد زمان بود نه تمایل به برگشت گذشته و باقی نگه داشتن آن چه دیگر زمان آن نیست. اگر قلندر را می‌ساخت برای ثبت یک گذشته‌ی از دست رفته بود و البته قصد فهم همدلانه‌ی آن گذشته را داشت اما برگشت آن را توصیه نمی‌کرد، همچنان که به تصویر درآوردن کفتربازی به معنای تمایل به احیای آن نیست. حاتمی با این گرایش خود خیلی چیزها را از فراموشی نجات داد — از جمله تهران قدیم را. او که نه تنها از ایرانی‌ترین فیلمسازان بلکه نیز شاید تهرانی‌ترین فیلمساز بود سرانجام توانست تهران قدیم را که دوست می‌داشت، در شهرک سینمایی که به همت او ساخته شد و در فیلم‌هایی که در آن ساخته شدند و خواهند شد ماندگار سازد.

کارنامه‌ی حاتمی کارنامه‌ای درخشان است. به یقین درخشان‌تر می‌بود اگر او امکانات و فرصت‌های بیشتری می‌یافت. و باز درخشان‌تر می‌بود اگر تقدیر مهلتی می‌داد و او می‌توانست دست‌کم سه طرح بزرگ بعدی خود، آخرین پیامبر، جهان پهلوان تختی، و ملکه‌های برفی را بسازد. حاتمی در ذهن خلاق و جوینده‌اش بسیاری اندیشه‌ها و طرح‌های دیگر نیز داشت که چون می‌توانستند در دوران بلوغ هنری او ساخته شوند چه بسا از آثار پیشین او درخشان‌تر از کار درمی‌آمدند. با تقدیر اما چاره‌ای نمی‌توان کرد.



علی حاتمی به سال ۱۳۲۳ در محله‌های قدیمی تهران در خانواده‌ای سستی به دنیا آمد. این را اگر هم نمی‌دانستیم با دیدن فیلمهایش به سادگی حدس می‌زدیم زیرا مضمونها، صحنه‌ها، گفتارها و آوازهای فیلمها همه حکایت از چنین گذشته‌ای می‌کند. تاثیرهایی که در دوران کودکی و نوجوانی از زندگی در این محیط و مشاهده‌ی سنخهای گوناگون مردم آن گرفت و آن چه از این محیط و روابط آموخت مهمترین عامل در شکل دادن ذهنیت و بینش و روحیه‌ی او بودند و همین محیط بود که ذهن او را از کودکی با گنجینه‌ای پایان‌ناپذیر از قصه‌ها و ترانه‌ها و تصنیفها و باورها و آئینهای سستی و بومی انباشت که دستمایه‌ی آثارش شد و در همین محیط آدمهایی را دید که بعدها در هیأت‌هایی دیگر قهرمانان فیلمهای او شدند. حاتمی به این آشنایی خودبخودی با عناصر گوناگون فرهنگ سستی بسنده نکرد و آن را با تحقیق و مطالعه تکمیل کرد اما این تجربه‌ها و خواننده‌ها و آموخته‌های بعدی جنبه‌ی تکمیلی داشتند نه نقش تعیین‌کننده و شکل‌دهنده. حاتمی به دانشکده‌های هنرهای دراماتیک هم رفت اما مایه‌ی اصلی هنرش را از آنجا نیاورد.

خانواده و محیط پیرامون حاتمی برای پرورش استعداد هنری و ادبی که از آغاز در او بود نامساعد نبودند و کشش او را به سوی هنر و شعر و موسیقی و نمایش و قصه تقویت کردند. به نمایش علاقه‌ای ویژه داشت و از همان نوجوانی به تجربه‌هایی در این زمینه پرداخت، همین دلستگی سبب شد هنگام تحصیل در دبیرستان در هنرستان هنرپیشگی تهران و سپس هنرستان آزاد هنرهای دراماتیک ثبت‌نام کند. پس از اتمام تحصیلات دبیرستانی، در سال ۱۳۴۳ به دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک رفت. در سال ۱۳۴۴ نخستین نمایشنامه‌اش را به نام دیب (دیو) در تالار نمایش همان دانشکده به روی صحنه آورد که نمایشی برای کودکان بر پایه‌ی قصه‌های عامیانه بود. پس از آن نیز چند نمایشنامه‌ی دیگر در همان سبک و سیاق نوشت و توشه‌ای را که از شنیدن و خواندن داستانهای قدیمی گرد آورده بود در آنها با خلاقیت خویش پیوند زد. در سال ۱۳۴۵ به استخدام تلویزیون ملی ایران درآمد و تا

سال ۱۳۴۷ در آن سازمان اشتغال داشت. پس از آن به ساختن فیلمهای تبلیغاتی — بیشتر به قصد امرار معاش — پرداخت و در کنار آن نمایشنامه‌نویسی را ادامه داد و نمایشنامه‌ی حسن کچل او را در سال ۱۳۴۸ داود رشیدی در تئاتر سنگلج به روی صحنه آورد. با فیلمی که از همین داستان در سال ۱۳۴۹ به نمایش درآمد حاتمی به عالم سینما وارد شد و حسن کچل، و نیز طوقی که در همان سال نمایش داده شد، جزو پرفروشترین فیلمهای سال ۱۳۴۹ بودند.

فعالیت سینمایی حاتمی با سرعت و جدیت ادامه یافت. در سال ۱۳۵۰ باباشمل و در سال ۱۳۵۱ سه فیلم قلندر، خواستگار، و ستارخان از او بر پرده‌ی سینماها ظاهر شدند. در همین اوان با زهرا خوشکام، هنرپیشه‌ی همکار خویش ازدواج کرد. فرزند آنان، لیلیا حاتمی نیز امروز به راه هنر گام نهاده است.

حاتمی پس از آن به همکاری با تلویزیون ملی پرداخت و مجموعه‌ی تلویزیونی داستانهای مشنوی شامل شش نمایش در سال ۱۳۵۳ و سریال تلویزیونی سلطان صاحبقران در سال ۱۳۵۶ از تلویزیون پخش شد. در کنار آن، فعالیت سینمایی را نیز دنبال می‌کرد و فیلم سوت‌ه‌دلان را در سال ۱۳۵۶ بر پرده آورد. در این زمان طرح یک سریال تلویزیونی با نام جاده‌ی ابریشم را با تلویزیون در میان نهاد که با رخداد انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷ متوقف شد و پس از وقفه‌ای طولانی با تغییراتی عمده در فیلمنامه‌ی آن با نام هزارستان ساخته شد و در سال ۶۷ به نمایش درآمد. در مدتی که کار تولید این سریال متوقف بود حاتمی سه فیلم سینمایی به نامهای حاجی واشنگتن (۱۳۶۱)، کمال‌الملک (۱۳۶۳) و جعفرخان از فرنگ برگشته (۱۳۶۷) ساخت. پس از پایان کار هزارستان، حاتمی دست به کار ساختن فیلم مادر شد که در ۱۳۶۹ به نمایش درآمد و سپس دلشدگان (۱۳۷۱) روی پرده آمد. آخرین فیلمی که دست به کار آن شد جهان‌پهلوان تختی بود. حاتمی هنگام ساختن دکورهای این فیلم، دچار دردی شد که متأسفانه نشانه‌ی بیماری لاعلاجی بود. درمانها در تهران و لندن موثر نشد و حاتمی که در بحبوحه‌ی بیماری و درمان، دوباره

کارگردانی جهان پهلوان تختی را از سر گرفته بود در ۱۵ آذر ۱۳۷۵ درگذشت. با درگذشت او، سینمای ایران از دهها فکر و ایده‌ای که در ذهن بارور و خلاقش می‌جوشید، محروم ماند.



حاتمی گفتارنویسی بی‌همتا بود و جمله‌ها و عبارتهایی پرداخته و تراش خورده و صیقل یافته بر زبان بازیگران جاری می‌کرد که از سویی نشانه‌ی ذوق و توانایی ادبی او بود و از سویی نشانه‌ی مطالعه‌ی دقیق و جدی نثر دوره‌ای که به نمایش درمی‌آورد. همان وسواسی که در ساخت، صحنه‌ها داشت در پرداخت گفتارها نیز به خرج می‌داد. بسیاری از عبارتهایش در خاطره‌ها می‌ماند و حاتمی خود به این که جمله‌هایی از فیلمهایش بر سر زبان مردم و همگان می‌افتادند می‌بالید.

شاید یکی از دلایلی که حاتمی را از چند سال پیش از مرگ به فکر انتشار متن آثار نمایشی خود افکند همین میل به باقی ماندن گفتارهای زیبایی بود که آن همه برای آنها زحمت کشیده بود، و انتقال آنها از صحنه‌ی متحرک و گذرای فیلم به صفحه‌ی ثابت و پابرجای کاغذ. و شاید هنگامی که در سال ۱۳۷۵ این طرح را جدی‌تر گرفت به این علت بود که تلاشهای پنهانکارانه‌ی اطرافیان نتوانسته بود بوی نزدیک مرگ را از شامه‌اش دور کند و حدس می‌زد که فرصت زیادی نباید برایش باقی مانده باشد. هنگامی که به فکر تحقق سریع این فکر افتاد دوست دیرینه و صمیمی او خانم لیلی گلستان، اجرای این طرح را به نشرمرکز توصیه کرد. همکاری خانم گلستان به همین توصیه ختم نشد، ایشان در مراحل بعدی به خصوص در انتخاب عکسها و برطرف کردن کمبودهای کتاب با استفاده از آرشیو حاتمی و خانواده‌ی او و مراکز دولتی و خصوصی و نیز در بازبینی متن کمکهای ذیقیمتی کرد که می‌توان گفت بدون مساعدت ایشان کتاب هیچگاه تا این حد کامل نمی‌بود.

در جلسه‌ی مذاکره برای عقد قرارداد که در منزل حاتمی برگزار شد همسر او خانم خوشکام، خانم گلستان و آقای علیرضا فشاهی که عهده‌دار انتقال متن از نوارها شد، حضور داشتند. حاتمی با روحیه‌ی استوار خود رسیدن به توافق

در مورد اصول کار و شرایط قرارداد را آسان کرد و پس از آن برای نحوه‌ی انجام کار برنامه‌ریزی و تقسیم کار شد.

از آنجا که حاتمی در جریان ساخت فیلمها بسیاری از جزئیات صحنه و گفتارها را نسبت به آن چه در متن سناریو بود تغییر می‌داد، استفاده از متن سناریوهای اولیه که در برخی موارد وجود نداشت و در برخی موارد با اجرای نهایی تفاوت بسیار داشت امکان‌پذیر نبود و بایستی نسخه‌ی موجود فیلمها مشاهده و شرح صحنه‌ها و گفتارها از نوار به کاغذ منتقل می‌شد. حاتمی برای این کار دقیق و دشوار علیرضا فشاهی را برگزید. و قرار شد متنها پس از پیاده شدن از نوار به تایید حاتمی برسد و سپس در اختیار نشرمرکز قرار گیرد. اما در عمل چون حاتمی از چندی بعد مشغول ادامه‌ی کار فیلم جهان‌پهلوان تختی شد و وضع جسمی وی نیز اجازه‌ی این کار را نمی‌داد اختیاری را که در مورد بازبینی نهایی متن و انتخاب تصاویر داشت به نشرمرکز واگذار کرد.

آقای فشاهی کار پیاده کردن نوارها را از اواخر شهریور ماه ۷۵ آغاز کرد و با علاقه و ارادات خاصی که به حاتمی داشت این مهم را عاشقانه و با جدیت به انجام رساند تا در تحقق آرزوی دوست و استاد خود نقشی موثر داشته باشد.

از فیلمهای دلشدگان و ستارخان نوار ویدئویی در دسترس نداشتیم، نسخه‌ای از دلشدگان را موسسه فرهنگی هدایت فیلم و نسخه‌ی ستارخان را فیلمخانه‌ی ملی ایران در اختیار ما گذاردند که بدین وسیله از مساعدت این دو موسسه سپاسگزاری می‌شود. در مورد سریالهای تلویزیونی، تنها راه ممکن استفاده از آرشیو فیلم ویدئویی صدا و سیمای جمهوری اسلامی بود که با یاری مسئولانه‌ی آقای دکتر مرادی، سرکار خانم کرم‌لو، و آقایان متین و خدایار در محل آرشیو مزبور به انجام رسید و از مساعدت همه‌ی آنان سپاسگزاریم.

تحقق این مجموعه آثار، که شاید یکی از آرزوهای علی حاتمی بوده، رهین همکاری و همراهی همه‌ی کسانی است که سپاسگزاری از ایشان را وظیفه

عمده خود می‌دانیم، با این باور که شاید هیچگاه نتوان آن چنان که باید حق ایشان را ادا کرد:

آقایان مصطفی شایسته و مرتضی شایسته تهیه‌کنندگان فیلم جهان‌پهلوان تختی و مدیران موسسه هدایت فیلم که بزرگوارانه اجازة استفاده از این فیلمنامه را به نشر مرکز مرحمت کردند،

دوست عزیز که طرح فیلم سینمایی به اتفاق بانو را در اختیار ما گذاشتند، آقای شعر دوست مدیر عامل محترم انتشارات سروش و آقای محمدمهدی دادگو که از مساعدت برای استفاده از متن سریال سلطان صاحبقران دریغ نکردند، آقای محمد متوسلانی که نوار فیلم سینمایی جعفرخان از فرنگ برگشته را در اختیار ما قرار دادند،

آقای عزیز ساعتی دوست دیرینه و عکاس بسیاری از فیلمهای حاتمی که چند عکس مورد نیاز برای مجموعه را در دسترس ما نهادند، آقای عباس کیارستمی که در انتخاب عکسهای مجموعه یاری کردند، آقای احمد پوری که عبارتهای انگلیسی و ترکی را ترجمه کردند، خانم پانته آمنوچهری که عبارات روسی را ترجمه کردند، دوست عزیز که در بازبینی مجموعه با تحریریه نشر مرکز همکاری کردند،

سرکار خانم زهرا خوشکام (حاتمی) و سرکار خانم لیلا حاتمی که سخاوتمندانه امکان استفاده از آرشیوهای عکس و متن آن شادروان را فراهم کردند،

آقای علی نیکرفتار عکاس هنرمند که عکسهای فیلمنامه‌ی جهان‌پهلوان تختی را در اختیار ما گذاردند،

و در پایان باید از نقش کارساز و حساس مهدی سبحانی در معماری پیچیده کتاب و انتخاب نهایی عکسها یاد کنیم که مشاوره و نظارت هنری انتشار کتاب را بر عهده گرفتند.



و اما درباره‌ی آن چه در این مجموعه خواهید خواند:

طی سی سال فعالیت هنری، حاتمی دوازده فیلم سینمایی کامل، یازده نمایشنامه برای صحنه و تلویزیون، دو سریال و یک مجموعه تلویزیونی ساخت، یک فیلم سینمایی او با مرگش ناتمام ماند، پنج فیلم سینمایی و یک سریال تلویزیونی او در مرحله‌ی طرح ماند - متن همه‌ی این آثار، جز چند مورد معدود که هنوز یافت نشده است، در کتاب حاضر آمده است.

نمایشنامه‌های حاتمی، که برخی اجرا شده و برخی نیز هیچگاه به روی صحنه نرفته‌اند، به مرحله‌ی نخست کار هنری او تعلق دارند و به همین دلیل متن چند تای آنها در دسترس نیست اما در این نیز تردیدی نیست که چنین نمایشنامه‌هایی وجود داشته‌اند و کامل شده هم بوده‌اند. از مجموعه‌ی یازده نمایشنامه‌ای که حاتمی نوشت شش اثر در این کتاب آمده است که سه تای آنها (چهل گیس، حریر و ماهیگیر، جنگل) اجرا شده و سه تای دیگر (بیمارستان عشق، فوتبال، شرابسازان) اجرا نشده مانده‌اند. متن سه نمایشنامه‌ی اخیر به دست آمده اما تاریخ نوشته شدن آنها معلوم نیست و نزدیکان و دوستان حاتمی هیچیک اطلاع دقیقی در مورد تاریخ تالیف آنها نداشته‌اند. برای یافتن پنج نمایشنامه‌ی دیگر که در این کتاب نیامده‌اند تلاش فراوان شد اما تاکنون متن آنها به دست نیامده است، اگر در یافتن آنها توفیقی حاصل شد به چاپهای بعدی کتاب افزوده خواهند شد. این نمایشنامه‌ها عبارتند از: ۱. دیب (دیو) نخستین نمایشنامه‌ای که حاتمی به طور حرفه‌ای نوشت و در اردیبهشت سال ۱۳۴۴ اجرا کرد. ۲. نمایشنامه خاتون شهر آفتاب مهتاب که در سال ۱۳۴۴ به وسیله عباس جوانمرد روی صحنه آمد. ۳. نمایشنامه خاتون خورشیدباف که به احتمال زیاد همان است که بعدها با تغییراتی با نام ملک خورشید به صورت طرح فیلم سینمایی درآمد و در سال ۱۳۵۰ اجازه اولیه ساخت از وزارت فرهنگ و هنر زمان گرفت اما هیچگاه ساخته نشد. ۴. نمایشنامه‌ی آدم و حوا (برج زهرمار) که به منظور اجرا در تلویزیون نوشته شد. ۵. نمایشنامه‌ی حسن کچل که در سال ۱۳۴۸ به وسیله داود رشیدی در تئاتر سنگلج اجرا شد و بعدها صورت کاملتر آن فیلم سینمایی شد.

آن چه از آثار حاتمی که متن آن در این کتاب نیامده همین پنج نمایشنامه

است به علاوه یک فیلم سینمایی به نام حماسه‌ی عشقی شب جمعه که در سال ۱۳۴۶ نوشته شده و صورت کوتاه شده‌ای از آن به وسیله هژیر داریوش ساخته شد.

متن همه‌ی فیلمهای سینمایی و تلویزیونی حاتمی در این کتاب آمده است. همه‌ی این متنها از روی نوارهای ویدئویی موجود آنها بازنوشته شده‌اند. استثنا در این مورد فیلم جعفرخان از فرننگ برگشته است. روایت سینمایی موجود این فیلم تفاوت‌های قابل توجهی با فیلمی که خود حاتمی نوشت و ساخت دارد و ازین رو درست‌تر دیده شد که سناریوی اولیه که نوشته‌ی خود حاتمی است در کتاب گنجانده شود. سریال سیزده قسمتی سلطان صاحبقران را نیز که پیش از انقلاب ساخته و پخش شده بود خود مرحوم حاتمی پس از انقلاب به صورت دو قسمتی درآورد که شامل یک بخش به نام امیرکبیر و دیگری میرزا رضا کرمانی است و به همین ترتیب از سیمای جمهوری اسلامی ایران پخش شد و آن چه در این مجموعه آمده همین متن دو قسمتی است. از آثاری نیز که حاتمی در مدت حیات خود طرح آنها را پرورد اما مهلت انجام آنها را نیافت آن چه در دسترس هست در این مجموعه ارائه شده است. فیلمنامه جهان پهلوان تختی که قسمتی از آن را حاتمی در آخرین ماههای زندگی ساخت، سناریوی فیلم سینمایی ساخته‌نشده‌ی ملک خورشید، طرح اولیه‌ی فیلمهای سینمایی ساخته‌نشده‌ی به اتفاق بانو، ملکه‌های برفی، نوشدارو و قسمتی از طرح اولیه‌ی فیلم آخرین پیامبر، و طرح اولیه‌ی سریال تلویزیونی خانه‌ی آرزو.





چل گیس

۱۳۴۴

نمایشنامه

شخصیتهای نمایش:

شازده خورشید

حاکم شهر کدو

دریانورد

حاکم شهر چغندر

ستاره شناس

شازده پیر

چل گیس

شازده سیاه پوش

پسرک

و چهار نفر برای:

مردم شهر شازده خورشید

فراش های پیر

مردم شهر کدو

مردم شهر چغندر

مجسمه ها

رهگذرها

آرایش گران و کنیزهای چل گیس

چهار نفر تصویر چل گیس را از چهار گوشه گرفته‌اند. شازده خورشید در
پائین تصویر بی‌هوش روی زمین افتاده است.

اول	سبد سبد ترنج.
دوم	قدح قدح گلاب.
سوم	طبق طبق نبات.
چهارم	هزار هزار حکیم.
همه	هزار هزار حکیم.
اول	شهرزاده بی‌هوش.
دوم	شهرزاده غمگین.
سوم	شهرزاده بیمار.
چهارم	شهرزاده عاشق.
همه	شهرزاده عاشق.
اول	عاشق این دختر.
دوم	چشم آبی.
سوم	لب عنابی.
چهارم	عاشق چل گیس.
همه	عاشق چل گیس.

شازده چل گیس... بگردید. بچرخید. ببینید... آهای دیده بان، کجاست شهر چل گیس؟

اول تا شهر شهره نمی بینیم.

دوم تا دریا دریاست نمی بینیم.

سوم تا صحرا صحراست نمی بینیم.

چهارم تا کوه کوه می بینیم.

همه تا کوه کوه می بینیم.

اول دورترین کوه به شهر ما.

دوم بلندترین کوه زمین.

سوم سردترین کوه برفی.

چهارم کوه همیشه زمستان.

اول اسیره.

دوم زندانی.

سوم گرفتار طلسم.

چهارم گرفتار طلسم چهل دیو دیگ به سر.

همه گرفتار طلسم چهل دیو دیگ به سر.

شازده من شازده خورشید، از همه شهرها می گذرم. از دریاها و صحراها، کوهها و کوهها تا دورترین بلندترین و سردترین کوه برفی. من شازده خورشید همه دیوها را می کشم، همه طلسم هارو می شکنم و چل گیس را ترک اسبم به شهر می آرم... اسبم.

اول مهمیز اسب.

شازده شمشیرم.

دوم قبضه شمشیر.

شازده خدا حافظ.

سوم بی لشگر...

شازده بی همسفر.

چهارم بی آبدارخانه...

شازده بی آشپز... من و اسب و شمشیرم... هی... از این جا من، شهزاده خورشید مرد سفر می‌شم... از هزار شهر... هزار شازده با هزار اسب و هزار شمشیر در راهند. اسب‌هاشون بادپاتر از باد. من پای اسباشونو نمی‌شکنم... چون اسب من طوفانه... همه شمشیرهاشون زمرده... من دزد شمشیرها نمی‌شم... چون شمشیر من الماسه... همه چشم‌هاشون چشمه عشقه... من چشمه‌هارو خشک نمی‌کنم... چون چشمه من دریاست... آهای این کیه که تو شهر من خاک تو هوا میرقصونه؟

اول ما رامشگرهای جارو زن.

دوم فراش‌های پیر.

سوم که امروز مثل هر روز.

چهارم شهر و تمیز می‌کنیم.

همه شهر و تمیز می‌کنیم.

اول اگر کرم شب‌تابی را باد بیاره.

دوم یا شهد زنبوری بریزه.

سوم یا در آوازی فریادی بلند شه.

چهارم شهر و تمیز می‌کنیم.

همه شهر و تمیز می‌کنیم.

شازده مطرب‌های پیر سازتون بیزاری میزنه... جاروتون شهر و کثیف‌تر میکنه... جاروهائی که نه گل پونه‌س نه برگ زیتون... خار زهر داره، خار بیابون... برید تو همه دریاها دل خودتونو بشورید... شهر من پاکه... شهد زنبور طلا... کرم‌های شب‌تاب... فریاد آوازا... شهر من پاکه... برید با همه مگس‌ها و موریانه‌ها، از این جا. من شهزاده خورشید، مرد سفرم... دروازه هر شهر تولد تو ست.

ماجرای هر کوچه زندگی

سقف خانه، سنگ گور

هر روز متولد شو

اگر در شب نمرده‌ای

اگر در شب نمرده‌ای

اسب من، اسب سفید من چه میگی؟

لباس آهنی.

همه جنگل برگ انجیره، من لباس آهنی نمیخوام... دیدی تا وایستادم

نیلوفری به شمشیرم پیچید... آهای نیلوفر، من درخت نیستم... بین رفتم.

اسب من، اسب سفید من، چه میگی؟

کفش و عصای آهنی

من اسب و شمشیر دارم، کفش و عصای آهنی نمیخوام... دیدی تا

وایستادم لک لکی رو کلاهم نشست... آهای لک لک من برج نیستم... بین

رفتم. اسب من، اسب سفید من، من می بینم... جنگل.

درخت‌های انار

شاخه‌های بید

خوشه‌های انگور

طاووس‌هائی که پاهاشونم پر رنگین داره.

ساقه‌های نعنا

ابرهای خزه بسته.

بارون سبز جنگل.

اسب من، اسب سفید من، تو چه می بینی؟

یک چشمه آب.

من پشت چشمه آب یک شهر می بینم.

اول شهر، شهر اول.

دوم شهر، شهر کدو تنبل.

سوم شهر، شهر بی‌آبی.

چهارم شهر، شهر قحطی.

همه شهر، شهر قحطی.

شازده سلام... سلام به شهر کدو.

همه سلام به روی ماهت ای شازده خورشید.

شازده نینم چشم‌های با اشک... چی شده، ای مردم شهر کدو.

اول از روزی که ازدهای زرد، سبز شد سر چشمه.

دوم دخترها با دامن پر اشک و کوزه‌های خالی برگشتند.

سوم گندم‌زارها از هُرم ازدها سوخت.

چهارم گاو آسیا نچرخید، تنور نونوا دود نکرد.

همه گاو آسیا نچرخید، تنور نونوا دود نکرد.

اول قصه غصه ما.

دوم قصه شهر ازدها.

سوم تا شهر کدو بوده بوده.

چهارم تا شهر کدو هست هست.

شازده کجاست، کجاست حاکم شهر کدو... تا بره به جنگ ازدها.

اول از روزی که ازدها پیدا شد.

دوم اون از کرم یک سیب ترسید.

سوم قبای ابریشم کند پُسک پشم پوشید.

چهارم بی‌نام و نشون شد.

همه بی‌نام و نشون شد.

شازده منم منم، شازده خورشید، کشنده ازدها...

شازده به طرف ازدها می‌رود.

این جاست که اسب برمیگرده... ولی سوار بر نمیگرده... سوار پیاده

میشه... پیاده به جنگ ازدها میره... اسب سوار شو میخواد... اسب

برمیگرده، پیاده سوار میشه... سواره به جنگ ازدها میره...

اول ای شازده خورشید.

دوم ای شازده اسب سوار.

سوم ای شازده شمشیردار.

چهارم دست نگهدار.

همه دست نگهدار.

اول از زیر آخرین دم اژدها باریکه آبی است.
 دوم که هر سه روز،
 سوم به هر دو دست،
 چهارم یک مشت آب میرسه،
 همه یک مشت آب میرسه،
 اول اگر کشنده اژدها بشی.
 دوم هفت سال آب چشمه، خون اژدها میشه.
 سوم شهر از تشنگی هلاک میشه.
 چهارم اژدها رو نکش.
 همه اژدها رو نکش.
 شازده کشتم با جفتش.
 حاکم کی بود منو صدا میزد، کی بود حاکم حاکم می کرد؟
 شازده من شازده خورشید.
 حاکم منم حاکم شهر، حاکم شهر کدو.
 شازده کجا بودی این همه سال؟
 حاکم منتظر مرگ اژدها، شمشیرمو تیز می کردم که تو زودتر رسیدی
 اژدها رو کشتی و سال ها رنج و مرارت منو بی ثمر گذاشتی.
 همه همه می کنند.
 حاکم با این حال من نصف شهرمو به تو میدم. نصف شهر کدو با همه
 قارچ ها و مورچه ها... و دخترم... دخترم که خال و غیب و بازویش فغفور
 چین را کولی آوازه خون کرده.
 شازده نه، من نمیخوام. من مرد سفرم، به دنبال چل گیس می گردم.
 حاکم بیا و از این سفر دراز بگذر، بیا و قصه چل گیس رو نشنیده بگیر، بیا
 و نصف شهر کدو رو بگیر. با دخترم که لبش شکر سرخه عروسی کن و
 چهل سال به حجله بنشین. ریشتم به پات میرسه، دستت به چل گیس
 نمیرسه.
 شازده پیش از این که درخت های گیلان شکوفه بزنن من و چل گیس

سرخ ترین سیب را از شاخه می چینیم. این جوان کیه که از وجناتش کمال
میباره؟

حاکم پسر حاکم، دریانورده.

دریانورد دریانوردم.

شازده چرا تو خشکی پارو میزنه، چرا تو خشکی پارو میزنه؟

دریانورد دریا رو دوست دارم.

حاکم دریا رو دوست داره.

شازده خوب، برو دریا.

دریانورد می ترسم دریا رو طوفان کنم، ماهی ها...

شازده منم مثل تو ماهی ها رو دوست دارم.

دریانورد پس منو دوست خودت بدون، ای شازده خورشید.

شازده منو همیشه دوست خودت بدون، ای دریانورد.

دریانورد خون ازدها.

همه دود هوا.

شازده آب چشمه.

همه رنگ شیشه.

گاو آسیا میچرخه / نونوا پا تنور میرقصه / گاو آسیا میچرخه / نونوا پا تنور

میرقصه

شازده می توانی فاتح باشی.

و هم بر لب ها خنده بیاوری

نه آن که اشکی بیفشانی

تا دیو هست

ماهیگیر تور به دریا نینداز،

تا دیو هست

شکارچی، پرنده را نزن.

ازدها را بکش.

ازدها را بکش.

اسب من، اسب سفید من چه میگی؟
 چرا من همه کتاب‌ها رو نخوندم؟
 عمرم به سفر نمی‌رسید.
 سپیدارها تو کتاب جا نمیگیرن... اون‌ها رو به اندازه چوب جارو میکشن
 اسب من، اسب سفید من، من می‌بینم جنگل.
 درخت‌های نارنج
 ساقه‌های ذرت
 گل‌های پنبه
 قوچ‌هائی که شاخ‌هاشون پر آبیّه.
 بوته‌های نخود
 آفتاب روشن
 آفتاب سبز جنگل.
 اسب من، اسب سفید من تو چی می‌بینی؟
 یک گندم‌زار
 من پشت گندم‌زار یک شهر می‌بینم.
 اول شهر، شهر دیگر
 دوم شهر، شهر چغندر
 سوم شهر، شهر بی‌امید
 چهارم شهر، شهر بی‌خورشید.
 همه شهر، شهر بی‌خورشید.
 شازده سلام، سلام به شهر چغندر.
 همه سلام به روی ماهت ای شازده خورشید.
 شازده نبینم لب‌های بی‌لبخند، چی شده ای مردم شهر چغندر.
 اول از روزی که اون لکه ابر سیاه،
 دوم چادر خورشید شد،
 سوم بچه‌های شهر چغندر،
 چهارم بچه‌های شهر چغندر، پیر شدن و خورشید و ندیدن.

همه پیر شدن و خورشید و ندیدن.

اول چهار درویشی،

دوم که هو حق کنون،

سوم از شهر چغندر می گذشتن،

چهارم ریش جنبوندن و گفتن،

همه ریش جنبوندن و گفتن،

اول چون که نابینا شود حور سما،

دوم از صدای مس زدن جوید شفا،

سوم گر که خواهی نور خورشیدی بری،

چهارم مسگری کن، مسگری کن مسگری،

همه مسگری کن، مسگری کن مسگری،

شازده کجاست، کجاست حاکم شهر تا بره به جنگ تاریکی؟

اول روزی که خورشید گرفت.

دوم در خزانه را باز کرد.

سوم چراغ جادو را برداشت.

چهارم رفت مهمانی.

همه رفت مهمانی.

شازده صدای مس زدن گوشتونو کر میکنه، کوری خورشید درمون

نمیشه. منم، منم شازده خورشید، کشنده تاریکی که شمشیرمو بلند

می کنم. و ابر سیاه رو از جلو چشمه خورشید رد می کنم.

اول ای شازده خورشید.

دوم ای شازده اسب سوار.

سوم ای شازده شمشیردار.

چهارم دست نگهدار.

همه دست نگهدار.

اول اگه دست به آسمون بزنی.

دوم گل ها عقب زرد میشن.

سوم چشمه‌ها تنور آتش.
 چهارم باد طوفان میشه.
 همه باد طوفان میشه.
 شازده قلش دادم، قلقل زد و رفت.
 حاکم کی بود منو صدا می زد... کی بود حاکم حاکم می کرد؟
 شازده من شازده خورشید.
 حاکم منم حاکم شهر، حاکم شهر چغندر.
 شازده کجا بودی این همه سال؟
 حاکم مهمان سردار مرآت جَنّی همین ورا، دور و برا در فکر چاره که تو
 زودتر رسیدی و سال‌ها رنج و مرارت منو بی ثمر گذاشتی.
 همه همه می کنند.
 حاکم با این حال من نصف شهرمو به تو میدم، نصف شهر چغندر، با
 همه کله قندها و قنادها، با دخترم که گوش و چشم و حلق و بینی اش در
 هیچ پرده قلم کاری نیومده.
 شازده نه، من نمیخوام. من مرد سفرم به دنبال چل گیس می گردم.
 حاکم بیا و از این سفر دراز بگذر، بیا و قصه چل گیس را نشنیده بگیر، بیا
 و نصف شهر چغندرو بگیر و با دخترم که لبش عتاب تره عروسی کن و
 هفتاد سال به حجله بنشین. ریش به پات میرسه، دستت به چل گیس
 نمیرسه.
 شازده پیش از این که درخت‌های گیلان شکوفه بزنن من و چل گیس
 سرخ‌ترین سیب رو از شاخه می چینیم. این جوون کیه که از وجناتش کمال
 میاره؟
 حاکم پسر حاکم، ستاره شناسه.
 ستاره شناس ستاره شناسم.
 شازده چرا رو زمین ستاره می کشی؟
 ستاره شناس آسمونو دوست دارم.
 حاکم آسمونو دوست داره.

شازده خوب، به آسمون نگاه کن.
ستاره‌شناس می‌ترسم آسمونو سیاه کنم، ستاره‌ها...
شازده منم مثل تو ستاره‌هارو دوست دارم.
ستاره‌شناس پس منو دوست خودت بدون، ای شازده خورشید.
شازده منو دریانورد و دوست خودت بدون، ای ستاره‌شناس... گل‌های
صحرا.

همه دختر خندون.
شازده چشمه‌های آب.
همه شیر مادیون.
شازده باد کوهستون.
همه نسیم خنک ایاز میاد. ایاز میاد. صدای دُهل، با ساز میاد. خورشید
خانوم میخنده، گیساشو پریشون میکنه، شهر و چراغون میکنه.
کلاغ‌ها قارقار می‌کنن. قارقار.
خبرای خوب خوب میارن. قارقار.
شازده من از شهرها گذشتم.
و شهرها بر من گذشتند.
شهرها با برج زنگ‌دار،
شهرها با گنبد و منار،
شهرها با مردم چشم سیاه،
شهرها با مردم مو طلا.
که همه یه جور میخندیدن و همه یه جور گریه میکردن.
و توی همه شهرهاشون هنوز گل درمیومد.
من از دریاها گذشتم.
و دریاها بر من گذشتند.
دریاها با آب شور،
دریاها با آب شیرین،
دریاهائی که همه‌شون ماهی داشت.

من از صحراها گذشتم.
و صحراها بر من گذشتند.
صحراها بادشت‌های سبز،
صحراها با دشت‌های زرد،
صحراهائی که همه‌شون خرگوش داشت.

من از کوه‌ها گذشتم.
و کوه‌ها بر من گذشتند.
کوه‌ها با نعره گوگرد،
کوه‌ها با زمزمهٔ برف،
کوه‌هائی که همه‌شون پرنده داشت.
اسب من،

اسب سفید من، تو چی می‌بینی؟

یک کوه برفی
من پشت کوه، دختری می‌بینم دختری در طلسم.
آره، چل گیس.

آره، باید رسیده باشیم. رسیدیم بی لباس آهنی، بی خُرجین کتاب. حالا
نیلوفری به شمشیرم نمیپیچه، میدونه که من درخت نیستم. لک‌لکی به
کلاهم نمیشینه. میدونه که من برج نیستم. ببین اون گل زنبق به من
می‌خنده، گل‌ها به برج و درخت نمی‌خندن اون فقط به من می‌خنده. این جا
همه سنگن.

شازده پیر من هنوز سنگ نیستم.

شازده سلام پیرمرد، سلام ای شازده پیر.

شازده پیر سلام به روی ماهت، ای شازده خورشید. منم مثل تو و هزار
شازده دیگه که حالا سنگ کوهستون شدن خواهون چل گیس بودم. هر
شازده‌ای که پای این کوه میرسه، پرنده عشق سه پر آبی به پاش میریزه. اگر
اون شازده با سه پر آبی که سه تیر کمون میشه نتونه خال طلسمو بزنه مثل
اون هزار شازده‌ای که نتونستن، سنگ سرد میشه. من اون روز دل دل زدم،

نزدَم. امروز میخوام بزَنَم اما پیر شدم و ناتوون، نمیتونم زِه کمونو بکشم.
 شازده این صدای چیه؟
 شازده پیر مرغ عشقه، سه پَر آبی برات آورده.
 شازده کمونو بده من پیرمرد. ای اولین پَر آبی من، پرنده ای بشو و به سینه
 طلسم بشین، پام سنگ شد.
 شازده پیر تیر اول به خطا رفت.
 شازده ای دومین پَر آبی من، بازی بشو به سینه طلسم بشین، تا سینه
 سنگ شدم.
 شازده پیر تیر دوم به خطا رفت.
 شازده ای سومین پَر آبی من، سیمرغی بشو به قله طلسم بشین.
 شازده پیر طلسم شکست. هر چه زودتر چل ساقه جارو بردار برای چل
 کنیزی که با مژه جارو می زنند، شمشیرت را تیز کن برای کشتن دیوها،
 اسبت را نگه دار برای بردن چل گیس از این کوه همیشه طلسم.
 شازده باغ همیشه گل خواهد داشت.
 در نبودن یک گل
 گل دیگری هست.
 همان طور که تو نخواهی بود و آدم های دیگری خواهند آمد.
 این که ما نباشیم چه تأسفی دارد.
 حرف حرف بودن است.
 روز، روز توست.
 طلسم به نام توست.
 می شود طلسم را شکست.
 می شود طلسم را شکست.
 دادن جارو به کنیزها، کشتن دیوها، آزاد کردن گیس های چل گیس از
 چل ستون.
 چل گیس اومدی شازده خورشید.

شازده او مدم.
 چل گیس از وقتی که گل سرخ دراومد همه شب‌ها با تو بودم. شازده
 خورشید تو چشم‌های تو چه آیه؟ آب آتش؟
 شازده نه، اشک عاشق.
 چل گیس نگذار همه تنم را گریه کنم.
 شازده پس حرفی بزن.
 چل گیس از چی، تو همیشه بودی. از سفرهای تو میگم. طاووس‌هایی که
 پاهاشونم پر رنگی داشت... ساقه‌های نعنا... بوته‌های نخود... قوچ‌هایی
 که شاخ‌هاشونم پر آبی داشت... بارون سبز جنگل، آفتاب سبز جنگل.
 از جنگ‌ها میگم. کشتن اژدها، روشن کردن خورشید، شکستن طلسم،
 کشتن دیوهای دیگ به سر...
 شازده و روزهایی که تو در طلسم دیوها بودی، قالی‌هایی که بافتی... تو
 ترنج همه قالی‌ها...
 چل گیس شازده‌ای اسب سوار.
 شازده با دختری که چل تا گیس داشت.
 چل گیس رقص شاپرک‌هارو نگاه میکردن.
 شازده آواز آبشارو گوش میکردن.
 چل گیس خرگوشی که روی یه پاش راه می‌رفت به یاد میاری؟
 شازده یادمه، خرسی که دندونش درد می‌کرد.
 چل گیس زنبوری که به خودش نیش زده بود و گریه می‌کرد.
 شازده یادمه شیری که برای روباه قلاب گرفته بود.
 چل گیس شازده‌ای که با خنجر الماس روی خاک آهو می‌کشید.
 شازده دختری که به دستمال حریر آبی بنفشه می‌دوخت.
 چل گیس اون شازده دستمال دختر رو نگرفت.
 شازده شازده می‌خواست دست دختر و بگیره. دختر فرار کرد.
 چل گیس این همون دستمال آیه، دستمو بگیر.
 شازده درخت‌های گیلاس شکوفه زدن.

چل گیس سیب سرخ.
 شازده باید سرخ ترین سیب را از شاخه چید.
 چل گیس منو به شهرت ببر، پیش از چیدن سیب اینجا طلسم و دیو.
 شازده من همه دیوها رو می کشم.
 چل گیس سر دیوها هر سال سبز میشه.
 شازده من هر سال می جنگم.
 چل گیس و آدم هائی که منتظر بودند تو منو از دست دیوها درآری، تا منو
 از دست تو درآرند.
 اول من بازرگان شام.
 دوم من رامشگر روم.
 سوم من عطار هند.
 چهارم من صورتگر چین.
 سوم هر جوهری که آوردم.

چهار نفر تصویر چل گیس را از چهار گوشه گرفته اند. شازده خورشید در
 پائین تصویر بی هوش روی زمین افتاده است.

اول سبد سبد ترنج.
 دوم قدح قدح گلاب.
 سوم طبق طبق نبات.
 چهارم هزار هزار حکیم.
 همه هزار هزار حکیم.
 اول شهزاده بی هوش.
 دوم شهزاده غمگین.
 سوم شهزاده بیمار.
 چهارم شهزاده عاشق.
 همه شهزاده عاشق.
 اول عاشق این دختر.

دوم چشم آبی.
 سوم لب عنابی.
 چهارم عاشق چل گیس.
 همه عاشق چل گیس.
 شازده چل گیس... بگردید، بچرخید، ببینید... آهای دیده بان! کجاست
 شهر چل گیس؟

اول تا شهر شهره نمی بینیم.
 دوم تا دریا دریاست نمی بینیم.
 سوم تا صحرا صحراست نمی بینیم.
 چهارم تا کوه کوهه می بینیم.
 همه تا کوه کوهه می بینیم.
 اول دورترین کوه به شهر ما.
 دوم بلندترین کوه زمین.
 سوم سردترین کوه برفی.
 چهارم کوه همیشه زمستان.
 اول اسیره.
 شازده لبان چل گیس خوش رنگ تر.
 سوم هر عطری که آوردم.
 شازده موی چل گیس خوش بو تر.
 چهارم من چه خالی به گونه ش بگذارم.
 شازده بهترین خال به گونه اوست.
 چهارم بعد از هفت روز آرایش.
 شازده صورتش را در آب چشمه بشوید.
 دوم همه آوازا را.
 شازده چل گیس بهتر می خواند.
 دوم همه کرشمه ها.
 شازده گوشه چشم اوست.

اول انگشتی با نگین همه سنگ‌ها.
 شازده انگشتش نپسندید.
 اول پیراهنی از نخ شعر.
 شازده پوستش آزرده شد.
 همه ما برمی‌گردیم.
 اول با صد صد بار جواهر و حریر.
 دوم با صد صد صندوق جوهر و عطر.
 سوم با هزار هزار دف و چنگ.
 چهارم با هزار هزار آینه و قلم.
 همه ما برمی‌گردیم به شهرهای دیگر می‌رویم، چون چل گیس یکی است.
 شازده سیاه‌پوش من شازده سیاه‌پوش.
 گرگی با خون سیاه و اشکی سیاه‌تر.
 از روزی که برّهام را کشتید، دلم را پیش سگ انداختم.
 اگر آهوئی بودم، گوشتم را خورده بودید.
 دندان گرگی را از کاسه کفتار برداشتم.
 شوربائی از مار و شراب عنکبوت نوشیدم.
 تنم بارور شد، از شانه‌هایم مار روئید، به انگشت‌هام عقرب جوانه زد. اگر
 آهوئی بودم گوشتم را خورده بودید.
 ابلیس دیشب تا صبح نی لبک می‌زد. پیرمرد دل‌قکيه، اکثراً منو می‌خندونه یا
 جوراب‌هامو وصله می‌کنه. می‌گه تا به حال این طور جنگ و مرگ ندیده،
 میترسه از صداهائی که شهرهارو به هوا می‌پروونه. کم‌کم داره حوصله‌مو
 سر می‌بره. خودش هم میدونه. شاید برای همین ابلیس دیشب تا صبح
 نی لبک می‌زد. اگر آهوئی بودم گوشتم را خورده بودید.
 این جا پشت این دیوار تو باغ پردرخت، سیبی از شاخه چیده شد.
 لب‌ها خاموش، چشم‌ها حرف می‌زن.
 عشقی شکوفه زد، اگر گل باشه.
 کویر برهوت، باغ نارنج میشه.

بوی نارنج میاد. گل سرخ شکفت. آهای سیاهپوش صدای زنگوله برهات میاد. اما تو که دلتو پیش سگ انداختی. آهای سیاهپوش، بوسه تو بر اون گل، دریارو بی ماهی، زمینو بی درخت آسمونو بی ستاره میکنه. آهای سیاهپوش زود باش. مارهای شونه ت دندونشون گند شد. زود باش اینها چیزی نمیگن. رهگذرن به اونا چه که خنجرشونو تیز کنن. به اونا چه که شازده رو خبر کنن، درسته که دلشون میسوزه... اما جز نگاه کردن کاری نمیکنن، ناظرن، آدمهای نازنین. از اونها مطمئن باش، زود باش کسی رو انتخاب کن، یک پسر قشنگ... شیشه ارغوانی رو بده که تو جام شازده بریزه. از من فرار کرد، ترسید... فریش بده با پرنده طلائی. پسرک برگشت. چی میخوای، پسرک قشنگ؟

پسرک دارم نگاه می‌کنم.

شازده سیاهپوش به چی؟

پسرک به این پرنده طلائی.

شازده سیاهپوش میخوای همیشه رو انگشتت بخونه؟

پسرک میدیش به من؟

شازده سیاهپوش آره... بگیر... نه اول باید این شیشه رو تو جام شازده بریزی.

پسرک می‌ریزم.

شازده سیاهپوش بگیر... جام جوشید و بخار شد. پسرک برگشت... چی

میخوای پسرک قشنگ؟

پسرک پرنده طلائی را.

شازده سیاهپوش بگیر...

می‌خندد و پرنده را بر می‌دهد.

ستاره شناس آهای دریانورد، من دوست شازده خورشیدم.

دریانورد منم دوست شازده خورشیدم.

ستاره شناس من ستاره شناسم.

دریانورد ستاره شناس دوست شازده خورشید، بگو امشب ستاره‌ها

روی دریا نیان، ماهی هارو لو میدان. امشب ساحل پُر از ماهیگیره.

ستاره‌شناس امشب ستاره درنمیاد.

دریانورد چرا، از حرف من...؟

ستاره‌شناس نه، از بخت شازده خورشید، ستاره‌اش افول کرده.

دریانورد کجا؟

ستاره‌شناس باید بینم، آهان دیدم. ستاره شازده با خودش تو یک

صندوق سیاه ته ته دریاست.

دریانورد باید بگردیم، سوار قایق من میشیم، هر جا باشه پیدایش

می‌کنیم... پارو پارو پارو پارو... دریا خوبه.

ستاره‌شناس آسمون بهتره.

دریانورد دریا خیلی بهتره.

ستاره‌شناس زمین.

دریانورد حرفشو نزن.

ستاره‌شناس زمین.

دریانورد نپرس... پارو، پارو، پارو، پارو.

ستاره‌شناس اون‌هاش رسیدیم.

دریانورد صبر کن، کفش‌هات خاکیه، کفشت را درآر.

ستاره‌شناس اون‌هاش صندوق سیاه.

دریانورد یه وقت نترسی‌ها.

ستاره‌شناس نه، حالا باید چی کار کنیم؟

دریانورد چی کار کنیم صندوق پیاد بالا.

ستاره‌شناس باید از خودش پرسیم.

دریانورد ای شازده خورشید، به من و ستاره‌شناس،

ستاره‌شناس به من و دریانورد،

دریانورد و ستاره‌شناس بگو چی کار کنیم که صندوق پیاد بالا؟

شازده طناب رو بندازید پائین، صندوق رو بکشید بالا.

دریانورد و ستاره‌شناس جَلّ الخالق.

دریانورد چه هوشی داره.
 ستاره‌شناس چه عقلی داره.
 ستاره‌شناس و دریانورد سلام به روی ماهت، ای شازده خورشید.
 شازده سلام دریانورد، سلام ستاره‌شناس، دوست‌های من... من باید به
 چل‌گیس برسم پیش از آن که شازده سیاه‌پوش ببوسدش.
 دریانورد از راه دریا.
 ستاره‌شناس من راهو نشون میدم.
 شازده راه بیفتید.
 دریانورد پارو، پارو، پارو، پارو...
 شازده جامت را تلخ کردند.
 چشمه‌های شیرین را به یاد بیاور.
 تو را به پرنده‌ای فروختند.
 همه را سرد اگر میخوانی.
 این جنایت است.
 مهربانی را بیاد بیاور.
 اگر لبخند را فراموش نکرده‌ای.
 اگر لبخند را فراموش نکرده‌ای.
 سیاه‌پوش بوسه یا خنجر.
 چل‌گیس خنجر... خنجر.
 شازده منم منم شازده خورشید، کشنده سیاه‌پوش.
 چل‌گیس شمشیر در شمشیر.
 فریاد در فریاد.
 زخم روی زخم.
 خون روی خون.
 خون روی خون.
 خون شازده خورشید بوته شقایق میشه.
 بلبل‌ی آواز میخونه.

خون سیاه پوش مرداب سیاه میشه.

جغدی شیون میکشه.

از دو شمشیر زن یکی برگشت.

یکی برگشت بی شمشیر.

بی شمشیر... کی؟

همه شازده خورشید.

صدای نی لبک.

چل گیس شازده خورشید.

منو ترک اسبت بنشون. به شهرت ببر، این جا بی شمشیر نمیشه موند.

بی شمشیر نمیشه.

شازده سوار شو، تو رو به شهرم می برم.

ستاره شناس من ستاره شناس میشم. بی آنکه آسمونو سیاه کنم.

دریانورد من دریانورد میشم، بی آنکه دریا را طوفان کنم.

ستاره شناس من همه ستاره ها رو سر راه تون روشن می کنم.

دریانورد من بلورها شونو تو آب دریا می شورم، با پیرهن ابرها.

چل گیس جهازم.

همه جهاز چل گیس.

اول یک شمع سفید.

همه جهاز چل گیس.

دوم یک جام زرد.

همه جهاز چل گیس.

سوم یک دستمال آبی.

همه جهاز چل گیس.

چهارم یک گل سرخ.

شازده و چل گیس، سوار اسب می شوند و به دنبال شان دریانورد و

ستاره شناس و چهار نفر دیگر...

حریر و ماهیگیر

۱۳۴۴

نمایشنامه

شخصیتهای نمایش

جارچی اول

جارچی دوم

صاحب دیوان

حریر

ماهگیر

حاکم

دوستاق بان

اسب

عاشق پیر

پسرک

و چهار نفر که نقش های مختلفی را بازی می کنند.

- جارجی ۱ شهر، شهر آفتاب، شهر شهر مهتاب.
- جارجی ۲ امروز در شهر ما، خورشید لبی بی خنده ندید.
- جارجی ۱ ماهی در دریا شاد و شناور، بی ترس از صیاد.
- جارجی ۲ پرنده در هوا می کرد پرواز، می خواند آواز بی ترس از صیاد.
- جارجی ۱ صبح امروز، آسمان شهر، چشم یک دختر از دیار روم.
- جارجی ۲ شام امشب، آسمان شهر، چشم یک دختر از دیار شام.
- جارجی ۱ مردما به گوش، مردما به هوش، من جارجی شهر، جار می زنم،
جار هفت خزانه شهر را.
- جارجی ۲ در خزانه اول، هزار خروس قندی، در صندوقچه های زرورق.
- جارجی ۱ در خزانه دوم، بادام سوخته، ذرت و عناب
- جارجی ۲ سوم خزانه، عطر بنفشه، عطر به دانه، در حباب بادام.
- جارجی ۱ خزانه چهار، چهل دانه کشمش بنفش و بی دُم.
- جارجی ۲ خزانه پنجم، دانه های سرخ تمشک، در زنبیل های لاله.
- جارجی ۱ خزانه ششم، ده مشت خامه، در پیاله های نارگیلی.
- جارجی ۲ خزانه هفتم، یک کله قند سفید، پیچیده در هفت برگ بید.
- جارجی ۱ به دور خزانه هفتاد دیوار از پوست انار.
- جارجی ۲ بر در خزانه هفتصد قفس از دُم گیلاس.
- جارجی ۱ برگرد خزانه هفت هزار موش قراول.

- جارچی ۲ آسوده بخوابید، فردا خوش تر، فردا بهتر.
- جارچی ۱ بخوابید، بخوابید مردمان، همه در خواب ناز.
- صاحب دیوان به حکم حاکم، بگو امشب ستاره ها رو دریا نیان، ماهی ها رو
لو میدن. امشب ساحل هزار ماهیگیره.
- جارچی ۱ ستاره ها دور شین.
- جارچی ۲ ستاره ها کور شین.
- جارچی ۱ و ۲ دور شین و کور شین.
- حریر ماهیگیر.
- ماهیگیر چیه حریر.
- حریر منو می بینی؟
- ماهیگیر نه.
- حریر چرا نه؟
- ماهیگیر آخه چشمم رو همه.
- حریر چشماتو واکن، منو نیگا کن.
- ماهیگیر شبه؟
- حریر آره شبه.
- ماهیگیر من خسته ام.
- حریر خسته چی؟
- ماهیگیر خسته کار روز، از صبح تا غروب، یه مشت صدف جمع کردم.
- حریر یه مشت؟
- ماهیگیر بازو هام دیگه نا نداره.
- حریر حیوونی، بخواب.
- ماهیگیر نه دیگه خسته نیستم، چیه حریر؟
- حریر سرده.
- ماهیگیر این پوستین منو بپوش.
- حریر سرده، اوه، اوه.
- ماهیگیر برو دم اجاق آتیش داره.

حریر خاکستر سرده.
ماهیگیر من میرم.
حریر کجا؟
ماهیگیر جنگل، هیزم بیارم.
حریر نه، من می ترسم.
ماهیگیر از چی؟
حریر شاهپرک ها، رنگم کبوده، اگه ببینن، دیگه دورم نمیگردن.
ماهیگیر صبحی سفید بود، سرخ و سفید، مثل گل به.
حریر صبحی، آره، آخه ندیده بودمش.
ماهیگیر چو ندیده بودی، کیو ندیده بودی؟
حریر ماهیگیر! اگه یه خبر ازت بخوام، اگه بتونی میاری برام؟
ماهیگیر اگه میوه خورشید هم باشه، میرم رو اون کوه بلند، از شاخه
آسمون برات می کنم.
حریر پس راه بیفت.
ماهیگیر تو آسمونه؟
حریر نه تو دریاست.
ماهیگیر چیه تو دریا؟
حریر ماهی طلائی.
ماهیگیر نه، ماهی طلائی نه.
حریر میخوای یه دامن اشک بریزم؟
ماهیگیر نه.
حریر پس برام بیار.
ماهیگیر بیا و از ماهی طلائی بگذر، بیا و اینو از من نخواه.
حریر میخوای دلم از غصه آب شه؟
ماهیگیر نه.
حریر پس برام بیار.
ماهیگیر این ماهی مال دریاست.

با خودش حرف می‌زند.

ماهیگیر اون ماهی مال همه ماهی هاست.
 حریر همه ماهی‌ها؟
 ماهیگیر همه ماهی‌ها، همه دریاها.
 حریر همه دریاها؟
 ماهیگیر همه دریاها و همه ماهیگیرا.
 حریر همه ماهیگیرها؟
 ماهیگیر و اون‌های دیگه که ماهیگیر نیستن، همه آدم‌ها.
 حریر مال تو هم هست.
 ماهیگیر مال تو هم هست.
 حریر من می‌خوام تو این آبگیر باشه، این آبگیر مال منه.
 ماهیگیر این دریا هم مال توئه.
 حریر دریا بزرگه، دنیا پر از ماهیگیره، شاید یه ماهیگیر دیگه به تورش
 بندازه
 ماهیگیر هیچ ماهیگیری اونو به تور نمی‌اندازه، این ماهی مال همه‌اس،
 مثل اون فانوس دریایی.
 حریر آخه من دوستش دارم.
 ماهیگیر دوستش داشته باش، از دریا نگیرش.
 حریر پس چی کار کنم؟
 ماهیگیر تموشاش کن، هر وقت دلت خواست.
 حریر هر وقت دلم خواست؟
 ماهیگیر آره.
 حریر دلم براش آب شد.
 ماهیگیر پس بیا بریم.
 حریر کجا؟
 ماهیگیر دریا، اگه بیای، دیگه ماهی طلائی رو تو اون آبگیر نمی‌خوای،

آبگیر تو، دریا میشه.

حریر قایق کوه؟

ماهیگیر اونهاش.

حریر پاروهاش؟

ماهیگیر دیشب برات سوزوندم، جای هیزم، سردت بود.

حریر آی نمیشه، وای نمیشه.

ماهیگیر بادبونش هست، بادم هست، بریم سوار شو.

حریر تو چیزی نمی آری؟

ماهیگیر نه.

حریر من باید بیارم، یه دونه ذرت.

ماهیگیر کجاست؟

حریر تو شیپور یه نیلوفر.

ماهیگیر اگه بری و بیای، شاید دیگه باد نیاد، بیا تا باد میاد بریم.

حریر اینهاش، ماهی طلائی. سردمه، پوستینو تنم کن، نه گرمه،

پیرهنمو درآر. سرده، گرمه، می سوزم از گرما، می لرزم از سرما.

ماهیگیر برو تو قایق.

حریر دستمو بگیر، منو تو قایق ببر، من نمیتونم، من به ساحل پابندم.

ماهیگیر با من بیا، حالا باد به بادبون قایق فوت میکنه و قایق پرنده میشه و

پر میکشه.

حریر ماهیگیر دریا تا کجاست؟

ماهیگیر تا چشم تو میتونه ببینه.

حریر پس بریم.

ماهیگیر دست من نیست، دست باده.

حریر باد که میاد.

ماهیگیر قایق سنگینه، قایق یک نفره ست.

حریر و ما دو نفر، چرا بزرگ تر نساختی؟ یه قایق دو نفره.

ماهیگیر من می خواستم کشتی بسازم، تا هر کی بخواد بیاد.

حریر چی شد، چرا نشد؟
 ماهیگیر من تنها بودم، کشتی به عمرم قد نمی داد.
 حریر از دیگرون نخواستی؟
 ماهیگیر من خواستم.
 حریر اما نگفتی؟
 ماهیگیر گفتم.
 حریر گفתי، تو دلت گفתי، داد نزدی.
 ماهیگیر من داد زدم، همه جا، بوق و کرنا، ولی کسی نیومد.
 حریر باید پیاده شد، باید موند.
 ماهیگیر نه باید رفت.
 حریر چطوری؟
 ماهیگیر با آب بازی.
 حریر من آب بازی نمیدونم.
 ماهیگیر پس تا حالا چی کار می کردی؟
 حریر من بنفشه هارونخ می کردم.
 ماهیگیر ببین، من شنوکنان میرم، تو هم با قایق دنبالم بیا.
 حریر باشه، هی ماهی طلایی، به به، چه سری، چه دُمی، اوهوی،
 ماهیگیر، آهای ماهیگیر! آهای ماهیگیر، رفت، رفت، رفت. آهای ماهی
 طلایی، تو چی هستی تو کی هستی، حرف ماهیگیر، راسته، درسته، که
 میگه تو ماهی همه ای، صبر کن بینم، این چیه تو دهنِت؟ یه قلاب، کی
 تورو به قلاب انداخته، وایسا بینم، آخه این طور که نمیتونم قلابو از
 دهنِت واکنم، باید وایسی، وایسا، اگه وایسی میگیرمت، باید بگیرمش، من
 طنابو به ساحل میندازم، من از قایق پیاده میشم، من تورو میندازم به دریا،
 من ماهی طلایی رو میگیرم، هی، جانمی گرفتم، بزرگ تر از این ماهی تو
 دریا نیست، تو بغل جا نمیگیره، باید روشن های ساحل تا دم آبگیر
 بکشمت، رسیدیم، رسیدیم، حالا دریای تو این آبگیره، می دونم
 فلس های تو نرمه، تو آفتاب کباب میشی. برات اون گل آفتاب گردونو

سایه بون می‌کنم. چرا هی داری کوچیک میشی؟ کوچیک و کوچیک و کوچیک تر، مثل یه ماهی دریاچه، مثل یه ماهی رودخونه، مثل یه ماهی چشمه، مثل یه ماهی تُنگ.

جارچی ۱ شهر، شهر آفتاب.

جارچی ۲ شهر، شهر مهتاب.

جارچی ۱ امروز در شهر ما، خورشید چشمی بی‌اشک ندید.

جارچی ۲ خورشید تار، حاکم بیمار.

جارچی ۱ چهل دختر بلند گیسو، کمون ابرو، نگه جادو.

جارچی ۲ هزار غَبْغَب، عسل در لب.

جارچی ۱ زنخدون چال، به گونه خال.

جارچی ۲ شوربا پخته.

جارچی ۱ دیگ شوربا بار.

جارچی ۲ نثار حاکم بیمار.

جارچی ۱ مردما به گوش!

جارچی ۲ مردما به هوش!

جارچی ۱ گُل کرده گناه.

جارچی ۲ هورا.

جارچی ۱ هورا.

جارچی ۲ کی کرده گناه؟

حریر من، حریر.

حاکم چه کردی دختر، تو که از هزاران شهر چین و ماچین، روم و زنگبار،

شام و شامات، ترک و تاتار، هر شهر که شهزاده‌ای دارد، خواستگار داری.

حریر ماهی طلایی رو گرفتم.

حاکم ماهی طلایی رو از تنگ بگیر و به آب‌های دریا بده.

حریر من نمیتونم، من باید اول قلابو واکنم، بعد ماهی رو به دریا بدم.

حاکم صاحب دیوان، بگو چنین کند.

حریر نه، من نمیگم، من میخوام به دست خودم قلابو واکنم.

حاکم صاحب دیوان!
 صاحب دیوان جان صاحب دیوان.
 حاکم کتاب‌های قانون را ورق بزنید، ببینید چه نوشته، هر چه زودتر،
 آهای این کیه شوربای مارو پر از خاک میکنه؟
 صاحب دیوان آسوده باش جانِ حاکم، کتاب‌های قانون را ورق می‌زنند،
 هر برگ را هفتاد فراش جارو می‌زنند تا بشه خوند.
 حاکم بخوانید، بخوانید.
 صاحب دیوان با جوهر زعفران نوشته در کتاب، گرفتن آزادی از دختر و
 انداختن ماهی به آب.
 حاکم ماهی را به دریا بدید.
 صاحب دیوان دوستاق بان!
 دوستاق بان جان دوستاق بان.
 صاحب دیوان ماهی رو به دریا بده.
 دوستاق بان ماهی نیست، دود شد به هوا، مثل گل به آب وارفت.
 حاکم گل به آب رنگ میدہ.
 صاحب دیوان آب تنگ بی‌رنگہ.
 حاکم شاید جادو بود؟
 دوستاق بان بلہ قربان، شاید.
 حاکم شاید نبود؟
 دوستاق بان شاید.
 حاکم شاید بود، شاید نبود، قصه‌ای بود که یک ماهیگیر پیر تو یک شب
 بلند از یک ماهیگیر دیگر شنیده بود، شاید!
 دوستاق بان بلہ قربان، شاید.
 صاحب دیوان با تنگ چه می‌کنی حاکم؟
 حاکم آبش رو به دریا بریزید.
 دوستاق بان حاکم!
 حاکم جان حاکم.

دوستاق بان آب تنگ ماهی شد و ماهی بزرگ میشه بزرگ، و بزرگ و
بزرگ تر مثل یک ماهی چشمه، مثل یک ماهی رودخونه، یک ماهی
دریاچه، یک ماهی دریا، ماهی طلایی.

حاکم هیهات، هیهات.

صاحب دیوان و این دختر؟

حاکم هوم، هوم، ببند دست این دختر.

دوستاق بان با چی؟

حاکم با بند چهل بست. هان، بگو بدانم دختر بدون آزادی چه می کنی در
این شهر؟

حریر من هنوز آزادم، پاهای من، تن من رو به کنار چشمه شیر میرسونه،
میخوام اون جا آب بازی یاد بگیرم.

حاکم ببندید پای این دختر.

دوستاق بان با چی؟

حاکم با زنجیر نه لا.

حریر هنوز گردنم میگرده، من چهار ور شهر رو می بینم، چشمه هارو،
جنگل و کلبه هارو، دریارو.

چهار تن به دست، بند چهل بست، به پا، زنجیر نه لا، دختر آزاد آزاد.

حاکم هوم، هوم ببندید گردن این دختر.

دوستاق بان با چی؟

حاکم با طوق طلا.

حریر چشم های من به هر جا که بخوان نگاه میکنن. ماهی دوباره ماهی
طلایی شده، و ماهیگیر رو آب های هند سرگردونه

چهار تن به دست بند چهل بست، به پا زنجیر نه لا، طوق طلا به گردن،
دختر آزاد آزاد.

حاکم هوم، هوم، ببندید گوش این دختر.

دوستاق بان با چی؟

حاکم با پنبه هفت جوش.

حریر عطر بنفشه‌ها، عطر زنبق‌ها، با من حرف بزنید، از ماهی طلایی بگوئید، که فقط تو دریا ماهی طلاییه نه تو آبگیر، نه تو تُنگ، از ماهیگیر بگین، از حریر بگین، که هنوز شاد و هنوز آزاده، و هر طوری که بخواد بو میکنه، فقط عطر گل‌هائی که دلش بخواد.

چهارتن به دست، بند چهل بست، به پا، زنجیر نه‌لا، طوق طلا به گردن، چرم سیاه به چشمون، به گوش پنبه هفت جوش، دختر آزاد آزاد.

حاکم هوم، هوم، ببندید بینی دختر.

دوستاق‌بان با چی؟

حاکم با قطره بدبو.

دوستاق‌بان حاکم!

حاکم جان حاکم.

دوستاق‌بان چند قطره؟

حاکم در هر روزن، دو قطره.

حریر ای نسیم، تن من سرده، تو که گرمی گل‌های گرمو به گل‌های سرد میرسونی، گرمی تن ماهیگیرو به تن من برسون.

چهارتن به دست بند چهل بست، به پا زنجیر نه‌لا، طوق طلا به گردن، چرم سیاه به چشمون، به گوش پنبه هفت جوش، چهار قطره بدبو، دختر آزاد آزاد.

حاکم هوم، هوم، ببندید تن این دختر.

دوستاق‌بان با چی؟

حاکم با چادر کرباسی.

حریر من حریر، یک آدم از شهر آفتاب مهتاب روی هر خاک، روی هر آب آزاد، آزاد، من میتونم آواز بخونم، هر آوازی که دلم بخواد.

حاکم بدوزید دهان این دختر.

دوستاق‌بان با چی؟

حاکم با سوزن تیز و نخ تاییده با موم، ببرید این دختر هر چه زودتر.

دوستاق بان کجا؟

حاکم به کوه همیشه زمستان.

ماهیگیر وارد می شود.

حاکم آهای، این کیه شوربای مارو پر از خاک میکنه؟

ماهیگیر من، ماهیگیر.

حاکم چی میخوای، از کجا میای؟

ماهیگیر از سفر دریا، از آب های هند.

حاکم چه داری در دست؟

ماهیگیر جام، هدیه برای حاکم، جام حقیقت، از آب های هند گرفتم.

حاکم صاحب دیوان!

صاحب دیوان جان صاحب دیوان.

حاکم کتاب ها را ورق بزنی، ببینید چیست حقیقت، هر چه زودتر.

جارچی تو کتاب ها نیست، نیست.

حاکم چه می کند این جام؟

ماهیگیر باید نگاه کرد.

حاکم من یک شهر می بینم، شهر آفتاب مهتاب.

جارچی من یک کلبه می بینم، کلبه جارچی.

حاکم تو چه می بینی، ماهیگیر؟

ماهیگیر دریا، حریر کجاست؟

حاکم در کوه همیشه زمستان.

صاحب دیوان اسیره، تمرّد از حکم حاکم کرد.

دوستاق بان آزادیشو گرفتیم.

ماهیگیر مگه میشه گرفت؟

حاکم نه به آسونی، اما شد.

ماهیگیر تو این جام نگاه کن حاکم، حریر داره میرقصه.

حاکم به درون جام نگاه می کند.

حاکم پس بنوش، چشمه بنوش، چادر کرباس، پنبه هفت جوش، طوق
طلا، چرم سیاه، زنجیر نه‌لا، قطره بدبو. چی شد، نکند تو از دیار پریون
باشی؟

ماهگیر من مال شهر آفتاب و مهتابم، همین شهر.

حاکم هر چه داشت گرفتیم.

ماهگیر خیالشم گرفتید؟

حاکم سکوت می‌کند.

ماهگیر مگه میشه گرفت؟ پس حریر هنوز آزاده.

حاکم آزاد.

ماهگیر بله آزاد.

حاکم صاحب دیوان.

صاحب دیوان جان صاحب دیوان.

حاکم حریر کجاست؟

صاحب دیوان همان جا که باید باشد.

حاکم همان جا که باید باشد (می‌خندد).

جارچی ۲ به شاخ می‌دمد.

جارچی ۱ شهر، شهر آفتاب.

جارچی ۱ دهل می‌زند.

جارچی ۲ شهر شهر مهتاب.

جارچی ۱ سبد سبد ترنج.

جارچی ۲ قدح قدح گلاب.

جارچی ۱ طبق طبق نبات.

جارچی ۱ و ۲ هزار هزار حکیم.

جارچی ۲ ماهگیر بی‌هوش.

- جارچی ۱ ماهیگیر غمگین.
جارچی ۲ ماهیگیر بیمار.
جارچی ۱ ماهیگیر عاشق.
جارچی ۱ و ۲ عاشق!
جارچی ۱ عاشق آن دختر.
جارچی ۲ چشم آبی.
جارچی ۱ لب عنابی.
جارچی ۲ عاشق حریر.
جارچی ۱ و ۲ عاشق حریر!
ماهیگیر بگردید... بچرخید، بیندید، آهای! کجاست حریر؟
چهارتن ۱ تا شهر شهره نمی بینیم.
چهارتن ۲ تا دریا دریاست نمی بینیم.
چهارتن ۱ تا صحرا صحراست نمی بینیم.
جارچی ۲ تا کوه کوه می بینیم.
جارچی ۱ و ۲ تا کوه کوه می بینیم.
جارچی ۱ دورترین کوه به شهر ما.
جارچی ۲ بلندترین کوه زمین.
جارچی ۱ سردترین کوه برفی.
جارچی ۲ کوه همیشه زمستان.
مرد ۱ اسیره.
مرد ۲ زندانی.
زن گرفتار طلسم.
همه گروه گرفتار طلسم!

ماهیگیر رو به مردم می کند و با آنها حرف می زند.

ماهیگیر من مرد ماهیگیر، از همه شهرها می گذرم، از دریاها و صحراها، کوه ها و کوه ها تا دورترین، بلندترین و سردترین کوه برفی. من مرد

ماهگیر، همه طلسم‌ها را می‌شکنم و حریر را با خود می‌ارم. من مرد دریا هستم و حالا باید روی زمین سفر کنم، ای کاش اسبی داشتم.

اسب من اسب سفید پاکی هستم که سوار مرا امروز صبح از پشت خنجر زد.

ماهگیر حاضری اسب من بشی؟

اسب اگه سوار مو خاک کنی، و شمشیر شو به کمر ببندی، و بری به جنگ تاریکی.

ماهگیر من عاشقم، میرم به جنگ تاریکی.

اسب پس سوار شو.

ماهگیر کجاست سوار تو؟

اسب پشت تخت حاکم.

ماهگیر از این جا من، ماهگیر، مرد سفرم. تو در دروازه هر شهر متولد می‌شوی و در هر کوچه زندگی می‌کنی، و زیر سقف خانه می‌میری. هر روز متولد شو، اگر در شب نمرده‌ای، اگر در شب نمرده‌ای...

اسب چرا لباس آهنی نپوشیدی؟

ماهگیر همه جنگل، برگ انجیره، من لباس آهنی نمی‌خوام.

اسب کفش و عصای آهنی.

ماهگیر من اسب و شمشیر دارم، کفش و عصای آهنی نمی‌خوام. اسب من، اسب سفید من، چی می‌بینی؟

اسب جنگل... درخت‌های انار... شاخه‌های بید... خوشه‌های انگور. طاووس‌هایی که پاهاشونم پر رنگین داره، ساقه‌های نعنا، ابرهای خزه بسته، بارون سبز جنگل، یک چشمه آب. تو چی می‌بینی؟

ماهگیر من پشت چشمه آب، یک شهر می‌بینم.

جارچی ۱ شهر، شهر بی‌اسبی.

جارچی ۲ شهر، شهر قحطی.

جارچی ۱ و ۲ شهر، شهر قحطی!

چهارتن شهر، شهر قحطی!

جارچی ۱ از روزی که اژدهای زرد، سبز شد سرچشمه...
جارچی ۲ دخترها، با دامن پر اشک و کوزه‌های خالی برگشتند.
جارچی ۱ گندم‌زارها از هُرم اژدها سوخت.
جارچی ۲ سنگ آسیا نچرخید، تنور نونوا دود نکرد.
چهارتن قصه غصه‌ما، اژدها، اژدها، تا شهر بوده، بوده. تا هست قحطی
هم هست.
ماهیگیر کجاست؟ کجاست حاکم شهر قحطی، تا بره به جنگ اژدها.
چهارتن اژدها که پیدا شد، حاکمه ناپیدا شد، بی‌نام و نشون شد، بی‌نام و
نشون شد.

ماهیگیر به طرف اژدها می‌رود.

ماهیگیر منم منم، ماهیگیر، کشنده اژدها.
جارچی ۱ این جاست که اسب برمیگرده... ولی سوار بر نمیگرده... سوار
پیاده میشه... پیاده به جنگ اژدها میره... اسب سوارشو میخواد.
جارچی ۲ اسب برمیگرده.
جارچی ۱ پیاده سوار میشه.
جارچی ۱ و ۲ سواره به جنگ اژدها میره.
جارچی ۱ ای مرد ماهیگیر.
جارچی ۲ ای اسب سوار.
جارچی ۱ ای مرد شمشیردار.
چهارم دست نگه‌دار!
همه دست نگه‌دار!
اول از زیر آخرین دم اژدها باریکه آبی است.
دوم که هر سه روز.
سوم به هر دو دست.
چهارم یک مشت آب میرسه.
همه یک مشت آب میرسه.

اول اگر کشنده اژدها بشی.
 دوم هفت سال آب چشمه، خون اژدها میشه.
 سوم شهر از تشنگی هلاک میشه.
 چهارم اژدها رو نکش.
 همه اژدها رو نکش.
 ماهیگیر گشتم با جفتش.
 حاکم کی بود، منو صدا می زد، کی بود حاکم حاکم می کرد.
 ماهیگیر کجا بودی این همه سال؟
 حاکم منتظر مرگ اژدها... شمشیرمو تیز می کردم، که تو زودتر رسیدی،
 اژدها رو کشتی، و سال ها رنج و مرارت منو بی ثمر گذاشتی.
 همه همه می کنند.
 حاکم با این حال من نصف شهرمو به تو میدم، نصف شهر قحطی رو، با
 همه قارچ ها و مورچه ها... و دخترم... دخترم که خال و غبغب و بازوش،
 فغفور چین را کولی آوازه خون کرده.
 ماهیگیر نه من نمیخوام، من مرد سفرم، به دنبال حریر می گردم.
 حاکم بیا و از این سفر دراز بگذر، بیا و نصف شهر قحطی رو بگیر، با
 دخترم که لبش شکر سرخه عروسی کن و چهل سال به حجله بنشین.
 ریشتم به پات میرسه، دستت به حریر نمیرسه.
 ماهیگیر پیش از این که درخت های گیلان شکوفه بزنن، من و حریر
 سرخ ترین سیب را از شاخه می چینیم. خون اژدها.
 چهارتن دود هوا.
 ماهیگیر آب چشمه.
 چهارتن رنگ شیشه.
 سنگ آسیا می چرخه، نونوا پا تنور میرقصه، سنگ آسیا میچرخه، نونوا
 پا تنور میرقصه.
 ماهیگیر میتوانی فاتح باشی و هم بر لب ها خنده بیاوری، نه آنکه اشکی
 بیفشانی، تا اژدها روی زمین هست، شکارچی پرنده را نزن، اژدها را

بکش... ازدها را بکش.

اسب چرا همه کتاب‌ها رو نخوندی؟

ماهیگیر عمرم به سفر نمی‌رسید، سپیدارها تو کتاب جا نمیگیرن...
اون‌ها رو به اندازه چوب جارو میکشن. اسب من، اسب سفید من، تو چی
می‌بینی؟

اسب جنگل، درخت‌های نارنج، ساقه‌های ذرت، گل‌های پنبه،
قوچ‌هایی که شاخ‌هاشون پر آیه، بوته‌های نخود، آفتاب روشن، آفتاب
سبز، جنگل، یک گندم‌زار، تو چی می‌بینی؟

ماهیگیر من پشت گندم‌زار یک شهر می‌بینم.

جارچی ۱ شهر، شهر تاریکی.

جارچی ۲ شهر، شهر بی‌امید.

جارچی ۱ و ۲ شهر، شهر بی‌خورشید.

چهارتن شهر، شهر بی‌خورشید.

ماهیگیر سلام، سلام به شهر تاریکی.

همه سلام به روی ماهتان ماهیگیر.

ماهیگیر نبینم لب‌های بی‌لبخند، چی شده ای مردم شهر تاریکی؟

جارچی ۱ از روزی که لکه ابر سیاه چادر خورشید شد.

جارچی ۲ بچه‌های شهر تاریکی پیر شدن و خورشیدو ندیدن.

جارچی ۱ و ۲ پیر شدن و خورشیدو ندیدن.

جارچی ۱ چهار درویشی که هو حق کشون.

جارچی ۲ از شهر تاریکی می‌گذشتن.

جارچی ۱ ریش جنبوندن و گفتن.

جارچی ۱ و ۲ ریش جنبوندن و گفتن.

چهارتن چون که نابینا شود حور سما / از صدای مس زدن جوید شفا /

گر که خواهی نور حور آسمان / مس بزن مس‌کوب و مس‌زن هر زمان

ماهیگیر کجاست، کجاست حاکم شهر، تا بره به جنگ تاریکی؟

اول روزی که خورشید گرفت.

دوم در خزانه را باز کرد.

سوم چراغ جادو را برداشت.

چهارم رفت مهمانی.

همه رفت مهمانی.

ماهگیر صدای مس زدن، گوشتونو کر میکنه، کوری خورشید درمون نمیشه. منم، منم ماهگیر، کشنده تاریکی، که شمشیرمو بلند می‌کنم و ابر سیاه رو از جلو چشم خورشید رد می‌کنم.

اول مرد ماهگیر.

دوم ای مرد اسب‌سوار.

سوم ای مرد شمشیردار.

چهارم دست نگه‌دار!

همه دست نگه‌دار!

اول اگه دست به آسمون بزنی.

دوم گل‌ها، عقرب زرد میشن.

سوم چشمه‌ها، تنور آتشی.

چهارم باد، طوفان میشه.

همه باد، طوفان میشه.

جارچی ۱ این جاست که اسب برمیگرده، اما سوار برنمیگرده.

جارچی ۲ سوار پیاده میشه، میره رو کوه بلند.

جارچی ۱ پیاده شمشیر میکشه و ابر سیاه رو دو نیم میکنه.

جارچی ۲ نقاب خورشید رو برمیداره، سوزن‌های آفتاب بر چشم‌ها و آنها که روی هم می‌ریزند و چشمان سیاه را می‌گیرند.

حاکم کی بود منو صدا می‌زد؟... کی بود حاکم حاکم می‌کرد...

ماهگیر من، ماهگیر.

حاکم منم، حاکم شهر تاریکی.

ماهگیر کجا بودی این همه سال؟

حاکم مهمان سردار مرآت جَنّی همین ورا، دور و برا، در فکر چاره که تو

زودتر رسیدی و سال‌ها رنج و مرارت منو بی‌ثمر گذاشتی.
همه همه می‌کنند.

حاکم با این حال من نصف شهرمو به تو می‌دهم، نصف شهر تاریکی، با همه کله‌قندها و قنادها، با دخترم که گوش و چشم و حلق و بینیش در هیچ پرده قلمکاری نیومده.

ماهیگیر نه، من نمی‌خوام، من مرد سفرم، به دنبال حریر می‌گردم.
حاکم بیا و از این سفر دراز بگذر. بیا و نصف شهر تاریکی رو بگیر و با دخترم که لبش عناب تره عروسی کن و هفتاد سال به حجله بنشین. ریش‌ت به پات میرسه، دستت به حریر نمیرسه.

ماهیگیر پیش از این که درخت‌های گیلاس شکوفه بزنن، من و حریر سُرخ‌ترین سیب رو از شاخه می‌چینیم. گل‌های صحرا.

چهارتن دختر خندون، چشمه‌های آب، شیر مادیون، بادکوهستون.
همه نسیم خنک ایاز میاد، ایاز میاد، صدای دُهل با ساز میاد، خورشید خانوم می‌خنده، گیساشو پریشون می‌کنه، شهر و چراغون می‌کنه. کلاغ‌ها قارقار می‌کنن، قارقار. خبرای خوب خوب میارن، قارقار.

ماهیگیر من از شهرها گذشتم و شهرها بر من گذشتند، شهرها با برج زنگ‌دار، شهرها با گنبد و منار، شهرها با مردم چشم سیاه، شهرها با مردم مو طلا، که همه یه جور می‌خندیدن و همه یه جور گریه می‌کردن.

اسب که توی همه شهراشون هنوز گل درمی‌اومد.
ماهیگیر من از دریاها گذشتم، و دریاها بر من گذشتند، دریاها با آب شور، دریاها با آب شیرین.

اسب دریا‌هایی که همه‌شون ماهی داشت.
ماهیگیر من از صحراها گذشتم و صحراها بر من گذشتند، صحراها با دشت‌های سبز برنج، صحراها با دشت‌های زرد گندم.

اسب صحرا‌هایی که همه‌شون خرگوش داشت.
ماهیگیر من از کوه‌ها گذشتم و کوه‌ها بر من گذشتند، کوه‌ها با نعره گوگرد، کوه‌ها با زمزمه برف.

اسب کوه‌هائی که، همشون پرنده داشت.

ماهیگیر اسب من! اسب سفید من تو چی می‌بینی؟

اسب یک کوه برفی.

ماهیگیر من پشت کوه دختری می‌بینم، دختری در طلسم.

اسب حریر؟

ماهیگیر آره، حریر، آره باید رسیده باشیم، رسیدیم. بی لباس آهنی، بی خورجین کتاب، ببین! اون گل زنبق به من، اون فقط به من می‌خنده، اینجا همه سنگن.

عاشق پیر من هنوز سنگ نیستم.

ماهیگیر سلام، پیرمرد، سلام ای شازده پیر.

عاشق پیر سلام به روی ماهت، ای مرد ماهیگیر، من هم مثل تو و هزار عاشق دیگه، که حالا سنگ کوهستون شدن، عشقم را از دستم گرفتن. هر عاشقی که پای این کوه میرسه، پرنده عشق سه پر آبی به پاش می‌ریزه و اگر اون عاشق با سه پر آبی که سه تیرکمون میشه، تئونه خال طلسم رو بزنه مثل اون هزار عاشقی که نتونستن سنگ سرد میشه. من اون روز دل دل زدم، نزدم، امروز میخوام بزنم، اما پیر شدم و ناتوون، نمیتونم زه کمونو بکشم.

ماهیگیر این صدای چیه؟ ای اولین پر آبی من، پرنده‌ای بشو و به سینه طلسم بشین، پام سنگ شد.

عاشق پیر تیر اول به خطا رفت.

ماهیگیر ای دومین پر آبی من، بازی بشو و به سینه طلسم بنشین. تا سینه سنگ شدم.

عاشق پیر تیر دوم به خطا رفت.

ماهیگیر ای سومین پر آبی من، سیمرغی بشو و به قلعه طلسم بنشین.

عاشق پیر طلسم شکست، هر چه زودتر چهل ساقه جارو بردار برای چهل کنیزی که با مژه جارو می‌زنند، شمشیرت را تیز کن، برای کشتن دیوها. اسبت را نگه‌دار برای بردن حریر، از این کوه همیشه طلسم.

ماهیگیر باغ همیشه گل خواهد داشت، در نبودن یک گل، گل دیگری هست، همان طور که تو نخواهی بود و آدم های دیگری خواهند آمد، اینکه ما نباشیم چه تأسفی دارد، حرف، حرف بودن است، روز، روز توست، طلسم به نام توست، می شود طلسم را شکست، می شود طلسم را شکست.

حریر اومدی ماهیگیر؟

ماهیگیر اومدم حریر.

حریر من فریبت دادم.

ماهیگیر میدونم.

حریر من ماهی طلایی رو گرفتم.

ماهیگیر میدونم.

حریر ماهی طلایی مال دریا نبود، به قلاب حاکم بود.

ماهیگیر از خودت حرف بزن.

حریر از فصل گل سرخ، منتظرت بودم، تو چشم های تو چه آیه؟ آب آتش؟

ماهیگیر نه اشک عاشق.

حریر نگذار همه تنم را گریه کنم.

ماهیگیر پس حرفی بزن.

حریر از چی، تو همیشه بودی، از سفرهای تو میگم، طاووس هایی که پاهاشونم پر رنگی داشت، ساقه های نعنا، بوته های نخود... قوچ هایی که شاخ هاشونم پر آبی داشت، بارون سبز، جنگل، آفتاب سبز جنگل، از جنگ هات میگم، کشتن اردها، روشن کردن خورشید، شکستن طلسم ماهیگیر و روزهایی که تو در طلسم بودی، قالی هایی که بافتی، تو ترنج، همه قالی ها...

حریر ماهیگیر.

ماهیگیر حریر.

حریر رقص شاه پرک ها رو نگاه میکردن.

ماهیگیر آواز آبشاررو گوش میکردن.
 حریر خرگوشی که روی یک پاش راه می رفت، به یاد میاری؟
 ماهیگیر یادمه، خرسی که دندونش درد می کرد.
 حریر زنبوری که به خودش نیش زده بود و گریه می کرد.
 ماهیگیر یادمه شیری که برای روباه قلاب گرفته بود.
 حریر با انگشت خود نقشی را بر روی ماسه ها می کشد.
 حریر ماهیگیری که با انگشت روی ماسه ها عکس آهو می کشید.
 ماهیگیر دختری که به دستمال حریر آبی بنفشه می دوخت.
 حریر اون ماهیگیر دستمال دختررو نگرفت.
 ماهیگیر می خواست دست دختررو بگیره، دختر فرار کرد.
 حریر این همون دستمال آیه دستمو بگیر.
 ماهیگیر درخت های گیلان شکوفه زدن.
 حریر سیب سرخ.
 ماهیگیر باید سرخ ترین سیب را از شاخه چید.
 حریر منو به شهرت ببر، پیش از چیدن سیب، اینجا طلسم دیوه.
 ماهیگیر من همه دیوها رو می کشم.
 حریر سر دیوها هر سال سبز میشه.
 ماهیگیر من هر سال می جنگم.
 حریر و آدم هائی که منتظر بودن تو منو از دست دیوها درآری تا از دست تو درآرند.
 ماهیگیر حریر! دو بزن بریم. هر دو ماهی میشیم، میریم دریا.
 حریر برامون قایق می سازی؟
 ماهیگیر قایق یه کلبه ست، ما کلبه نمی خواهیم.
 حریر برامون کشتی می سازی؟
 ماهیگیر کشتی یه شهره، ما شهر نمی خواهیم.
 حریر پس با چی بریم دریا؟

ماهیگیر با آب بازی.

حریر من آب بازی نمیدونم، من ماهی نیستم.

ماهیگیر بریم چشمه، آموخته شو، بعد بریم دریا.

حریر ماهی طلایی چی؟ اونکه تو می گفتی مال همه است ولی تو قلاب حاکمه.

ماهیگیر اونم آزادش کردم.

حریر بریم.

ماهیگیر من تشنمه.

حریر هنوز چشمه آب شیرین داره، روی ساحل یک جام می بینم.

ماهیگیر اون جام حقیقته که آب به ساحل آورده، با اون جام آب می خوریم.

حاکم من سیاه پوش گرگی با خون سیاه و دلی از سنگ، اگر آهوئی بودم گوشتم را خورده بودید، دندان گرگی را از کاسه گفتار برداشتم، شوربایی از مار و شراب عنکبوت نوشیدم، تنم بارور شد، از شانه هایم مار روئید، به انگشت هام عقرب جوانه زد. اگر آهوئی بودم، گوشتم را خورده بودید. ابلیس دیشب تا صبح نی لبک می زد، پیرمرد دلچکيه، اکثراً منو میخندونه، یا جورابامو وصله میکنه. میگه تا به حال این طور جنگ و مرگ ندیده، میترسه از صداهائی که شهرهارو به هوا میپرونه. کم کم داره حوصله مو سر میبره، خودش هم میدونه، شاید برای همین ابلیس دیشب تا صبح نی لبک میزد. اگر آهوئی بودم، گوشتم را خورده بودید. توی اون چشمه سبز، سیب سرخی میرقصه، لب ها خاموش، چشم ها حرف میزنن. عشقی شکوفه زد، اگه گل بشه، ماهیگیر از آب چشمه جام پیروزی رو سر میکشه. مثل دو ماهی به دریا میرن، و ماهی طلایی رو آزاد می کنند. برای اینکه ماهی طلایی بمونه، ماهیگیر باید بمیره، آهای سیاه پوش زود باش، مارهای شونه ات دندونشون گند شد، زود باش اینها چیزی نمیگن، ناظرن، به اونا چه که خنجرشونو تیز کنن، به اونا چه که ماهیگیرو خبر کنن، درسته که دلشون میلرزه، اما جز نگاه کردن کاری نمیکنن. ناظرن

آدم‌های نازنین از اونها مطمئن باش، زود باش، کسی رو انتخاب کن، یک
 پسر قشنگ... شیشه ارغوانی رو بده که تو جام ماهیگیر بریزه، از من فرار
 کرد، ترسید... فریش بده، با ماهی طلایی، پسرک برگشت، چی میخوای
 پسرک قشنگ؟

پسرک دارم نگاه می‌کنم.

سیاه‌پوش به چی؟

شازده سیاه‌پوش میخوای همیشه این ماهی با این تُنگ تو دستت باشه؟
 پسرک میدین به من؟

سیاه‌پوش آره... بگیر... نه، اول باید این شیشه رو تو جام ماهیگیر بریزی.
 پسرک می‌ریزم.

سیاه‌پوش بگیر... جام جوشید و بخار شد... چی میخوای پسرک قشنگ؟
 پسر ماهی طلایی را.
 سیاه‌پوش بگیر...

سیاه‌پوش می‌خندد و ماهی را به دریا می‌اندازد.

ماهیگیر جامت را تلخ کردند.

چشمه‌های شیرینت را به یاد آور.

ترا به یک ماهی فروختند.

همه را سوداگر می‌خوانی.

این جنایت را.

اگر لبخند را فراموش نکرده‌ای.

اگر لبخند را فراموش نکرده‌ای.

اسب ماهیگیر!

ماهیگیر چی میگی اسب سفید؟

اسب به من می‌گفتی اسب سفید من، چی شده منو فراموش کردی؟

ماهیگیر من دیگه اسب نمی‌خوام، خودم، اسب خودم می‌شم.

اسب منو ترک می‌کنی؟

ماهیگیر نه تو با من میای.

اسب تو کجا میری؟

ماهیگیر دریا.

اسب نه من هنوز به زمین پابندم.

ماهیگیر پس بیا این شمشیر سوارت.

اسب ما باید با هم خدا حافظی کنیم.

ماهیگیر خدا نگه دار، اسب سفید، اسب سفید من.

حریر من آب بازی یاد گرفتم، منم مثل تو ماهی شدم.

حاکم صاحب دیوان!

صاحب دیوان جان صاحب دیوان

حاکم شنیدی صاحب دیوان؟ اگه اون‌ها برن، ماهی طلایی رو با

خودشون میبرن. صاحب دیوان!

صاحب دیوان جان صاحب دیوان.

حاکم کلبه تو دوست داری؟

صاحب دیوان دوست دارم.

حاکم نذار برن.

صاحب دیوان کلبه منو بگیر، هر کاری بگی می‌کنم.

حاکم پس باید براشون کلبه‌ای بسازی، که اسیرش بشن، هر چه زودتر،

هر چه زودتر.

صاحب دیوان ماهیگیر، حریر!

حریر چیه، چیه؟ صاحب دیوان.

صاحب دیوان بیاین کنار ساحل تموشا.

حریر تماشای چی؟

صاحب دیوان یک کلبه که دل پسر شاه‌پریون براش کبابه، ببینید، ببینید،

یک خشت از فندق، یک خشت از بادوم، کف کلبه از برنج و شکر سفید،

سقفش از تمشک سرخ، درها و طارمی‌ها از نان قندی، پشت‌بام از

پشمک، چهل باغچه از خزه‌های سبز و هفت حوض از پیاله نارگیل، لب به

لب از خامه و عسل و نه گل آفتاب گردون که سایه بون کلبه است و هزار و
یک فانوس با زورق های رنگی که با کرم شب تاب روشنه.

حریر این کلبه که مثلش تو دنیا نیست، مال کیه؟

صاحب دیوان مال تو و ماهیگیر.

حریر کی داده؟

صاحب دیوان حاکم.

ماهیگیر من کلبه نمیخوام.

حریر اون کلبه نمیخواد.

صاحب دیوان تو چی؟

ماهیگیر اون هم کلبه نمیخواد.

صاحب دیوان ماهیگیر بدان و آگاه باش، که این دختره یک سره و هزار

سودا، هر شهر که شاهزاده ای داره، به عشق این دختر بیماره، چین و

ماچین، روم و زنگبار، شام و شامات، ترک و تاتار، اگه دلت برای این دختر

آبه نگذار آفتاب بهش بتابه، اونو به کلبه ببر، هر چه زودتر، هر چه زودتر.

ماهیگیر من مرد کلبه نیستم.

صاحب دیوان از همه شهرها برای گرفتن حریر میان، من سربازهای

سرخ پوشو می بینم، که سوار فیل های سفید با نیزه هایی که سرش الماس

تیزه به شهر ما می آن، من جلوشون گرازهارو می بینم که دندونشون رو به

طرف حریر نشون کردن.

حریر نه... نه...

ماهیگیر اون دیگه آب بازه، میره دریا.

صاحب دیوان فیل سوارها، گرازها، سوار کشتی های بزرگ میشن و حریر

را از دریا میگیرن و با خودشون میبرن.

حریر نه... نه...

صاحب دیوان برو به کلبه، کلبه به این قشنگی، کلبه امنه، برو امشب، برو

هر چه زودتر، هر چه زودتر.

حریر ماهیگیر! بیا امشب زو بریم تو این کلبه که دل پسر شاه پریون براش

کبابه، فقط امشب، فردا میریم دریا.
 ماهیگیر کلبه ما، این شهره.
 حریر پس شهرمون کجاست؟
 ماهیگیر همه خشکی ها و دریاها.
 حریر من یک پری هستم، شهرها پر از دیوه، منو به کلبه ببر.
 ماهیگیر نه، منو به کلبه ببر.
 حریر تن من شیشه خامه، شهرها قلعه سنگ بارون، بیا کلبه.
 ماهیگیر پس دیوار کلبه رو وردارم، باید جنگل رو دید.
 حریر نه، من یک پرنده هستم، شهرها پر از شکارچی، بیا.
 ماهیگیر پس بذار این طاق کلبه رو وردارم، باید آسمونو دید.
 حریر نه، من سبک تر از یک پَرَم، نسیم منو می بره، شهرها پر از طوفان، بیا.
 ماهیگیر پس بذار در کلبه رو وردارم، باید دریارو دید.
 حریر من یک چشمه شیرین هستم، همه شهرها تشنه، بیا کلبه، در کلبه رو ببند.
 ماهیگیر با یک قفل هفت منی.
 حریر این کلبه بی جونه، زیر پای خرگوش ها له میشه.
 ماهیگیر دیوارشو با صدف می سازم، تا یک قلعه محکم بشه.
 حاکم رفتند؟
 صاحب دیوان نه.
 حاکم ماندند؟
 صاحب دیوان و ماندگار شدند.
 حاکم در کلبه رو به روشن بستن؟
 صاحب دیوان در کلبه رو به روشن بستن.
 حاکم بستن.
 صاحب دیوان با یک قفل هفت منی.
 حاکم کرمی شدن در پیله.

صاحب دیوان کرم‌هایی که پروانه نمیشن.

حاکم این خروس برای دختر.

صاحب دیوان ماهیگیر.

حاکم آه، اون تنها نمی‌رفت، قیمتش هفت خزانه شهره، که از جان بیشتر می‌خواد.

صاحب دیوان و تو بیشتر.

حاکم کمتر بخوای، یکی از هفت خزانه.

صاحب دیوان خزانه هفتم.

حاکم خزانه هفتم، نه؟

صاحب دیوان دست حاکم را می‌بوسد.

حاکم کله‌قند سفید، نه.

صاحب دیوان دست دیگر حاکم را می‌بوسد.

صاحب دیوان پیش از آن که موش‌ها بخورن.

حاکم کله‌قند شربت شد.

صاحب دیوان شربت شد؟

حاکم با مهمان‌ها نوشیدیم.

صاحب دیوان تا تنگ آخر؟

حاکم تا پیاله آخر.

صاحب دیوان تا پیاله آخر؟

حاکم تا قطره آخر.

صاحب دیوان و خزانه‌های دیگر؟

حاکم مهمان می‌آمد، مهمان می‌رفت... بریز.

صاحب دیوان شوربا؟

حاکم شراب... شراب...

حریر ماهیگیر! ماهیگیر... تو کجا بودی؟

ماهیگیر من صدف جمع می کردم، که تو داد زدی ماهیگیر... ماهیگیر...
 حریر من هم تمشک دون می کردم.
 ماهیگیر من دور کلبه، دیوار می کشیدم، تا حالا هفتاد تا دیوار کشیدم.
 حریر قرار بود یه شب تو کلبه بمونیم.
 ماهیگیر الان چهل ساله که تو کلبه موندیم.
 حریر موهای تو پنبه ای شده.
 ماهیگیر گیسای تو هم.
 حریر پیر شدی مرد.
 ماهیگیر پیر شدی زن.
 حریر بسه دیگه، صدف جمع کردن.
 ماهیگیر بسه دیگه تمشک دون کردن.
 حریر بیا بریم دریا، مثل اون شب، شب پیش از چهل سال پیش بریم دریا.
 ماهیگیر دریا، دریا به گوشم آشناست، راستی من ماهیگیر بودم.
 حریر ماهیگیر، بریم دریا؟
 ماهیگیر دورمون هفتاد تا دیواره.
 حریر دیوارهارو خراب کن.
 ماهیگیر نا ندارم، هر چی زور داشتم دیوار ساختم.
 حریر دیوار، دیوار...
 ماهیگیر ما خودمون دور خودمون دیوار کشیدیم، زنده به گور شدیم.
 حریر زنده به گور... پنجره رو... رو به خورشید واکن.
 ماهیگیر چشم های من میسوزه.
 حریر چشم های من هم.
 ماهیگیر ما شب کور شدیم.
 حریر شب کور، داد بزن، فریاد...
 ماهیگیر هوار... هوار...
 حریر هوار... هوار...

ماهیگیر ما می خواهیم بریم دریا.
 حریر ما می خواهیم بریم دریا.
 ماهیگیر آدم ها دیو نیستن.
 حریر شکارچی نیستن.
 ماهیگیر شهرشون، قلعه سنگ بارون نیست.
 حریر چشمه های تن مارو نمینوشن.
 ماهیگیر ما میخوایم بریم دریا.
 حریر ما میخوایم بریم دریا.
 ماهیگیر صدای من داره تموم میشه.
 حریر صدای منم.
 ماهیگیر هوار... هوار... هوار...

هر دو بر زمین می افتند.

جنگل

۱. آشپزی

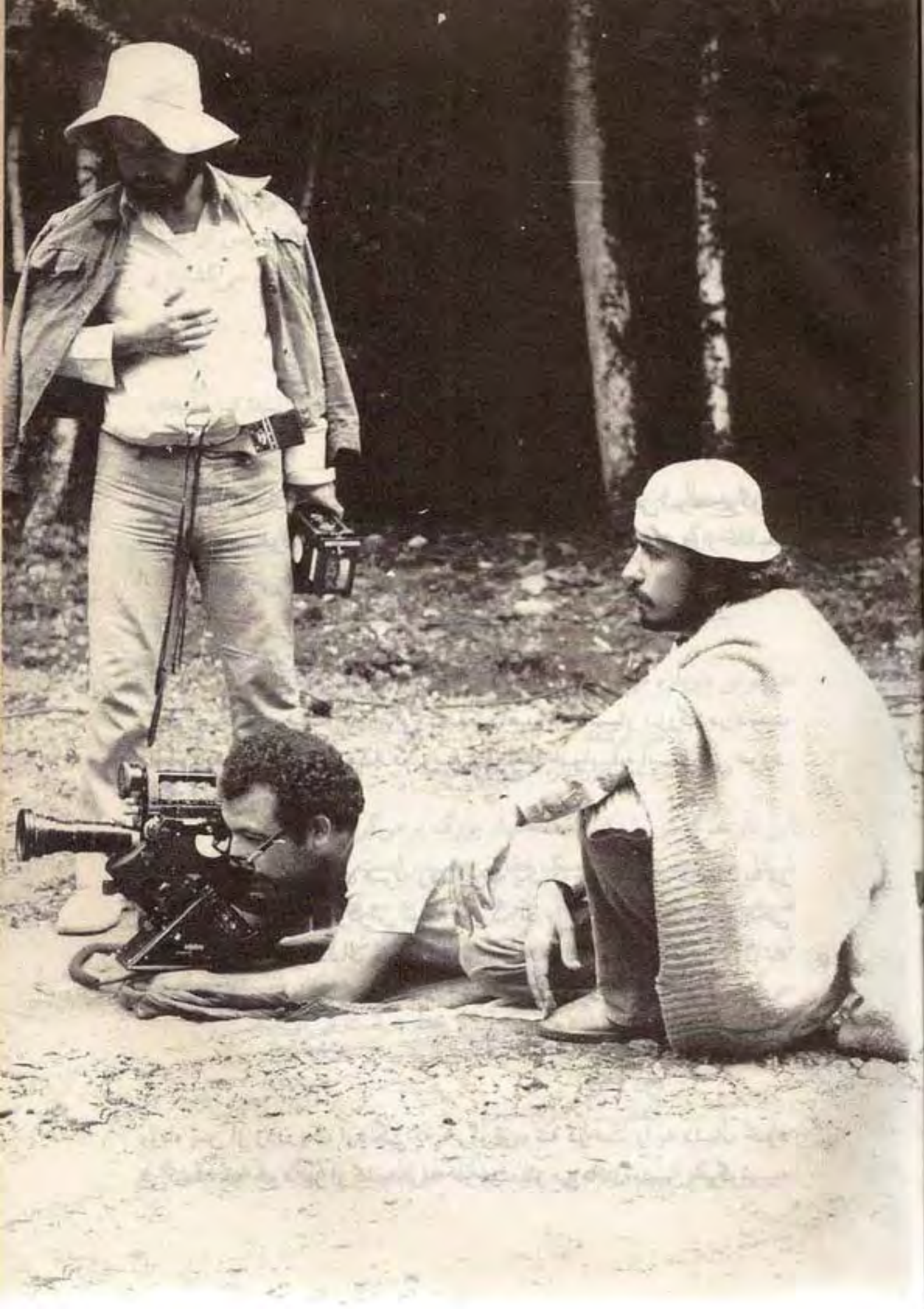
۱۳۴۶

نمایشنامه تلویزیونی، سیاه و سفید، ۱۸ دقیقه

بازیگران
علی حاتمی
جواد طاهری

فیلمبردار: نعمت حقیقی * تدوین: ناصر سوالونی * صدا: محمود هنگوال * لباس:
لیلی گلستان * مدیر برنامه: لیلی گلستان، داریوش پارسا * صورتگر: بیژن
محتشم * دستیار فیلمبردار: ابوالقاسم ناسوتی * تهیه کننده: تلویزیون ملی ایران

نویسنده و کارگردان: علی حاتمی، جواد طاهری



نمایی دور از یک کوهستان و جنگلی در دامنه‌اش دیده می‌شود. خرگوش در جنگل مشغول بازی است، عنتری هم بر روی یک ننو دراز کشیده است و تاب می‌خورد.

متن نوشته

جنگل ۱ آشپزی

روباه از راه می‌رسد و در حالی که یک آهن‌ربای بسیار بزرگ در دست دارد، پایش به خرگوش که در زیر علف‌ها خوابیده است می‌خورد. خرگوش بلند می‌شود. جنگل.

خرگوش با تبری مشغول ضربه زدن به تنه یک درخت است. درخت به دو قسمت می‌شود. خرگوش نیمه بزرگ آن را بر روی گاری کوچکی می‌گذارد و آن را به دنبال خود می‌کشد، اما به دلیل سنگین بودن وزن تنه درخت به زمین می‌خورد. روباه که او را زیر نظر دارد به کمک او می‌رود.

متن نوشته

«تلافی»

روباه پس از زدن یک اُردنگی به خرگوش، تنه درخت را به دنبال خود می‌کشد، اما خود نیز از کشیدن تنه درخت باز می‌ماند. سپس خرگوش به

روباه یک اردنگی می زند. روباه تبری را به خرگوش می دهد، تا خرگوش شاخه های زاید تنه درخت را از آن جدا کند. اما خرگوش نمی تواند این کار را انجام دهد و بالاخره خود روباه این کار را انجام می دهد. پس از جدا شدن شاخه های زاید، خرگوش شمعی را بر روی تنه درخت می گذارد و روباه آن را با کبریت روشن می کند.

متن نوشته

خرگوش — من استراحت می کنم، تو برو یک دیگ پیدا کن، بیچاره روباه!

روباه در حال استراحت کردن است. خرگوش پس از مدتی در حالی که یک قابلمه کوچک در دست دارد بالای سر روباه می ایستد.

متن نوشته

روباه — بزرگ تر، خرگوش جان.

خرگوش دوباره می رود و با یک قابلمه بزرگ تر برمی گردد.

متن نوشته

روباه — بزرگ تر، خرگوش جان.

این بار خرگوش با یک دیگ بسیار بزرگ برمی گردد. کف پیرونی دیگ به شکل صورت یک مترسک نقاشی شده است. روباه از دیدن شکل مترسک می هراسد و جنگل را رها کرده و به سوی دریا می رود. خرگوش نیز به دنبال او راه می افتد. پس از رسیدن خرگوش به روباه، روباه متوجه می گردد که آن یک دیگ بزرگ است و مترسکی در کار نیست. خرگوش دیگ را بر زمین می گذارد و روی آن با خط درشت می نویسد:

متن نوشته

کشتی — به سوی اجاق!

سپس خرگوش و روباه بر روی اسکله می نشینند و دیگ را در حالی که

طنابی به دیگ وصل شده است به دریا می اندازند، دیگ در دریا شناور می شود.

خرگوش یک تور ماهیگیری کوچک را به آب می اندازد. سپس روباه و خرگوش از دریا به وسیله تور ماهیگیری خود، یک قوطی ساردین صید می کنند.

در حالی که خرگوش پرچم دزدان دریایی را در دست دارد، هر دو سوار بر دیگ می شوند و در دریا پیش می روند.

متن نوشته

افتتاح

خرگوش و روباه دیگ را به داخل جنگل می آورند. در جلو دیگ یک روبان بسته شده است. روباه پس از گذشتن از روبان به سراغ دیگ می رود. در این هنگام که روباه مشغول واریسی دیگ است، خرگوش دم روباه را با قیچی می بُرد. روباه نیز به عنوان تلافی، کراوات خرگوش را با قیچی می بُرد.

متن نوشته

خرگوش - آخ، آخ.

سپس روباه با قطره چکان، چند قطره آب به داخل دیگ می ریزد و خرگوش نیز چند دانه لوبیا را به آن اضافه می کند. دیگ نیز بر روی اجاقی گذاشته می شود. خرگوش مقداری از علف های هرز جنگل را به داخل دیگ می ریزد، روباه نیز یک سطل آب به آن اضافه می کند.

متن نوشته

خرگوش - فقط یک کمی دیگر آب می خواهد.

روباه دو سطل دیگر نیز آب به داخل دیگ می ریزد و در نهایت یک بشکه بزرگ آب را هم به آن اضافه می کند. خرگوش نیز مشغول اضافه کردن مواد مختلف غذایی به داخل دیگ است.

سپس روباه مرغ زنده‌ای را که نخ‌ی به پایش بسته است به داخل دیگ می‌اندازد. مرغ چندین بار از درون دیگ به بیرون فرار می‌کند، اما روباه مجدداً او را به داخل دیگ می‌اندازد. خرگوش مرغ را گرفته در یک قفس چوبی می‌گذارد و با قفس مرغ را به درون دیگ جا می‌دهد. در این بین که روباه از بی‌کاری کلافه شده است، مقداری آب را در یک هاون می‌ریزد و مشغول کوبیدن آب در هاون می‌شود و سپس آب کوبیده شده در هاون را به خرگوش می‌دهد. خرگوش آن را در داخل دیگ خالی می‌کند.

متن نوشته

خرگوش — بفرمائید سر میز

خرگوش و روباه هر دو بر سر میز می‌نشینند و چون چیزی برای خوردن ندارند، خرگوش که از گرسنگی رنج می‌برد با ملاقه به سر روباه می‌کوبد. روباه نیز با چتر خود که به مانند یک شمشیر از آن استفاده می‌کند با خرگوش می‌جنگد. در نهایت خرگوش چتر روباه را می‌گیرد و به داخل دیگ می‌اندازد ولی پس از مدتی به فکر آن می‌افتد که چتر را با دست از داخل دیگ بیرون بیاورد. اما روباه خرگوش را از این کار منع می‌کند و به او می‌گوید که برای بیرون آوردن چتر، بهتر است که خود خرگوش وارد دیگ بشود.

خرگوش نیز گول مکر روباه را می‌خورد و پس از درآوردن لباس‌های خود به داخل دیگ می‌رود.

پس از رفتن خرگوش به داخل دیگ، لنگه کفش خرگوش در دست‌های روباه می‌ماند و روباه گریه می‌کند.

خرگوش تابلویی را از داخل دیگ به بالا می‌آورد.

متن نوشته

کمک!

پس از مدتی روباه طنابی می‌آورد و یک سر آن را به درختی که در نزدیکی

دیگ است می بندد و در حالی که سر دیگر طناب به کمر روباه بسته شده است، خود روباه نیز داخل دیگ می شود. صدای سوت کشتی را می شنویم. سر دیگر طناب که به درخت وصل بود، پاره می شود و طناب کاملاً به داخل دیگ می افتد. و خود روباه نیز در داخل دیگ گیر می افتد.

متن نوشته

برنامه آینده - دُم طلایی.

حسن کچل

۱۳۴۹

فیلم سینمایی رنگی (ایستمن کالر)، ۱۰۳ دقیقه

حسن کچل	پرویز صیاد
چهل گیس	کتایون
طاووس	ثریا بهشتی
بی بی	نادره
پدر چهل گیس	صادق بهرامی
پهلوان و دیو	یدالله شیراندانی
حکیم	عباس معیری
شاعر - حسین کچل	حسن خیاط‌باشی

موسیقی: بابک بیات، اتابکی، اسفندیار منفردزاده، واروژان * رقص: گروه ملی باله
 یارس به رهبری عبدالله تاضمی * خوانندگان: عهدیه، کورس سرهنگ‌زاده، مهتاب،
 سوسن، افشین * مدیر فیلمبرداری: مازیار پرتو * تهیه‌کننده: علی عباسی *
 فیلمبرداران: نصرت‌الله کنی، نریمان پیرام * سرپرست گویندگان: منوچهر
 اسماعیلی * گویندگان: نیکو خردمند، ناصر طهماسب، مرتضی احمدی، سیمین
 سرکوب، منوچهر والی‌زاده، ماهرو عرفانی، حسن خیاط‌باشی، چنگیز جلیلوند * امور
 فنی: استودیو مهرگان فیلم * صدا: حسین بدیعی، میرزا گودرزی، روبیک منصوری *
 اشعار: علی حاتمی * ضبط موسیقی: محمد گرجی * چاپ و لابراتوار رنگی: استودیو
 بدیع * نقاش: عباس بلوکی فر * عکاس: امیر نادری * طراح لباس: فرشته
 شقایق * تدارکات: علی پروانه، علی اکبری * دکور: حسن پاک‌نژاد * آرایش:
 فیروزه * گریم: ایرج صفدری * دیگر بازیگران: حسن رضیانی، منوچهر احمدی،
 سیروس ابراهیم‌زاده، مژگان، نوبهار، لیدا وهاب‌زاده، گروه هنرمندان ژاپنی

نویسنده و کارگردان: علی حاتمی



تصویر شهر فرنگ که به آرامی به آن نزدیک می‌شویم.
نقاشی‌ها و تصاویری از یک شهر قدیمی و اهالی آن که چگونگی
زندگی و کسب و کار اهالی شهر را نشان می‌دهد.
راوی داستان با آهنگی خوش به شرح تصاویر می‌پردازد.

شهر، شهر فرنگه، خوب تماشا کن، سیاحت داره، از همه رنگه. شهر،
شهر فرنگه، تو دنیا هزار شهر قشنگه. شهرهارو بین با گنبد و منار.
شهرهارو بین با برج زنگدار. شهرهارو بین با مردم موطلا، شهرهارو
بین با مردم چشم سیا، که همه یه جور می‌خندن و همه آسون دل
می‌بندن. و توی همه شهرها هنوز گل در میاد. آسمون آیه همه جا، اما
آسمون انوقتها آبی‌تر بود، رو بوما همیشه کفتر بود. حیاطها باغ بودن،
آدمها سردماغ بودن، بچه‌ها چاق بودن، جوونا قلچماق بودن، دخترا با حیا
بودن، مردما با صفا بودن، حوض پر آبی بود، مرد میرآبی بود. شبا مهتابی
بود، روزا آفتابی بود، حالی بود، حالی بود، نونی بود آبی بود. چی بگم،
نون گندم مال مردم اگه بود، نمی‌رفت از گلو پایین به خدا، اگر مشکلی
بود، آجیل مشکل‌گشا حلش می‌کرد. بچه‌ها بازی می‌کردن تو کوچه،
جمجمک برگ خزون، حمومک مورچه داره، بازی مرد خدا، کو،
کجاست، مرد خدا؟ سلامی بود، علیکی بود، حال جواب سلامی بود. اگه
سرخاب سفیدآب رو لپ دخترا نبود، لپ دخترا مثل گل انار گلی ملی بود.

سفره‌ها گر همه هفت‌رنگ نبود، همه آشپزخونه‌ها دود می‌کرد. خروسا خروس بودن، حال آواز داشتن، روغنا روغن بود، گوشتی بود، دنبه‌ای بود. ای، شب جمعه‌ای بود. برکت داشت پولاً، پول به جون بسته نبود. آدم از دست خودش خسته نبود. نونی بود، پنیری بود، پسته‌ای بود، قصه‌ای، قصه‌ای بود، قصه کک به تنور، قصه حسن کچل، قصه هر چی شنیدی پاک فراموش بکن، بیا و به قصه حسن کچل گوش بکن. توی یک باغ بزرگ، که همه دور تا دورش گل کاری بود، یک عمارت بودش، تو همه عمارتا این یه عمارت شاهکار معماری بود. دور تا دور عمارت، چار تا استخر بزرگ، که توشون لب به لب از ماهی بود. همه روز تنگ غروب، که آب فواره‌ها و می‌شدن، ماهیهای قرمز یک وجبی، به بلندی آب فواره‌ها می‌پریدن. این خونه که توی شهر نگین انگشتر بود، مال شیپورزن مرد بلندآختر بود. آقا شیپورچیه توی میدون مشق، همیشه مارش می‌زد. شیپور ایست، خبردار می‌زد. ولی شبها تو خونه حالی داشت، حالی می‌کرد. واسه اهل خونه آهنگ حال‌دار می‌زد. عدس‌پلو، رشته‌پلو، رنگ خاله رورو می‌زد. چونکه زنش بی‌بی خانوم، نه ماهه حامله بود، آقا شیپورچی آرزو می‌کرد، که زنش پسر بزاد، یه پسر کاکل‌زری. اما از بخت بدش، بچه بی‌کاکل شد، کچل و کوچل و هم کاکل شد. سر نگو آینه بگو، سر مثال کف دست. واسه درمون یه دونه مو نداشت. جالیزا سبز شدن، بوته شدن، صیفی دادن، اما یک مو رو سر حسن کچل سبز نشد. بابا دق مرگ شد و مرد. خونه نون‌درآر نداشت، خونه مرد کار نداشت، بی‌بی‌ام فکر شوهر تو سر نداشت. گنج قارونم میگن تموم میشه. از تو این باغ بزرگ، یه خونه موند به قد غریبل. قالیا حصیر شدن. بی‌بی آشپزی می‌کرد، بی‌بی خیاطی می‌کرد، جارو می‌کرد، پارو می‌کرد. واسه خرج خونه، بنداندازی می‌کرد. حسنک بازی می‌کرد، تاب می‌خورد. چونکه همبازی نداشت، یه روزی رفت تو کوچه، رفت و برگشت تو خونه، دیگه پا از خونه بیرون نداشت. مثل اینکه بچه‌ها حسنی رو هو کرده بودن، یا بهش گفته بودن کله کدو. حسنی تو خونه موندگار شدش. بی‌بی دید تو خونه موندن واسه مرد کار

نمی‌شه، فکری کرد چاره‌ای کرد، یه شبی که حسنگ خواب بودش، خواب هفتا پادشاه، بی بی جون این کارو کرد،

بی بی، مادر حسن کچل با یک سبد سیب به سراغ حسنی که در بستر خوابیده است می‌رود. سیبها را به فاصله‌ای معین روی زمین می‌چیند. حسنی برای جمع کردن سیبها از رختخواب بیرون می‌آید و آنها را در دامنش جمع می‌کند تا به در حیات می‌رسد، و از منزل خارج می‌شود. بچه‌ها در کوچه مشغول بازی هستند.

دختر عمو زنجیر باف.

بچه‌ها بعله.

دختر زنجیر منو بافتی؟

بچه‌ها بعله.

دختر پشت کوه انداختی؟

بچه‌ها بعله.

دختر بابات آمده.

بچه‌ها چی چی آورده؟

دختر نخودچی کیشمیش.

بچه‌ها بخور و بیا.

دختر با صدای چی؟

بچه‌ها صدای خروس - قوقولی قوقو، قوقولی قوقو، قوقولی قوقو...

حسن کچل وارد بازارچه می‌شود. بچه‌ها به دنبال او می‌دوند. دستفروشان مختلف در بازار به عرضه کالاهای خود مشغولند.

مرد دست فروش سمنو، آی سمنو!

مرد دست فروش آب آلو، آب آلو!

مرد دست فروش شیر و سرشیر و پنیر!

مرد دست فروش کدو دارم آی کدو!

مرد دست فروش پیازی، پیاز انباری!

مرد دست فروش حلوا شکری!
 مرد دست فروش معجون دارم، معجون، معجون افلاطون!
 مرد دست فروش سدر و حنا و کیسه، صابون دارم، صابون!
 مرد دست فروش پیازی، پیاز انباری!
 مرد دست فروش حلوا شکری!
 مرد دست فروش لواشک آلو، بلگه هلو!
 حکیم باشی عناب، سه پستون، گیاهان بیابون، دواي آبله و آبله مرغون،
 باد سرخ و ورم و زيادی خون، گل دونه و به دونه و بابونه و پونه، چار تخمه
 و هم چهار گل و هم حاجت خونه. پوست سفید، فلوس، روغن کرچک،
 ختمی، کاسنی و بارهنگ، درمون می کنم، افسون می کنم. منم
 حکیم باشی، حیرون می کنم.

در میان بازارچه، کسبه و حکیم باشی مشغول معرکه گیری هستند.
 حسن کچل در میان آنها ایستاده است.

مرد دست فروش لواشک آلو، بلگه هلو.
 حکیم باشی شیر خشت و زنجبیل، ترنجبین. شاه تره، شاه دانه، انگبین.
 مرده زنده کرده ام صد بار من. مرحبا بر من، به به آفرین. درمون می کنم،
 افسون می کنم. منم حکیم باشی، حیرون می کنم.
 مرد دست فروش لواشک آلو، بلگه هلو!
 حکیم باشی زالو!
 مرد دست فروش لواشک آلو!
 حکیم باشی زالو!
 مرد دست فروش بلگه هلو!
 حکیم باشی حکیم الحکما، حکیم پیرم، در مکتب طب، سردبیرم،
 همدوره لقمان حکیمم، اگه دستتو بدی نبضتو می گیرم، درمون می کنم،
 افسون می کنم. منم حکیم باشی، حیرون می کنم.
 مرد دست فروش لواشک آلو!

حکیم‌باشی بلگه هلو - رفتم بابا دست‌ورددار، لعنت به مردم آزار.

کسبه بشمار، بشمار، بشمار. بشمار، بشمار، بشمار!

مرددست‌فروش عسل طالبی، طلا گرمک!

مرددست‌فروش بیا لرزونک دارم، لرزونک!

مرددست‌فروش گل انار دارم، هندونه!

مرددست‌فروش نعنا، ترخون دارم، پونه!

مرددلاک ریش، ریش می‌تروشم، سیل پیوند میدم و بنشین تو رو دوشم

- خضاب دارم واسه موهای سفیدت، پشت تو خوش بیون و خوش

تروشه.

درویش هر کی به کاری مشغول، بی کلک و بی بامبول. گلاب بریز

تو مشتت، یه شاهی بذار تو کشکول. تن رها کن تا نخواهی

پیرهن.

مرددست‌فروش پا پا پا پارچه دارم زیور تن، آآ آ طلسی زری، گ گ گ گلداز

کدری، تا تا تافته، ت ت ت ترمه، توری، رو رو رو روسری، ق ق ق قواره، طا طا

طاقه، آ آ اصل، ح ح حریر، م م مخ مخمل.

مرددست‌فروش ل ل ل لواشک آلو، ب ب ب بلگه هلو.

حسنک در میان بچه‌ها به بازی مشغول است.

بچه‌ها حمومک حوض بهشت، بشینو پاشو. حمومک نقره خشت،

بشینو پاشو. از... سنگ پا تاس طلا، دولچه طلا، بشینو پاشو. سفید آب، گل

کیسه سنبل، همه رنگ زعفران، قدیفه، توری تور، خزینه، شیر مادیون.

حمومک مورچه داره بشینو و پاشو. قفل و صندوقچه داره، بشینو و

پاشو. حمومک مورچه داره، بشینو پاشو. قفل و صندوقچه داره، بشینو

پاشو.

درویش مرحبا، ای هدهد هادی شده، در حقیقت پیک هر بازی شده،

خه‌خه موسیچه موسی صفت، خیز و موسی گفت اندر معرفت، خیز و

موسی گفت اندر معرفت.

حسن کچل از پشت در باغ جادو سنگی به داخل باغ پرتاب می‌کند.
چهل گیس در باغ به قدم زدن و آواز خواندن مشغول است. حسن کچل
از پشت در باغ به صدای او گوش می‌دهد.

چهل گیس تا به تن جونه، غم فراوونه، وه که زندگی، مثل زندونه. روز من
شبه، شب من، غرق ماتمه، اشک چشم من، به رخ لاله شبنمه. هر چی
ماتمه، تو دله، غم یه عالمه. همدم غمه، به خدا، غم یه عالمه. بس که
خون دل، خوردم ای خدا. زار و خسته‌ام، مردم ای خدا. بندی زندونم،
خسته و دل خونم، خون شده چشمونم، ای خدا، خدا. من که نمی‌دونم،
کی میشه درمونم، غم میره از جونم ای خدا، خدا.

ناگهان باد سردی می‌وزد. حسن کچل که پشت در باغ از سرما
می‌لرزد آنجا را ترک می‌کند و به طرف حمام می‌رود و با چند لنگ
برای خود زیراندازی درست کرده می‌خوابد. ناگهان دستی با سنگ پا به
کف پای او می‌مالد و او هراسان از جا برمی‌خیزد. لوازم داخل حمام
خود بخود به حرکت درمی‌آیند و سپس دودی به آسمان رفته همزاد
حسن کچل ظاهر می‌گردد. دست همزاد جلو دهان حسن کچل را
می‌گیرد.

حسن کچل ب ب ب...

همزاد این جمله را هیچوقت نباید به زبان بیاوری، شب که روی زمین
آب داغ نریختی؟

حسن کچل تو کی هستی؟

همزاد من همزاد تو هستم.

حسن کچل همزاد من؟

همزاد آمدم که تورو به آرزوهات برسونم.

حسن کچل چی می‌خوای از جون من، عوضش چی از من می‌خوای؟

همزاد عمر تو.

حسن کچل عمر من به چه درد تو می‌خوره؟

همزاد می‌تونم با عمر تو مثل یه آدم زندگی کنم، دیگه از جن بودن خسته شدم.

حسن کچل هر آرزویی داشته باشم؟

همزاد هر آرزویی داشته باشی.

حسن کچل حاضرم،... صدایی میاد.

همزاد انگار دختری داره آواز میخونه.

حسن کچل و همزاد به بیرون از حمام می‌روند و داخل بازارچه می‌شوند.

حسن کچل من عاشق این صدام.

همزاد حسنی میدونی کیه این دختر، یه دونه سر داره و هزار سودا ای پسر. چین و ماچین، رم و زنگبار، شام و شامات، ترک و تاتار، توی هر شهر که مجنونی هست، هر کجا که دل پرخونی هست، عشق این دختره کرده خونه، نصفی رو کشته و نصفی شده‌اند دیوونه.
حسن کچل چیه اسمش دِ بگو.

حسن کچل و همزاد در مقابل تصویر چهل گیس می‌ایستند.

همزاد چهل گیسه ای هالو، چهل گیسو. نگه جادو، کمون ابرو، سفید بازو، زنخدون چال، رو گونه خال، هزار غبغب، عسل بر لب، دل از شیشه، وفا پیشه، بلند بالا، چمن آرا، دو سینه داره آتش بار، دو آهو بچه فرار، چو نارنج و ترنج خوشبو، به آئین هوس تبار، لپش سرخاب، لبش عناب، سخن شیرین، چو مرغ چین، بدن مرمر، چو مشک تر، دو دست نیلوفر پیچان، گلو نیشگر نوشان، کشیده خنجر مژگان، برای خون مشتاقان.
حسن کچل نگو که دلم آب شد، خون شد و بی تاب شد.

در این بین رهگذری از میان بازارچه به آرامی می‌گذرد.

رهگذر نگو که دلم آب شد، خون شد و بی تاب شد. نگو از دل که دیگه

خون تو چشم پیدا میشه. دست دل رو میشه و پیش همه رسوا میشه. مارو تنها میذاره دنبال اون چشما میره. آدمم، دنبال دل، آواره صحرا میشه. نگو از دل که همیشه پی این و اونه، روزگار مارو خون کرد دل خودش هم خونه. دیگه آباد نمیشه این دلی که وپروانه، کار این دل دیگه از حوصله ام بیرونه. بذارین این دلو سالم به ولایت ببریم.

حسن کچل این کیه؟

همزاد رهگذره.

حسن کچل مثل اینکه عاشقه.

همزاد مشغول تاب بازی است.

همزاد در بدره، می خوای اونو ببینی، چهل گیسو، گل از لبش بچینی؟

حسن کچل می خوام اونو ببینم، اما منو نبینه.

همزاد چرا تورو نبینه؟

حسن کچل محض اِرا، روم نمیشه، من با یه زن حرف نزدم تا حالا، نمی دونم چی میشه.

همزاد من تورو با یک زنی آشنات می کنم خجالتت بریزه، خوب دیگه بگو، سفید باشه یا سبزه، درشت باشه یا ریزه. زن باید خوشگل باشه، سفید و کمی چاق، مرد باید بی ریخت باشه، زشت و بداخلاق، زشت و بداخلاق.

حسن کچل روبروی سقاخانه زانو زده می نشیند.

حسن کچل اینو همیشه بابام می خوند، نور به قبرش بیاره، رفت و بیادمون نموند. خاک سردی میاره، نه شب جمعه حلوایی، نه ورد و قل هو اللهی، پاک دیگه لا کتاب شدیم، با همه بی حساب شدیم.

همزاد بیا ول کن حسنگ، برو تو بحر زنک. بیا پیر رو خرک، برمت من پیش طاووس قشنگ، طاووس خوش برورو، خوش آب و رنگ، که دیگه بگی خجالت چی چیه؟

حسن کچل کیه طاووس، کیه؟

همزاد یک زنک خوشگلک چاق و سفید، با نمکه، شیطونو رند و کلکه. خیلی خوب آواز می خونه، بلبلکه. خوبم می رقصه، مثال شاپرکه. خوش بدنو خوش بزرکه. پشت لباشم خالکه. وقتی می خنده رو لپش چالکه. به روی بازوی چپش یک سالکه. لب نگو لب ترشه، لباش سیب کالکه. مست و ملنگو شوخ و شنگ، خوش حالته. ده ریو پنج منو و هفت چارکو یک مثقالکه. عاشق زالزالکه، هوسش انارکه.

حسن کچل می خوامش.

همزاد مبارکه.

خانه طاووس.

ندیمه طاووس در حال رقصیدن است و طاووس بر روی تشکچه‌ای نشسته است. حسن کچل به طرف خانه طاووس می رود و در می زند. ندیمه در را باز می کند. حسن کچل با خجالت و سر به زیر وارد می شود.

ندیمه بیا، خجالت نکش، بیا بیا، نازی. بیا بشین.

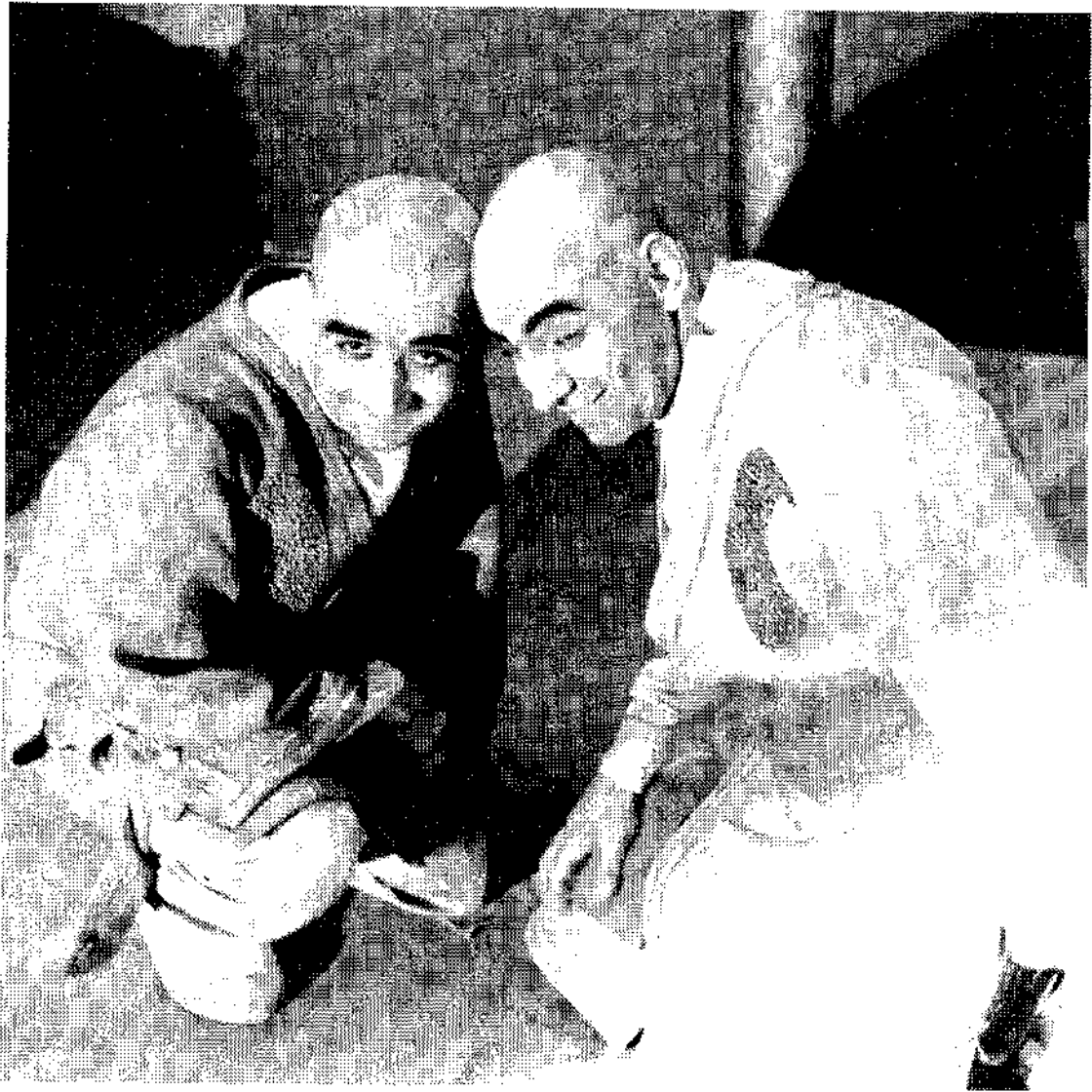
ندیمه در گوش طاووس نجوایی می کند و هر دو می خندند. سپس ندیمه از اتاق بیرون می رود و آن دو را تنها می گذارد.

طاووس ای حبیب من، کی گفته بود گاز بزنی تو از سیب من. پول از جیب تو می پره، میره تو جیب من. ای گرگر من، پسر کاکل زر من. کی گفته بود من خر می خوام تو شدی خر من. سیب از تو زنبیل در بیار بنشین بر من. میوه نورسی، نوبری، نوبری ای نوبر من. گربه نر من، قند عسل، حب نبات، نقل تر من. سیب از تو زنبیل در بیار بشین بر من. سلام. حسن کچل سلام.

طاووس اسمت چیه، قند عسل؟

حسن کچل کچل، حسن کچل. تو خودت اسمت چیه؟

طاووس اسم من، طاووسه. چشمنت کجاست، آب زیرکا؟



این عکس و عکسهای صفحات آینده از اجرای تئاتری حسن کچل است.

حسن کچل تو هوا دنبال ماه. تا حالا اول ماه، تو ماهو کردی نگاه؟
 طاووس یه دفه این کارو کردم که به این روز نشستم، حسنی، هوسم بود،
 والله بس بود یه دفه.

حسن کچل چی شدش که دیگه توبه کار شدی، طاووس خانوم؟
 طاووس قصه تلخی داره.

حسن کچل بگو من قصه رو خیلی دوست دارم.

طاووس در بیابان مشغول آواز خواندن است.

طاووس انوقتها پیش از اینها، فصل انگور، سواری اومد از آبادی دور.
ریشاش چون کاکل ذرت طلایی، چشاش آبی مٲ فانوس پررنگ.

مردی سوار بر اسب سفید به سوی طاووس می‌آید.

طاووس تو دستم اولین سیب هوس بود، که خواهونش هزارونها و کس
بود. نه شیرین بود و نه تلخ و نه لب‌ترش، همه می‌خواستنش، سیبم ملس
بود. جوون گفت بوسه‌ای تو نذر ما کن، بهش گفتم پسر، عیبه حیا کن. بهم
گفت خوشگله اخماتو واکن، شب اول ماه، ماهو نگاه کن. سرم کردم هوا
ماهو بینم، سیبم قاپید و در رفت از کمینم. الهی، مادرش داغش بینم، که
داغون کرد دل زار غمینم.

حسن کچل اون بودش، که سیب اولو گرفت؟

طاووس نگرفت، دزدیدش.

حسن کچل همتون همینو میگین.

طاووس سر من داد زن دلم ز غصه آب میشه.

حسن کچل اگه دزدید، چطور رنگ چشاش یادته، خانوم خانوما؟

طاووس تو چشاش نیگاه می‌کردم که بهم دروغ نگه، آقا آقاها.

حسن کچل نرمی ریشش چی؟

طاووس ریششو می‌کشیدم که سیبمو گاز نزنه.

حسن کچل که اونم قاپید و رفت، دست‌وردار.

طاووس خدا لعنتش کنه، خدا ویرونش کنه، حسنی، نازدار من.

حسن کچل هان، چی میگی، چی کار داری؟

طاووس بذا من درو ببندم حسنی، رومو انور می‌کنم، دست به سیبا

نرزی. تیش، تیش، تیش گرفته، این دل که آتیش گرفته. تیش، تیش، تیش
گرفته، این دل که آتیش گرفته. آسمون پر ستاره، حسنی تا صبح بیداره،
دستتو بیار جلو.

حسن کچل می‌خوای ویشگون بگیری؟

طاووس نه، می‌خوام نازش کنم. لی لی لی لی حوضک، حسنی اومد آب

بخوره افتاد تو حوضک.

حسن کچل داری قلقلک می دی؟ هه هه هه خندم میگیره.

طاووس نون بیار کباب بیر بازی کنیم؟

حسن کچل وای بکنیم.

طاووس و حسن کچل مشغول بازی نون بیار کباب بیر می شوند.

طاووس بینم دردت اومد؟

حسن کچل آره، دستام کفش تاول زده.

سپس هر دو به بازی اتل مثل توتوله مشغول می شوند.

طاووس دس دسی بسه، بیا اتل مثل. اتل مثل توتوله، گاب حسن چه

جوره. نه شیر داره نه پستون، شیرشو بردن هندستون. یک زن کردی

بستون، اسمشو بذار عم قزی، دور کلاش قرمزی. هاچینو واچین یک، پا،

تو، ور، چین.

حسن کچل آخ زدی رو میخچه پام.

طاووس درد بابام - واه که چقدر بدعنقی، بیا این سیبو بگیر کوفت

کن.

حسن کچل نمی خوام سیب تورو دوست ندارم.

طاووس اِهه، اِهه - چه حرفا، چه اردا، چه فِسا، چه چیزا، کچلک سیب

تربچه ای می خواد، لبای غنچه ای می خواد. واسه حسن گرک، حیف یک

خرما خرک، حیف زالزو کالک.

حسن کچل دیگه بم نگو گرک.

طاووس کچلک. حسنک، همینی که هست میخوای بخواه نمیخوای

نخواه. آش کشک خالته، بخوری پاته، نخوری پاته.

حسن کچل نه نمیخوام، نه نمیخوام، نه نمیخوام.

حسن کچل با شتاب از خانه طاووس بیرون می رود. ندیمه طاووس

وارد اتاق می شود و مشغول جمع کردن سیبهای روی زمین می شود.

ندیمه ای حبیب من، ای عزیز من، کی گفته بود، گاز بزنی تو از سیب من.
پول از جیب تو میپره، میره تو جیب من، هی گرگر من، پسر کاکل زر من.
کی گفته بود من خر میخوام، تو شدی خر من. قند عسل، حب نبات، نقل
تر من.

حسن کچل وارد حمام می شود. کلاهش را روی پله می اندازد. همزاد به
یکباره ظاهر می شود، به طرف حسن می رود و کلاه او را بر روی سرش
می گذارد.

همزاد دست چپت رو بیار جلو.
حسن کچل میخوای چی کار؟
همزاد میخوام یک دُنگ از شش دُنگِ عمرت رو بگیرم.
حسن کچل معامله به هم خورد، من اونو نمی خوام.
همزاد نمیتونی بزنی زیرش.
حسن کچل می گما بسم الله...
همزاد خیلی خوب، خیلی خوب، پاشو برو.
حسن کچل میرم دم باغ چهل گیسو بینم. می خوام براش شعر بخونم.
همزاد تو که شاعر نیستی، کچل.
حسن کچل خوب تو شاعرم کن.
همزاد پس دو دُنگ از عمرت رو باید بدی، حاضری، زود باش، زود
باش.
حسن کچل آره.
همزاد پس دست چپت رو بده.
حسن کچل اول تو.
همزاد باشه، باز اول من.

در مکتب خانه شاعر و شاگردانش نشسته اند و تمرین شعر می کنند.

شاگردان بشنو از نی

شاعر فاعلاتن
شاگردان چون حکایت
شاعر فاعلاتن
شاگردان می کند
شاعر فاعلات
شاگردان ای کاروان
شاعر مستفعلن
شاگردان آهسته ران
شاعر مستفعلن
شاگردان کارام جان
شاعر مستفعلن
شاگردان نم می رود
شاعر مستفعلن
شاگردان تو که نوشوم
شاعر مفاعیلن
شاگردان نئی نوشوم
شاعر مفاعیلن
شاگردان چرایی
شاعر مفاعیل
شاگردان چو فردا
شاعر فعولن
شاگردان برآید
شاعر فعولن
شاگردان بلندا
شاعر فعولن
شاگردان فتاب
شاعر فعول

حسن کچل وارد مکتب می‌شود و با شاگردان که در حال خروج از مکتب‌خانه هستند احوالپرسی می‌کند. یکی از شاگردان به طرف حسن کچل رفته با او احوالپرسی گرمی می‌کند. شاعر عصبانی می‌شود و رو به شاگردش می‌گوید.

شاعر د برو رقاص.

و سپس رو به حسن کچل

شاعر خوش آمدی.

شاعر می‌خوام برم قلیونو چاقش کنم، خوش بشمو احساس خارش کنم. صبح بخوابم تا غروب نالش کنم، اوخی، پیام تو مهتاب، شباً گردش کنم - حسن کچل سلام به شیخ الشعرا.

شاعر چه عجب از این ورا.

حسن کچل عاشقم اهل صفا، مخلص شعر شما.

شاعر شعر من خیلی خریدار داره، این روزا سکه است و بازار داره. سر من تاجرا دعوا می‌کنن، رو سرشون میذارن، حلوا حلوا می‌کنن، همه قنادیا می‌برن، همه حجره‌دارا می‌خرن، تله‌موش فروشا می‌خرن، همه چایی فروشا می‌برن.

حسن کچل شاعر من، شاعر شیرین سخن، یه دونه شعر می‌خونی برای من.

شاعر قلیون داره دود می‌کنه، غصه‌رو نابود می‌کنه، دودت پایدار. می‌خوام چایی رو دم کنم، تنباکورو گل نم کنم، تنباکوی اعلا چیه، تنباکوی نیم کمالی، دودش قیامت می‌کنه، آدمو حالی به حالی. سماور قل‌قل می‌کنه، صدای بلبل می‌کنه. می‌خوام چایی رو دم کنم، قوری رو خوش طعم بکنم، چایی خوش طعم کدومه، دیونشونه جون همتون، چایی دیو دار بخورین، همیشه نوش جوتون.

حسن کچل از یار بگو، از یار.

شاعر ایشالله قربونت بشم الهی، آتیش رو قلیونت بشم الهی، گل تو



علی حاتمی و گروه سازنده حسن کچل

گلدونتم، کفتر بومت میشم من، سکوی دالونتم، فرش کرمونت میشم من،
چی میخوای بخرم برای تو ای آرام جان، سینه ریز جواهر نشون، انگوی
زرین، انگشتر سرخ مرجان. گل سینه، سینه ریز، انگشتر، گوشواره، انگو،
گوهر؟ همه در حجره زرین نگاره، نشونیش چارسو بزرگ بازاره.
حسن کچل یه دونه شعر دیگه.

شاعر بهتر از پول پس انداز کنید، توی صرافی هارون حساب باز کنید.
حسن کچل از ماه بگو، از آسمون.

شاعر شبی آمد ندا از آسمونها، بخر ای ماه زیبا سدر والا.

حسن کچل لواشک آلو، بلگه هلو. تو شاعری یا تاجر؟

شاعر شاعر و تاجر که با هم فرق نداره، تاجر ورشکسته شاعر میشه،
شاعر پولدار میره تاجر میشه.

حسن کچل حالیمه، خدا حافظ.

شاعر خدا حافظ.

حسن کچل بساط مکتب خانه را به هم می ریزد.

شاعر نکن.

حسن کچل خیالت من خیلی هالوام، آره؟

شاعر دِ نکن.

حسن کچل منو می زنی، خاک تو سرت.

شاعر برو بیرون، برو گمشو، دیدی چه خاکی به سرم شد، دیگه چه دردم میخوره.

حسن کچل از مکتب خانه خارج و وارد حمام می شود. کلاهش را روی پله می اندازد. همزاد ظاهر می شود.

همزاد دست چپتو بیار جلو.

حسن کچل من نمی خوام شاعر بشم، همه شاعرا تاجر شدن.

همزاد دِ دیگه نمی تونی دبه درآری.

حسن کچل میگما، بسم الله...

همزاد خیلی خوب، خیلی خوب، خیلی خوب، تو توی این دنیا یه دونه دوست میخوای، یه دوست همدل.

حسن کچل آره، که باهاش از عشقم حرف بزنم، حالا که نمیتونم با چهل گیس حرف بزنم، میخوام با یه دوست درد دل کنم، اما یه دوست کچل.

همزاد من یه دونشو سراغ دارم.

حسن کچل اسمش چیه؟

همزاد حسین کچل، ولی باید سه دُنگ از عمرت رو بدی.

حسن کچل حسین کچل، حسین کچل، هه هه هه هه.

حسن کچل در گرمابه پهلوی حسین کچل می نشیند. در سر بینه گرمابه مشتریان دیگری نیز نشسته اند.

حسن کچل سلام بر حسین کچل.

حسین کچل تو کی هستی، از کجا میای؟
 حسن کچل من حسن کچلم، همشهری تو، منو دوست خودت بدون.
 حسین کچل تو هم منو دوست خودت بدون.
 حسن کچل بیا همدیگرو ببوسیم.
 حسین کچل خیلی خوب.
 سر هر دو آنها در حال روبوسی به یکدیگر می خورد.
 حسن کچل سرت درد آمد؟
 حسین کچل سرم به فدای سرت، سر تو سلامت.
 آنها دوباره روبوسی می کنند و دوباره سرهایشان به یکدیگر می خورد.
 حسین کچل هر چه از دوست رسد نیکوست، اما خودمونیم سر محکمی
 داری ها.
 حسن کچل مثل کدو تنبل.
 حسین کچل به به، به به، چه سری.
 حسن کچل در مقابل سر تو، سگ کی باشه.
 حسین کچل سر تو سرور منه، خوب دیگه من باهاس برم.
 حسن کچل نه، نرو، نه، نرو، کجا میری، من تازه می خواستم با تو درد دل
 کنم، می خواستم از عشقم حرف بزنم، از چهل گیس.
 حسین کچل من باهاس برم کار دارم.
 حسن کچل من نمیدارم.
 حسین کچل سگ کی باشی، کاری نکن که شاخ به شاخ بشیما.
 حسن کچل کیو میترسونی؟
 حسین کچل نکنه تعارفهای منو به دل گرفتی، اون کدو تنبل هم که خودت
 میگفتی زیاده، باهاس میگفتی طالبی گندیده.

هر دو سرهایشان را به یکدیگر چسبانیده اند و مشغول رجزخوانی
 هستند.

حسن کچل منو باش، سر تو رو می گفتم نارگیل پوست کنده، سرت دنیکی
ضرب گیرم نیست.

حسین کچل منو میگن حسین کچل، سر به سرم نذار کچل.

حسن کچل منم، منم حسن کچل، سر می شکنم، سر کچل. سرت درد
گرفت؟

حسین کچل آره.

حسن کچل سر منم.

حسین کچل خوب تقصیر خودت بود.

حسن کچل آره، تقصیر من بود که می خواستم با دوستم درد دل کنم. انار
میخوری؟

حسین کچل آره.

حسن کچل اگه این انارو بهت بدم، میذاری واست درد دل کنم؟

حسین کچل آره.

حسن کچل قول میدی رازمو به کسی نگي؟

حسین کچل آره، خوب انارو بده بخوریم.

حسن کچل نه، تو باید اول به حرفهای من گوش بدی.

حسین کچل خیلی خوب، اول تو بگو. تو رو دیده.

حسن کچل هنوز نه.

حسین کچل پسندیده؟

حسن کچل نمیدونم، میخوام کاری کنم که یه دل نه بلکه صد دل عاشقم
بشه.

حسین کچل چطوری؟

حسن کچل یه جن به من کمک میکنه، ولی این راز رو هیچکس نباید
بدونه.

حسین کچل از من خیالت جمع باشه، سرم بره قولم نمیره. یارو
هالوئه.

مشتري آره هالوئه.

حسن کچل می گما، بسم الله...
 همزاد خیلی خوب، خیلی خوب.
 حسن کچل من دارم از دوری چهل گیس دیوونه می شم.
 همزاد بیا و قصه چهل گیس رو نشنیده بگیر، بیا و از این دختر بگذر،
 ریشت به پات میرسه، دستت به چهل گیس نمیرسه.
 حسن کچل چرا؟
 همزاد چهل گیس در طلسم یک دیوه.
 حسن کچل شاخ دیوو می شکونم.
 همزاد تو رویه لقمه خامت می کنه.
 حسن کچل من حاضرم واسه چهل گیس، خیلی بیشتر از عمرم رو بدم.
 همزاد مثلاً چقدر؟
 حسن کچل چهار دُنگ.
 همزاد که چی بشی؟
 حسن کچل پهلوون.
 همزاد که چکار کنی؟
 حسن کچل بجنگم، با دیو.
 همزاد میخوای کدوم پهلوون بشی؟
 حسن کچل یه پهلوون که بوی پهلوونای قدیم رو بده، از اون پهلوونا که
 می رفتند به جنگ دیو و اژدها، نعل اسباشون می رفت، خورجیناشونو دزد
 می برد، اسباشون از تشنگی میمردن، اما برنمیگشتن، یه پهلوون، پهلوون
 پهلوونا.
 همزاد چشماتو ببند و بازکن.

حسن کچل درزورخانه است. پهلوان مشغول چرخ زدن درمیان گود است.

حسن کچل رخصت.
 پهلوان فرصت.
 حسن کچل خسته نباشی پهلوون.

پهلوان پاینده باشی جوون.

پهلوان در حال کباده کشی است.

حسن کچل از کدوم جنگ میای پهلوون؟

پهلوان جنگ؟

حسن کچل آره، جنگ ازدهای هزارپای هفت سر.

پهلوان گفتی ازدها؟

حسن کچل پادشاه دیوا.

پهلوان دیوا؟

حسن کچل آره، پهلوون.

پهلوان تو از پهلوونهای قصه حرف میزنی، من پهلوون قصه نیستم.

حسن کچل مگه تو پهلوون نیستی؟

پهلوان پهلوون هستم اما، پهلوون قصه نیستم.

پهلوان در حال میل گرفتن است.

حسن کچل پس تو از کجا میای؟

پهلوان از مسابقه.

حسن کچل مسابقه؟

پهلوان آره.

حسن کچل مسابقه دیوکشی؟

پهلوان بازم میگه دیو، آدم.

حسن کچل آدم با آدم؟

پهلوان آدم با آدم، حریف با حریف، ولی مثل دو دوست، دو ورزشکار.

حسن کچل ورزشکار؟

پهلوان آره، من سنگ هفتاد منی رو بلند کردم.

حسن کچل از کدوم چاه؟

پهلوان بازم میگه چاه.

پهلوان در حال شنا گرفتن است.

حسن کچل از جلو کدوم چشمه؟ آره، همون چشمه که آبش به روی مردم شهر بسته است؟

پهلوان من سنگ رو از رو زمین صاف بلند کردم.

حسن کچل زدیش به سر دیوا؟

پهلوان بازم میگه دیو، من سنگ رو گذاشتم سر جاش.

حسن کچل چرا؟

پهلوان واسه اینکه اگه یه بند انگشت اشتباه می کردم بازنده بودم، آخه گوش تا گوش داور نشسته بود.

حسن کچل خسته نباشی پهلوان.

پهلوان پاینده باشی جوون.

حسن کچل ولی آخه دیوا چی میشن؟ ازدها؟

پهلوان من دارم از حالا خودمو واسه بهار آینده آماده می کنم.

حسن کچل پس تو فکرشی؟

پهلوان میخوام تو اون بهار سنگ صد منی رو ور دارم.

حسن کچل که دوباره بذاری سر جاش؟

پهلوان آره به یاری حق.

حسن کچل لواشک آلو.

پهلوان چی؟

حسن کچل بلگه هلو.

پهلوان چی؟

حسن کچل خسته نباشی پهلوان.

پهلوان پاینده باشی جوون.

حسن کچل به بالای دیوار باغ چهل گیس می رود. متوجه می شود که یک دیوار نامرئی بر بالای دیوار اصلی باغ کشیده شده است. از پشت دیوار شیشه ای با چهل گیس حرف می زند.



حسن کچل چهل گیس جونم، چهل گیس، چهل گیس جونم، چهل گیس.
 چهل گیس صدا میاد، صدا میاد، صدای آشنا میاد، صدا از اون ورا میاد.
 حسن کچل چهل گیس جونم، چهل گیس.
 چهل گیس تو همونی که روزا، دور باغ راه میری؟ با خودت حرف
 میزنی؟ سرک توی باغ می کشی؟ تو کی هستی؟ چی میخوای از جون من؟
 حسن کچل من منم، من حسنم. عاشقم من، عاشقم. عاشق اون موهاتم،
 عاشق ابروهاتم، عاشق اون چشاتم، عاشق اون لباتم. من میخوام پیشست
 باشم، در باغو واکن.

چهل گیس در باغ وا نمیشه، تو طلسم دیوه.
 حسن کچل قصه دیو درسته، راسته؟
 چهل گیس آره، راسته، راسته.
 حسن کچل تو کی هستی، دختر شاه پری؟
 چهل گیس نه منم مثل توام، آدمم مال زمین.
 حسن کچل پس چی شد جادو شدی، افتادی تو طلسم دیو؟
 چهل گیس قصه دور و درازی داره، من هر قصه یه رازی داره. سالها پیش، منم شهر و دیاری داشتم، پدری، مادری بود، کس و کاری داشتم. مادرم بالا سرم تا صبح لالایی میخوند، منو چهار زانو رو بالش می نشوند، موهامو هر روز با شونه عاج شونه می کرد، گیسامو می بافت، گل می زد، چهل دونه می کرد. تا یه شب جغد رو بوم خونمون، اومد آروم نشستو شیون شوم کشید. مادرم دیگه از اون شب، روز خوش به خود ندید. زرد شد اون گل سرخ گونه هاش، زرد شد دستاشو و لرزید شونه هاش. چشمهای زمردش شد به رنگ کهربا، یه شبی خوابید و چشماش وا نشد، مادره خوابید و دیگه پا نشد.
 حسن کچل خدا رحمتش کنه، هم اونو هم بابامو. هر چی خاک اون دوتاس، ایشالله عمر تو بشه.
 چهل گیس باباه رفت سر چله زن گرفت، زن بابام بد دل بود.
 حسن کچل حتمنی خوشگل بود.
 چهل گیس با همون خوشگلیاش بود که بابام خام شد و زن باباه پختش.
 چهل گیس یه روزی اولای فصل بهار، زن باباه منو ور داشت بریم باغ، که گردش بکنیم.
 چهل گیس که کودک خردسالی است همراه بانامادریش درباغ قدم می زند.
 چهل گیس واسه من قصه می گفت، سرمو گرم می کرد. کم کمک تنگ غروب، رسیدیم نزدیک باغ جادو. یه سبد داد بهم، گفت برو این سبدو از باغ پر گل بکنش.

نامادری سبد را به کودک می‌دهد و در باغ خود به خود باز شده چهل
گیس وارد باغ جادو می‌شود.

چهل گیس دویدم من، دویدم، مثال باد، یه هو رفتم توی باغ.

چهل گیس خیال خروج از باغ را دارد که ناگهان در باغ جادو بسته
می‌شود.

چهل گیس این بودش قصه من، قصه غصه من.

صدای خنده دیو طنین می‌اندازد.

چهل گیس می‌بینی صدایش میاد، من باید برگردم.

حسن کچل نه بمون چهل گیس جون، پیش اون دیوه نرو.

چهل گیس همیشه دیو بیداره، د برو یاالله برو، اون دیوه بو میکشه، اگه
بوی آدمیزاد به دماغش بخوره غرق به خورش میکنه، شراب جامش
میکنه، یه لقمه خامش میکنه.

حسن کچل تو توی این باغ، واسه این دیو چه کارا می‌کنی؟

چهل گیس دیوو تیمار می‌کنم، سرشو میجویم، رختخواب پهن می‌کنم،
بره بریون می‌کنم، آب و جارو می‌کنم.

حسن کچل دیوه بی‌آزاره؟

چهل گیس روزا که خوابه آره، ولی شبها که دیو بیداره، منو شلاق میزنه.

حسن کچل د، مگه آزار داره؟

چهل گیس نه آخه هر چی باشه اون دیوه، دیو باید دیو باشه، دیو اگه بد
نکنه، دیو نمیشه، دیوا خون آدمو تو شیشه کردن همیشه.

حسن کچل بخون تو چی؟

چهل گیس گفت هر وقت که تو پروار شدی.

حسن کچل شاخ دیوو میشکنم.

چهل گیس زور صد مرد رو میخواد، مشت دیو، کوههارو داغون میکنه.

حسن کچل پس چطوری میشه آزادت کرد؟

چهل گیس وقتی که دیو بمیره، بشکنه طلسم باغ.
 حسن کچل این دیوه کی میمیره؟
 چهل گیس عمر دیو خیلی زیاده، صد هزار سال دیگه.
 حسن کچل دیگه راهی نداره؟
 چهل گیس نه حسن، ولیکن غصه نخور، قسمته، بخت منه، مقدره.

حسن کچل وارد باغ می شود، به نزد چهل گیس می رود و دسته گلی به او می دهد.

حسن کچل ای زلف سرکج، همه چین چین شکن شکن، همه چین چین شکن شکن، همه چین چین شکن شکن، مویت برای بستن دلها رسن رسن، همه دلها رسن رسن. ما غیر تو اندر دو جهان یار نداریم جانم یار نداریم، جز روی تو با خلق جهان کار نداریم، جانم کار نداریم، ای حبیب من، عشق روی تو، شد نصیب من. سوختن ساختن، ای نگار من، سوختن ساختن، ای نگار من.

حسن کچل به خود می آید و می فهمد که همه اینها خیالی بیش نبوده. از دیوار باغ پایین می آید و به حمام می رود. کلاهش را بر روی سکو می اندازد. همزاد ظاهر می گردد.

همزاد بازوبندش را گرفتی؟

حسن کچل نه.

همزاد چرا؟

حسن کچل آخه اون پهلوان نبود، اون فقط هیکلش گنده بود.

همزاد دیگه نمیشه بگی نه.

حسن کچل میگما، بسم الله...

همزاد خیلی خوب، خیلی خوب.

حسن کچل من حاضرم همه عمرمو بدم، عوضش شیشه عمر دیورو بگیرم.

همزاد دیگه دبه در نمیاری؟

حسن کچل نه، نه.

همزاد بیا، شیشه عمر دیو.

به یکباره یک جام شیشه‌ای در دست همزاد ظاهر می‌شود. حسن کچل شیشه را می‌گیرد و با عجله از حمام بیرون می‌رود. در بین راه به بچه‌هایی برمی‌خورد که مشغول اکر دوکر بازی هستند. او هم با آنها هم‌بازی می‌شود، سپس با دختر بچه‌ای معمای نخ را انجام می‌دهد. در همین حین که دستانش بسته است دختر بچه جام را از او می‌قاپد و فرار می‌کند. حسن به دنبال او می‌رود.

حسن کچل شیشه‌ام رو بده، شیشه‌ام رو بده.

دختر بچه نزد همبازیهای خود رفته آنها بازی دست رشته را با جام انجام می‌دهند. حسن در صدد گرفتن جام از آنهاست. بالاخره جام را از دست آنها می‌گیرد. بچه‌ها به دنبال حسن می‌دوند. حسن وارد باغ جادو می‌شود.

حسن کچل آهای، آهای دیو سیاه.

دیو هه هه... چیه، کی می‌خواهی لقمه خامش بکنم، غرقه به خورش بکنم، شراب جامش بکنم؟

حسن کچل من منم، من حسنم، حسن کچل.

دیو بوی آدمیزاد می‌اد، صداش به گوشم نمی‌اد، داد بز، داد بز.

حسن کچل صدام به گوشت میرسه؟

دیو میرسه و خوب میرسه.

* دیو و حسن کچل از باغ خارج گشته در مقابل در باغ با یکدیگر روبرو می‌شوند.

حسن کچل چی شد که تو دیو شدی؟

دیو من اولش گرگ بودم.

حسن کچل چی شد که تو گرگ شدی؟
 دیو من اولش میش بودم.
 حسن کچل پس چرا میش نمودی؟
 دیو گرگ میشارو با شاخاش، سوراخ سوراخشون میکرد، لقمه خامشون
 میکرد پوستین گرگ مرده رو پوشیدم رو پوست میشا.
 حسن کچل که گرگا ساخت نزن؟
 دیو که گرگا شاخم نزن.
 حسن کچل بعد چی چی شد؟
 دیو شاخ میزدم به میشا.
 حسن کچل چرا چرا؟
 دیو من نبودم دستم بود، تقصیر آستینم بود.
 حسن کچل چرا آستینو نکندی؟
 دیو آستین دیگه دستم شد.
 حسن کچل چرا دستتو نکندی؟
 دیو دستم دیگه تنم شد.
 حسن کچل چرا تنتو نکندی؟
 دیو تنم مال سرم شد.
 حسن کچل چرا سرتو نکندی؟
 دیو چرا سرمو نکندم؟ سر چی چیه، کله کدو، کله تو، تویی دیگه، کله
 من، منم دیگه، من نمیداشت، سر نمیداشت، من نمیداشت، من نبودم
 دستم بود، تقصیر آستینم بود.
 حسن کچل پس تو خودت دیو بودی، یه میش بیگناه بودی، یه میش سر
 به راه بودی؟ یه میش چشم سیاه بودی.
 دیو اگه اون شیشه عمرو بشکونی، دوباره من میش میشم، به جلد اولم
 میرم.

چهل گیس به بیرون باغ آمده در میان آنها می ایستد.



دیو بشکن بشکنه، بشکن.
 حسن کچل من نمیشکنم.
 چهل گیس بشکن.
 حسن کچل آخه، دوستش دارم.
 چهل گیس بشکن.
 دیو بشکن بشکنه، بشکن.
 چهل گیس بشکن، حسنی، بشکن.
 دیو بشکن بشکنه، بشکن.

حسن کچل شیشه عمر دیو را بر زمین می‌زند. در آسمان رعد و برق به وجود می‌آید و در باغ جادو بسته می‌شود. دیو تبدیل به یک میش می‌شود. سپس حسن کچل و چهل گیس با یکدیگر به بازارچه می‌روند. در بین راه همزاد که در پشت در حمام ایستاده است حسن کچل را صدا می‌کند.

همزاد حسن کچل.

حسن کچل جان حسن.

همزاد قرارمون یادت نره، یه شب بعد از عروسی با چهل گیس من برای گرفتن عمرت میام.

حسن کچل کجا؟

همزاد قبرستون، عروسیت مبارک.

حسن کچل حالا از کجا معلومه چهل گیسو به من بدن؟ با اون زن باباش.

همزاد زن باباش سالهاست که مرده، خیالت راحت باشه.

چهل گیس باکی داری حرف میزنی؟

حسن کچل با خودم.

چهل گیس بیا بریم.

چهل گیس در تالار بزرگی نشسته است. دو زن و یک مرد که ملبس به لباس چینی هستند وارد تالار می‌شوند و به آرایش چهل گیس می‌پردازند.

مرد چینی ای دختر حوا، ای عروس گلها، آرایشگر چین، با عطر گیاهی، با جوهر رنگین، با نافه مشکین، جادو کنه، جادو، اول نوبت مو، چهل طوقه گیسو، مثل شب یلدا، به به که چه خوشبو، هیهات، هیهات، استاد شده مات، این چشمای بادوم، بی سرمه سیاهه، این کمان ابرو، چون هلال ماهه، هیهات، هیهات، استاد شده مات، با این لب عنابی، با این لپ سرخابی، با این همه زیبائی، اینها شده قلابی، هیهات، هیهات، استاد شده مات، هیهات، هیهات، استاد شده مات.

منزل چهل گیس.

حسن کچل به همراه مادرش با هدایایی که به رسم خواستگاری آورده‌اند وارد منزل چهل گیس می‌شوند.
چهل گیس و ندیمه سیاه پوستش مشغول صحبت هستند که پدر چهل گیس با علامت دست آنها را دعوت به سکوت می‌کند.

ندیمه لی لی لی لی لی لی

پدر چهل گیس خوش آمدین.

مادر حسن کچل نون و پنیر آوردیم دخترتونو بردیم.

پدر چهل گیس نون و پنیر ارزونیتون، عروس نمیدیم بهتون.

مادر حسن کچل فرش حصیر آوردیم، دخترتونو بردیم.

پدر فرش حصیر، نون و پنیر ارزونیتون، عروس نمیدیم بهتون.

مادر کماج شیر آوردیم، دخترتونو بردیم.

پدر کماج شیر، فرش حصیر، نون و پنیر ارزونیتون، عروس نمیدیم بهتون.

مادر دوماذ فقیر آوردیم، دخترتونو بردیم.

پدر دوماذ فقیر، کماج شیر، فرش حصیر، نون و پنیر ارزونیتون، عروس

نمیدیم بهتون.

مادر مادر پیر آوردیم، دخترتونو بردیم.

پدر مادر پیر، دوماذ فقیر، کماج شیر، فرش حصیر، نون و پنیر ارزونیتون،

عروس نمیدیم بهتون.

مادر مرد دلیر آوردیم، دخترتونو بردیم.

پدر مرد دلیر، مادر پیر، دوماذ فقیر، کماج شیر، فرش حصیر، نون و پنیر

ارزونیتون، عروس نمیدیم بهتون.

مادر حلقه سیر آوردیم، دخترتونو بردیم.

پدر حلقه سیر، مرد دلیر، مادر پیر، دوماذ فقیر، کماج شیر، فرش حصیر،

نون و پنیر ارزونیتون، عروس نمیدیم بهتون.

مادر تور و حریر آوردیم، دخترتونو بردیم.

پدر تور و حریر، حلقه سیر، مرد دلیر، مادر پیر، دوماذ فقیر، کماج شیر،

فرش حصیر، نون و پنیر ارزونیتون، عروس نمیدیم بهتون.

مادر مشک و عبیر آوردیم، دخترتونو بردیم.

پدر مشک و عبیر، تور و حریر، حلقه سیر، مرد دلیر، مادر پیر، دوما
فقیر، کماج شیر، فرش حصیر، نون و پنیر ارزونیتون، عروس نمیدیم
بهتون.

مادر آینه چراغ آوردیم، دخترتونو بردیم.

پدر آینه چراغ، مشک و عبیر، تور و حریر، حلقه سیر، مرد دلیر، مادر
پیر، دوما فقیر، کماج شیر، فرش حصیر، نون و پنیر ارزونیتون، عروس
نمیدیم بهتون.

مادر گل توی باغ آوردیم، دخترتونو بردیم.

پدر گل توی باغ، آینه چراغ، مشک و عبیر، تور و حریر، حلقه سیر، مرد
دلیر، مادر پیر، دوما فقیر، کماج شیر، فرش حصیر، نون و پنیر ارزونیتون،
عروس نمیدیم بهتون.

مادر کره الاغ آوردیم، دخترتونو بردیم.

پدر کره الاغ، گل توی باغ، آینه چراغ، مشک و عبیر، تور و حریر، حلقه
سیر، مرد دلیر، مادر پیر، دوما فقیر، کماج شیر، فرش حصیر، نون و پنیر
ارزونیتون، عروس نمیدیم بهتون.

مادر پسته داغ آوردیم، دخترتونو بردیم.

پدر پسته داغ، کره الاغ، گل توی باغ، آینه چراغ، مشک و عبیر، تور و
حریر، حلقه سیر، مرد دلیر، مادر پیر، دوما فقیر، کماج شیر، فرش
حصیر، نون و پنیر ارزونیتون، عروس نمیدیم بهتون.

مادر پس بیا بریم تا وقت هست، شهرهای دیگه ام دختر هست.

ندیمه چهل گیس دو شمع در لاله های بلوری روشن می کند. چهل گیس

در مقابل آینه می ایستد و می خواند.

چهل گیس لاله از اشک هوا دامنشو تر میکنه، گل شب بو خودشو یک
شبه پرپر میکنه، گل به بلبل میگه امسال چه بهار بدیه، که آدم فصل بهار



غصه رو باور می‌کنه، خونه با فرش حصیر، سفره با نون و پنیر، اگه دل
خوش باشه، نمیشن آدما پیر. آئینه از غصه تو قاب دق میکنه سیاه میشه،
گل سرخ تو دست من پر میشه تو هوا میشه. ماهه با خودش میگه ابرا چرا
رد نمیشن، نمیدونه که داره دل از دلی جدا میشه. خونه از گل باشه، سقفا
کاهگل باشه، اینا که مشکلی نیست، دل باید دل باشه.

حسن کچل و مادرش و همچنین پدر چهل گیس از اندوه و غم صدای
چهل گیس می‌گیرند.

پدر چهل گیس پس بیا بیفت پیش در پیش، شاید شویم قوم و خویش.

جشن عروسی چهل گیس و حسن کچل.
چهل گیس و حسن کچل وارد اتاق زفاف می‌شوند. چهل گیس سیب
سرخ را از توی سبد برمی‌دارد و روی تخت دراز می‌کشد.

چهل گیس سیبای گلی گلی، پرده‌های مخملی، لاله‌های بلوری،
شمعدونای نقره‌ای، اتاق آینه کاری، بالشهای پر قو، نفس مرد میاد، نسیم
سرد میاد، تو اتاق منم امشب بوی یک مرد میاد، چیه توی فکری حسن؟
حسن کچل توی فکریه سفر.

چهل گیس منو با خودت ببر، اگه با اسب میری، منو ترکش بنشون، اگه از
دریا میری، منو بنشون توی قایق زیر باد بادبان. اگه با سیمرغ از راه هوا
میری سفر، منو رو پرش بشون، برو هر جا که میخوای برو سفر، منو با
خودت ببر، بی تو از غصه دلم آب میشه.

حسن کچل من باید تنها برم.
چهل گیس آخه تنهایی چرا؟
حسن کچل نه، نپرس چهل گیس جون.
چهل گیس به کجا میری، به کدوم شهر و دیار؟
حسن کچل کی میدونه که آدم کجا میره، شاید یه شهر غریب، شاید یه
شهر که اسمش توی دنیا نیست.

چهل گیس کی میای؟
حسن کچل اگه برگشتی بود.
چهل گیس کی میری؟

حسن کچل صبح زود، بعد از اینکه خروسه سه بار آواز بخونه، پس از
اونکه بیادش خورشید خانوم، گیسو پریشون بکنه. نور پاشه توی شهر،
شهر و چراغون بکنه.

چهل گیس واسه چی اینتده زود؟
حسن کچل هی، قسمت این بود، مقدر این بود.

چهل گیس حالا تا صبح هزار سال مونده.
 حسن کچل اولین ستاره خاموش شده.
 چهل گیس پس بیا تا وقت هست...

حسن کچل به نزد چهل گیس می‌رود. چهل گیس سیب سرخ را به حسن می‌دهد و هر دو آن را چندین بار گاز می‌زنند.
 چهل گیس به خواب رفته. پس از اینکه خروس سه بار می‌خواند، حسن کچل به آرامی از خانه خارج می‌شود و به طرف قبرستان می‌رود. چهل گیس جای خالی حسن کچل را لمس می‌کند و از خواب برمی‌خیزد.
 حسن کچل به سرعت به طرف قبرستان می‌رود. چهل گیس نیز به دنبالش روان است.

صدا هوار هوار رفتم، مثل غبار رفتم، جدا شدم ز شاخه، فصل بهار رفتم، خونمون لونه‌ای تو دنیا بود، به خدا این دلمون دریا بود، دست و دل باز بودیم پیش همه، سرمون پیش همه بالا بود، هوار هوار رفتم، مثل غبار رفتم، جدا شدم ز شاخه، فصل بهار رفتم. پولمون از پارو بالا نمی‌رفت، دستمون تو قاب حلوا نمی‌رفت، همه نارو میزدن به همدیگه، فکر ما پشت این حرفها نمی‌رفت. هوار هوار رفتم، مثل غبار رفتم، جدا شدم ز شاخه، فصل بهار رفتم. وقتی که مرگ از راه بیاد، هر جا بری، مثل سایه پشتته، پشتته، فرار کنی، قایم بشی، هر جا بری، بازم توی مشته، مشته، هوار هوار رفتم، مثل غبار رفتم، جدا شدم ز شاخه، فصل بهار رفتم.

حسن کچل به قبرستان می‌رسد. از کنار قبرها می‌گذرد تا به خانه‌ای در قبرستان می‌رسد که ناگهان همزاد بر روی سقف خانه ظاهر می‌شود. چهل گیس نیز پشت یک درخت پنهان می‌شود و حسن کچل را زیر نظر دارد.^۴

همزاد سلام، سلام.
 حسن کچل سلام.
 همزاد دیر کردی.

حسن کچل آره، یه خورده دیر شده.

همزاد من فکر کردم که دیگه نمیای.

حسن کچل خواب مونده بودم.

همزاد میتونستی نیای.

حسن کچل نمیتونستم، آخه قول داده بودم.

همزاد میتونستی بزنی زیر قولت.

حسن کچل آخه چرا بزنی زیر قولم؟

چهل گیس حسن کچل را نگاه می‌کند که مشغول حرف زدن با خودش است.

همزاد من که نمیتونستم که برات داروغه بیارم، تازه، حالا می‌تونی اون جمله رو بگی و من برای همیشه از پیشت برم.

حسن کچل میدونم، اما معامله ما دوستانه بود، من هیچوقت تو دوستی کلک نمیزنم.

همزاد دست چپت را بیار جلو، چشمتو ببند، خوب، خداحافظی نمیکنی؟

حسن کچل خداحافظ چهل گیس، خداحافظ همزاد من، زندگی خوش.

همزاد آخرت خوش، چشمتو واز کن.

حسن کچل ای، من که هنوز زنده‌ام.

همزاد آره.

حسن کچل مگه تو عمرمو نمیگیری؟

همزاد نه عمر تو دیگه مال تو نیست.

حسن کچل پس مال کیه؟

همزاد با دستش به چهل گیس که پشت درخت پنهان شده اشاره می‌کند.

همزاد مال اون کسیه که پشت اون درخت منتظر توست.

حسن کچل رو به چهل گیس می‌کند.

حسن کچل من، من به اون چیزی نگفته بودم، برگرد چهل گیس، برگرد.
همزاد هر دو با هم برگردین، فقط پیش از رفتن تو اون جمله رو بگو.
حسن کچل نه، من نمیگم.
همزاد باید بگی.

حسن کچل نه، من تو دوستی کلک نمیزنم، نه من نمیگم، من نمیگم.
همزاد من ازت میخوام، من میخوام برگردم به دنیای خودم، دلم نمیخواه
تو این دنیا باشم.

حسن کچل نمیگم، نمیگم.
همزاد باشه، باشه، با اینکه خیلی مشکله، من خودم میگم، خداحافظ.
حسن کچل نه، نرو من دلم برای تو تنگ میشه.

همزاد از جای خود بلند می‌شود، به بالای بام بلندتری می‌رود و دست
به سینه می‌ایستد.

همزاد خداحافظ دوست عزیز. بسم الله الرحمن الرحيم.
حسن کچل خداحافظ، ای همزاد من، خداحافظ، خداحافظ ای همزاد
من خداحافظ، سفر بخیر، همزاد من.

همزاد از نظر غیب می‌شود.
چهل گیس به طرف حسن کچل می‌آید.

حسن کچل تو چرا آمدی دنبال من؟
چهل گیس آمدم بینم تو کجا میری، تو تو این قبرستون با کی حرف
میزدی؟

حسن کچل با خودم، اومده بودم سر قبر یکی از دوستانم.
چهل گیس تو دیگه به اون سفر نمیری؟
حسن کچل شاید به این زودیا نه، ولی بالاخره میرم، ما همه به اون سفر
میریم.

چهل گیس پس به این زودیا نرو، منو تنها نذار، بیا بریم.

چهل گیس دست حسن کچل را می گیرد. هر دو قدم زنان از محوطه
قبرستان خارج می شوند.

ملک خورشید

۱۳۴۹

سناریوی فیلم سینمایی
(اجرا نشده)

شخصیتهای نمایش:

ملک خورشید

بهرام

خاتون قالی باف

جارچی

حاکم

زن کولی

گدای کور



میدان چوگان.

ملک خورشید با یاران خود در یک طرف، بهرام و یارانش در طرف دیگر به یک بازی پرهیجان مشغول هستند.

در نهایت ملک خورشید بر گروه بهرام پیروز می‌شود و هر دوی آنها از دو طرف میدان در حالی که سوار بر اسب هستند به سوی یکدیگر می‌آیند و صورت همدیگر را می‌بوسند. سپس به سوی خیمه‌های خود باز می‌گردند.

داخل خیمه.

ملک خورشید، پس از رسیدن به خیمه خود، اسب را به مهتر می‌دهد. وارد خیمه می‌شود و پایش را روی یک قالیچه خوش‌نقش ایرانی که در میان خیمه گسترده است می‌گذارد.

صدای خاتون سلام به روی ماهت ای ملک خورشید.

ملک خورشید در حالی که با تعجب اطراف را نگاه می‌کند و کسی را نمی‌بیند، جواب سلام را می‌دهد.

ملک خورشید سلام.

صدای خاتون پاتو از روی دستم وردار.

ملک خورشید در حالی که به زمین نگاه می‌کند پایش را جابه‌جا می‌کند.

صدای خاتون حالا پاتو گذاشتی روی دست راستم.

ملک خورشید پایش را جابه‌جا می‌کند.

صدای خاتون حالا پاتو گذاشتی روی دست چپم.

باز ملک خورشید پایش را جابه‌جا می‌کند.

صدای خاتون حالا پاتو گذاشتی روی هر دو دستم.

و این بار مردد می‌ماند و با تعجب می‌پرسد.

ملک خورشید تو کجا هستی تو کی هستی، دختر شاه پری؟

صدای خاتون نه، منم مثل توام، آدمم مال زمین.

ملک خورشید با ترنج‌قالیچه سخن می‌گوید.

ملک خورشید میشه تو رو دید؟

صدای خاتون به همون آسونی که میشه صدامو شنید.

ملک خورشید پس خودتو به من بنما.

صدای خاتون صبر داشته باش. صبر کن، دست نگه‌دار.

ملک خورشید نمیتونم.

صدای خاتون پس نگام کن.

ملک خورشید با اشتیاق به اطراف نگاه می‌کند.

ملک خورشید کجا هستی؟

صدای خاتون همون جایی که باید باشم.

ملک خورشید تو همین خیمه؟

صدای خاتون تو همین خیمه، آره. (و می‌خندد).

ملک خورشید به طرف صندوقی می‌رود و در آن را باز می‌کند. تمامی خیمه را زیر و رو می‌کند سپس به طرف قالی می‌آید و گوشه آن را گرفته

بالا می‌زند. صدای خنده خاتون اوج می‌گیرد. سپس قالی را رها کرده متفکرانه بر روی یک صندلی می‌نشیند. ظروفی در مقابل ملک خورشید قرار دارند. ملک خورشید دزدانه به داخل ظروف نگاه می‌کند. باز صدای خنده خاتون برمی‌خیزد. ملک خورشید از کوره درمی‌رود و ظروف را به اطراف پرتاب می‌کند. خدمتکاری وارد خیمه می‌شود و ملک خورشید او را با فریاد از خود می‌راند. خدمتکار با عجله خارج می‌شود.

ملک خورشید	تنهام بذار... تو کجا هستی؟
صدای خاتون	میخوای دلم از ترس آب شه؟
ملک خورشید	نه.
صدای خاتون	پس داد زن، آروم باش.
ملک خورشید	مگه میشه تو آتیش آروم بود؟
صدای خاتون	کدوم آتیش؟
ملک خورشید	آتشی که صدای تو به جونم زد.
صدای خاتون	شاید این صدا، صدای دختر زشتی باشه.
ملک خورشید	میخواه صدای دختر رومی باشه، میخواد صدای سیاه
زنکی، دل من تو این قمار باخته.	
صدای خاتون	نشناخته؟
ملک خورشید	ندیده، خودتو به من بنما.
صدای خاتون	نگاه کن.

ملک خورشید با امیدواری می‌پرسد.

ملک خورشید	کجا؟
صدای خاتون	تو آینه.

ملک خورشید با بی‌تابی می‌گوید.

ملک خورشید	من میخوام تو رو ببینم، نه خودمو.

صدای خاتون اگه عاشق من باشی که هستی، خودتو که نگاه کنی منو
میبینی. نگاه کن، چه می بینی؟

ملک خورشید در آینه صورت خاتون قالی باف را می بیند که پشت تار و
پود یک قالی خوش نقش است.

ملک خورشید یه دختر، دختر نگو، نیلوفر، دختر نگو کبوتر، دختر نگو
دلبر، با چشای سیاه، صورت سفید، ماه پیشونی، دندون مرواری. لباس به
رنگ لاله. زخندونش پیاله. گیسو بلند، ابرو کمند، گونه گل انار، نفس تازه
مثل بهار. بو، بوی بهار. نگاش روشن تر از الماس، دستاش خوشبو تر از گل
یاس، نگاش گل آتیشی، دستاش گل یاس، تنش مرمر، دو سینه صد
هزارون بار از نارنج خوشبو تر. به چه اسمی صدات کنم؟
خاتون خاتون قالی باف.

ملک خورشید سلام ای خاتون قالی باف.

خاتون سلام به روی ماهت ای ملک خورشید.

ملک خورشید دستتو به من بده.

خاتون تن من، دست من، فرسنگ ها از تو دوره.

ملک خورشید تو این جا پیش منی.

خاتون مثل یه سایه.

ملک خورشید سایه ای که از آفتاب روشن تره. تو کجا هستی، تو کدوم شهر
و دیار؟

خاتون با اندوه فراوان در حالی که دور و برش را نشان می دهد.

خاتون من در یک کارگاه قالی بافی هستم. که در قلعه پشت کوه
آینه هاست، که کوه آینه ها پشت شهر کورهاست، که شهر کورها پشت
شهر تاریکی است. که شهر تاریکی فرسنگ ها از شهر تو دوره. تا شهر
شهره نمی بینی. تا دریا دریاست نمی بینی. تا کوه کوهه نمی بینی. بلندترین
کوه زمین، کوه آینه ها.

ملک خورشید تو اون جا چه میکنی؟

خاتون من در طلسم.

ملک خورشید طلسم؟

خاتون طلسم دیوهای بازرگان قالی. من دست‌های سحرآمیزی دارم. دست‌های من روی تارهای قالی، نقش‌های زیبایی درست میکنه. سال‌ها پیش پدر و مادر منو کشتن. منو دزدیدن و در طلسم این کارگاه انداختند.

ملک خورشید چطور میشه آزادت کرد؟

خاتون اول باید به کوه آینه‌ها برسی.

ملک خورشید چطور میتونم به کوه آینه‌ها برسم؟

خاتون من راهو نشونت میدم.

ملک خورشید زودتر از باد، خودمو به تو میرسونم.

ملک خورشید به سرعت از خیمه خارج می‌شود و به مهتر و خدمتکار پیر خطاب می‌کند.

ملک خورشید اسب و زره و خورجین برای سفری طولانی.

خدمتکار سفر ملک خورشید؟

مهتر بی‌لشکر؟

ملک خورشید بی‌همسفر.

خدمتکار بی‌آبدارخانه؟

ملک خورشید بی‌آشپز، من و اسب و شمشیرم.

اتاقی در قصر، شب.

ملک خورشید در یکی از اتاق‌های قصر به کمک خدمتکار پیر مشغول پوشیدن زره است. خاتون از داخل آینه با او صحبت می‌کند.

خاتون فصل گل سرخ، همه شبها، تو رو در خواب میدیدم، شبایی که آسمون بی‌ستاره بود، نوری از میون سینه‌ت بیرون میومد و شهر رو روشن میکرد. روی سینه‌ت تو چه نوبه، ای ملک خورشید؟

ملک خورشید سینه‌اش را برهنه می‌کند و خورشیدی را که روی سینه‌اش نقش بسته است نشان می‌دهد. خدمتکار پیر چون چیزی در آینه نمی‌بیند، تعجب می‌کند و به کار خود ادامه می‌دهد.

ملک خورشید نور یک خورشید.

خاتون مادرزاد است؟

ملک خورشید با سر تصدیق می‌کند.

ملک خورشید و این راز رو هیچ‌کس در دنیا جز پدر و مادر و دایه من نمیدونن. و چه خوب شد که این راز به گوش کسی نرسید.

خاتون چرا خوب شد؟

محیط بیشه، رجعت به گذشته.

ملک خورشید سوار بر اسب در یک طرف و بهرام نیز در طرف دیگر سوار بر اسب دو سر طنابی را به دست دارند که به شاخ‌های آهویی بسته شده است. آنها در حرکت هستند.

صدای ملک خوشید سرنوشت کمند من و کمند مرد دیگری رو به شاخ‌های یک آهو انداخت. این آهو، منو از یک شهر، و مرد دیگری رو از شهر دیگه با هم آشنا کرد. اون به من گفت: منو دوست خودت بدون ای ملک خورشید، و من به اون گفتم، منو دوست خودت بدون ای بهرام. من آهو رو به بهرام بخشیدم و بهرام آهو رو به درویش داد و درویش آهو رو آزاد کرد.

ملک خورشید طناب کمند خود را به دست بهرام می‌دهد. درویشی در آن جا نشسته است و بهرام آهو را به درویش می‌دهد. درویش آهو را آزاد کرده آهو در میان دشت می‌دود.

درویش چیزی از من بخواه.

بهرام از سرنوشتم بگو.

درویش خون می‌بینم.

بهرام میکشم یا کشته میشم؟

درویش کشته میشی.

بهرام به دست کی؟

درویش به دست مردی که میون سینه‌ش خورشیدی هست. و به اون خورشید هیچ زخمی کارگر نیست.

پایان رجعت به گذشته.

از روی خورشید سینۀ ملک خورشید دور می‌شویم.

ملک خورشید و من هر چه خواستم از اون دور باشم، اون بیشتر به من نزدیک شد. خواست من به شهرش برم بهانه آوردم. اون به شهر من اومد. امروز با هم چوگان بازی کردیم.

بهرام در راهروی قصر پیش می‌آید و به در اتاقی که ملک خورشید داخل آن است می‌رسد. در را باز می‌کند و می‌گوید.

بهرام سلام به روی ماهت، ای ملک خورشید.

ملک خورشید با عجله پیراهنش را می‌پوشد.

ملک خورشید سلام.

بهرام شبونه به کجا شیخون می‌زنی؟

ملک خورشید صبح میرم، صبح زود. پیش از دراومدن خورشید.

بهرام خورشید؟! سفر به خیر، گرچه مهمانت رو تنها می‌داری.

ملک خورشید پیش اومد، این سفر آدمو خبر نمی‌کنه.

بهرام ولی مهمونت تو رو تنها نمی‌ذاره.

ملک خورشید سفر درازیه.

بهرام میترسی به عمرم قد نده؟

ملک خورشید اگر دور دنیا هم باشه از عمر تو کوتاه‌تره.

بهرام شاید عمر من به دروازهٔ این شهر هم نرسه، اما تا وقتی زنده‌ام، تا

صحرا صحراست و تا دریا دریاست، همراهتم. تا چشم میبینی راهه، با چشم باز در کنارتم.

ملک خورشید و جاهائی که چشم نمی بیند. شهر تاریکی.

بهرام با چشم بسته در کنارتم.

ملک خورشید صحراهایی که علف سبز شون، عقرب زرده.

بهرام اسب من علف اسب تو رو نمیخوره.

ملک خورشید چشمه‌هایی که آبشون سنگه.

بهرام اگه از قمقمه خودم به تو آب ندادم، از قمقمه تو آب نمیخورم.

ملک خورشید من باید تنها برم.

بهرام چرا؟

ملک خورشید چرا باید تو جونت رو به خطر بندازی؟

بهرام چرا تو باید جونت رو به خطر بندازی؟

ملک خورشید من برای این که چیزی به دست میارم.

بهرام و من برای این که مواظب باشم، اون چیزو از دستت نگیرن. پیش

از دروازه آفتاب، کجا؟

ملک خورشید بیرون دروازه شهر.

بهرام اگه مردی که درویش میگفت تو دروازه منو نکشت، بیرون دروازه

منتظرتم.

ملک خورشید حرف درویشو فراموش کن.

بهرام من میخوام، اما نمیشه. خدا حافظ تا فردا.

ملک خورشید نمی‌پرسی به کدوم جهنم میریم؟

بهرام وقتی پای عشق در میون باشه، همه راه‌ها به بهشت میرسه.

ملک خورشید از کجا میدونی پای عشق درمیونه؟

بهرام شاهزاده‌ای که بی‌لشکر از شهرش میره، دنبال دلشه.

بهرام از اتاق خارج می‌شود. ملک خورشید پیراهنش را باز می‌کند و به

خورشید میان سینه‌اش می‌نگرد.

بیابان.

خورشید کم‌کم در آسمان ظاهر می‌شود و سفر ملک خورشید و بهرام آغاز می‌گردد. بهرام قاصدکی را می‌بیند و آن را به ملک خورشید می‌دهد.

بهرام این قاصدک را برای خاتون بفرست.

ملک خورشید به قاصدک فوت می‌کند. قاصدک پس از سیر و سفری طولانی در داخل آینه به دست خاتون می‌رسد. خاتون آن را می‌بوسد و برای ملک خورشید پس می‌فرستد. قاصدک دوباره به دست ملک خورشید می‌رسد.

بهرام مگر نفرستادی؟

ملک خورشید فرستادم، رفت و برگشت.

ملک خورشید از بهرام جدا می‌شود و به طرف تاریکی مطلق اسب می‌راند. نور خورشیدی که از میان سینه‌اش از زره عبور کرده جلو پای او را روشن می‌کند به نزدیکی شهری می‌رسد و در سایه روشن، شهر را با مناره‌ها و جارچیان‌ش می‌بیند. جارچی‌ها با دیدن او ندا می‌دهند.

جارچی‌ها شهر شهر تاریکی، شهر شهر تاریکی، شهر شهر بی‌خورشید، شهر شهر بی‌امید. خورشید تار، شهر بیمار، شهر تاریکی، شهر شهر تاریکی، دشتا بی‌گندم، باغا بی‌میوه. گاوا مردنی... کوچه‌ها خالی، همه تو خونه. دکونا بسته. مردما خسته... بازار تعطیل، بچه‌ها ناخوش. زنا سیاه‌پوش. مردا خاک به سر... جوونا گریون. اجاقا بی‌دود. مردما زرد و کبود. دخترای دم‌بخت، همشون توی شهر تاریکی بخت برگشته شدن، جوونای قلچماق، مثل شمع آب شدن... خونه‌ها خراب شدن... همه تو زیرزمینا هی دارن مس میزنن... بلکی ابرای سیا از روی چشمای خورشید طلا دور بشن. مردما زار بزنین، مردما مس بزنین، مردما گریه کنین، سراتونو هوا کنین. کتاب‌های خطی رو وا بکنین، رو سراتون بذارین. دست به دامن ابرا بشین و گریه کنین، بلکی ابرای سیاه دلشون نرم بشه. آسه آسه برن از روی خورشید کنار، شهر روشن بشه، شهر گرم بشه، بلکی

خورشید خانم همت کنه، دست بالا بزنه، وفور نعمت بکنه، مشتاشو پُر بکنه، برنج توی آب بکنه. شهر رو آفتاب بکنه، شهر رو آفتاب بکنه. مردما به گوش، مردما به هوش. من جارچی شهر جار میزنم، جار، هوار... هوار... هوار... کم کمک سایه‌ای از دور میاد، سایه‌ی مردی با هاله‌ای از نور میاد. پیرهای شهر گفتن، توی کتابا نوشتن، مردی با نور میاد. شهر رو روشن میکنه، دشت بی‌گندم شهرو پر خرمن میکنه، گاوامون چاق میشن، چله میشن، هزار و یک گله میشن، خرا کره‌دار میشن، میشا بره‌دار میشن، چشمه‌ها روون میشه، شیر مادیون میشه، دشتا گندم میاره، گندما بار میشه، بار میشه انبار میشه، سنگ گود آسیا، دوباره چرخ میزنه، گندما آرد میشه خمیر میشه. خمیرا فطیر میشه، نونوا پای تنور میرقصه و نون میپزه، نونای خشخاشی قد آدم. شهری مثل شهر ما پیدا نمیشه تو عالم. کی هستی سیاهی؟ دوست یا دشمن؟

ملک خورشید به جلو دروازه شهر رسیده است.

ملک خورشید دوست.

جارچی پس اسمتو بگو.

ملک خورشید ملک خورشید.

جارچی سلام به روی ماهت ای ملک خورشید.

ملک خورشید سلام.

جارچی دروازه‌بون، دروازه‌بون، در دروازه‌رو واز بکن، مردی با نور میاد به شهر مون.

ملک خورشید نینم لبای بی لبخند، نینم چشای پراشک، چی شده، ای مردم شهر تاریکی؟

پیرمرد از روزی که اون همه ابر سیاه، چادر خورشید شد، مردم شهر تاریکی پیر شدن و خورشیدو ندیدن.

ملک خورشید کجاست حاکم شهر تا بره به جنگ تاریکی؟

پیرمرد از روزی که خورشید گرفت، چشم چشمو ندید. حاکم که چراغ

جادو نداشت تا بره به جنگ تاریکی قبای ابریشم رو کند، پسک پشم پوشید و بی نام و نشون شد.

ملک خورشید این چه صدائیه که گوش شهر رو کر میکنه؟
پیرمرد صدا صدای مس زده. یک روز درویش هو حق کنون از شهر ما می گذشت، مردم شهر گفتند: گل مولا چی چاره تاریکیه؟ درویش ریشی جنبوند و گفت: صدای مس زدن. و آب شد رفت تو زمین، دود شد رفت هوا. از اون روز تا امروز مردم شهر مس میزنن و مس میکوبن.

ملک خورشید در حالی که وسیله مس زدن را از دست شخصی می گیرد در نزدیکی گوش پیرمرد به زدن می پردازد.

ملک خورشید صدای مس زدن گوشتونو کر میکنه و کوری خورشید درمون نمیشه. منم ملک خورشید، نابود کن تاریکی که میرم روی اون کوه بلند، شمشیر بلند می کنم و ابر سیاهو جلو چشمای خورشید دو نیم می کنم.

ملک خورشید به سوی کوهستان حرکت می کند و پیرمرد نیز به دنبال او می رود.

پیرمرد ای شازده اسب سوار، ای شازده شمشیردار، دست نگه دار دست نگه دار.

پیرمرد زاری کنان جلو اسب ملک خورشید را می گیرد.

پیرمرد اگه دست به آسمون بزنی، گل ها عقب زرد میشن، چشمه ها تنور آتش. باد طوفان میشه.

ملک خورشید رامو باز کن پیرمرد، اگه من ملک خورشیدم که با خورشید بر میگردم.

ملک خورشید به طرف کوهستان می رود، اما اسبش برمی گردد. او از اسب پیاده می شود و پیاده به طرف کوهستان می رود و خطاب به مرد.

ملک خورشید این جاست که اسب برمیگرده، ولی سوار بر نمیگرده، پیاده
میشه، پیاده عقب تاریکی میره.

ملک خورشید به طرف قلّه کوه می‌رود و مردم نیز به دور اسب او حلقه
زده‌اند. ملک خورشید در حالی که بر روی سنگ بلندی ایستاده است،
شمشیر خود را می‌کشد و به میان ابرها می‌زند. رعد و برق می‌شود. ابر
شروع به باریدن باران می‌کند. ابرهای دیگر نیز کم‌کم کنار می‌روند و
خورشید با زیبایی هر چه تمام‌تر از زیر ابرها بیرون می‌آید. ملک
خورشید غرق در نور می‌شود، چشم‌های مردم را آفتاب می‌زند و کم‌کم
لبخند بر لب‌هایشان ظاهر می‌شود. اسب ملک خورشید را می‌بوسند و
آن را به طرف کوهپایه می‌برند. ملک خورشید پائین می‌آید و مردم او را
سوار بر اسب می‌کنند. بچه‌ای در آفتاب شروع به دویدن و بازی می‌کند.
زنی اشکش را پاک می‌کند، دختری گیسوانش را افشان می‌کند و
گونه‌هایش را آفتاب نوازش می‌کند. یک غنچه گل می‌شود، کبوترها
پرواز می‌کنند. یک ماهی از آب بیرون می‌پرد و مردم در مناره‌ها نثاره
می‌زنند، جارچیان خبرهای خوش به مردم می‌دهند. تصویرهایی از
شادمانی مردم را می‌بینیم.

جارچی مردما به گوش، مردما به هوش.

شهر شهر روشنائی، شهر شهر روشنائی، من جارچی شهر جار میزنم،
جار، هوار هوار. هوار هوار. ابرامون دور شدن از این دیار. باد ابرارو جارو
میزنه، پشتک و وارو میزنه، گم شدن تو آسمون، میان به شهرمون.

مردم و ملک خورشید به داخل شهر می‌روند. حاکم به سوی ملک
خورشید می‌آید و به او سلام می‌کند.

حاکم سلام به روی ماهت ای ملک خورشید، منم حاکم شهر تاریکی که
از پی چاره، بیچاره شدم.

ملک خورشید سلام به حاکم شهر روشنائی، شهر تو دیگه شهر تاریکی
نیست.

حاکم تو امشب در قصر من، مهمان منی.

قصر حاکم.

در یک مجلس مهمانی حاکم بر روی تخت نشسته است و ملک خورشید نیز در کنار او نشسته. دختر حاکم رقص زیبایی می‌کند، سپس حاکم دست دخترش را می‌گیرد و دختر را به نزد ملک خورشید می‌آورد.

حاکم من نصف شهرمو به تو میدم با دخترم، که خال و غبغب و بازو و فغفور چین رو کولی آوازه‌خون کرده و چشم و ابرو و در هیچ پرده قلمکاری نیومده.

ملک خورشید آینه‌اش را از خورجین درمی‌آورد و خاتون را نگاه می‌کند.

ملک خورشید شهرت بهترین شهر دنیا است و دخترت زیباست، اما من مرد سفرم. به دنبال خاتون قالی‌باف می‌گردم.

حاکم بیا و از این سفر دراز بگذر، بیا و قصه خاتون قالی‌باف رو شنیده بگیر، بیا و نصف شهر تاریکی و روشنایی رو بگیر با دخترم، دخترم که لبش شکر سُرخه، عروسی کن و چهل سال به حجله بشین. ریشتم به پات میرسه دستت به خاتون قالی‌باف نمیرسه.

ملک خورشید من باید هر چه زودتر برم، خدا حافظ مردم شهر روشنائی. حاکم خدا نگه دار.

دروازه شهر.

مردم ملک خورشید را تا درِ دروازه بدرقه می‌کنند. در جلو اسب او حیوانی را قربانی می‌کنند و از خون قربانی به پیشانی اسب او می‌مالند. و ملک خورشید شهر را ترک می‌کند. در همین حین، خاتون به درهای بسته جعبه آینه از داخل مشت می‌کوبد. ملک خورشید در آینه را باز می‌کند و خاتون را می‌بیند.

خاتون دلم از تنهایی آب شد.

ملک خورشید اگه در آینه باز بود، دلت از ترس آب میشد، رفته بودم بالای قله کوه، به جنگ ابرای سیاه.

خاتون دنبال ستاره‌ات می‌گشتی؟
ملک خورشید می‌خواستم شهری رو روشن کنم.
خاتون شهر تاریکی رو؟
ملک خورشید حالا شهر روشنائیه.
خاتون شهری رو زنده کردی.
ملک خورشید همه‌اش به خاطر گوشه چشم تو بود، آدم عاشق نمیتونه غم
مردمو ببینه.
خاتون تنها هستی؟ بهرام با تو بود؟
ملک خورشید فقط اسب و شمشیرم با من بودن.
خاتون دوستت برگشت؟
ملک خورشید برگشت، ولی نه مثل یک دوست، رفت که دشمن
بشه.
خاتون راز خورشید میون سینه تو فهمید؟
ملک خورشید شهر تاریکی رسوام کرد.
خاتون کی برمیگرده؟
ملک خورشید وقتی که دشمن بشه.
خاتون پس مراقب پشتت باش.
ملک خورشید اون از پشت خنجر نمیزنه، فقط میخواد تو رو از من دور کنه.
خاتون چرا؟
ملک خورشید میخواد من ازش کینه به دل بگیرم تا زودتر به سرنوشت
برسه.
خاتون پس مراقب آینه باش.
ملک خورشید باید برگردی به خورجین.
خاتون دور از تو؟
ملک خورشید راهی نداریم.

ملک خورشید با ملایمت در قاب آینه را می‌بندد و آن را در خورجین
قرار می‌دهد. بهرام را در حال تاختن می‌بینیم. ملک خورشید نیز می‌تازد

و گذشت زمان در تعقیب نشان داده می‌شود. شب است و ملک خورشید در کنار آتش خوابیده است، کمی دورتر از آن جا آهوئی از درخت آویزان است. آهو شقه می‌شود و از میان دو شقه آهو صورت خون‌آلود بهرام نمایان می‌شود. بهرام خون را پاک می‌کند و هیزمی در داخل آتش می‌اندازد. ملک خورشید در جعبه آینه را باز می‌کند و به خاتون که در داخل آینه نشسته است نگاه می‌کند.

خاتون باید صبح زود بلندشی. چرا نمی‌خوابی؟

ملک خورشید تو اول بخواب.

خاتون تا چشم‌های تو بازه نمیتونم. تو چشمت نگاه می‌کنم بخواب، از صبح تا حالا یه کرور اسب تاختی، خسته‌ای بخواب.

ملک خورشید باید مراقب تو باشم، گفت که آینه‌رو میدزده.

خاتون تو بخواب من بیدارم، اگه خبری شد خبرت می‌کنم.

ملک خورشید تو جز من چیزی میبینی؟

خاتون چیزهائی که در کنارت باشه میبینم. بخواب، آسوده بخواب.

ملک خورشید نگاه تو خستگی مو میبره، بذار نگات کنم.

چشم ملک خورشید کم‌کم سنگین می‌شود و به خواب می‌رود. از آن طرف بهرام از خواب می‌پرد و مثل یک مار بر روی زمین می‌خزد و به طرف بستر ملک خورشید می‌رود. خاتون در آینه مشغول بافتن موهایش است و ملک خورشید نیز خواب است. بهرام خود را از پشت به آینه می‌رساند و خاتون تکان خوردن اجسامی را در کنار ملک خورشید حس می‌کند و سپس با وحشت فریاد می‌زند.

خاتون ملک خورشید! ملک خورشید!

ملک خورشید بیدار می‌شود. بهرام در لباسی شبیه لباس راهزنان به آینه نزدیک شده است. ملک خورشید او را نمی‌شناسد و خنجر می‌کشد. هر دو به هم می‌پیچند. بهرام دستش به آینه نمی‌رسد. اما ملک خورشید را با خنجر خود زخمی کرده سپس فرار می‌کند. خاتون ملک خورشید را با وحشت نگاه می‌کند که از پایش خون جاری شده است. از طرف

دیگر بهرام را می‌بینیم که با اندوه به دست‌های خون‌آلود خود نگاه می‌کند و خود را شمات کرده می‌گوید:

بهرام برادرکشی.

صورت بهرام کاملاً پوشیده است و گریه می‌کند. از آن طرف خاتون نیز در داخل آینه گریه می‌کند. و خطاب به ملک خورشید می‌گوید.

خاتون در آینه رو ببند.

ملک خورشید در حالی که سعی می‌کند لب‌خند بزند پایش را با دستمالی می‌بندد.

ملک خورشید دیگه نمی‌خوای تو چشم‌ام نگاه کنی؟
خاتون نمیتونم رنجت رو بینم، من که از فرسنگ‌ها راه کاری ازم ساخته نیست. نمیتونم زخمتو مرهم بذارم.

خاتون التماس‌کنان

خاتون در آینه‌رو ببند.

ملک خورشید در آینه را می‌بندد. خاتون داخل کارگاه گریه می‌کند. ملک خورشید لنگان لنگان سوار اسب می‌شود و می‌تازد. بهرام نیز اسب می‌تازد. گذشت زمان نشان داده می‌شود. روز می‌شود و آفتاب می‌تابد. آفتاب می‌سوزاند و قطرات خون از ران ملک خورشید روی زمین می‌ریزد. ملک خورشید با لب‌های خشک می‌خواهد آب بنوشد، قمقمه خالی‌ست. لاشخوری بر بالای سر ملک خورشید و اسب به پرواز درمی‌آید. ملک خورشید از دور میان سراب چادر یک کولی را می‌بیند و سپس چشم‌هایش سنگین می‌شود.

در میان سراب زن کولی پیش می‌آید. زن مشک آبی در دست دارد. زن به بالای سر ملک خورشید می‌رسد و صورت ملک خورشید را گل‌نم می‌زند. زن به دهان ملک خورشید آب می‌ریزد. هر دو به هم لب‌خند می‌زنند.

داخل چادر.

زن روی زخم ملک خورشید مرهم می‌گذارد و زخم را می‌بندد. در این میان صدای پای اسب از بیرون شنیده می‌شود. در بیرون چادر، بهرام به اسب ملک خورشید نزدیک شده است، اسب ملک خورشید شیهه می‌کشد و بهرام به سرعت می‌تازد و دور می‌شود. زن به بیرون از چادر می‌آید و از دید او سواری در افق ناپدید می‌شود.

کولی اسمت چیه؟

ملک خورشید ملک خورشید.

کولی ملک خورشید، جونت بی‌بلا باشه، دست به خاکستر میزنی طلا باشه. پدرت کلاه شاهی به سر داره و از کمر پادشاهونه، اسمش ملک خسرو. مادرت پاکه و پاک‌دله، مثل خانوم مریم عذرا. شاهدخت و شاهزاده خانم و اسمش شیرین‌دخت. آقای خودم ملک خورشید خان، سفر کرده‌ای و ترک شهر و دیار. عشق ناغافلی در خونتو زد. در به روش واکردی، گرچه دل کولی از این عشق خونه، اما کولی بد عاشقو نمی‌خواد. کولی نه پایبند مال و مناله، نه دل‌بند قد و جمال. سرگردونه و خونه‌نشین. دیر بهت رسیدم. پیشونی نوشتن این بود، کاشکی اون روزا می‌دیدمت مثل طاووس مست غرور بودم و با یه چرخش دامن دلِ مردارو آتیش می‌زدم و آب می‌کردم. چه کنم که دیر بهت رسیدم و حالا هم مهر گیاه و مهره مارم بی‌ثمره. آقای خودم ملک خورشید خان، بزرگی و بزرگ‌زاده، شیر پاک خورده با اصل و نسب، نظربسته‌ای و کمر بسته حق. دلت آینه است و دلبرت تو آینه. دلت یه جایی بنده، یه آهو چشم کمند به دست، تو کمین آهو نشسته، آهو در کمندت، اما آهو نیست، نقش آهوست.

ملک خورشید راسته کولی، سایه دختر تو دستمه، خودش فرسنگ‌ها ازم دوره.

کولی کولی دروغ تو ذاتش نیست. نه چشم بنده نه جادوگر، طلا که پاکه چه منتش به خاکه. دلش پاکه و با چشم دل میبینه. خط عمرت بی‌پایان نیست، اما پایونش ناپیدا است. ملک خورشید خان، سرگردونی در پیش

داری. مرد اسب سواری که از برادر بهت نزدیک تره با خودش جنگ داره، بهت خنجر زده، اما حالا به خنجرش تف میکنه. چه سَرّیه، کولی سردر نیاره. حکمتش رو خدای عالم میدونه. بدتو نمیخواد، اما میخواد سرگردونت کنه. دلش با توه، اما میخواد ازت دل بکنه. مثل دوستی که بخواد دشمن شه، چه سَرّیه کولی سردر نیاره. چشم به راه تو نمیتونه راهو به رو تو ببندد. نمیخواد بهت راه بده. اما بدون که دلش پاکه، کولی سقش سیاه نیست. خدا نخواد اما خونش به دست تو ریخته میشه.

ملک خورشید دستهایش را از دست کولی بیرون می‌کشد. کولی باز دستش را می‌گیرد.

کولی اما بدون که به مراد دلت میرسی. نقش آهو خود آهو میشه. ملک خورشید خان، سرگردونی در پیش داری. اون مرده که سرگردونت میکنه. چون بدتو نمیخواد به عشقت بد میکنه تا خونشو بریزی. ملک خورشید خان، با اون آهو عقدت بسته میشه. صاحب هفت پسر میشی و دلت در حسرت یه دختر میسوزه. سرپیری دختری شیرین زبون خدا بهت میده که عصای پیریت میشه. تو تخت طلا میشینی و حرفت حکم میشه، شهرت رو بهشت میکنی، به مردم عدالت. سایه بون بالای سرت میگیرن. آقای خودم ملک خورشید خان، دستتو به هم بکش و رو به آسمان بگیر. از خدا بخواه که خوبی‌ها بشه و بدی‌ها نشه، چشمتو ببند. تو دلت نیت کن دست‌هاتو به صورتت بکش.

ملک خورشید دست‌های خود را به صورت می‌کشد و زیر لب حرف می‌زند.

ملک خورشید خدایا کاری نکن که من خون بهرام رو بریزم.

ملک خورشید رو به کولی می‌کند و می‌گوید.

ملک خورشید کاشکی نیازی از من می‌خواستی که داشتم، اگه میوه

خورشیدم میخواستی میرفتم روی اون کوه بلند و از شاخه آسمون میچیدم.

کولی چیزی که من میخوام رو زمینم پیدا میشه، من ملک خورشید رو میخوام، میدونم که فقط نقشش پیش منه و دلش جای دیگه است. اما کولی کفران نعمت نمیکنه، نیاز من اون شبه که با تو صبح کنم. ملک خورشید خان! بزرگی و بزرگ زاده، اما تن کولی مثل گیاه بیابون کرک گرفته است. تا یه غلتی بخوری کولی میره تو آب و میاد.

ملک خورشید تو این شب سرد؟

کولی تترس، کولی دل نازکه پوستش کلفته.

کولی شانه اش را برمی دارد و در کنار چشمه پیراهنش را درآورده و به داخل چشمه می رود. کولی گیسوانش را شانه می زند و خود را در آب می شوید. از کنار چشمه صدای خش و خش می آید. کولی برمی خیزد و در حالی که جلوی سینه هایش را گرفته به اطراف نگاه می کند. بهرام را می بیند و فوراً داخل آب می شود.

کولی تا از این جا نری از آب بیرون نمیام.

بهرام بی تفاوت همان جا می ایستد و کولی به زیر آب می رود. بهرام می بیند که آب کاملاً ساکن است. برای کولی نگران می شود، خودش را با عجله به آب می زند و کولی را به زور بیرون می کشد. کولی بهرام را به داخل آب پرتاب می کند. می خواهد فرار کند، اما بهرام او را می گیرد و نزد خود داخل آب می نشاند.

بهرام آروم باش کولی، من با تو کاری ندارم، نه زن ندیده ام، نه زن باز. نه عاشقت هستم، نه میخوام عاشقم بشی، فالم رو بگو.

کولی من روی زمین فال میگیرم نه تو آب.

بهرام چه روی زمین باشه، چه توی آب، همه ش زیر آسمونه. و هر جا بری آسمون همین رنگه و سرنوشت عوض نمیشه. فالمو بگیر، نیازی بهت میدم که دیگه آرزوئی نداشته باشی. از حقیقت تترسی اگه زبونشو

داشته باشی، دلشو دارم. بگو هر چی میبینی.

کولی خط عمرت.

بهرام کوتاه؟

کولی چیزی به آخرش نمونده.

بهرام چند سال؟

کولی شاید به سال نرسه.

بهرام به ماه میرسه؟ ترس بگو، هر چی دیرتر باشه به من بدتر میگذره،

هر چه بیشتر باشه برای من تلخ تره، زودتر باشه برای من شیرین تره.

کولی روزهای زیادی بهت بد نمیگذره، روزهای زیادی باقی نمونده.

بهرام می میرم؟

کولی مردن حقّه.

بهرام حق یا ناحق همیشه فرار کرد، ولی چطور میمیرم، کشته میشم؟

کولی کشته میشی.

بهرام میدونم، ولی بگو به دست کی؟

کولی به دست مردی که روی سینه اش خورشیدی نقش بسته.

بهرام به دست مردی که تو سیاه چادر توئه؟ من بیشتر از تو میخوامش،

ترس امشب مال تو.

کولی می خواهد دستش را بکشد، بهرام نگه می دارد. کولی می دود و

دوباره بهرام دستش را می گیرد.

بهرام صبر کن، نیازت، دستتو بده به من، کف دستتو.

کولی میخوای فالمو بگیری؟

بهرام نیازت این فاله.

کولی خیلی خنده داره، یه مثل هست که میگن.

بهرام سلمونی ها که بی کار میشن، سرِ همو میتراشن. من نه فالگیرم و نه

وقت زیادی دارم. تو عاشقی، عشقی ناغافل به مردی خوش صورت، اما

دل اون جای دیگه ای بنده، من عشق اونو به تو میبخشم. بگو مگه میشه مُرد؟

کولی مگه میشه مُرد؟
 بهرام اگه تو بخوای میشه.
 کولی من میخوام، با دل و جون حاضرم هر چی دارم بدم.
 بهرام تو فقط یه قول بده.
 کولی قول میدم.
 بهرام اولش گوش کن.
 کولی گوش می‌کنم.
 بهرام اون عاشق دختریه که تصویرش در آینه است. و درکوه آینه‌ها در
 طلسم دیوهای بازرگان قالیست. اگه اون آینه سر به نیست بشه، عشق اون
 دختر از دل ملک خورشید بیرون میره و تو دل خالی اونو از عشق لبریز
 میکنی. از زنی مثل تو، قولی مردونه میخوام، قولی که میخوام آینه که
 وفادار باشی و با لبخند اون دهن تو باز نکنی. آینه رو به من بدی.
 کولی آینه رو کجا برات بیارم؟
 بهرام من بیرون چادر منتظرت هستم.
 کولی پس بذار زودتر برم.
 بهرام من با اسب زودتر میرسونمت.
 کولی و بهرام هر دو سوار بر اسب می‌شوند و هر دو به سوی چادر
 حرکت می‌کنند.

بهرام چطور میخوای آینه رو از دستش دربیاری؟
 کولی از خورجین میدزدم.
 بهرام حالا اون آینه روی سینه‌ش.
 کولی میتونم آینه رو بشکونم.
 بهرام من آینه رو سالم میخوام.
 کولی سالم برات میارم.
 بهرام تا چشم اون بازه، چشم از آینه برنمیداره.
 کولی صبر می‌کنم بخوابه.

بهرام وقتی اون میخوابه، دختر از آینه مراقبه، باید تو بیداری چشمشو ببندی.

کولی چطور؟

بهرام به بهانه یک بازی.

کولی یک بازی هست که بچه‌ها چشم همو میبندن.

بهرام و چیزی رو قایم میکنن.

کولی تا اون بچه با چشم بسته اون چیزو پیدا کنه.

بهرام این بازی رو با آینه بکن. و چشم اون بچه رو با این دستمال ببند. با

گره کور. شاید این دستمالو شناخت اگه پرسید بگو –

کولی پیدا کردم.

کولی وارد چادر می‌شود و با ملک خورشید در حالی که حالت

بچه‌گانه‌ای دارد حرف می‌زند.

کولی دم چادر (بعد از صدای پای اون اسب)

ملک خورشید حالا همیشه این دستمالو نبندی، من قول میدم چشم‌امو باز نکنم.

کولی خود را به ملک خورشید می‌رساند و چشم‌های او را با دستمال

می‌بندد.

کولی همیشه، حکم بازیه.

ملک خورشید من باید چکار کنم؟

کولی تو باید با چشم بسته منو پیدا کنی. خیلی آسونه، من تو چادرم.

ملک خورشید پس زود بازی رو تموم کن، چون من خسته‌ام.

کولی هر چی زودتر منو پیدا کنی، زودتر بازی تموم میشه.

کولی دو انگشت خود را به چشم‌های ملک خورشید نزدیک می‌کند و

پس از این که مطمئن می‌شود او نمی‌تواند ببیند به گوشه چادر می‌رود

و صدا می‌کند.

کولی من اینجام، اینجا.

ملک خورشید به دنبال کولی در چادر می‌گردد. کولی خود را به کنار خورجین می‌رساند و آینه را به سرعت در می‌آورد. بهرام نیز در چادر ظاهر می‌شود و با دیدن جای زخم ملک خورشید ناراحت گشته به نفس نفس می‌افتد. ملک خورشید به طرف صدای نفس می‌رود، بهرام در جایش ثابت می‌ماند. ناگهان کولی از گوشه دیگر در حالی که آینه را از خورجین درآورده فریاد می‌زند.

کولی اینجا.

کولی آینه را به بهرام می‌دهد و بهرام به سرعت خارج می‌شود. سوار بر اسب می‌شود و اسب ملک خورشید را هم با خود می‌برد. ملک خورشید از صدای پای اسب به طرف صدا بر می‌گردد. کولی بی حرکت ایستاده است.

ملک خورشید این کی بود؟ خورجین! یه آینه تو اون خورجین است. اسبم!

کولی چیزی در جواب نمی‌گوید و ملک خورشید به بیرون از چادر می‌رود.

ملک خورشید بیا چشم‌های منو باز کن... اسبم.

اسب ملک خورشید در حال دویدن در کنار اسب بهرام است. بهرام آینه را در دست دارد. و آینه را می‌شکند.

خاتون در یک ردیف آینه جدا جدا پشت سر هم قرار گرفته است به این صورت که تصویر خاتون در یک آینه می‌شکند و آینه شکسته شده می‌ریزد و سپس از پشت آن آینه دیگری ظاهر می‌شود که دوباره این کار انجام می‌شود. تصویرهای کوتاهی از ملک خورشید با چشم بسته و سرگردان در یک کویر نشان داده می‌شود. پس از شکستن تصویر خاتون در آینه‌ها، تصویر ملک خورشید که در یک کویر سرگردان است باقی می‌ماند. باد و طوفان در کویر تولید غبار می‌کنند.

بیابان.

میان گردوغبار گدای کوری ظاهر می شود که از وضع نامناسب طبیعت
گله مند است و می خواهد کسی راهنمایش باشد.

گدای کور نه آب و آبادانی، نه گلبانگ مسلمانی، صدای من به گوش کسی
میرسد؟

ملک خورشید صدات به گوش من میرسد.

گدا کی هستی ای مرد؟ هر که هستی از این گدای کور دستگیری کن.

ملک خورشید چطور میتونم عصاکش کور دیگری باشم.

گدا مگه تو هم کوری؟

ملک خورشید میشه گفت کور، چون چشمام با دستمال سیاهی که گره
کوری داره بسته اس.

گدا تو کی هستی از کجا میای؟

ملک خورشید من ملک خورشید، شاهزاده ایرانی هستم.

گدا سلام به روی ماهت، ای ملک خورشید.

ملک خورشید سلام.

گدا بالآخره اومدی؟

ملک خورشید با چشم بسته و سرگردان.

گدا هر کجا هستی همان جا بمون، تا خودم بهت برسم. باید منو سوار
کنی. اسب تو مارو از این طوفان نجات میده.

گدای کور به طرف ملک خورشید می آید و دست او را می گیرد.

ملک خورشید من پیاده هستم.

گدا خوب، سوار شو.

ملک خورشید اسبم نیست.

گدا دزدا دزدیدن. لعنت به این دزدا، اون وقت به گداها میگن بیکاره و
لش.

ملک خورشید ای مرد کور، میتونی گره کور دستمال منو باز کنی؟
گدا اگه دستمو رو گره بذاری.

ملک خورشید دست گدا را روی گره دستمال می‌گذارد. گدا تلاش می‌کند اما موفق به باز کردن گره دستمال نمی‌شود.

گدا این گره باز نمیشه، مگه به دست صاحب دستمال، تو در طلسم دستمال افتادی.

ملک خورشید منو فریتم دادن.

گدا افسوس خوردن هیچ گرهی رو باز نمیکنه. باید راه افتاد.

ملک خورشید تو این غبار؟

گدا دست‌های ملک خورشید را می‌گیرد و هر دو به راه می‌افتند.

گدا دستتو به من بده، من با چشم بسته، بهتر می‌بینم.

ملک خورشید من به دنبال شهر کورها می‌گردم.

گدا من مال همون شهرم و دارم به شهرم میرم. تو رو به اون جا میرسونم، از آسمون اگه سنگم بیاره.

ملک خورشید من باید هر چه زودتر به شهر کورها برسم.

گدا میدونم. که خاتون قالی بافو از طلسم نجات بدی.

ملک خورشید تو از کجا میدونی؟

گدا منم مثل تو و همه مردمای شهر کورا به دردسر افتادم، بدان و آگاه باش که در شهر ما همه مردها کورن و زن‌ها قالی باف. از روزی که زن‌های مارو در کارگاه قالی بافی زندانی کردن ما مجبور شدیم برای گدایی به شهرهای دیگه برویم و شب‌ها به شهرمون برگردیم. اگه تو طلسم خاتون قالی بافو بشکنی، زن‌های ما هم آزاد میشن و همه شهر کورها دعاگوی تو میشن.

ملک خورشید چطور اون طلسم شکسته میشه؟

گدا وقتی ما به شهر رسیدیم.

دروازه شهر کورها از دور دیده می شود و صدای طبل و تقاره به گوش می رسد. گدای کور گوشش را تیز می کند.

ملک خورشید صدایی میاد.

گدا صدای جارچیای شهره، رسیدیم.

گدای کور می ایستد و گوش می دهد، بعد دست ملک خورشید را می گیرد و هر دو به سوی صدا می روند. کم کم غبار از میان می رود و یک شهر کاه گلی نمایان می شود که دو گدای کور در حال جار زدن هستند.

جارچی شهر شهر کورها. شهر شهر کورها، مردما به گوش، مردما به هوش. من جارچی شهر جار میزنم، جار، هوار هوار هوار هوار. ای مردم شهر و ای گدایان شهرهای دیگر. برگردید. برگردید کم کمک گرمی روز میره و سوز شب میاد... راه درازه و روز کوتاه. برگردید برگردید. طمع میکنه، هر چی گدایی کرد برای امروز بسه، کیسه های زر زیر پیراهن های پاره قایم کنند، که دزدها میون طوفان سیم رو میدزدند، برگردید. برگردید.

گدا و ملک خورشید به دروازه شهر می رسند. گدای کور خطاب به جارچی می گوید.

گدا دست نگه دار جارچی، دست نگه دار.

جارچی سلام به ریش سفید شهر.

گدا سلام، خبرای خوش دارم.

جارچی بگو تا مردمو شاد کنم.

گدا دست ملک خورشید را می گیرد و بلند می کند.

گدا من امروز با کیسه خالی و دست پر برگشتم.

جارچی چی داری در دست؟

گدا دست ملک خورشید، مردی که زنهای شهر رو آزاد میکنه. بگو

ملک خورشید بالاخره به شهر ما رسید.
 جارچی مردما به گوش، مردما به هوش، من جارچی شهر جار میزنم،
 جار هوار هوار هوار هوار. مردما، هم شهریا، مردما خبرای خوش دارم.
 ریش سفید شهرمون دست در دست ملک خورشیده، مردی از شهر
 نورها پیش ما آمده در شهر کورها. مردما که تو شهرید، مردما که تو راهید،
 مردما که باد صدای منو میرسونه به گوش هاتون. به گداهائی که دورتر از
 مان خبر خوش بدین. خوش خبر باشین که رسید آخر به شهر ما ملک
 خورشید، که رسید آخر به شهر ما ملک خورشید.

گداهای شهر به سرو صورت ملک خورشید دست می‌کشند و شمشیر
 و خنجرش را لمس می‌کنند. ملک خورشید خطاب به گدای کور
 می‌گوید.

ملک خورشید ما به شهرت رسیدیم، بگو پیرمرد، بگو چطور میشه
 طلسم رو شکست.
 گدا کمان!

یک گدای کور کمانی به دست گدای کور می‌دهد و او نیز کمان را به
 ملک خورشید می‌دهد. سه گدای دیگر از زیر پیراهن‌شان سه تیر بیرون
 می‌آورند.

گدا با این کمان. اگه با این سه ترکه، که سه تیر کمان میشه، بتونی خال
 طلسم رو بزنی طلسم شکسته میشه و اگه تیرها به خطا بره، سنگ سرد
 میشی. حالا این تو، این کمان و این طلسم.
 ملک خورشید با این چشمای بسته؟

گدا اگه صاحب دستمال زنده باشه و صبر کنی مردم شهر کورها پیداش
 میکنن. اگه آهوی زرد دشت‌های ایران بشه، یا مرغ درخت‌های چین، اگه
 ماهی دریای نیل، اگه آب بشه روی زمین، ستاره سپیده یا غبار صحرای
 سینا یا دود بشه روی هوا، مردم شهر کورها پیداش میکنن.

ملک خورشید تا پیش از رفتن آفتاب صبر می‌کنم.
گدا پیداش کنین.

گدایان به اطراف می‌دوند.
خاتون در کارگاه قالی‌بافی ضمن خواندن یک ترانه غم‌انگیز بر روی
داربست‌ها نقش‌های زیبایی می‌آفریند.
تصویری از ملک خورشید که دست خود را جلوی آفتاب نگه داشته
است تا گرمای آفتاب را آزمایش کند، دیده می‌شود. کمان را می‌گیرد، در
حالی که قصد نشانه رفتن را دارد، گدایان کور دست از پا درازتر
برمی‌گردند و دور او حلقه می‌زنند.

ملک خورشید دیگره نمیشه صبر کرد.
گدا صبر کن هنوز، یکی برنگشته، شاید اون پیداش کرده باشه.
ملک خورشید شاید نمیشه پیرمرد، آفتاب داره میره.

گدا جهت باد را امتحان می‌کند و ملک خورشید را رو به طلسم
می‌نشانند، ملک خورشید نشانه می‌رود. تیر زوزه‌کشان به طرف طلسم
می‌رود ولی به خال طلسم نمی‌نشیند، پای ملک خورشید سنگ
می‌شود.

ملک خورشید تا زانو سنگ شدم.
گدا تیر اول به خطا رفت.
ملک خورشید هنوز دو تیر دیگره هست، نباید ناامید شد.

ملک خورشید تیر دوم را به چله گذاشته، نشانه می‌رود. و در همین
حال گدای کور در حالی که فریاد زنان در جلو بهرام حرکت می‌کند، از
راه می‌رسد. بهرام سوار بر اسب است و دهانه اسب ملک خورشید را
هم در دست دارد.

گدا دست نگه‌دار ملک خورشید. دست نگه‌دار، صاحب دستمال
اومد.

ملک خورشید رو به سوی بهرام می‌کند و بهرام سوار بر اسب به او نزدیک می‌شود. همه گدایان بلند می‌شوند و هلهله‌کنان، آمدن بهرام را فریاد می‌کنند.

ملک خورشید سلام بهرام. به شهر کورها خوش آمدی.
 بهرام هنوز مثل یک دوست خوش آمد می‌گی.
 ملک خورشید بیا دست‌هاتو تو دستم بذار. نمیتونم راه برم پاهام تا زانو سنگ شده.

بهرام تیر اول به خطا رفت؟
 ملک خورشید ولی هنوز دو تیر باقیه. هنوز دستام سنگ نشده. هنوز میتونم زه کمونو بکشم.
 بهرام من آینه‌تورو شکستم.
 ملک خورشید میدونم.
 بهرام با دستمال من چشم‌های تو بسته شده، با دست‌های من پاهای تو سنگ شده.

ملک خورشید با دست تو چشم من باز میشه.
 بهرام به شرطی که یک تیر سوم را برای سینه من نگه‌داری.
 ملک خورشید برای سینه دشمن نگه می‌دارم.
 بهرام دشمن‌تر از من به خودم پیدا نمی‌کنی. بین من با خودم چه کردم.
 بذار از این بدتر نشده بمیرم. پاهات درد میکنه؟
 ملک خورشید بعد از شکستن طلسم پام آزاده.
 بهرام و اگه طلسم نشکنه؟

ملک خورشید برای همیشه سنگ می‌مونه و اگه حرف درویش راست باشه، دیگه تو به دست مردی که خورشیدی میون سینه‌شه کشته نمیشی.
 بهرام و تو به دست من سنگ میشی، به دست یک دوست که روزی دلش نمی‌خواست خاری به پای تو بره. ولی خودش اول خنجر به پات فرو کرد. و بعد پاهاتو تا زانو سنگ کرد.

گدا ای مرد! سرنوشت این مرد و این شهر به دست توست. با چشم بسته این مرد نمیتونه خال طلسمو بزنه. این مرد سنگ میشه و شهر کورها برای همیشه شهر کورها میمونه. من نمیدونم چه رازی بین شماست، ولی بیا چشم این مرد رو باز کن و شهری رو نجات بده.

ملک خورشید بس کن پیرمرد، آفتاب داره میره، من باید...
بهرام اگه با چشم باز طلسمو شکستی، با من چه میکنی؟
ملک خورشید به جز دوستی هیچ کار.

بهرام تو چه آدمی هستی؟ حتی نوح هم امتش رو نفرین کرد. تو چطور آدمی هستی که با این همه بدی‌های من، هنوز دلت بدخواه من نیست. همه این کارا رو کردم که منو زودتر بکشی، افسوس که آرزوی مُردن آدم هم در این روزگار بد برآورده میشه. دست نگه دار ملک خورشید، من چشم تو میشم.

گدا چرا دستمالو از چشمش باز نمی‌کنی؟
بهرام برای این‌که نمیتونم نگاهش رو ببینم. روی دیدن نگاهش رو ندارم.

بهرام در تیررس کمان ملک خورشید می‌ایستد و او را آن چنان راهنمایی می‌کند که تیر به سینه خودش بنشیند و به دست او بمیرد.

بهرام کمونو بالاتر بگیر، به طرف راست، بیشتر زیاد همین‌جا، درست تو خال طلسمه، حالا با تمام قوت زه و تیر رو رها کن.

ملک خورشید تیر را رها می‌کند و تیر به سینه بهرام می‌نشیند.

بهرام آه...

ملک خورشید تا سینه سنگ شدم، تو چرا فریاد زدی؟

گدا تیر دوم به خطا رفت.

بهرام فریاد افسوس بود، چشم‌های من به خوبی چشم‌های تو نیست، صبر کن چشم‌تو باز کنم.

بهرام به پشت سر ملک خورشید می رود و از پشت دستمال را باز می کند.

بهرام به من نگاه نکن.

ملک خورشید تیر سوم را رها می کند. تیر به خال طلسم می خورد و رعد و برق می شود.

خاتون در آینه از رنگ های سرد به رنگ های شاد و گرم می گراید. خورده های آینه جمع می شود و به صورت یک آینه سالم درمی آید. شهر کورها.

در قلعه باز می شود و گدایان به طرف قلعه می روند. به سوی کارگاه ها رفته زن ها و دخترها را آزاد می کنند. ملک خورشید به ناگاه برمی گردد و بهرام که تیری به سینه اش نشسته است را در خون می بیند.

ملک خورشید کی تو رو به این روز نشوند؟ بگو تا روز شو سیاه کنم. بهرام چشمای خودم، اگه میخوای کورشون کن، هر چند که در سرنوشت نیست. و دست های اون مرد که درویش گفته بود تیر دوم را به خطا نزد.

ملک خورشید چرا به دست من؟

بهرام من کار سرنوشتو آسون کردم.

ملک خورشید این سرنوشتو، تو خودت ساختی، من که کور بودم.

بهرام این تنها راه بود که تا لحظه آخر به هم دوستانه نگاه کنیم.

ملک خورشید تا وقت هست چیزی از من بخواه، حتی اگه عشقمو بخوای به پات میریزم.

بهرام من برای عشق بازی وقت ندارم، منو به شهرمون برسون، چه مُرده، چه زنده.

ملک خورشید ای کاش چشمامو باز نمی کردی، تا تو رو در خون ببینم.

بهرام چشمهای تو برای دیدن اون دختر باید باز میشد. تا چشمام میبینه، خودتو به اون برسون، میخوام نگاهتونو ببینم. برو و با عشقت برگرد. من هنوز میتونم روی اسب بشینم، بیا سوار شو.

ملک خورشید سوار بر اسب می‌شود و به راه می‌افتد. پس از لحظه‌ای بهرام از روی اسب نقش بر زمین می‌شود و ملک خورشید به تنهایی به راه خود ادامه می‌دهد. ملک خورشید در حالی که چشمهایش غرق در اشک است به کارگاه می‌رسد. گدایان زن‌ها و فرزندان و دختران‌شان را در آغوش گرفته‌اند و شادی می‌کنند. خاتون پشت یک داربست قالی در انتظار است. ملک خورشید به تاخت به سوی او می‌تازد و بعد از اسب پیاده شده، آرام آرام به سوی او می‌رود.

خاتون اومدی ملک خورشیدم؟

ملک خورشید اومدم.

خاتون تو چشمای تو چه آیه، آب آتش؟

ملک خورشید نه اشک عاشق.

خاتون نگذار همه تنم رو گریه کنم، حرفی بزن.

ملک خورشید وقت نیست ما باید برگردیم.

خاتون همه روزها مال ماست.

ملک خورشید ما تنها نیستیم.

خاتون کی همراهه؟

ملک خورشید بهرام.

خاتون با چه رویی برگشت، بعد از شکستن آینه؟

ملک خورشید من ندیدم، چشمام بسته بود.

خاتون تو زخمی هستی؟

ملک خورشید نه اون زخمیه.

خاتون به دست تو؟

ملک خورشید به دست من، اما نه با دشمنی، چشمای من بسته بود،

ندیدمش چه می‌کنم.

خاتون قسمت این بود، مقدر این بود، چه روزهایی در این جا بودم.

ملک خورشید چقدر قالی بافتی! زمین و همه دنیا رو فرش کردی.

خاتون هر چقدر هم باشه، برای تو یه دستمال نبافتم.

ملک خورشید حالا دستات مال منه. بیا بهرام منتظر ماست، باید اونو به شهرش برسونیم، چه زنده چه مُرده. لعنت به این سرنوشت.

ملک خورشید خاتون را ترک اسب خود می‌نشانند و راه می‌افتند.

خاتون دستمو بگیر.

شهر کورها.

گدای کور در جمع گدایان دیگر صحبت می‌کند.

گدا دست این دختر طلاست. نباید از این شهر بره. اگه بره همیشه کاسه گدایی تو دست ما می‌مونه. اما اگه بمونه، خونه‌هامونو از خشت نُقره می‌سازیم. باید اونو از دست ملک خورشید گرفت.

گدای دوم مگه میشه گرفت. اون اسب و شمشیر داره.

گدا اول اسب و شمشیر اونو می‌گیریم.

گدای سوم چطوری؟

گدای دوم ما که نمیتونیم با اون بجنگیم.

گدا آخه ما با اون نمی‌جنگیم، دوستانه می‌گیریم.

گدای سوم بهرام.

گدای دوم آهسته، دارن میان.

گدا اون به دست ملک خورشید کشته شد.

ملک خورشید به همراه خاتون سوار بر اسب از مقابل آنها می‌گذرند.

ملک خورشید خدا حافظ ای مردم شهر کورها.

گدا امشب رو بد بگذرون، مهمان شهر ما باش.

ملک خورشید وقت کمه، ما باید بهرامو به شهرش برسونیم.

گدا با این اسب خسته؟ پس بذار اسبتو تیمار کنیم. زود باشین تنبلای لش، اسب ملک خورشیدو تیمار کنین، شمشیرش رو صیقل بزنین.

ملک خورشید از اسب پیاده می‌شود و گدایان اسب و شمشیر او را

می‌گیرند و می‌برند. از آن طرف زنی با کوزه آب به بالای سر بهرام

می‌آید و به او آب می‌دهد. بهرام نیروی تازه‌ای می‌گیرد و کم‌کم بلند شده به اسبش تکیه می‌دهد. از طرفی دیگر، گدایان بر دور اسب حلقه می‌زنند و گدایی که شمشیر در دست اوست، شمشیر را بالا و پائین می‌برد و صدای شیهه اسب بلند می‌شود؛ گدایان حلقه را باز می‌کنند، اسب بر روی زمین در خون می‌غلتد. گدایی که شمشیر را در دست دارد، شمشیر را در زمین فرو می‌کند و با فشار سر آن را می‌شکند. گدا با ملک خورشید و خاتون ایستاده‌اند و ملک خورشید نگران است. گدای کور خطاب به خاتون.

گدا میتونم به دست‌های خاتون دست بزنم؟ دست‌های خاتون برام برکت میاره.

گدا دست‌های خاتون را به این بهانه می‌گیرد. از آن طرف گدایان دیگر بدون اسب برمی‌گردند. ملک خورشید با بهت به آنها نگاه می‌کند.

ملک خورشید پس اسب کجاست؟

یکی از گداها با چوب‌دستی به ملک خورشید حمله می‌کند و به دنبالش دیگران. در این فاصله گدا دست خاتون را می‌گیرد و با زور به طرف کارگاه می‌برد. خاتون فریاد می‌زند و صدا به گوش بهرام می‌رسد. بهرام با زحمت سوار بر اسب می‌شود و با شمشیر کشیده به طرف گدای کور حمله می‌کند. خاتون در راه می‌بیند که اسب را کشته‌اند و شمشیر را نیز شکسته‌اند. بهرام با شمشیر زخمی به گدا می‌زند و خاتون را بر ترک اسب می‌نشانند و به کمک ملک خورشید که گدایان با چوب بر سر و روی او می‌زنند می‌شتابد و شمشیر خود را به ملک خورشید می‌دهد.

بهرام بیا شمشیر منو بگیر.

ملک خورشید با شمشیر به گدایان حمله می‌کند. همه آنها پا به فرار می‌گذارند.

ملک خورشید من میرم اسبو و شمشیرمو پس بگیرم.
خاتون اونا اسبو کشتن و شمشیررو شکستن.

ملک خورشید حالا باید پای پیاده بدون اسب و شمشیر سفر کنم.
بهرام شمشیر من مال تو.

پس از گفتن این جمله بهرام بیهوش می شود و در حال سرنگون شدن از اسب است که ملک خورشید او را می گیرد.

بهرام دیگه چیزی نمونده. تو راه زیادی در پیش داری. باید از شهرهایی بگذری که دست های این دختر براشون کیمیاست، من شمشیرهاشونو میبینم که به طرف تو راست کردند. از راه زمین با این دختر به شهرت میرسی. بیا و از دریا برو. اون جا نه اسب میخوای نه شمشیر، دریا آمنه.
ملک خورشید تو چی میشی؟ تو رو باید به شهرت برسونم.
بهرام منو به اسبم ببند، اسبم منو به شهرم میرسونه. او راهو بلده.
ملک خورشید به زودی آب قمقمهات تموم میشه، مگه میشه تو رو تنها، توی این بیابون برهوت رها کرد؟

بهرام پیش از این که آب قمقمه تموم بشه، عمر من تموم شده، زودباش منو به اسبم ببند. میخوای رو اسب شمشیر به دست بمیرم. زودباش دیگه چیزی نمونده. خدا حافظ ملک خورشید، خدا حافظ خاتون، تو دریا طوفان شده، راه یفتین.

ملک خورشید و خاتون در آفتاب صبحگاهی به طرف دریا می روند.
ملک خورشید زره و کلاه خود را آورده است. خاتون نیز که نمی تواند به راحتی شنا کند، در کنار او به میان امواج رفته هر دو به سوی افق پیش می روند. مرغ های دریایی پرواز می کنند و خورشید در نیمه افق دیده می شود. بهرام با اسب خود در کنار ساحل دور می شود. شمشیر از دستش می افتد. خاتون و ملک خورشید در دریا پیش می روند. مرغان دریایی به پرواز درمی آیند.

طوقی

۱۳۴۹

فیلم سینمایی، سیاه و سفید، ۱۱۰ دقیقه

سید مرتضی	بهر روز وثوقی
طوبی	آفرین
بی بی	ژاله
عزیز	نادره
جواد خالدار	بهمن مفید
عباس گاریچی	سرکوب
گوهر	شهرزاد
کفترباز	حسین گیل
کفترباز	جلال
کفترباز	آراسته
کفترباز	رسولی
کفترباز	نصرتی
سید مصطفی	ناصر ملک مطیعی

موسیقی متن: اسفندیار منفردزاده * مدیر فیلمبرداری و تدوینگر: مازیار پرتو *
دستیار فیلمبردار: حسن پژهان * سرپرست گویندگان: چنگیز جلیلوند * افه‌های
صوتی: حسن مصیبی * چاپ و لابراتوار: استودیو بدیع * عکس: اصغر بیچاره *
تیتراژ: احمد مسعودی * تدارکات: حمید افشار * طراح لباس و صحنه: علی
حاتمی * تهیه کننده: مهدی مصیبی، سیرا فیلم

نویسنده و کارگردان: علی حاتمی



پشت بام منزل مرتضی.

سید مرتضی با مهارت و به وسیله کبوتر دیگری طوقی را می گیرد در حالی که کبوتر بازان دیگری روی پشت بامها مشغول فعالیت برای گرفتن طوقی هستند. کبوتر طوقی روی بام می نشیند. سید مرتضی پس از گرفتن کبوتر طوقی به نزد بی بی می رود.
بی بی در کنار دار قالی نشسته است.

بی بی معلوم نیست صبح تا غروب به لنگه پا بالای اون پشت بوم چی می خواد؟ پسر مگه سر بابات اون بالا چاله. مردم واسه بچه شون ارث و میراث میدارن، اون تون به تون افتاده هم واسه بچش ارث و میراث گذاشته.

سید مرتضی با طوقی مشغول بازی است.

مرتضی جون! چه کفتری، می ارزه به صد تا سیم دم سیاه و سرورو کله قرمز، نشونم داره، شستشم زدن، جون...

بی بی حیا کن پسر، باز اون خدا بیامرز سرش تو کارو کاسبی بود، که تو سالی به دوازده ماه بی کاری و بی عار. برو از دائیت یاد بگیر، بین چطور بعد از یه عمر یللی و تللی سرش به سنگ خورد و رفت پی کار و زندگی، دو سال نیست که دل به کار داده، توپ داغونش نمیکته. به فاطمه الزهرا یه روزی سرت به سنگ میخوره که نه راه پس داری، نه راه پیش. آخه کفترم

شد زندگی، کفترم شد نون و آب، پسرای خدیجه رختشور بایست بشن
 معتمد محل، انوقت نوه امیر دیوان بشه کفتر باز.
 مرتضی بچه حلال زاده به دائیش میره.
 بی بی نه خیر انگار با دیفالم، روتو برم آقا به روی مبارکشم نمیاره. پرش
 بده بره، این صاب مرده رو پرش بده بره.
 مرتضی همیشه پرش داد، باهاس اول جلدش کنم.
 بی بی خیلی کفترات کم بودن یه بارکی همه خونه رو بکن سعله.
 مرتضی این یه چیز دیگه س، همه کفترام یه طرف، این یه طرف بی بی
 این طوقیه...

بی بی با تعجب،

بی بی طوقی!

مرتضی همچنان با طوقی بازی می کند.

مرتضی آره، اونم چه طوقی بی، آخه طوقی داریم تا طوقی.
 بی بی به آقایی که قفلشو گرفتم، به ارواح خاک بابات اگه پرش ندی،
 چادرمو میندازم سرم میرم خونه دایی مصطفی. به ما طوقی نمیاد، مادر،
 بابات طوقی گرفت که من به این روز افتادم، یه هفته نگذشت که
 زندگیمون از این رو به اون رو شد. اگه میخوای خیر از جوونیت ببینی و
 دعای مادر پشت سرت باشه، پرش بده بره. اگه میخوای چشم سفیدی
 کنی یا جای من، یا جای تو.
 مرتضی اومد نیومد کدومه، بی بی، اینا همش حرفه، حرفای کلثوم ننه.
 بی بی حالا حرفه یا حرف نیست من به دلم بد اومده.
 مرتضی خیلی خوب بی بی، خیلی خوب، اما شاءالله یه بند میگه، میدمش
 به یکی که قدرشو بدونه.

مرتضی بلند می شود و در حالی که طوقی را در دستش دارد، کتش را
 برداشته بیرون می رود.

بی بی از این خراب شده بیرش بیرون، هر غلطی دلت میخواد بکن.

سرای فرش فروشها. حجره دایی مصطفی.
مرتضی وارد می شود، دایی مصطفی را که مشغول صحبت با مشتری
است صدا می زند.

مرتضی دایی مصطفی، سلام دایی.

دایی به طرف او آمده، او را در آغوش می گیرد و می بوسد.

دایی سلام به روی ماهت، ماشاءالله چشم کف پات، خوب دایی تو کجا،
اینجا کجا. چطور یاد ما کردی، آفتاب از کدومور دراومده، شاخ شمشاد
یاد داییش کرده، به آقام علی یه هفته س تو فکرتم، می خواستم آدم
بفرستم پی ات، بگم اگه آب دسته بذاری زمین بیای، گفتم باز بهانه میاری
نمیای. اون وقت خدا باهاس بزنه پس کلت، خودت پاشی با پای خودت
بیای پیش دایی، بنازم حکمت خدارو، بی بی چگونه؟
مرتضی یه بند یا سر نمازه یا منو نصیحت میکنه.
دایی چشاش؟

مرتضی نمیینه دایی.

دایی خوب چی شده از این ورا، زدی از خونه بیرون.

مرتضی طوقی را به دایی مصطفی نشان می دهد.

مرتضی همه ش زیر سر این طوقیه، این منو کشوند دایی.

دایی گفتم باهاس یه حسابی باشه، دایی که دیدن نداره.

مرتضی نیس تو هر روز خونه مایی.

دایی من که عذرم خواسته س، وقت سر خاروندن ندارم.

مرتضی بی بی بونه می گرفت طوقی اومد نیومد داره؛ ما ال میشیم، بل
میشیم. گفتم یه سه چار روز بذارمش یه جا امونت، سر صدای بی بی
بخوابه. داشتم می رفتم که گفتم پیام.

مصطفی خوب شد اومدی، اتفاقاً کار واجبی باهات داشتم.

مرتضی چی شده دایی.

مصطفی خیره.

مرتضی دستمالی از جیب در می آورد و عرق صورتش را پاک می کند.
چاقویی از لای دستمال روی زمین می افتد مصطفی با نگرانی به چاقو
نگاه می کند، مرتضی چاقو را برمی دارد و با لبخند می گوید:

مرتضی فقط واسه خیار پوس کننده، خوب می گفتی دایی. نکنه
می خوای حجره رو ببندی و بیای زیر گذر، چرتکه رو بندازی دور و قداره
ببندی.

مصطفی نه دایی، قداره تو این روزگار حکمت نمیکنه، آدم بایست بره
دنبال کسب.

مرتضی روزی میرسه دایی.

مصطفی به آقام علی، اگه در موندی یه لوطی نیست یه پول سیاه، یه
پاپاسی بیاره بذاره کف دستت. تا جوون و جاهلی بار خودتو ببند، از ما
گفتن. به ما که هر چی گفتن یه گوشمون در شد و یه گوشمون دروازه، تا
سرمون خورد به سنگ.

مرتضی هه، گیرم که شدی امیر تومان، دست آخر همه رو باهاس بذاری
و بری، اون که موندنیه کیه، حرفای خودته دایی.

مصطفی دایی، خیلی فرق کرده. روزا همون روزاس، اما روزگار روزگار
دیگه ئیه. آفتاب به آفتاب اگه صنار سی شی نذاری کنار، باختی. انوقت
سر پیری باهاس کاسه گدایی دست بگیری.

مرتضی چی شده دایی؟

مصطفی خیره، میخوام زن بسونم.

مرتضی زن بستونی؟ زن بستونی؟ اای والله دایی، ای والله، تو که
منکرش بودی. انوقت که دخترای دم بخت محله واست دستمال ابریشمی
میفرستادن و رو شله زرد با دارچین اسمتو مینوشتن، زیر بار نمی رفتی. ده

دفعه واست بی بی سر خود شیرینی خورد، پس خوندی، حالا اون کیه که دایی رو انداخته تو تله حیرو نم.

مصطفی یه پری مثل پنجه آفتاب، موهاشو آفتاب ندیده، تو بازار شیراز دیدمش، دم یک دکون بزازی، چشاش پشتمو لرزوند، عرق سرد نشست به پیشونیم. یه دختر خونواده داره، پدرش تو سفر حج، عمرش به خونه خدا نمیرسه. خودش و مادرش، یه مادر دختر، دو تا زنن قوقو، صبح تا غروب اسیر خونه.

مرتضی خوب چرا معطلی؟ بی بی رو بفرست بله برون.

مصطفی اون که چشم نداره قدم از قدم برداره، نمی خوام آخر عمری آب به آب بشه، جخت اگه زلزله ام بیاد، اون از سر جا نمازش پا نمیشه، خودمم که دستم بنده و پام تو یه معامله فرش گیر کرده.

مرتضی دایی کفتر اومده لب بومت، داری دستی دستی پرش میدی. گور پدر مال دنیا وقتی پای عشق در میونه.

مصطفی آخه نمیشه که تو سفره جای شومو و ناهار عشقو و محبت گذاشت.

مرتضی پس می خوای چیکار کنی؟

مصطفی فکرامو کردم، خدا خودش تورو رسوند.

مرتضی اِ منو سینه نه، من سر پیازم یا ته پیاز. نکنه میخوای منو بفرستی بله برون؟

مصطفی اونا دختری عقد نکرده نمی فرستن، پیش پات داشتم میرزا رو راهی می کردم بره وکالتاً دختر رو عقد کنه، که خدا تورو رسوند.

مرتضی ای والله، منو می خوای بفرستی جای میرزا.

مصطفی آره دایی، تا وقتی وصله تنم هست، چرا باهاس یه غریبه رو بفرستم.

مرتضی منو می خوای بفرستی تو یه کرور زن، من روم نمیشه سر بلند کنم، چه برسه حرف بزنم.

مصطفی حرفا می زنی دایی.

مرتضی با این کفتر که نمی‌تونم برم، توام که یه سری و هزار سودا. بذار
برم یه تک پا بسپارمش دست یکی و پیام.
مصطفی زود باش دایی وقت تنگه.

روی پله رودخانه.

گوهر در حال شستن یک قالی است. با پارو آبهای کثیف را از داخل
فرش بیرون می‌کشد. گوهر و مرتضی، به هم نگاه می‌کنند. جواد خالدار
با گاری استادش عباس گاریچی، سر می‌رسد و گاری را متوقف کرده،
آنها را نگاه می‌کند.

مرتضی سلام.

گوهر درد بابام.

مرتضی بالاخره اومدم.

گوهر دیر اومدی جونم، هری.

مرتضی زودم می‌خوام برم، دری.

گوهر حالا یه چار دیواری میخوای با پرده‌های افتاده و یک تن لخت. نه
جونم از ما که گذشت، خدا قسمت گرگ بیابونم نکنه.

مرتضی حالا چرا سگ شدی افتادی به جون من، مثل اینکه یکی داره
مارو می‌پاد.

گوهر به اطراف نگاه می‌کند. چشمش به جواد می‌افتد که آنها را زیر نظر
دارد.

گوهر وای خدا مرگم بده، جواد خالداره، شاگرد عباس گاریچی، اگه
مارو ببینه خوب نیست.

مرتضی واسه تو خوب نیست یا واسه من.

گوهر واسه من. تو رفتی سه ماه آزار، نه خبری، نه پیغومی. منم که
خلقمو می‌دونی، هر کی بگه سلام، میگم علیک سلام.

مرتضی هه هه هه، عباس گاریچی؟

گوهر همچین نگو عباس گاریچی، گاری مال خودشه. جنخ اگه اعتصاب [؟]

محلّم بود، باز زنش می شدم، واسه اینکه مرده و حرفش حرفه، عقدم کرده، یه پسر کاکل زری هم ازش تو شیکممه.
مرتضی حالا از کجا فهمیدی پسره.
گوهر از وبارم.

مرتضی وبارت چی هست؟
گوهر چرا دست از سرم برنمی داری؟ چرا نمیری رد کارت؟ تو اونور جوغ، من اینور جوغ، انگار نه انگار گوهری هست؟ فکر کن مرده.
مرتضی زیون به دهن بگیر زن. چقدر شلوغ می کنی، من فقط میخوام این کفترو واسم نگه داری، دو سه روز دیگه ام میام پیش، بیگیر.

گاراژ اتوبوس.
مرتضی کتش را بر روی دوش انداخته به طرف گاراژ می رود.
مسافری در حال سوار شدن به اتوبوس هستند، مرتضی نیز سوار اتوبوس می شود.

شاگرد راننده مسافری شیراز زودتر سوار شن، آقا زودتر زودتر، قربونت میخوایم راه بیفتیم، زودتر برو بالا.
راننده اومدش.

چند نفر از کفتربازان شهر که در پی طوقی بودند در اتوبوس منتظر مرتضی هستند. راننده نجوایی به آرامی در گوش شاگرد راننده می کند.

راننده بیا اینجا، هی بیا اینجا، میدونی که چی باید بگی.
شاگرد راننده بابا میدونم چی بگم، اصلاً موتور تازه تعمیره، خیالت تخت باشه، ممکنه اصلاً تو راه بمونیم با این ماشین، نه خیر نمیتونیم بریم، آقایون بفرماین خالی شین، با یه اتوبوس دیگه برین.
مسافر دهه... چرا اینقدر آدمو زابراه می کنین.
شاگرد راننده داداشم این ماشین تازه تعمیره، میترسم یه وقت خدا نکرده تو راه بمونین.

مسافر خوب اینوا از اول میگفتین.

شاگرد راننده عزیز من، اینجا تا شیراز راه خیلی دوریه. بفرمائین با اتوبوس اسدالله سیاه برین، او روبرویی آره جانم، همون اتوبوس روبرویه، برو قربونت.

مسافرین اتوبوس را ترک می‌کنند. تنها سه نفر کفترباز و راننده در اتوبوس می‌مانند. کفتربازها با انداختن پوست تخمه از پشت به سر مرتضی سعی در عصبانی کردن او دارند. مرتضی نیز قصد ترک اتوبوس را دارد.

مرتضی مث اینکه منم عوضی سوار شدم، من میخوام برم شیراز. راننده نه داشم، اونا عوضی سوار شدن، تو بیگیر بیشین.

مرتضی از روی صندلی بلند می‌شود. در همان حال راننده به طرف او می‌آید.

راننده چرا پا شدی، بیگیر بیشین.

مرتضی من دعوا ندارم.

راننده مام دعوا نداریم. مام فقط اون طوقی رو می‌خوایم، حالیت، پولشم هر چی بشه بهت میدیم، بیشین.

مرتضی به قصد پیاده شدن به طرف عقب اتوبوس می‌رود. راننده پشت فرمان می‌نشیند و اتوبوس را به حرکت در می‌آورد.

شاگرد راننده شما کجا شما مهمون ما باش.

مرتضی ای والله، من دعوا ندارم، من من میخوام با سر و صورت سالم برم شیراز، بذاریم باشه برای یه روز دیگه، نوکرتونم هستم، هر جام بگین میام.

کفتربازان و شاگرد راننده با مرتضی درگیر می‌شوند.

مرد طوقی رو میدی یا نه؟

مرتضی پس از درگیری در اتوبوس سیگاری روشن می‌کند و با
جراحاتی بر صورت از اتوبوس پیاده می‌شود.
شیراز. خانه طوبی.

طوبی در مقابل آینه ایستاده و در حال آراستن ابروهای خود است.

طوبی کی میشه ابروامو بردارم.

کوبه در منزل به وسیله مرتضی چندین بار کوبیده می‌شود. طوبی در آینه
به عکس سید مصطفی نگاه می‌کند.

طوبی خودش.

عزیز در حیاط مشغول هاون کوبیدن است.

عزیز طوبی، مادر بین کیه، درو از پاشنه برداشتن.

طوبی اومدم.

طوبی با شتاب به طرف در می‌رود که عزیز در نیمه راه او را صدا می‌کند.

عزیز مادر، سر انداز تو سرت کن.

طوبی واه واه خونه رو نگاه کن، انگار بازار شامه.

طوبی با طنازی و حجب می‌گوید:

طوبی کیه؟

مرتضی از پشت در:

مرتضی یه بنده خدا.

و طوبی در را نیمه باز می‌کند.

مرتضی ببخشید خانم، ما می‌خواستیم...

طوبی به محض دیدن مرتضی پشت در، در را می‌بندد و دوباره باز
می‌کند.

طوبی کجارو میخواستین؟
مرتضی والله ما از طرف آسید مصطفی اومدیم.

طوبی در را کاملاً باز می‌کند و به طرف مادر می‌دود.

طوبی عزیز، عزیز، قوم و خویشای آسید مصطفان، از کاشون اومدن.
عزیز دختر خوب می‌گفتی بیان تو، بفرماین تو، بفرماین.
مرتضی یاالله، الله یار شما.

مرتضی وارد خانه می‌شود. طوبی در اتاق نشسته است و مشغول
ساطور کردن سبزی است.

عزیز حال خانوم والده چطوره؟
مرتضی ای، به مرحمت شما.
عزیز آسید مصطفی چیکارا می‌کنه؟
مرتضی والله دعاگونه عزیز خانوم، کاروبارش سکه‌اس، خیلی
میزونه.

عزیز خدا بیشترش بده، خوب حال خانوم والده چطوره؟
مرتضی ای والله، گفتم که به مرحمتتون.
عزیز استغفرالله، تو این دوره زمونه حواس واسه آدم نمی‌مونه، مام که
صبح تا غروب نشستیم و کلاغ پرای خونه رو می‌پایم، اصلیتش هم اسیر و
عبیر طوبی ام، می‌دونین، کنیز شما باشه.
مرتضی خواهر ماست، خواهر ماست.

عزیز محبت دارین، دختره و عصمت، می‌دونین آسید مرتضی، موندم
که این سرانجومی بگیره برم، خدا قسمت همه آرزومندان بکنه، برم پیش
خانوم حضرت معصومه، تا قسمت چی باشه.
مرتضی دیگه، باید به سلامتی کارو زودتر تموم کرد، هر چی زودتر تموم
بشه بهتر.

عزیز به طوبی که در حال سبزی ساطور کردن است.

عزیز بسه مادر، همه آبشو درآوردی... من ساعت دیدم، شب جمعه خوبه.

مرتضی خیلی داریم تا جمعه.

طوبی بد بگذرونین.

مرتضی برمی‌گردد و دختر را می‌بیند، هر دو به هم خیره می‌شوند.
مرتضی بلند می‌شود و قصد خروج از خانه را دارد.

مرتضی خدایا توبه.

عزیز او، اقور کردین.

مرتضی من میرم، شب جمعه میام.

عزیز به جدت اگه بذارم، کجا می‌خوای تو شهر غربت آواره بشی، مسافر خونه‌ها که همشون جونور دارن، غذاها شوئم بیاته، جنج کجا بری از خونه قومت بهتر.

مرتضی من میرم یه هوایی بخورم.

حافظیه.

مرتضی با کلافگی به طرف حافظیه راه می‌افتد. در بین راه تصویر طوبی را در او هام خود، در مکانهای مختلف می‌بیند. و پس از لحظه‌ای از حافظیه می‌گریزد.

شب. منزل طوبی.

مرتضی در بستر خوابیده است که صدای افتادن جسمی در آب، او را از خواب می‌پراند. مرتضی بلند می‌شود بی‌بی را نگاه می‌کند که خوابیده است و سپس دختر را که در حوض است می‌بیند. مرتضی از اتاق بیرون می‌آید.

...

مرتضی خدایا توبه.

منزل طوبی. صبح همان شب.

عزیز در حیاط مشغول خیاطی کردن است. پنبه زن در گوشه حیاط

مشغول پنبه‌زنی است. مرتضی از صدای تپ‌تپ پنبه‌زن بیدار می‌شود. طوبی نیز با همان ریتم تپ‌تپ پنبه‌زنی کلماتی را ادا می‌کند. مرتضی هنوز در بستر دراز کشیده است و از سروصدای دختر به نظر کلافه می‌آید. به یکباره از جا بلند می‌شود و به طرف حوض رفته داخل آب می‌شود.

مرتضی خدا یا توبه.

طوبی در حال کار با چرخ خیاطی است. مرتضی هم در ایوان نشسته، عزیز از راه می‌رسد.

عزیز طوبی، یه سری به دیگ بزن، سر نره، من یه تک پا میرم نون بخرم و سبزی خوردن.

طوبی چشم عزیز.

مرتضی ا من میرم عزیز خانوم.

عزیز نه مادر، پام خشک شده، یه چند قدم راه برم واس پام خوبه. شمام که ماشاءالله هزار ماشاءالله مثل دخترای دم بخت خونه‌نشین شدین، یادت نره مادر، یه سری به شوم بزن سر نره.

دختر مشغول خیاطی است که مادر از خانه خارج می‌شود. با رفتن عزیز خانم و بسته شدن در حیاط هر دو به یکدیگر و به در بسته نگاه می‌کنند. ناگهان انگشت دختر به زیر سوزن چرخ خیاطی می‌رود. مرتضی به طرفش می‌دود و انگشت او را در دهان خود فرو برده می‌مکد. دختر بی‌حال شده است و مرتضی در التهاب بسر می‌برد. دختر سرش را روی سینه مرتضی می‌گذارد و گریه می‌کند.

مرتضی فردا شب جمعه اس، من باهاس با دس خودم تورو واسه دائم عقد کنم، کاشکی قلم پام می شکست نمی آمدم شیراز.

طوبی منو واسه خودت عقد کن، من نمیخوام تنم پیش یکی باشه، دلم پیش یکی دیگه.

مرتضی ای والله، مگه میشه؟

طوبی چرا نمیشه. ما که نمی خوایم عالمو و آدمو خبر کنیم، این گوش به
اون گوش نمیرسنه، فقط من بدونمو تو بدونی و آقا.

مرتضی عزیز خانوم.

طوبی عزیز، اگه اون بفهمه قیامت میکنه، بعداً من یه جوری بهش میگم،
کار که از کار گذشت، بهش میگم.

مرتضی خدایا تو خودت شاهدی.

همان شب. منزل طوبی.

مرتضی مست و بی حال در مقابل عکس سید مصطفی نشسته و با او
حرف می زند.

مرتضی سلام، دایی ای والله، ای والله، این لقمه ای که تو، تو سفره ما
گذاشتی - و گرنه من کجا و شیراز کجا، سرتو درد نیارم دایی، این دل
لانتوری خودشو باخته، دایی با توام، پاک آق مرتضی افتاده تو هچل، نه
راه پس داره، نه راه پیش، دایی مصطفی، هر چی خودمو زدم به اون راه،
دله دس ور دار نشد، صد رحمت به صد تا نیش چاقو، همچی زق زق
میکنه، همچی زق زق میکنه، که چار ستون بدنم میلرزه. سرتو درد نیارم،
تو مایه های نامردیه، نالوطی هیچی سرش نمیشه، یک بی آبرویه که،
دوئومیش خودش، بدجوری خودشو باخته، رسوا الی الله، فهمیدی،
راحتت کنم، کار آقا مرتضی افتاده دست یه الف دل، چی بگم، حکم،
حکم اونه، نالوطی... اینارو نخونده بودم، این دیگه چه رنگشه، حیروم،
یه آدم گنده باهاس بشه نوچه یه وجب دل، آخه چرا باهاس همچی باشه،
کی گفته، مگه من کیم؟ اه، کی گفته که یه جوجه دل بشه اختیاردار آدمیزاد.
دایی اینو بهت بگم، آدم، آدم ول معطله... من اینو میخوام اونو میخوام
نداره. باهاس دید که، باهاس دید که اون صاحب مرده چی میخواد. این،
این درست نیست دایی، درست نیست، کار از یه جا خرابه، حالا از کجا
خرابه، باهاس، باهاس، وقت گرفت از اوستا کریم پرسید.

دختر شیرازی، دل مارو بردی، بردی دل ما، غم ما نخوردی، چی بگم؟



سرصحنه فیلم طوقی

آره، آره مگه من کیم؟ د درسته، حالیمه، من نه، تو، آره تو، تو که سرت تو حساب، چی؟ آره مچلیه، مچلیه، چی میگه اون چشات دایی، چی میگه اون چشات؟ آره، ریتن تنه، لاتی پیتاله، آره من سیاه شدم، سیاه شدم، خیلی خوب، مگه من، مگه من، مگه من، کی ام؟ چرا به من میگی؟ مگه من کردم؟ مگه من گفتم؟ مگه من خواستم، من که سرم تو کفترام بود. کفترام، تو، تو، تو منو راهی شیراز کردی، تو، دایی تو منو هوایی کردی، کفترام....

اتاق عقد.

طوبی با لباس عروس در اتاق عقد نشسته است. مرتضی و عاقد و همراهش وارد می شوند. مرتضی در کنار طوبی می نشیند.

مرتضی یا الله.

کاشان. کنار رودخانه.

جواد خالدار در حال خواندن آواز و شستن اسب عباس گاریچی است که عباس بطرف او می‌رود. هر دو مشغول شستن اسب می‌شوند.

جواد سام.

عباس سلام، چه خبر کعب‌الخبار؟

جواد خبرا پیش شماست اوستا.

عباس جواد، موندم تو زبلی مرتضی. از روزی که دیدی دور و بر گوهر می‌پلکه وا، آب شده رفته تو زمین، تو نمیری.

جواد اینجورام نیست اوستا، راهی شده بود شیراز دختره رو وکالتاً واسه دائیش عقد کنه.

عباس جواد، شیراز بونه‌س، والا مگه تو طایفه آسید مصطفی آدم قحطی بود که مرتضی بشه خاله گردن دراز؟ مرتضی رفته آبا از آسیاب بیفته، اوسا مرده و تو زنده، همچی که دلش قرص بشه من زیر سیبیلی رد کردم، موشو آتیش بزنی پیدااش میشه.

جواد هه‌هه، دست بر قضا امروز با طایفه عروس اومد کاشون.

عباس پس امشب ریشش تو دست ماست، هر جوری باشه امشب میاد لبی تر کنه، دیدم صبی گوهر دل دل میزد.

جواد خیالت تخت باشه، حاجیت زاغشو چوب زد. به اون نشونی که داریه رو زده بود زیر چادرش، سایه به سایش رفتم، اول رفت سراغ عذرا بند انداز، بعدشم جفتی چپیدن تو خونه آسید مصطفی، آره، انگار بنداندازون بود، اوسا، آره.

عباس همینو کم داشتیم که زنمون بشه عنتری محله و همپالگی عذرا بندانداز.

منزل سید مصطفی.

زنها نشسته‌اند و عذرا بندانداز مشغول بند انداختن صورت طوبی است. گوهر دایره به دست مشغول خواندن آوازی غمگین می‌شود و سپس آوازی شاد سر می‌دهد.

گوهر به کس کسوتش نمیدم، به همه کسوتش نمیدم، به کسی میدم که
کس باشه، قباى تنش اطللس باشه.

شب. باغ.

مرتضى بر روى تخت در کنار بساط ميگسارى نشسته است. پشت او
عباس گاريچى و جواد خالدار در کنار بساط ديگرى روى تخت نشسته
و مشغول ميگسارى هستند.

عباس جوادى.

جواد جون جوادى.

عباس خوشى؟

جواد خوش.

عباس مستى؟

جواد از جاى خود بلند مى شود و پشت سر مرتضى به در آوردن ادا و
شکلک و خواندن آواز مى پردازد، براى اينکه مرتضى را عصبانى کند.
مرتضى به آنها محل نمى گذارد.

جواد مست... فلفلى مستم و درو واکن، وا نميشه، شيشه عرقو توى
دستم، وا نميشه، فلفلى مستم و درو واکن، وا نميشه، شيشه عرقو توى
دستم، وا نميشه.

عباس جوادى.

جواد جان.

عباس حالته دنيا دست كيه؟

جواد خوب، آره.

مرتضى دنيا دست اوسا كريمه.

عباس جوادى، مرد پيدا ميشه؟

جواد ا، چيزه.

مرتضى مشکل.

عباس نامرد؟

جواد هه هه، روم به دیفار، روم به دیفار.

مرتضی با دست به عباس گاریچی اشاره می‌کند.

مرتضی مٚ ریگ بیابون.

عباس پس حالیه چه فینتیلی هاست.

جواد آره، درسمو روونم.

جواد از روی میز یک چاقو برمی‌دارد و پشت مرتضی شروع به رقصیدن و آواز خواندن می‌کند.

جواد این درسارو کجا خوندی، این مشقارو کجا کردی، یک، دو، سه، آهای، بیا مرتضی پسته.

عباس جوادی، جون اوسا زنه ریگی به کفشش نیست، هر چی هست زیر سر این پسره کفتر بازه که چپ و راست پایپیش میشه. جواد بعله.

عباس جوادی، به خاک بابات، اگه واسه حرمت آسید مصطفی نبود، کاری می‌کردم که تنونه تو محیط کاشون، سر بلند بکنه. جواد می‌شناسمت.

عباس اما چون پای آسید مصطفی وسطه، می‌خوام اون اول دهن وا بکنه. جواد خیالت تخت باشه اوسا، تو بمیری سکه یه پولش می‌کنم.

جواد بلند می‌شود و پشت سر مرتضی شروع به چرخیدن می‌کند، و با لحن آواز می‌گوید:

جواد حیدر، حیدری، حیدر، ما دعوا داریم حیدر، حیدر، حیدری، حیدر، ما دعوا داریم حیدر. آهای آسید مرتضی، آهای آسید مرتضی، نوکریم.

مرتضی چاقویش را می‌بندد و بر می‌گردد به طرف جواد. جواد و عباس به حالت ترس از مرتضی دور می‌شوند.

جواد نوکرتم، نوکرتم.

عباس بهش بگو نامردی، د بهش بگو نامرده.

جواد نامرده، عباس گاریچی.

عباس پس چرا میگی عباس، بگو مرتضی، د بهش بگو حیف نون، د بهش بگو جواد جون، د بگو قربون اون شکلت برم، بهش بگو، من نه، به اون بگو.

جواد همه کس و کارت پالونشون کجه، عباس گاریچی، اگه مردی بیا جلو، آسید مرتضی.

آسید مصطفی وارد باغ می شود. سید مرتضی به محض دیدن او به لب حوض رفته دهان خود را آب می کشد. عباس و جواد هم از دیدن سید مصطفی یکه می خورند.

عباس ول کن، خیطه جوادی، بیفت جلو، راه بیفت بریم د... یواش. جواد سلام.

مصطفی چیه عباس، باز نصف شبی مردومو زابراه کردی، آخه برادریه استکان کمتر.

عباس به موت قسم من نیستم جواد خالداره، مظنه طناف مفت گیرش افتاده، راستی مبارکا باشه.

مصطفی سلامت باشی، این سیاه مستم راهیش کن بره خونش.

عباس گاریچی با یک پس گردنی به جواد دست او را می کشد و می برد. سید مرتضی پس از شستن صورت خود به طرف سید مصطفی می رود.

مرتضی سلام علیک.

مصطفی کجا بودی دایی، شهررو دنبالت گشتم.

مرتضی دلم گرفته بود، گفتم برم یه هوایی بخورم.

جواد مبارکا باشه، آسید مصطفی.

عباس کوتاه بیا، خیطه، ا.

مصطفی بریم دایی، بریم.

جواد عجب آب و هوایی داره اینجاها.

عباس د بیا، سلامت، لعنت، سیا مست عوضی، پهلوان پنبه.

جواد مشغول شستن سر و روی خود است، بعد از شستن صورت شروع به رقصیدن و آواز خواندن می‌کند.

جواد مرد غریبم و بی پنبه، مرد غریبم و بی پنبه غریبم، پس برین، پیش بیاین، پیش برین، پس بیاین، عباس گاریچی میاد، پسر درشکه چی میاد، پس برین، پیش بیاین، پیش برین، پس بیاین، جواد خالدار میاد، پسر سپه سالار میاد، سنگو زدم به قیصری، لعنت به اون عقب سری، ده روز مهر گردون ریش آ اوسای ما، اصلاً نخورده صابون، وای وای وای، کرایشیم بابا، کرایشیم بابا، کرایشیم، تمام دخملا رو تو شهر دومادشیم، سنگو زدم به تیشه، لعنت به هر کی پیشه.

...

شیرین آلبالو بلائم، شیرین جات خالی یاروم، منم بلا، آخ تو هم بلا، هر دومون بلائیم، شیرین ناز داروم بلا گل، شیرین جات خالی یاروم، سنگو زدم به کاسه، لعنت به هر کی واسه، اندر طویله سال نو، من داشتم یک کره خر، هر وقت سوارش می شدم، می رفت و تند لقد می زد، گر جو نمیدادم به او، می کرد و شبها تا سحر. هی عروعر و هی عروعر و هی عروعر و هی عروعر - هی عروعر، عروعر، عروعر، عروعر، عروعر.

سنگو زدم به اره، لعنت به هر کی درره.

پشت بام خانه سید مصطفی.

سید مصطفی در پشه بند خواب است ولی مرتضی بیدار است. پس از اطمینان از خواب بودن سید مصطفی از پشه بند بیرون می‌رود. طوبی بیدار است.

مرتضی جهنم اومد جلوی چشمم.
 طوبی آسید مرتضی.
 مرتضی چیه؟
 طوبی اسمم رو صدا کن، تا حالا اسمم رو صدا نکردی.
 مرتضی طوبی.
 طوبی بعله، باورم نمی شه بیدارم، همه اش هول دارم پیرم از خواب چشم
 واکنم بینم شیرازم.
 مرتضی آخ گفתי، کاشکی همش خواب بود.
 طوبی پشیمونی آسید مرتضی؟ سر جدت پشیمونی؟
 مرتضی نه جون تو، قسمتم همین بود، من کجا، شیراز کجا.
 طوبی عزیز باهاس صد تارو جواب کنه و اونوقت جلوی آسید مصطفی
 زبونش بسته شه.
 مرتضی اونوقت منه باد گره، جلو این همه چشم مٲ دیوونه ها پاشم پیام
 تو پشه بند تو.
 طوبی خوبه صبحم خواب بمونیم.
 مرتضی نه بابا، الانه میرم.
 طوبی حالا یه ما رمضون داریم تا صبح.
 مرتضی فرداشبو که از مون نگرفتن.
 طوبی هر چی بخواد بشه میشه، تازه کی فردارو دیده.
 مرتضی یعنی که بمونم.
 طوبی کی میگه بمون، برو.
 مرتضی خدا حافظ طوبی.
 طوبی خوش اومدی آسید مرتضی - خوش اومدی.
 مرتضی خوب.
 طوبی خوب که خوب، آسید مرتضی.
 مرتضی چیه؟
 طوبی مٲ شوهر باهام حرف بزن.

مرتضی او، مگه شوهر چه ریختی حرف میزنه.
 طوبی چه میدونم، یه جوری که دل آدم آب میشه، دعوام کن.
 مرتضی شام چی داریم خانم خانوما؟
 طوبی دمی باقالی.
 مرتضی بازم دمپختک؟

طوبی با این صنار سه شی خرجی که نمیشه هر شب پلوی هفت رنگ
 پخت، مگه مهمونی هفت دولته، مگه کنیز آوردی، همون عصمت به درد
 تو میخوره، اونم یه زنه و منم یه زن، دو سال آژگاره که خونه شوهر رفته
 دست به سیاه و سفید نزده، متصل الزمان نشسته زیر ابرو و میداره، یا
 چادرش رو میکشه سرش و میره سر گذر با عطاره و بزازه و بقال و رزازه
 کره میره و هره میاد، اونوقت من باید صبح تا غروب کنج خونه بشینم و
 جارو و پارو کنم، این مال روزم، شبم که تا صبح باهاس ستاره هارو بشمرم
 تا کی این آقا از دریاد خدا میدونه، با کدوم از ما بهترون رفته بوده، خدا
 عالمه.

مرتضی واه، واه چه زبونی.

طوبی آخه توام یه چیزی بگو.

مرتضی آخه چی بگم، خیلی خوب الانه میگم، سالی به دوازده ماه فک
 و فامیلت کنگر خوردن و لنگر انداختن، صد رحمت به کاروانسرای شاه
 عباسی، از زینت فقط یه زبون داره دو تای فاطمه اره، ماه به ماه هیچ دستی
 به خونه نمی زنه، متصل یه سقز انداخته تو دهنش که عینهو گوشت مرده
 میجوئه، ماه مبارک داریه میزنه و تن بی بی رو می لرزونه.

طوبی همچی دهن وا میکنی و میبندی میگی بی بی که هر کی ندونه
 میگه یارو پسر امیر تومانه، خوبه اونوقت که از کاشون اومده بودی
 شیراز، هنوز یادمه، یه پات چاروق بود و یه پات گیوه، اگه یه من ارزن از
 سر و روت میریختن پایین، یه دوشن پایین نمی اومد. حالا آقا دستشو
 واسه من میزنه کمرش حکم میکنه، من اینجا خلیفه در بغداد، خدا دو تا
 کلام حلال کرده دو تا کلام حروم، نمی خوام بابا زور که نیست، یه نه

میگم نه ماه به دل نمی کشم.
 مرتضی پس زیر سر خانوم بلند شده؟
 طوبی مهرم حلال، جونم آزاد.
 مرتضی خيله خوب، مس و پستو جمع کن، صبح میریم خونه آقات.
 طوبی میخوای طلاقم بدی؟
 مرتضی آره، اونم سه طلاقه. اگه پشت گوشت رو دیدی آسید مرتضی
 رو هم می بینی، رجوعم نداریم.
 طوبی غلط کردم آسید مرتضی، غلط کردم، اگه منو نمیخوای خودم
 واست میرم خواستگاری، سرم چار تا هوو بیار اما طلاقم نده، با نون و
 پنیرت میسازم، با مستی و خماریت میسازم، با دارایی و نداریت میسازم. با
 کمر بند، سیاه و کبودم کن، لباس عید نمی خوام، بازم اون کفش کهنه هارو
 پاشنه میندازم، میرم سر حموم جوومه دار میشم. پول میگیرم میدم تو واسه
 مترست مریمی بخری، اما طلاقم نده، من با پیرهن سفید او مدم خونت، با
 کفن از خونت میرم بیرون.
 مرتضی آخ بسه دیگه.

بی بی که در پشه بند مجاور خوابیده است از سروصدای آنها بیدار
 می شود. به حرفهای طوبی و مرتضی گوش می دهد.

طوبی آسید مرتضی، آسید مرتضی.
 مرتضی طوبی، طوبی.
 بی بی وا مصیبتا.
 مرتضی طوبی میخوامت.

حیات خانه سید مصطفی.
 در حیات خانه سید مصطفی شور و هیجان آماده کردن عروسی به چشم
 می خورد. آشپزها با دیگهای بزرگ و ملاقه و آبکش و روغن گردان در
 طرفی سرگرم کارند و در طرف دیگه زنهای ضمن کار مشغول و راجی
 هستند.

طوبی لب حوض نشسته است. مرتضی نیز با لباس لسیاه در کنار او مشغول خوردن میوه است.

مرتضی گفتی به عزیزت؟

طوبی تو بگو.

مرتضی من روم نمیشه.

طوبی منم روم نمیشه.

مرتضی من میرم قالی شورون، اینجا نباشم بهتره، تو باهاس امروز یه جوری بهش بگی، پس اون فردا عروسیه.

طوبی آخه من چی بگم؟

مرتضی یه طوری به عزیزت بگو، زنا یه جوری کارا رو راست و ریس میکنن. من که روم نمیشه به دائیم بگم، یه وقت دیدی کار کشید به دعوا و مرافه، گرچه اگه دایی صد تام تو گوش من بزنه من سر بلند نمیکنم.

سید مصطفی به سوی مرتضی رفته با او شروع به قدم زدن می کند.

مصطفی دایی.

مرتضی جون.

مصطفی بی بی کارت داره.

مرتضی من میخوام برم قالی شورون.

مصطفی نذر داری؟

مرتضی آره، میرم و میام.

مصطفی خوب اول یه تک پا برو پیش بی بی.

مرتضی باز شروع میکنه به نصیحت، منم که حالشو ندارم، تا بیاد بی بی حرفشو بزنه قالی شورون تموم شده. اون بیچاره که چشم نداره، تو خودتو جا بزن جای من دایی.

مصطفی هه، جوونی. هه هه هه.

مصطفی در حال رفتن پیش بی بی طوبی را می بیند که روبروی آئینه

نشسته است و موهایش را شانه می‌زند. به محض دیدن مصطفی چادرش را روی سرش می‌اندازد.
مصطفی وارد اتاق بی بی می‌شود اما بی بی فکر می‌کند که او مرتضی است.

بی بی من دیگه شیرمو حلال نمی‌کنم مادر، از مادر حرمله‌ام رو سیاه‌ترم کردی، برو مادر مرگت نباشه اما روزی هزار بار جون بکنی، برو مادر الهی که به تیر غیب گرفتار بشی، آسمون از معصیت تو شده دشت خون، تا بود که بالای بوم پی کفتر پرونی بودی، حالام که پشت لب‌ت سبز شده واست حروم و حلال توفیری نداره. دیوار حاشا بلنده، اما من با گوشای خودم شنفتم که چه جوری تو پشه‌بند قربون صدقه هم میرفتی.
سید مصطفی با تعجب از جا بلند می‌شود.

اگه چشم داشتم که چشمتو از کاسه در میاوردم، همچین طوبی طوبی میکردی که انگار نافشو به اسم تو زدن. انشاءالله اسمشور و سنگ بکنن، بی غیرت از خدا بی خبر با زن دائیت، اون بنده خدای از همه جا بی خبر و بگو که گوشتو سپرده دست گربه. والله اگه دائیت غیرت داشته باشه باهاس خونتو بریزه.

در این لحظه مصطفی که از جریان باخبر می‌شود چاقویش را از جیب در می‌آورد و خیال ترک اتاق را دارد.

اون از ما بهترون رو بگو که امشب به چه روئی می‌خواه بره بغل شوهرش، برو مادر که انشاءالله تا دنیا دنیا است یه چشمت اشک باشه یه چشمت خون. اون دختره که به تو وفا نمی‌کنه، به سر شوهرش چه گلی زد که به سر تو بزنه، امیدوارم که به امشب نکشونه، ایشاءالله به حق پنج تن آل عبا جلو چشم مادرش پرپر بزنه، اگه خدا خداست که مو رو از ماست میکشه، اگر دائیت غیرت داره که باهاس تیکه تیکت کنه.

بی بی به مصطفی نزدیک می‌شود و با بادبزن دستی شروع به زدن مصطفی می‌کند مصطفی دستهای او را می‌گیرد.

بی بی دست به من نزن حارث مسلک. ایشاء الله دستات قلم بشه، آهای آ
سید مصطفی تقاضتو بگیر، پس کوش اون غیرت و مردونگیت.
مصطفی هنویه جو غیرت دارم بی بی.

بی بی متوجه می گردد که مصطفی را به جای مرتضی گرفته است.
مصطفی از اتاق بیرون می رود.

بی بی سر جدت و ایسا آسید مصطفی، همه اش زیر سر اون عایشه اس،
اون پسر هرو خام کرده، چاقو که دسته خودشو نمی بره، به گیسای سفید
من رحم کن، داداش تو آقایی کن، طایفه مونو داغون نکن، یا ارحم
الراحمین.

مصطفی وارد حیاط می شود و بساط آشپزها را بهم می ریزد.

مصطفی جمعش کن، تف به این دنیا.

مراسم قالی شویان.

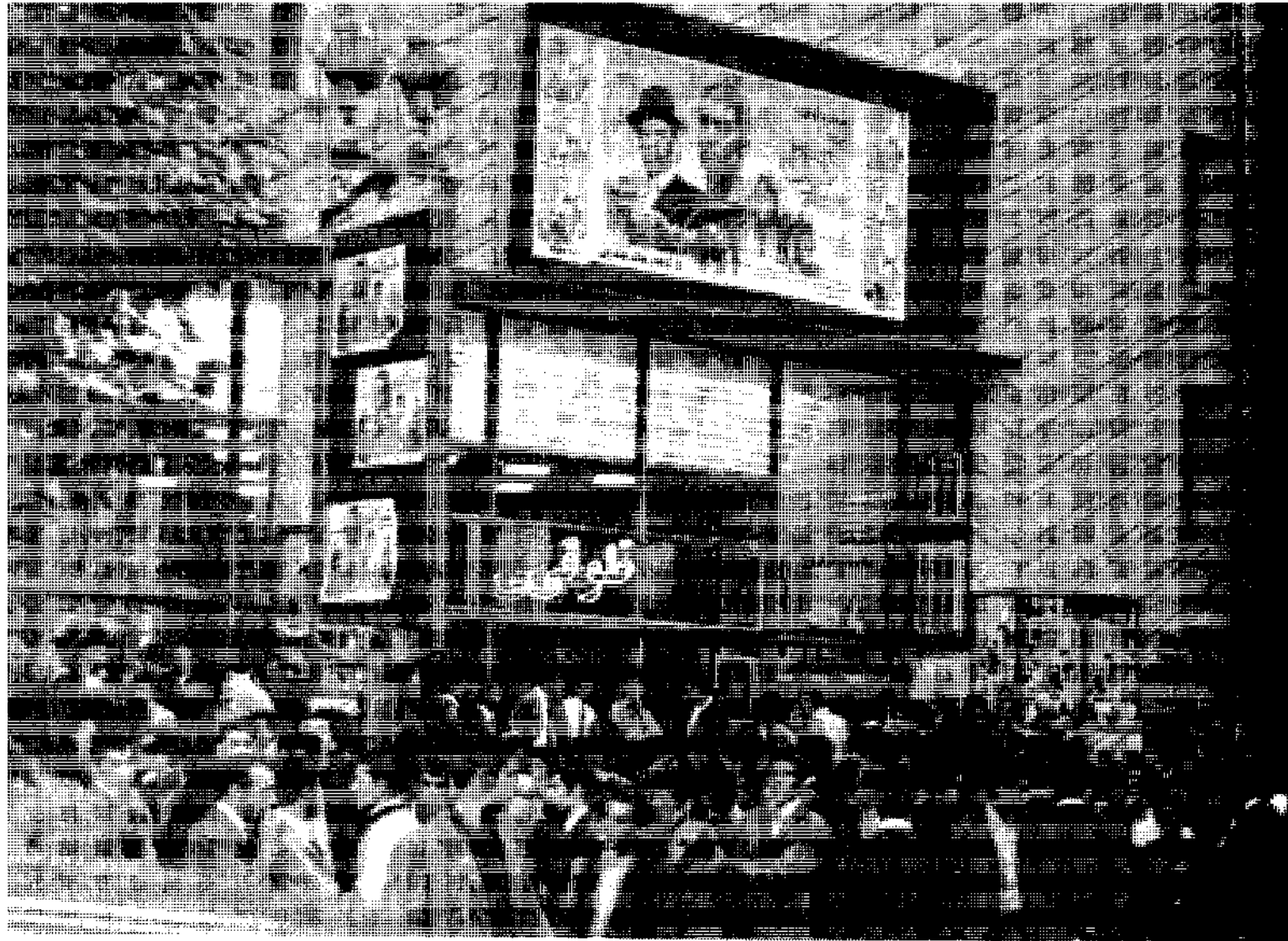
مرتضی در میان دسته عزاداران مشغول عزاداری است. مصطفی و جواد
خالددار و عباس گاریچی به دنبال او وارد جمعیت می شوند. مصطفی
مرتضی را پیدا می کند و قصد گرفتن او را دارد که مرتضی فرار می کند.
آنها نیز هر سه به دنبالش می دوند.

مصطفی خاک به امونت خیانت نمی کنه، بگیرینش.

پس از فرار و گریز، مرتضی و مصطفی متوجه فرا رسیدن وقت نماز ظهر
می شوند. بانگ الله اکبر از مناره های مسجد برخاسته است.

مکبر تکبیر، الله اکبر، مؤمنین ببندید، ثواب حق را ببرید، الله اکبر، سبحان الله.

هر دو بنا به اعتقادات مذهبی به ادای فریضه نماز ظهر می پردازند. پس
از انجام نماز دوباره مرتضی از چنگ مصطفی می گریزد.
مرتضی در کوچه پس کوچه های شهر می دود و عباس و جواد نیز به
دنبال او.



عباس از کدوم ور رفت؟

جواد از این ور.

صحن امامزاده.

بالاخره مرتضی وارد صحن می شود. عباس و جواد او را می گیرند.

مرتضی از دست آنها می گریزد و وارد حرم می شود.

مرتضی ولم کنین.

جواد و اسأ.

سید مصطفی نیز در پی آنها وارد صحن حرم می شود و می بیند که

مرتضی بست نشسته است.

مرتضی در حرم ضریح را می بوسد و به دعا کردن می پردازد.

مرتضی خودت کمکم کن، یه کاری کن من دست رو دائم بلند نکنم،

دایی، قسمت این بود، من که خلاف شرع نکردم، آخ، اگه دائیم باهاشون نبود تیکه تیکه کشون میکردم.

مصطفی و جواد و عباس به جلو در حرم می‌رسند ولی وارد نمی‌شوند.

عباس اگه شما لب تر کنین، سرشویه جوری زیر آب می‌کنم که آب از آب تکون نخوره.

جواد ا بست نشسته.

مصطفی تا نشسته، کاری به کارش نداشته باشین، بذارین پاشو بذاره بیرون.

عباس پاشو بذاره بیرون حجله‌اش بسته‌اس.

مصطفی چاقوی خود را به عباس می‌دهد و صحن را ترک می‌کند.

مصطفی فقط جون بسرش نکن.

حرم اما مزاده.

دو زن با چادر سیاه بالای سر مرتضی که به ضریح چسبیده است او را به یکدیگر نشان داده با هم حرف می‌زنند.

زن اول خواهر.

زن دوم جون خواهر.

زن اول نیگا کن انگار ناخوشه، حکماً دکترا جوابش کردن.

زن دوم خدا شفارش بده.

زن اول خدا به جوونیش رحم کنه.

زن دوم تنگی نفس داره، خواهر.

زن اول خدا به داد مادرش برسه.

زن دوم زن و بچه‌ام داری؟

مرتضی زن آره، بچه‌ام شاید، آخه یه روزه عروسی کردم.

زن اول اسمت چیه برادر؟

مرتضی سید مرتضی.

زن دوم ایشاء الله جدت شفات بده.

شب همان روز داخل صحن امامزاده، جواد و عباس بالای سر قبرها نشسته‌اند. جواد به دنبال قبر مشخصی می‌گردد.

جواد اینم که اسمی رو سنگش نیست و معلوم نیست صاحبش کدوم ننه مرده‌ای هست. اینم اسمش پاک شده که، تو نمیری خودشه، قول هو الله احد، الله صمد.

عباس بینم چیکار میکنی، مومن مسجد ندیده؟

جواد فاتحه میخونم اوستا.

عباس گربه گشت عابد و مسلمانا... واسه کی؟

جواد میخوام برسه به روح بابام.

عباس مگه خاک بابات اینجاست؟

جواد نه، خاک بابام تخت پولاده، اینجا خاک رفیقش تقی ساچمه‌ایه.

عباس فاتحه رو حواله کردی به تقی ساچمه‌ای؟

جواد آره اوسا، آره.

عباس ور میداره واسه خودش، اون نانجیبی که من میشناسم، دومیش خودشه.

جواد پشت سر مرده حرف نزن اوسا... خویت نداره، اون دستش از دنیا کوتاهه.

عباس اون هفت خطی که من میشناسم، الانه داره هفت زیر، هفت رو، هفت وسط باز میکنه.

جواد کفر نگو اوسا.

عباس قبله از کدوم ور شده که آقا اینتقد با دین و ایمون شدن. نکنه ننه‌ات کاکلتو زیر ناودون طلا زده، گوشاتو سوراخ کردن و غلوم امام هشتمی، نذرت نون و ماست بوده و هفت سال آزرگار سقای دسته بودی، دهه محرم تو زنونه چای میدادی. خوبه من یکی میدونم که تو کدوم

عزب خونه افتادی رو خشت. اگه این پسره نخواد بیاد بیرون، ما میریم تو. چیه دوباره که لب ورچیدی، نکنه میترسی سنگ شی ها، راه بیفت. جواد خدا کنه به حق امام رضا خودش بیاد بیرون.

جواد و عباس از در پشت حرم به داخل حرم نگاه می کنند. مرتضی خواب است.

عباس انگاری صد ساله خوابیده.

جواد تا صبح که نمیشه اینجا موند اوسا، آدم وهم ورش میداره.

عباس یه ساعت دیگه دل شیر داشته باشی زهرت آب میشه.

جواد خوب بریم اوسا صبح زود، تاریک روشن برگردیم.

عباس اگه بیدار شد و زد به چاک جده چی؟

جواد خوب میگی چیکار کنیم؟

عباس نباس بیدار بشه، باهاس همونجا خواب رو خواب بره.

جواد اونجا که نمیشه خونشو ریخت ارسا.

عباس کی گفت خونشو بریزی، خفه اش میکنیم. با این دستمال.

عباس دستمال را به جواد می دهد.

جواد حالا چرا میدی دست من؟

عباس من باهاس هوای اینجارو داشته باشم.

جواد تو برو من هوای اینجارو دارم.

عباس تو از سایه خودتم میترسی، یه خر خاکی بیفته روت نعره ات میره آسمون هفتم... جخ ممکنه از خواب بپره، اونوقت من میام تو، تو که نمیتونی از پشش بر بیایی، برو پسر برو لگد به بخت خودت نزن، چپ بری راست بیای آسید مصطفی پول میریزه تو دومنت، ریش بجنبونی سیبیلت رو چرب میکنه، پاشو پسر، اون بنده خدا هم که پولش از پارو میره بالا، تمومی نداره، پاشو پسر، برو تو.

جواد تحت تأثیر حرفهای عباس وارد حرم می شود.

منزل سید مصطفی.

مصطفی با عصبانیت وارد اتاق می‌شود، طوبی به محض دیدن او چادرش را به سر می‌کند. مصطفی به طرف او می‌رود.

مصطفی از کی رو می‌گیری از ما بهترو.

طوبی از نامحرم.

مصطفی حالا شوهرت نامحرم شده، فاسقت محرم.

طوبی من فاسق ندارم، والله بالله فاسق ندارم.

چادر طوبی در دستهای مصطفی می‌ماند. او چادر را به طرف طوبی پرت می‌کند.

مصطفی به، صد رحمت به زنای اونجوری، اگه حیا ندارن وفا دارن، به یکی که گفتن یا علی، اگه کارد رو شاه‌رگشون بذارن، ناموسشونو حفظ میکنن، تو خونه من، تو پشه‌بند من، دست مریزاد، نداشتی اقلاً به عروسی بکشه، مِثِ روز واسم روشنه که اون پسره رو تو خام کردی. طوبی سر جدت آسید مصطفی.

مصطفی بسه دیگه، خیال کردی آسید مصطفی کیه، یه مجنون که با آغوش گرفتن تو دلش نرم بشه بگه انگار نه انگار، حساب حساب عشق و عاشقی و خاطرخواهی نیس، اگه عروس فرنگی هم بودی نسل تو از بن می‌کندم، حساب حساب آبروست، اونم نه آبروی من، آبروی یه طایفه که ناسلامتی مردشون منم.

طوبی کی دیده کی گفته؟

مصطفی کی دیده، کی گفته؟ فکر کردی کبکم که سرشو میکنه زیر برف؟ آفتاب هیچ وقت زیر ابر نمی‌مونه. تو که راهشو خیلی خوب بلدی، تو که خوب بلدی گل هم کنی، قسم و آیه بخور به پیر به پیغمبر، بگو مردم مفتنی کردن.

طوبی چرا قسم بخورم، طلا که پاکه چه منتش به خاکه.

مصطفی آره...

طوبی خلاف شرع که نکردم، گناه هم گردن اونایی که گفتن، زنش شدم،
اون منو واسه خودش عقد کرده، بیا اینم قباله نومچه‌ام.

طوبی قباله را به دست مصطفی می‌دهد. مصطفی پس از خواندن قباله
چادر طوبی را به روی سرش می‌اندازد و طوبی را در حالی که گریه
می‌کند تنها گذاشته بیرون می‌رود.

صبحن امامزاده.

جواد با حالتی مضطرب از حرم بیرون می‌آید و در را می‌بندد و گریه
می‌کند.

جواد تموم شد اوسا، تموم شد.

عباس و جواد هر دو سوارگاری می‌شوند و از امامزاده دور می‌شوند.
منزل سید مصطفی.

مصطفی به اتاق بی‌بی می‌رود و بی‌بی پاهای مصطفی را می‌گیرد.

بی‌بی داداش.

مصطفی یا ارحم الراحمین. یا ارحم الراحمین.

مصطفی خانه را ترک می‌کند و به طرف امامزاده می‌رود. در بین راه
جواد خالدار و عباس گاریچی را می‌بیند و جلوگاری را می‌گیرد.

مصطفی چی شد؟

عباس آب از آب تکنون نخورد.

مصطفی مرتضی چی شد؟

عباس انگار صد ساله خوابیده، حجله‌اش رو ببند.

مصطفی لامصبا چیکار کردین، پسره از گل پاک تر بود، بیا پایین ببینم.

عباس صبحی خونشو حلال کردی، چی شده از صبح تا حالا دوباره

پسره پسر امامزاده شد؟

مصطفی صبحی تو پرم کرده بودی، چیکار کردین شمرا؟

عباس اون صداشو برید، ازون پیرس؟

جواد با شنیدن این جمله فرار می‌کند. مصطفی به دنبال او می‌دود.

جواد د دروغ میگه.

مصطفی واسا ببینم.

جواد خالدار پس از دویدن در کوچه‌های شهر بالاخره وارد یک آب‌انبار می‌شود. مصطفی نیز به دنبال او داخل آب‌انبار شده کمر بندش را در می‌آورد و جواد را می‌گیرد.

مصطفی کجا فرار میکنی ننه مرده؟

جواد نه، نه، امون بده.

مصطفی شهیدت می‌کنم، لامصب.

مصطفی دستهای جواد خالدار را به شیر آب آب‌انبار می‌بندد.

جواد آ امون بده، آ سید مصطفی، امون بده، به امام غریب من، دست از پا خطا نکردم، اوسا گفت برو تو خفش کن، چشمم که افتاد به ضریح پشتم لرزید، دویدم بیرون دروغکی گفتم کشتمش، آ سید مرتضی زنده‌اس.

مصطفی به مولا اگه راست گفته باشی میذارم دم حجره.

جواد به خاک بابام راست میگم، اون صحیح و سالمه.

عباس پس این وسط منورنگ کردین؟ اگه من زنده گذاشتمت که اسممو برمیگردونم میذارم جواد.

مصطفی مرد میخوام دست رو جواد بلند کنه.

عباس چی شده آ سید مصطفی، صب تا حالا از این رو به اون رو شدی.

مصطفی اشتباه کرده بودم.

عباس من که اشتباه نکردم، همین نمک بحروم با چشای خودش دیده.

مصطفی چی دیده؟ دیده مرتضی... استغفرالله، چی دیدی جواد؟

جواد آ سید مرتضی یه طوقی داد به زن اوسا.

مصطفی دست وردار عباس، مرغتو ببند برادر، همسایتو بدنوم نکن، دوم از اون، د اگه زن لا کردار خودش نخواد، تو یه فوج سربازم که بره پاک و

ظاهر بیرون میاد، کرم از خود درخته... والا زبونم لال، اگه مرتضی هفت کفن هم پیوسونه باز زنک بتو وفا نمیکنه... نمیشه که سر همه مردای دنیا رو برید، که چیه آقا از زنش دل ناپاکه، من که بالای مرتضی قسم میخورم، به حقانیت حق، عباس، حساب قوم و خویشی و این حرفها نیست، خودت با چشمای خودت دیدی، یه دم شک کرده بودم، میخواستم خونشو بریزم، به آقام علی چشم این پسره پی زن تو نیست، اگرم چیزی هست بیخودی گناه این و اونو نشور برادر... دندونی که درد میکنه، بکن بنداز دور.

عباس با چوب دستی اش ضربه محکمی به اسب می زند و گاری را به سرعت می راند و دور می شود.

عباس هی، داغ همون طوقی رو بدلت میذارم.
جواد من نامرد نیستم اوسا، هر وقت خواستی با سر میام پیشت.

منزل عباس گاریچی.
عباس با عصبانیت به سراغ گوهر می رود و شروع به کتک زدن او می کند.

عباس پاشو بینم.
گوهر ای سوختم، چیه مرد، چرا همچی میکنی مرد، مگه زده به سرت؟
عباس کجا قایمش کردی؟
گوهر چیو؟

عباس خودتو به اون راه زن، طوقی رو میگم.
گوهر طوقی رو دادم دست صاحبش، دادم به عروسشون.
عباس دروغ نگو.
گوهر آخه من دروغم چیه مرد، چرا همچی میکنی، برو خودت بین، عروسشون گذاشتش بالا پشتبون زیر سبد، آخ.

گوهر طوقی را به طوبی می دهد.

گوهر بیا عروس خانوم، این امانتی آسید مرتضی است، من جاشو ندارم.

طوبی میذارمش بالا پشتبون زیر سبد، خیالت راحت باشه.
گوهر خلاصه هواشو داشته باش، اگه یه وقت بپره صاف میشینه رو پشت بوم ما، آخه این چند وقته من جلدش کردم.

پشت بام منزل سید مصطفی.
عباس به دنبال طوقی به روی پشت بام سید مصطفی آمده. یکراست می رود به سراغ سبدی که طوقی در زیر آن پنهان شده طوقی را برمی دارد. در این لحظه طوبی که در پشه بند است او را می بیند و شروع به داد زدن می کند.

طوبی دزد، دزد، شناختمش، به آسید مرتضی میگم، به آسید مرتضی میگم تو پرش دادی.
عباس صدا تو ببر.

عباس وارد پشه بند می شود و با ضربات چاقو طوبی را می کشد.
تابوت طوبی بر روی دوش حمل می شود و به دنبال تابوت، تشیع کنندگان می آیند. مرتضی و مصطفی هم با لباسهای سیاه زیر تابوت هستند. جواد خالدار در گوش مرتضی زمزمه می کند.

جواد آسید مرتضی.
مرتضی چیه؟
جواد گوش بگیر میخوام یه چیزی بهت بگم.
مرتضی ول کن بابا، حوصله ندارم.
جواد گوش بده، آخه ضرر نداره که، میدونی قاتل زن داییت دزد نبوده، یه سوزن از خونه کم نشده هر کی بوده اوامده بوده پی طوقی، یارو حکماً کفترباز بوده.
مرتضی طوقی که پیش گوهر بود.

جواد دِ نه، گوهر از ترس عباس سرشبی طوقی رو میاره میده دست زن
دائیت.

مرتضی با شنیدن این حرفها از زیر تابوت طوبی بیرون می آید. از کوچه
و بازار عبور می کند و به باغ فین می آید. آن دو زن که او را در حرم دیده
بودند به دنبال او حرکت می کنند.

زن اول خواهر.

زن دوم جون خواهر.

زن اول آسید مرتضی است.

زن دوم آره، خودشه.

زن اول آسید مرتضی.

زن دوم آسید مرتضی.

مرتضی برمی گردد و آنها را می بیند.

زن اول مراد تو گرفتی برادر؟

مرتضی مراد مو گرفتم، زنمو کشتن.

زن دوم خدا صبرت بده.

زن اول خدا جزاشو بده.

مرتضی خودم جزاشو میدم.

زن اول شناختنش؟

زن دوم پیداش کردن؟

مرتضی فقط میدونم یه کفتربازه.

زن اول تو این همه کفترباز.

زن دوم مگه میشه پیداش کرد؟

مرتضی آره، آخه طوقی منم همون دزدیده.

زن اول خوب طوقی رو رد میکنه.

زن دوم زبون بسته رو سر به نیستش میکنه.

مرتضی د نه، اگه کفترباز باشه خونشو بالای اون طوقی میده.

پشت بام همسایه.

مرتضی به آرامی به روی پشت بام یکی از کفتربازها رفته، به سراغ قفس کفتراها می رود و به دنبال طوقی می گردد. کفتراها را در کیسه ای می ریزد، و این کار را با تمامی کفتراهای دیگر نیز انجام می دهد. یکباره کفترباز از خواب می پرد.

کفترباز کی اونجاست؟

مرتضی به سراغ پشه بند کفترباز می رود. پشه بند را از بیرون باز می کند که کفترباز نتواند بیرون بیاید.

کفترباز اگه پیام بیرون.

مرتضی کفترباز را از روی پشه بند می زند و فرار می کند.

کفترباز حیف که نشناختم.

قهوه خانه.

کفتربازها در قهوه خانه نشسته اند. قهوه چی چای به آنها می دهد. همه درباره ماجرای شب قبل صحبت می کنند.

مرد اول چی شده داشی جون؟

مرد دوم اه، ول کن پسر.

مرد سوم کفتراي اصغر ریزه رو هم بردن.

مرد دوم راضی بودم خونه ام آتیش بگیره، ولی کفترامو نبرن.

مرد سوم باهاس یه فکری کرد داشی.

مرد چهارم اگه این مصیبت واسه کفتره، به مردونگیت قسم تعارف نمی کنم.

مرد دوم برو بابا.

مرد چهارم این سعله من، این تو.

- مرد دوم حکایت کفتر من نیست، کفتر باز جماعت عشق بازه، کفتر من و تو نداره، کفتر، کفتره.
- مرد سوم آخرش که چی.
- مرد اول امنیه‌ها میگیرنش داشم.
- مرد سوم تکلیف چیه؟
- مرد چهارم باهاس یه فکری کرد.
- مرد اول چه فکری کرد؟
- مرد دوم اگه دو شب، دوشب همت کنیم و بیدار بمونیم قول میدم خودم کت بسته تحویلتون بدم.
- مرد سوم هر کیه، خودیه.
- مرد چهارم کفتر بازه داشم.
- مرد سوم مگه کف دستشو بو کرده بوده.
- مرد اول که صاف بره رو پشت بوم تو و اصغر ریزه.
- مرد سوم یه سریه؟
- مرد اول چه سریه؟
- مرد سوم بین دزدی دیشب...
- مرد اول و قتل زن آسید مصطفی.
- مرد سوم اونم دزد نبوده.
- مرد اول کفتر دزد بوده.
- مرد سوم میگن دست به هیچی نخورده.
- مرد اول یه سوزنم نبرده.
- مرد سوم عدل رفته سر سبد طوقی.
- مرد دوم ختمش کنین، اگه دست آسید مصطفی تو کار باشه، کفتر بی کفتر، نسل کفتر ور می افته، اون کیه، کیه، اون نالوطی کیه، اون اسم بد نوم کن کیه، اون ناکفتر باز کیه، دِ بگین دِ کیه.
- مرد سوم چیه چرا همه زل زدین به من؟
- مرد اول دِ خیلی دلت بخواد کچل.

مرد سوم استغفرالله، یک، دو، سه، چهار، پنج، شیش، هفت قدم رو به قبله، به این قبله حاضر اگه من تا حالا خون از دماغ کسی ریخته باشم، آ آ سید مصطفی.

در این لحظه سید مصطفی و جواد خالدار نیز به قهوه‌خانه وارد می‌شوند.

مرد دوم جواد خالدار همراهش.
مرد اول چه کارا، چی شد ناغافل عباس رو ول کرد دنباله آ سید مصطفی شد.

مرد دوم عباس ولش کرد.
مرد سوم میدونین خیلی حسابهاش که ما ازش بی خبریم.
همه کفتربازها به مصطفی سلام می‌گویند. و مصطفی جواب می‌دهد.

مرد اول سام علیکم.
مصطفی علیک. بشین جواد.
مرد دوم ایشاءالله که غم آخرت باشه.
مصطفی خدا واسه هیشکی نیاره، آ سید مرتضی رو این ورا ندیدین؟
مرد دوم چطو مگه؟
مرد اول ای وای، آ سید مرتضی، مگه دیشب خونه نیومده؟
مصطفی چرا، صبح تا حالا غیبت زده.

کوچه.
مرتضی که همچنان دو کیسه کفترهای دزدیده شده را همراه دارد در کوچه‌ها می‌دود و مأمور امنیه نیز به دنبال او می‌دود. مرتضی تمامی کفترها را آزاد می‌کند. از راه دیگری خود را به مأمور امنیه می‌رساند.

مرتضی هنو این کفتربازه رو نگرفتی سرکار؟
مأمور امنیه بالاخره میگیرمش.
مرتضی ای والله.

قهوه‌خانه.

کفتربازها مشغول تخم‌مرغ‌بازی هستند، که کفترباز دیگری به طرف آنها می‌آید.

کفترباز هی داشی جون، داشی جون، کفترا برگشتن، کفترا برگشتن، همشون برگشتن.

داشی نوکرتم.

کفترباز همشون برگشتن، مشتلق منو بده، زود باش.

مرد سوم کار داشی که به خیر گذشت، حالا کی نوبت ما برسه خدا عالمه.

مرد چهارم باهاس یه فکری کرد.

کفترباز به داشی که در حال ترک قهوه‌خانه هستند.

کفترباز من تمومشونو خودم دیدم، دروغم چیه، به مرگ تو دروغم چیه، بریم ببین.

مرد اول دِ اگه کفترا رو دزد برده بود که ولشون نمی‌کرد. اون یارو دنبال یه چیز دیگه اس، که من میدونم و خودش. شاعر میگه تو مو می‌بینی و من پیچش مو.

مرد سوم اوخ، اوخ، بعله حسن کوچیکه‌ام کفتراشو بخشیده به امامزاده. مرد چهارم علی بابا تقی و خسرو پرروئه هم کفتراشون رو گذاشتن رفتن مشهد.

مرد سوم ترس افتاده، به جون کفتربازا.

مرد چهارم چه ترسی، آدم باهاس از خدا بترسه، نه از بنده خدا.

مرد دوم درسته.

مرد سوم لعنت به هر چی کفته.

منزل عباس گاریچی.

عباس در حیاط نشسته است و سیگار می‌کشد. گوهر نیز در حوض مشغول شستن خود است. طوقی نیز بر لب پشت بام نشسته است.

گوهر مرد چرا نمیری پی کار و زندگیت، چرا خونه نشین شدی، نشستی
ور دل من؟

عباس میپام کسی تورو نبینه.
گوهر نیست خیلی حوری بلوری ام من.

عباس به یکباره چشمش به طوقی می افتد. به آرامی روی پشت بام
می رود تا طوقی را بگیرد، ولی طوقی پرواز می کند.
همان شب، پشت بام منزل عباس گاریچی.
عباس در کنار پشه بند نشسته مشغول غذا خوردن است. طوقی می آید
و روی لب بام می نشیند. عباس می خواهد که سر طوقی را با چاقو ببرد،
مرتضی از راه می رسد.

مرتضی این کار رو نکن عباس، این همون طوقیه س، بدیمنه، خونش
میگيردت.

عباس چی میخوای تو خونه مردم؟

مرتضی به طرف عباس می رود تا طوقی را از او بگیرد.

مرتضی ولش کن، دِ ولش کن.

عباس چار دیواری اختیاری.

مرتضی اما نه با کفتر من.

مرتضی طوقی را می گیرد و می رود.

صحن امامزاده.

دو زن چادر سیاه به صحن امامزاده وارد می شوند، و مرتضی را که
بالای سر قبر طوبی نشسته است می بینند.

زن اول خواهر.

زن دوم جون خواهر.

زن اول آسید مرتضی است.

زن دوم انگار قبر زنشه.

- زن اول خدا صبرش بده. آسید مرتضی.
- زن دوم این همون طوقیه اس؟
- مرتضی آره خواهر.
- زن اول گفترباز رو پیداش کردی؟
- مرتضی آره.
- زن دوم پس چرا معطلی، بدش تحویل کمیسری.
- مرتضی شاهدم این زیون بسته است.
- زن اول واگذارش کن به خدا، خون پامال نمیشه.
- مرتضی نمیذارم پامال بشه.
- زن دوم به جوونیت رحم کن، برادر.
- زن اول دنیا که آخر نشده؟
- مرتضی واسه من چرا، دلم گرفته، انگار هر چی غمه ریختن تو دل من.
- مرتضی طوقی را نوازش می کند.
- پشت بام خانه سید مصطفی.
- مرتضی با طوقی روی پشت بام نشسته است، سید مصطفی هم به روی پشت بام نزد سید مرتضی می آید.
- مصطفی تو اشتباه میکنی دایی.
- مرتضی نه دایی.
- مصطفی من نمیذارم بری.
- مرتضی من باهاس برم، دنیا واسه من تموم شده.
- مصطفی از کجا میدونی اونه؟
- مرتضی خودشه.
- مصطفی هیچ راهی نداره؟
- مرتضی نه دایی.

مرتضی طوقی را در پشه بند پنهان می کند و به طرف مصطفی می رود.
سید مصطفی می خواهد خودش برای انتقام گرفتن برود.

مصطفی کجا؟
مرتضی ولم کن.
مصطفی نه.
مرتضی ولم کن.

مرتضی به یکباره می خندد و دستهای دایی را می گیرد.

مرتضی خدایا توبه، تو حق داشتی، من گذشتم دایی. دو کلام باهات حرف دارم، یه دقیقه بیا، دِ بیا. تو حالا بیا.
مصطفی سر در نمیارم، همیشه همینجا بگی.
مرتضی نه دایی، اگه میشد که نمیکشیدمت پایین برو تو دِ برو دِ، چرا دل دل میکنی، برو تو، دِ برو تو.

سید مرتضی سید مصطفی را به طرف در پشت بام می برد و مصطفی وارد پله که می شود مرتضی در پشت بام را از پشت به روی او می بندد.

مصطفی جوونی نکن پسر، تو هنوز خیلی آرزو داری.

مأمور امنیه هم در کوچه صدای آنها را می شنود. مرتضی طوقی را برداشته به سراغ عباس گاریچی می رود. مصطفی بالاخره در را باز می کند و به دنبال مرتضی می رود.

مرتضی با چاقو پشه بند عباس را پاره می کند و طوقی را به داخل پشه بند می اندازد. عباس که خواب است از جا می پرد. هر دو گلاویز می شوند. مرتضی با چند ضربه چاقو عباس را از پای درمی آورد. طوقی را گرفته از پشه بند بیرون رفته فرار می کند.

مأمور امنیه مرتضی را می بیند. مصطفی هم به پشه بند عباس نگاه می کند و جنازه او را می بیند. مأمور امنیه به طرف مرتضی نشانه می رود.

مأمور امنیه ایست.

مأمور تیری به پای مرتضی می زند. مصطفی نیز با شنیدن صدای تیر به دنبال مرتضی می رود.

مأمور امنیه ایست.

مأمور امنیه دوباره تیر دیگری به مرتضی می زند.
مرتضی با تیر دوم به زمین می خورد، به سختی بلند می شود، طوقی
همچنان در دستهای اوست. مرتضی با همان حال از روی پشت بامها
می گذرد و سید مصطفی نیز به دنبال اوست تا اینکه به پشت بام خانه
خودشان می رسد.
سید مصطفی نیز وارد می شود. مرتضی که از روی پشت بام از نورگیر
سقف به پایین آویزان شده و طوقی را در دست دارد مصطفی را صدا
می زند.

مرتضی دایی.

مصطفی بالا را نگاه می کند و مرتضی را می بیند.
مرتضی طوقی را آزاد می کند و در دم می میرد.

بابا شامل

۱۳۵۰

فيلم سينمايى، رنگى (ايستمن كالر)، ۱۱۶ دقيقه

فردین	باباشمل
فروزان	شوکت الملوک
ہمایون	میرزا
بہمن مفید	فکلی
ثریا بہشتی	ربابہ
نادرہ	فخر الملوک
سرکوب	قصاب
رضا بانکی	شاطر
مرتضی احمدی	جارچی
ناصر ملک مطیعی	لوطی حیدر

موسیقی متن: مرتضیٰ خانہ * دستیاران کارگردان: کامران قدکچیان، جمشید ورزندہ * مدیر فیلمبرداری: مازیار پرتو * دستیار فیلمبردار: حسن پڑھان * رقص: گروہ بالہ ملی پارس بہ رہبری عبداللہ ناظمی * لباس: نصرت کریمی * عکس: رضا بانکی * گویندگان: چنگیز جلیلوند، نیکو خردمند، سیما، ناصر طہماسب، مہرو عرفانی، مرتضیٰ احمدی، علی تابش * افکت: حسن مصیبی * تدوین: حسن مصیبی * خوانندگان: ایرج، مہتاب * چاپ و لابراتوار: استودیو بدیع * تبلیغات: پورنگ * مدیر تدارکات: حمید افشار * طراح صحنہ: حسن پاک نژاد * گریم: ناصر لالہ زاری * تہیہ کنندہ: مہدی مصیبی * محصول سییرا فیلم

نویسنده و کارگردان: علی حاتمی



تصاویر نقاشی از یک شهر قدیمی، ساکنینش و نوع زندگی آنها که یکی پس از دیگری نشان داده می‌شوند. صدای جارچی شهر بر روی تصاویر به شرح حال و زندگی اهالی شهر می‌پردازد.

جارچی مردما بگوش، مردما بهوش شهر، شهر آفتاب. شهر، شهر مهتاب. شهر با مردم سفید و سیاه، شهر با مردم بلند و کوتاه. جارچی این آقا سلمونیه، با همه خودمونیه، میون کاسبا سلمونی دزده، میاد ریشو بزنه، سیبیلو میدزده، این بابا دلاکه، میگه دست و دل پاکه، داره دندون میکشه، انگاری آدمو با زنجیر زندون میکشه، آقارو کرده تولب، گلی به جمال میرغضب.

اگرم نالوطی پیدا میشد میزد کلک، باتون بود و چوب فلک، اگرم ادب نمیشد با چوب، آقارو دو دستی اینجوری می‌بستنش به توپ، بازم بقول رندون، گلی به جمال زندون. اینا لوطیاش بودن، اینا نوکراش بودن، اینا دخملاش بودن، اینا فراشاش بودن، اینا درویشاش بودن، اینا هم‌ریشاش بودن، اینا آدماش بودن، اینا بی‌غماش بودن، اوخ، اینا خوب خوباش بودن، اینا مرغوباش بودن، اینا از اوناش بودن، اینا مطرباش بودن، همه‌رو بریز تو هشتی، گلی به جمال مشتی.

اگه حوض میدونا یک دونه فواره نداره، دل مردم مثال دریاس، اگه روی آسمون طیاره نیست، پاری وقتا کلاغی می‌بینی، اگه شهرها همه گلکاری

نیست، توی هر کوچه یه باغی می بینی، روز چهارشنبه ما، اگه مثل شماها، روز خوشبختی نیست، شبای جمعه حکایتها داره، صبح جمعه حموما غوغا میشه، جای شب زنده دارا اونجا میشه، مشت مردم پیش مردم و میشه، گوشت و پیاز و دنبه، گلی به جمال جمعه.

آره دوره شما نامرده، دیگه درد دل فقط دل درده، آه مردم سرده، اما حالا اگه دردی هست، درمونی هست، روزیه و روزگاریه، دلی و دلداریه، رومیه و زنگباریه، نونیه پنیریه، پسته ائییه، قصه ایه، قصه ایه، قصه هر چی شنیدی، پاک فراموش بکن، بیا و به قصه باباشمل گوش بکن. توی این شهر قشنگ، شهر رنگ و وارنگ، یه گذر هست که تو ناف گذر، یه آب انباری هس، این آب انبار نگین است و گذر انگشتر، شیکمش دریا و آب خوش خوراکی داره، آب خوش طعم و پاکی داره، این گذر راه میون بر دو تا محله است، توی هیچ کدوم از این دو تا محله ام آب انباری نیس، زنا با کوزه و مردا با دلو، درویشا با کشکول، سقاها با مشکا، بچه ها با مشتها، آب میبرن، آب میخورن، گدا و اعیون و هم پیر و جوون، زنای بچه بغل، دعا میکنن همشون به آب انبار محل.

جارچی که بر بالای مناره ایستاده طوماری در دست دارد، با صدای بلند جار می زند.

آسوده بخوابید، که فردا خوشتر، آسوده بخوابید، که فردا بهتر، بخوابید، بخوابید.

آب انبار.

ربابه در حال پر کردن ظرف آب در آب انبار است که فکلی وارد شده او را صدا می زند.

فکلی ربابه، ربابه.

ربابه کی هستی؟

فکلی غلامت.

...



کوچه و بازار، جولانگاه باباشمل

ربابه چه حرفا.
 فکلی عروسم.
 ربابه چه چیزا.
 برو فکلی، تو لاتی.

...

فکلی مال شهر یا دهاتی؟
 ربابه خدا مرگم بده، مال ولایت، ولایت آخ سرو جونم فدایت.
 فکلی فدای اون دخت شم.
 ربابه برو ای مرد هرزه.

...



کوچه‌ای و بازارچه‌ای از تهران قدیم بازسازی شده برای فیلم حاجی واشنگتن

فکلی ربابه.

ربابه ربابه درد بی درمون، چی میخوای.

...

فکلی بیا پائین، نرو انور.

ربابه نرو انور.

فکلی دِ واستا.

ربابه خدایا.

...

ربابه دارم غش می‌کنم من.

فکلی نه، خواهش می‌کنم من.

یکباره لوطی حیدر که از کوچه صدای آن دو را شنیده است، از بالای آب‌انبار آنها را می‌بیند. ربابه فکلی را زیر چادرش پنهان می‌کند.

لوطی کیه اونجا؟

فکلی و ربابه که هر دو ترسیده‌اند، یکدیگر را رها می‌کنند. فکلی، پاورچین پاورچین، از آب‌انبار خارج می‌شود و لوطی حیدر را می‌بیند که پشت به در آب‌انبار ایستاده. فکلی که بسیار ترسیده است، پایش به زنجیر قپان گیر کرده به روی قپان می‌افتد. لوطی حیدر او را دنبال می‌کند. فکلی می‌گریزد، و به بالای سقف بازارچه پناه می‌برد. لوطی حیدر او را گم می‌کند. جارچی بر بالای مناره جار می‌زند.

جارچی مردما به گوش، مردما به هوش، هوار، هوار، کی کرده گناه، هوار، هوار، کی کرده نگاه.

منزل شوکت‌الملوک.

شوکت بر روی تاب، مشغول تاب خوردن است و آمیرزا نیز در کنار او نشسته و مشغول درس پرسیدن از شوکت است.

میرزا رجل، مرد و، مرآه، زن و زوج جفت.

شوکت غنی، مالدار است و مسکین گدا.

میرزا چه گفتی؟

شوکت فعولن.

میرزا بگو، ای.

شوکت فعولن.

میرزا مه‌دل.

شوکت فعولن.

میرزا ربا.

شوکت فعول.

میرزا فعولن، فعولن، فعولن، فعول.

شوکت چه گفتی؟ بگو ای مه دلربا.

میرزا مشق ز بر کرده یار، کلومو شکر کرده یار، کلی هنر کرده یار، شق القمر کرده یار، ای ماه منور، ای بدر مطهر، ای یاس معطر، ای بخت مظفر، ای یکدانه دختر، بوی گل را از چه جویم، از گلاب، سیبی هستید شما و ابوی، کز میانه شده آن سیب دونیم.

شوکت آمیرزاخان بالاخان، دست وردار، کی میتونه قسم بخوره بچه بابام من.

میرزا خانم شوکت الملوک، این حرفا از سرکار علیه قباحث داره، والله خجالت داره، والده مکرمه، منوره، منزّه، مطهره، مظهره، موقره، مظفره، مفخمه.

شوکت ببینم، این خونه باغبون نداره، آشپز و نوکر و دربون نداره، حکیم هم که محرمه شکر خدا، آمیرزاخان بالاخان، کار دله، یه وقت آدم میشنگه، پاش میفته تو چاله، میلنگه.

میرزا این حرفا گفتن نداره، دویم از اون، بچه باغبون، مگه سرکار میشه.

شوکت چرا نمیشه، خویم میشه، باغبون همدم گله، یار و رفیق بلبله.

دستی کوبه در را می زند.

شوکت خودش، آمیرزا خودش.

میرزا خودش کیه؟

باباشمل یاالله.

شوکت یه سر و دو گوش، بین و نپرس، مرد محل، باباشمل.

باباشمل به سوی آمیرزا و شوکت می آید.

باباشمل سلام علیکم آمیرزا.

میرزا سلام به روی ماهت، سر به نثار راحت.
 شوکت سلامت کو؟
 باباشمل سلام از کوچیکتره.
 شوکت اگه گندگی به قده، همه باید به شتر سلام کنن اگه رو این حسابه،
 سلام علیکم.
 باباشمل هاهاهاها، علیک سلام خانم، لب پسته چشم بادوم.
 شوکت منو از تاب بغلم کن، بذارم رو زمین.
 باباشمل نوکر والدهتون سیاه بودش، میبخشین، مگه سرکار خودتون پا
 ندارین.
 شوکت اگه پاهام میرسیدش به زمین، نمیداشتم که با اون دست زمخت،
 بیایی دست به دستای بلورم بزنی، خدا بدور.
 باباشمل خانوم هر جوری رفتن اون بالا، بیان پائین.
 شوکت تنبل نرو به سایه، سایه خودش میایه، منو میرزا بغلم کرد،
 گذاشتش روی تاب، تازه یکدستی اونم، یه دست منو و یه دست کتاب.
 باباشمل به به آمیرزا - چه کارا، چه چیزا، چشم و دل ما روشن، از این
 جور خبرها، ماشاءالله، به به بارک الله.
 میرزا این وصله ناجور به قباي من دل شسته ز دنیا، پدرم -
 باباشمل جان پدر.
 میرزا لایتنچسبک باشد. خانم شوکت الملوک، کأن هو، جای صبییه منه،
 مثال وصله تنه، این دیگه گفتن نداره آخ، مثال روز روشنه، باباشمل جان.
 باباشمل به طرف شوکت می رود و می خواهد او را از تاب پائین بیاورد.
 باباشمل این دفعه هم محض رضای خدا، اینم تصدق سرم، تو شاهی
 آمیرزا.
 شوکت صدقه پیشکش عمه خانومت، خودم میام، شیکر میون کلومت.
 باباشمل میفتی ناکام میشی.
 میرزا ای خانم شوکت الملوک، محض رضای خدا، ارواح خاک ابوی،

قسم به جان والده، لطفاً قدم رنجه کنین از خر شیطون پیاده شوید.

شوکت من یکی ناکام نمیشم.

باباشمل میدونم هفت تا جون داری.

شوکت هفت تا جونم خاله و عمه تون داره.

باباشمل کاری نکن که...

شوکت کاری نکن که... چی کار میکنی حضرت آقا، کاری نکن که...

باباشمل کاری نکن که باباشمل اون رو سگش بالا بیاد، همچینی ثابت

بده، گریه رو بگی ممدلی، میزوبگی صندلی.

شوکت خواب دیدی خیره، والله.

باباشمل چی.

شوکت بنده از اون بیدایی نیستم که با این بادا بلرزم.

اطاق ناهارخوری منزل شوکت الملوک.

باباشمل و میرزا و شوکت الملوک و مادرش، همگی به دور میز

ناهارخوری نشسته اند. خدمتکار با آفتابه و لگن به نزد هریک رفته، تا

آنها دستهای خود را قبل از غذا خوردن بشویند. تنها میرزا از شستن

دستهایش منصرف می شود.

شوکت همه اهل محل فکر میکنند علی آبادم یه شهریه، هیشکی خبردار

نیست چند ساله نوکر و آشپز و دربون و کلفت و مباشر، سورچی و

باغبون، مواجب نگرفتن، حساب از دست همه در رفته، خود سرکار

آمیرزا.

میرزا بنده میخندم بریش ابویم اگه از شما طلب کاری کنم، اما چون

می پرسید، هفت و سه ده، ده و پنج پانزده و شش بیست و یک، بیست و

یک ساله که بنده، خنده، خنده، خنده، خنده، مواجبم پس افتاده بله...

دریغ از یک دینار، دریغ از یک صنار، دریغ از یک عباسی، دریغ از یک

پاپاسی، رفته باشد از شما به جیب بنده، البته حق دارید، یه کمی دیر

شده، قدری تأخیر شده.

شوکت کاسبها هم که دیگه گذشتن از طلبکاری یه پا قوم و خویش شدن، رفت و آمد میکنند، باباهه هر چی که داشت خورد و بخشید، به ریش همه خندید، واسه ما شکر خدا فقط اسم و رسم گذاشت، با یه دولا بچه پر از سفته برگشتی همین، همین و همین. جناب مستطاب حضرت باباشمل، باید حکماً، جلو اهل محل، فردا تشریف بیارن خواستگاری، خواستگاری بکنن از بنده، البته این کلکه، یک کلک مرغاییه، وگرنه من اگه از بخت سیاه بخت بشم، زن هر کی که بشم، زن تو یکی نمیشم.

باباشمل من میام خواستگاری، اما کی باور میکنه، همه شهر میدونن باباشمل، بچه تخس محل، جزو مرغا نمیره، مگه باباشملم زن میگیره، اونم از اهل محل، همه دخترا باهاش همشیره‌ان.

شوکت تو دیگه چیکار به این کارا داری، من از جونم سیر نشدم که یک دفعه بعله بدم، جواب سربالا میدم، قولشو از حالا میدم، همین و همین، خودت با چشمات می بینی، پس اون پس اون فردا، تموم خواستگارا، درو از پاشنه خونمون میان ور میدارن، حالا این خط این نشون، اینم کلای ابریشوم.

کوچه.

دو زن به جلو بساط کوزه فروش می روند.

زن آقا.

کوزه فروش بعله.

زن اول یه دونه بی ترک از اینا به من بده.

زن دوم یه دونم به من بده، آره قربونت.

باباشمل به همراه آمیرزا که بر روی خری سوار است، وارد بازارچه می شود.

باباشمل لب با دس پس میزنه، چشم با پاهاش پیش میکشه، لب میگه نه برو، چشم میگه برگرد بیا، آدم حیرون میشه، این وسط کی راست میگه،

خدا خبرداره و بس. اگه اون چشا بخواد تو خط ما کار بکنه، کار ما پاک زاره، دل مام سلامتی بی عاره، خوبی قصه تو این حکایت، که نه من زن بگیرم، نه اون میاد زنم بشه، این فقط همینجوری یه نیمچه خواستگاریه. میرزا اگه عمرت برسه به خواستگاری کردن، گاومان زائیده، آنهم دوقلو. باباشمل چی شده آمیرزا خان بالاخان، دِ بگو.

میرزا لوطی حیدر.

باباشمل لوطی حیدر،... آخدا خیر باشه.

میرزا لوطی حیدر برادر، تولب شده، دیگه لوطی نگو، میرغضب شده، لوطی آبو بسه، من نخواستم جلوی خانم شوکت الملوک یه وقت این مسئله بر ملا بشه.

باباشمل مگه لوطی شمره؟

میرزا نه برادر، لوطی بی تقصیره، باز جناب فکلی، دسته گل به آب داده، کافر بی ایمان، لا کتاب نامسلمان، متلک پرانی کرده، چش چرانی کرده، سدمعبر کرده. الخالصو مخلصو خلاصه، با زنکی از آن محل، خواسته حالی بکنه، قیل و قالی بکنه، زنک اهل حال بوده، میگوین مال بوده، اما از بخت بدش، لوطی دست بر قضا سر میرسه، فکلی پا میگذاره به فرار، آب میشه میره زمین، دود میشه میره هوا.

در حین گفتگو باباشمل و میرزا به میان بازارچه می‌رسند و جارچی را که بر بالای مناره است، در حال جار زدن می‌بینند و می‌ایستند.

جارچی مردما بگوش... مردما بهوش. لوطی گفته که اگر اهل محل آب میخوان، باهاس اون فکلی روکت بسته بیارن پیش من، یا دیگه آب بی آب، غیر بچه‌ها و پیرمردا و پیرزنا، که اونم گفته بیان تو اون محل، برن از سقاخونه آب بخورن.

میرزا کی میره این همه رارو، اونم پای پیاده، باهاس فکر آب کنی، باهاس فتح باب کنی. مرد محله‌مان تویی، چشم و چراغمان تویی. باباشمل اگه ما فکلی رو تحویلش بدیم، لوطی حکماً خونشو میریزه.

میرزا خدا رحمتش کنه، فکلی جوانک شوخی بود.
باباشمل بود آمیرزا، هنوزم هست برادر.

فکلی هنوز هم از بالای سقف بازارچه ناظر محله است. و خودش را پنهان کرده.

جلو آب انبار.

شاگردان لوطی راه را بر مردمی که برای بردن آب به آب انبار می آیند می بندند. تمامی کوزه ها و ظرفهای آب آنها را خالی کرده آنها را از جلوی آب انبار دور می کنند.

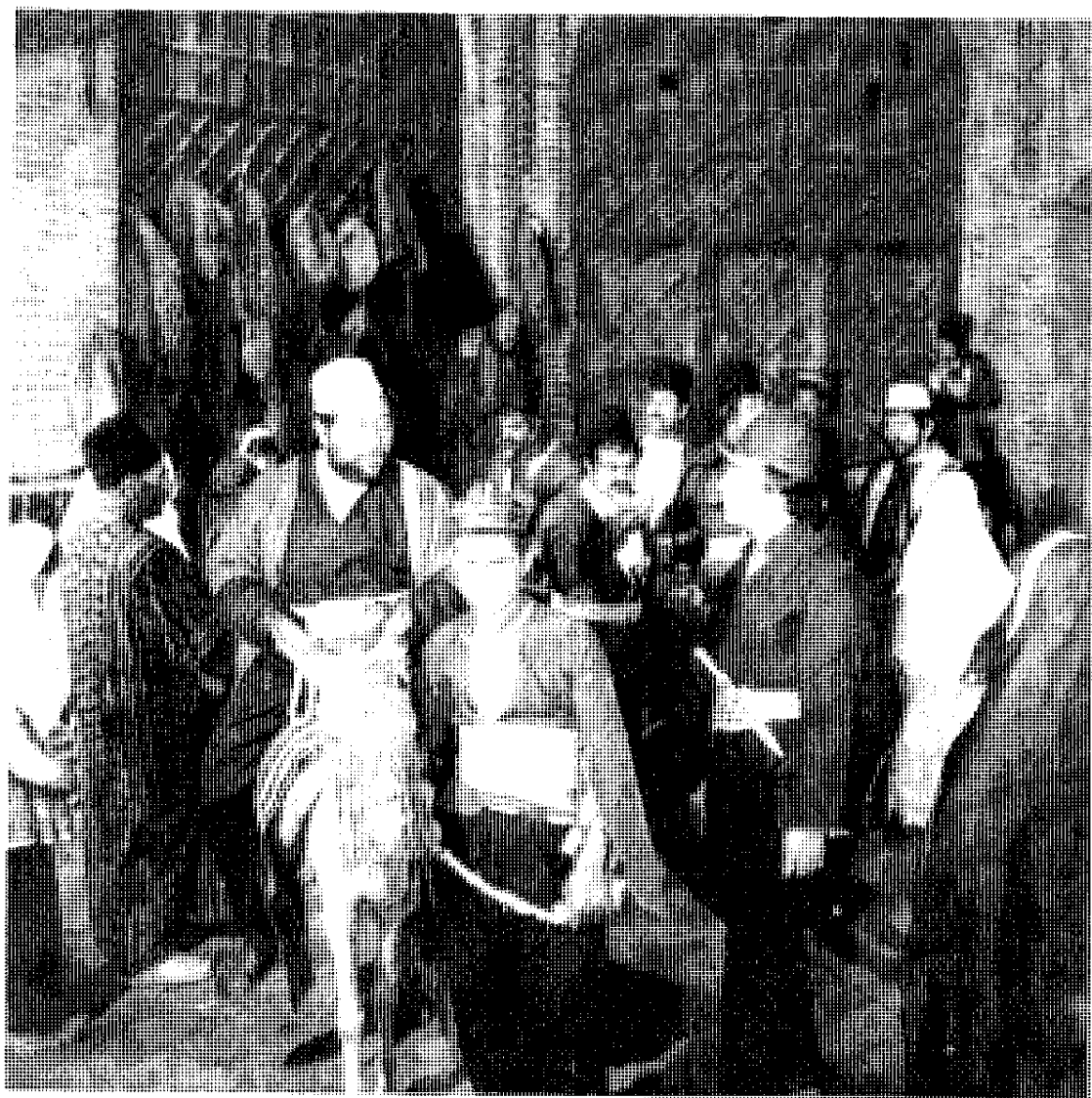
لوطی حیدر خود شاهد ماجراست.

در این هنگام دسته ای از مردان محله دیگر به جلو آب انبار می آیند و با شاگردان لوطی درگیر می شوند.

لوطی حیدر خود به میان آنها می آید. مردان محله به کنار می روند و شاگردان لوطی دست بر زانو در مقابل لوطی حیدر می نشینند. دسته ای از بچه های محل که به بازی اگر دوکر مشغول اند به جلو سقاخانه می آیند و از دست پیرمردان آب می نوشند و کسی هم مزاحم آنها نمی شود. باباشمل پیشاپیش به همراه عده ای از مردان محله خود برای آب برداشتن به جلو آب انبار می رسد. لوطی حیدر راه را بر آنها سد می کند. فکلی از پناهگاه خود شاهد ماجراست.

لوطی اون بچه نوپا، که عقلشو شراب دزدیده بود کو، کجاست؟ رفته زمین و آب شده، موش کدوم راه آب شده؟ بلبلی زبون دیشب، قفل زده امشب به لب. اگه لوطی نتونه از پس اون جوجه امساله برآد، میره سربه نیست میشه، اگه لوطی زبونم لال، شراب خوار بودش، اونو مزه شرابش میکرد، اگه فولاد بودش، لوطی آتش میکرد. لوطی امشب دل پردردی داره، ناله سردی داره، زیر سایه علی، دیو جلودارش نیست. دلش از غصه شده چشمه خون، که باهاس حریف نامرد باشه، به علی قسم اگه حکایت ناموسو این حرفها نبود، چشامورو هم میداشتم که با این مشدی پسر، دیگه رودررو نشم.

باباشمل لوطی حیدر، داری پرمیگی.



لوطی کیه اون مرد که هشدار میده، صدا از دوست میاد یا دشمن؟
 باباشمل لوطی باس دید که قسمت چی چیه.
 لوطی هر چه پیش آید خوش آید، خیر پیش.
 باباشمل سلامم به مردی که همتا نداره، به لوطی، به حیدر که هم اسممه
 با شاه مردان علی، به روشن دلی پوریای ولی، سلامم نه ترسه، نه رندی،
 آهای لوطی حیدر، سلامم هنو بی جوابه.
 لوطی علیک سلام.
 باباشمل اگه خشم از آتیشه آب شم.

لوطی پیرشی، زنده و پاینده باشی، دلم چشمه خونه و درمون نداره جوون.
باباشمل چرا پهلوون؟ دنیا آخر شده.

لوطی یه پسر بچه جوجه مشدی، مال اون محله روبروئی، به لوطی برگ زده، دست مریزاد، بد جوری دست مارو گذاشت تو پوست گردو رفت، اگر اهل محل، اونو کت بسته نیارن پیش من، آبو تا روز قیامت میبندم به روشن.

باباشمل نه لوطی برگ زده، منو ضامن کرده، سپر بلا منم.
لوطی اگه پاداری برو، زود برگرد و برو، وقتی هر لوطی قداره کشید، هر کی که جلوش دراد دشمنشه، اگر قسمت ما برادر یس این فقط یه راه داره، اونم اینه، رفتن تو.

باباشمل حالا قداره لوطی پرشالشه هنوز، میشه یه کم با هم گپ بزیم.

لوطی قداره اش را بیرون می کشد.

لوطی یا حیدر کرار، دیگه راهی نداره، دوستی رفتن توست، موندنت دشمنیه.

باباشمل راه رفتن ندارم، آخه ناسلامتی مرد محله مون منم، مرد محله مون منم، نه دلت قرص باشه، بشکنه دستی که از پشت خنجر بزنه، مرده جلوت، مگه من پشت به دشمن نیستم، پشت من مردای تو قداره هاشون پرشال، اما من، خم به ابروم نمیاد، لوطی حیدر جلومه، مرده حریف، اگه مردن حقه، این سفر رفتنیه، چرا دلتنگ باشم، خونمو مرد میریزه، خیلی توفیر داره، تا یه نامرد بیاد گوشه دیوار واسه، شب که آدم میرسه زیرگذر، ناغافل بی خبر، خنجر از پشت بزنه، آدم از درد به دیوار کوچه مشت بزنه، غمت مبارک لوطی، سرت سلامت لوطی.

لوطی برو مرد، برو مرد برگرد مرد.

باباشمل نه لوطی من اومدم آب بیرم، بچه ها تشنشونه.

لوطی من که گفتم، بچه ها، پیرمرد، پیرزنا، بیان از سقاخونه آب بخورن.
برو مرد، برو مرد، برگرد مرد، میدونم دلت بزرگه، دریاست.

باباشمل نه لوطی، دل بیعاری دارم.
 لوطی زود عاشق میشه، زودتر فارغ.
 باباشمل نه لوطی، اگه پابند بشه، دیگه دس وردار نیس.
 لوطی برو مرد، برو مرد، برگرد مرد، به علی من به خودم، خیلی آسونتر
 تو زخم میزنم - چی میخواد چشمای تو، چی میگه چشمای تو، انگاری
 صد ساله آشنا بودیم.
 باباشمل لوطی سرسپردتم، اینا حرف مفت نیست، حرف از دل میزنم.
 لوطی اون چشات میگه، پیر مراد مائی، سرسپردم به علی تا به قیومت،
 مبارک باشه، دیدی مرشد، گفتم که باهاس دید، قسمت چی چیه.
 لوطی نمیگم برگرد مرد، اما برگشتن من رسوائیه.
 باباشمل رسوائی اول عشقه مرشد.

منزل شوکت الملوک.
 باباشمل به همراه چندین نفر با هدایایی که به رسم خواستگاری همراه
 دارد، وارد منزل شوکت الملوک می شود.
 شوکت و مادرش و آمیرزا در یک طرف نشسته و باباشمل هم با
 همراهانش روبه روی آنها.

باباشمل سلام علیکم، شیر محل.
 مادر علیک سلام باباشمل.
 میرزا علیک سلام آقا، چه عجب از این ورا.
 باباشمل اومدم با خاله خان باجیا و ریش سفیدا بلکه مارو به نوکری
 قبولمون کنن.
 شوکت زود باش دیگه یاالله، چرا داری من من میکنی مردموضامن میکنی.
 میرزا دندون رو جیگر بذار دختر، آقا اومدن بشن نوکر.
 شوکت نوکر چی چیه، سرور، شوهر شوهرم شوهر، بالشت پرم شوهر،
 شب زیر سرم شوهر، شوهر سرورم شوهر.
 مادر دختر چی میگی بسه حیا کن، سرو بنداز پائین زمینو نگا کن. بین

چی می‌گه بزرگتر، مگه حرف می‌زنه بیخودی دختر، اوا می‌بینی آمیرزا. میرزا شما کوتاه بیائین همشیره، یه کمی راه بیائین همشیره، بینم دوماد کیه، عروس کیه، مرغ کیه، خروس کیه، مهریه و جهاز چیه، چی می‌گن چی نمی‌گن، چی می‌خوان چی نمی‌خوان، چی دارن چی ندارن، چی آوردن، چی چی بردن، حرف حسابشون چیه، حساب کتابشون چیه، عروس میره ولایت، میره به شهر غربت، داماد موندگاره، کار داره یا بیکاره.

باباشمل چی می‌گه؟

میرزا سواد مواد داره یا بی‌سواده، حجره میره یا که میره اداره، عهد و عیال داره یا بی‌عیاله، حال داره یا بی‌حاله، صیغه داره یا عقدی، پول چی چی داره نقدی، حرف بزن آقا داماد، دِ یالله شاخ شمشاد.

باباشمل نون و نمک پیشت گرو، دختر تو بده و برو.

مادر نون و نمک رو پس میدم، دختر به هر کس نمیدم.

باباشمل آرد و الک.

مادر آرد و الک، نون و نمک رو پس میدم، دختر به هر کس نمیدم.

باباشمل شال و پسک.

مادر شال و پسک، آرد و الک، نون و نمک رو پس میدم دختر به هر کس نمیدم.

باباشمل مرد بی‌کلک.

مادر مرد بی‌کلک، شال و پسک، آرد و الک، نون و نمک رو پس میدم، دختر به هر کس نمیدم.

میرزا استغفرالله.

مادر این معامله بایه شی و صنار نمیشه.

میرزا جون سرکار نمیشه.

مادر آقا سی سال دیگه این دوماده پولدار نمیشه.

میرزا جون سرکار نمیشه.

باباشمل اما دوماد نون درآره، آقا سربار نمیشه.

میرزا جون سرکار نمیشه.

مادر به کس کسونش نمیدم و به همه کسونش نمیدم، به کسی میدم که کس باشه، قباى تنش اطلس باشه.

باباشمل پرده تور پشت گرو، دختر تو بده و برو.

مادر پرده تور و پس میدم، دختر به هر کس نمیدم.

باباشمل تنگ بلور.

مادر تنگ بلور، پرده تور و پس میدم، دختر به هر کس نمیدم.

باباشمل چشمه نور.

مادر چشمه نور، تنگ بلور، پرده تور و پس میدم، دختر به هر کس نمیدم.

باباشمل آتیش تنور.

مادر آتیش تنور، چشمه نور، تنگ بلور، پرده تور و پس میدم، دختر به هر

کس نمیدم.

این معامله با یه شی و صنار نمیشه.

میرزا جون سرکار نمیشه.

مادر این دوماده پیر میشه و زن دار نمیشه.

باباشمل دوماد واسه این زن، گرفتار، تار، تار، نمیشه.

میرزا جون سرکار، کار، کار نمیشه، بسه این حرفا بابا، از این حرفا بزنین،

حرفای دو دوتا چارتا بزنین. مثلاً شیربها.

باباشمل سلام و دعا.

میرزا مهریه و حواله جات.

باباشمل یه ونیکات، شاخ نبات.

میرزا حق طلاق باکیه؟

شوکت با دوماد.

میرزا پس حق مسکن چی میشه؟

شوکت هر جا که دوماد بخواد.

باباشمل نوکر مفت، پشت گرو، دختر تو بده و برو.

مادر نوکر مفت رو پس میدم، دختر به هر کس نمیدم.

باباشمل سبیل کلفت.

مادر سیل کلفت، نوکر مفت رو پس میدم، دختر به هر کس نمیدم.
 میرزا جهازیه، مال و منال.
 شوکت از سفیدی بار نمک، سیاهی انبار زغال.
 مادر فوتینا، چه اردا، چه حرفا، چه فیس، چه چیزا، دختر خوشگل که
 جهاز نداره.
 میرزا زنی که جهاز نداره، این همه ناز نداره.
 مادر این معامله بایه شی و صنار نمیشه.
 میرزا جون سرکار نمیشه.
 مادر دختر ماگله، گل همنشین خار نمیشه.
 میرزا جون سرکار نمیشه.
 باباشمل اگه دوماد بره این دختره بیمار، مار، مار نمیشه.
 میرزا جون سرکار، کار، کار نمیشه.
 باباشمل بچه محل پیشت گرو، دختر تو بده و برو.
 مادر هر چی آوردی وردار، بزن به کوچه درددار.
 باباشمل چی چی شد؟
 مادر این معامله بایه شی و صنار نمیشه.
 میرزا جون سرکار نمیشه.
 باباشمل با این حرفا، عروس از دومادِ سالار، بیزار نمیشه.
 میرزا جون سرکار نمیشه.
 باباشمل بخت ما خفته ولا کرداری بیدار نمیشه.
 میرزا جون سرکار نمیشه، واسه فاطی خانوم این حرفا شلوار، وار، وار،
 وار نمیشه، جون سرکار نمیشه.
 مادر اون زن هر کس نمیشه، هر کس و ناکس نمیشه.
 شوکت چرا نمیشم، خوبم میشم، زنش میشم، آره وصله تنش میشم.
 مادر خلاق هر چه لایق.
 شوکت شوهر شوهرم شوهر، بالشت پرم شوهر، شب زیر سرم شوهر،
 شوهر سرورم شوهر.

میرزا میل شوهر کرده یار.
باباشمل پاک مارو خر کرده یار.

شب عروسی.
شوکت در میان اتاق، با لباس عروسی نشسته است و دختران برای او
می رقصند. باباشمل وارد می شود. او را در کنار شوکت می نشانند.
آمیرزا نیز وارد اتاق می شود و با پسر بچه ای که دفتر ازدواج را آورده در
کنار عروس و داماد می نشینند.
باباشمل که در می یابد موضوع ازدواج جدی است، چندین بار خیال بلند
شدن و ترک مجلس را دارد. که دخترها، او را سر جای خود می نشانند.

باباشمل با اجازه ما...
باباشمل با اجازه ما...
باباشمل با اجازتون ما، نخیر.

یکی از دخترها به مادر شوکت الملوک، شیرینی تعارف می کند.

دختر بفرمائین، دهننونو شیرین کنین.
مادر دست شما درد نکنه.

مراسم قند سائیدن و رقص و ترنم، در مجلس برپاست، و آمیرزا نیز
دفترش را برای خواندن ضیغه آماده می کند. یکی از دختران رقصنده، در
جلو پای باباشمل خم می شود. باباشمل پولی به او می دهد.

باباشمل این هم انعام رقااص.

اتاق زفاف.

باباشمل وارد می شود. شوکت الملوک با لباس عروسی نشسته است.

باباشمل آخدا، هیشکی تو دنیا تا حالا، بما رو دست نزده، الا یه دختر
بلا. دختر نگو، کبوتر، دختر نگو، نیلوفر، گیساش شب زمستون، سیاهه،
بلنده، چشاش غروب پائیز، بلاخیز، لباس صبح بهاره، پر خنده، شیرین
مثال قنده، تنش ظهر تابستون، مثل گرمی آفتاب، اگه دست بزنی دل میشه

بی تاب. دو سینه نار و من بیمار و تب دار، پائین سنگ و بالا سنگ، لب دو
غنچه تنگ، بالا تخت سلیمون، چشا الماس رخشون، بالا کمند گیسو، بالا
کمان ابرو، لباس به رنگ لاله، زرخدو نش پیاله، پیاله شرابه، شراب چشم
عاشق، انگاری غم جایی رو جز دل ما، تو این شهر دراندشت بلد نیست،
که هر شب میادش، صاف تو ایوون دل ما رختخواب پهن میکنه.

شوکت پشیمونی باباشمل، رند پیر محل، کار که از کار، نگذشته هنوز.
باباشمل خیلی وقته، کار ما گذشته از این حرفها، از همون وقت که
چشمات مارو سرته یکی کرد، همون وقتا که چشمات مارو خاک کرد و
نشستش به سگک، ما زمین خورده اون نیگا شدیم. همون وقتا که پشتم به
تو بود، زیر چشمی نیگام میکردی، عادتت بود شاید خنجر از پشت بزنی،
ای والله.

شوکت آخه من نامردم.

باباشمل فدای تموم نامردای مثل تو بشم، نیگات گرگر آتیش، تنت برف،
لبت قند، تنت مثل تنور داغ، لبت مثل گل باغ، چشات نیگین الماس،
دسات مثل گل یاس، چل تا زرگر بلا، گردنت طوق طلا، با گل الماس زدن.
چل تا دختر دم بخت، همشون سرخ و سفید و قد بلند، ماه پیشونی، گیسو
کمند، تنتو تو چشمه شیر روون، شیر داغ مادیون، شستن و مشتن و مال
دادن، مادرت گیساتو بافته، پیرهنت حریر و تافته، به پاهات حنای کاشون
کشیدن، گلاب قمصر پاشیدن، وای که میخوام داد بکشم، صدام بره هفتا
محل، داد میزنه باباشمل، قرق کنین محله رو، یار دیگه یار منه، آینه ببندین
گذرو، یار دیگه یار منه، یادته اون وقتا، قدیما بچگی ها.

شوکت پائیزا برگارو آتیش میزدیم، مینشستیم تو کوچه سینه آتیش تا
غروب، تا بیان از خونه ماهارو صدامون بکنن.

باباشمل تا بیان ماهارو از هم جدامون بکنن.

شوکت نیگامون تو چشم هم.

باباشمل دلمون خونه غم.

شوکت غممون یادته مرد، آهمون همیشه سرد.

باباشمل کاروبارمون چی بود.

شوکت دار و ندارمون چی بود، مال من یکدونه یخدون، لب به لب بود پر و پیمون، پر تیلۀ سنگی، پر کاغذ رنگی، شب میشد شب مال من بود به خدا، با تموم ابرا، با همه ستاره‌ها، من میگفتم میتونم با نردبون، برم از رو پشت بون، مِث ماه رو آسمون، پولک ستاره‌هارو بکنم، بیارم مثال مونجوق بدوزم به پیرهنم.

باباشمل زمستونا برف می اومد، پای کرسی صدای حرف میومد. پای ما از سرما، کفاشون ترک ترک، داد میزدیم آتیش داری، صدا میومد بالاترک، دم میدادیم با بچه‌ها، خورشید خانوم آفتاب کن، یه مشت برنج تو آب کن، دستمال دستت همیشه گلابتون، دستمال ما سرآستینای پاره‌مون، سفره‌مون دامنمون، نهار و شوم پیاز و نون، دم میدادیم با بچه‌ها، الله کریم هفت نفریم، یه نون داریم، پینه پامون نمیره، بسکه ما برهنه پا تو کوچه‌ها پرسه زدیم، پرسه زدیم، بازیمون گِل بازی بود، واسه این بود که وقتی پشت لب سبز شدش، بازیمون دل بازی بود.

شوکت یک یکدفعه دستام، تو دستات بود و چشمام تو چشمت بود و پاهام می لرزید، لبات بهم میخندید.

باباشمل دو، دوئیدی تو خونه، بیخود گرفتی بونه. سه، سحر شد اونشب، تنم میسوخت توی تب.

شوکت چار، چارق بیات بود، شبا تو هشتی جات بود.

باباشمل پنج، پنج دری جات بود، ارسی طلا پات بود.

شوکت شیش، شیشه عمرم،

باباشمل هفت هفته به هفته،

شوکت هنوز یادم نرفته،

باباشمل هشت، هشتی بهشت بود،

شوکت کفش نقره‌ای خشت بود،

نه، نه ماه و نه روز، از امشب نه از امروز، یه پسر کاکل زری، یا یه دختر چش سیا مثل پری، میشینه روزانوت، اونوقت پدری.

باباشمل ده، دهنت بسته شد، همه حرفات مِتِ قصه شد.

بازارچه.

جارچی بر بالای مناره ایستاده است و جهازیه شوکت الملوک را که مردان با طبق‌هایی آن را حمل می‌کنند، نام می‌برد.

جارچی پیشکش شوکت خانوم، لاله و آینه شمعدون، آرد و الک آوردن، نون و نمک آوردن، تنگ بلور آوردن، پرده تور آوردن.

باباشمل و فکلی و اقوامشان همگی جلو در خانه به پیشواز عروس و مهمانان آمده‌اند. جهازیه بر روی طبق‌های چوبی به وسیله مردان حمل می‌شود که یکباره دسته‌ای از اوباش، راه را بر عروس و همراهانش می‌بندند.

باباشمل و مردان او برای باز کردن راه، با اوباش درگیر می‌شوند. لوطی حیدر از راه می‌رسد و خود در میان دو دسته قرار می‌گیرد تا عروس و همراهانش به سلامتی عبور کنند و وارد خانه شوند. خانه باباشمل. مهمانان وارد خانه می‌شوند.

مهمانان خدا را شکر، به خیر گذشت، الحمدالله.

لوطی حیدر در خانه را می‌بندد و افسرده بر دیوار تکیه می‌دهد، قمه‌اش را غلاف می‌کند. در همان حال تصاویری از شوکت الملوک و خودش که در جلو سقاخانه شمع روشن می‌کنند، به نظرش می‌آید. منزل باباشمل.

باباشمل و شوکت الملوک وارد اتاق زفاف می‌شوند.

باباشمل آخ درب و داغونت شم،

شوکت الهی قربونت شم،

باباشمل واله و حیرونت شم،

شوکت مرغ غزل خونت شم،

باباشمل شمع شبستونت شم،



شوکت گل توی گلدونت شم،
باباشمل بی سروسامونت شم،
شوکت خار بیابونت شم،
باباشمل حنای ناخونت شم،
شوکت نم نم بارونت شم،
باباشمل آب توی ناودونت شم،
شوکت حباب صابونت شم،
باباشمل کلید یخدونت شم،

شوکت آب پاش باغبونت شم،
 باباشمل بوغلطون بومت شم،
 شوکت بی دین و ایموننت شم،
 باباشمل بلم تو کارونت شم،
 شوکت چایی و قلیوننت شم،
 باباشمل قند تو قندوننت شم،
 شوکت اسیر زندوننت شم،
 باباشمل حریف میدوننت شم،

بازارچه.

باباشمل با یک بهقچه در زیر بغل وارد بازارچه می شود و یک
 جاروی بلند برمی دارد و شروع به آواز خواندن و حرکات نمایشی
 می کند. مردان دیگری نیز با آب پاش و چوب جارو، او را همراهی
 می کنند.

رهگذر سلام و علیکم باباشمل.

باباشمل سلام و علیکم.

رهگذر صبح شما بخیر.

باباشمل قربان شما.

باباشمل به همراه مردان خبردار، خبردار، آمد وقت کار، خبردار، خبردار،
 آمد وقت کار، ما فراشای قلدریم، تیز و زیرک و توپریم. با خرمگسها
 دشمنیم، خبردار، خبردار، آمد وقت کار، خبردار، خبردار، آمد
 وقت کار.

گرمگسی، خار و خسی یا که خرمگسی، ساس و ککی،
 مارمولکی، بر ما پیرید و نشان بشود به جهان ناپیدا، خبردار، خبردار،
 آمد وقت کار، خبردار، خبردار، آمد وقت کار. جارومون برگ ریحونه،
 دسته اش از چوب زیتونه، هر کی با ما بد تا کنه، بدبخت و درب و
 داغونه.

بازارچه.

جارچی بر بالای مناره نشسته است و درباره لوطی جار می زند.

جارچی لوطی رسوا شده، رسوا علی الله شده، روی موندن نداره، حال خوندن نداره، لوطی میخواد بره چاره بیچاره کنه، بشه بی نام و نشون، خودش رو آواره کنه.

بازارچه.

لوطی در حال رفتن است که باباشمل او را صدا می زند.

مرد دست فروش سلام و علیکم، صبح شما بخیر.

لوطی پیرشی جوون.

باباشمل عمویادگار، عمویادگار، خوابی یا بیدار. پارسال دوست و امسال آشنا، کجا با این عجله، پیرمراد ما کجا، آخه یک کرامتی، گوشه چشمی، نظری، اثری، خبری، جای پایی واسه دوست، شایدم یه روز ما راهی شدیم، نشونی از مقصد.

لوطی شوق من رفته مرد، نه رسیدن. هر کجا که برسی اونجا یه جائیس مث اینجا، طاقشم آسمونه، آسمون آبی و رنگین کمون، یا که بالکه ابر، با امید بارون. دیگه پابند نمیشم، پای موندن ندارم، بشکته پایی که پابند بشه. راه میرم تا راه هست، راه میرم تا پا هست، اگه پائی نباشه، غم رفتن عذابم نمیده.

لوطی حیدر قداره اش را می کشد و آن را محکم بر زمین فرو می کند.

اگه تا روز قیومت بشینی یه بند گوشه گذر، قداره بکوبی به زمین، که زیر سایه قداره تو، اون گذر، گذر بشه، دست آخر برادر یه تو بره از خاک گذر، نصیب روزای پیریت نمیشه، عمر تو باختی و بس. میخوام آواره بشم، دیگه یکجا نمونم، کوله بار، بی کوله بار، مضمون کاسه آب، دندونامون آسیاب، نون گندم مال مردم، دستمون آهن سرد، دلمون صندوق درد. ما

که از آب دیگه پاکتر نیستیم، آب پاکم اگه یکجا بمونه، میگنده، بگذر از این تک درخت، اگه پا داشت، اینم جنگل بود. حالا این تو، اینم قداره، اینو پیرم کمرم بست، کمر بسته حق بود، نظر کرده هو، ضامن آهو، هیچ توفیر نداره، همه راه مردیه، نه تبرزین، نه قداره، نه کشکول، اگه حکمت نکنه، بازیچه اس، حکمتش حرمتشه، دست لوطی پاکه، اگه پاکه دلت ببندمش.

باباشمل پاکه لوطی، مٹ دستای تو.

لوطی حیدر، قداره اش را از زمین بیرون می کشد و آن را به کمر باباشمل می بندد.

باباشمل غم من رفتن توست.

لوطی راه من، رفتنمه.

باباشمل اگه تقدیر اینه، من باهات همراهم.

لوطی دلت اینجاس، کجا راهی میشی.

باباشمل دلم اونجاس که پیرم باشه.

لوطی پیرشی، زنده و پاینده باشی، مرحبا جوون.

بازارچه.

جارچی بر بالای مناره برای مردم جار می زند.

جارچی چار درویش اومدن، شب پیش لوطی موندن، تا صبح هی خوندن و ریش جنبوندن.

کاروانسرا.

لوطی، آماده سفر است که شوکت الملوک، وارد کاروانسرا شده او را صدا می زند.

شوکت لوطی حیدر.

لوطی تو کجا، اینجا کجا.

شوکت میبینی قسمتو مرد، یه روزی بود دل تو تو دست من، حالا لوطی دل من دست توئه. میدونم تقاص تو این دنیاس آره، همیشه کاری کرد، اونکه همراهات میاد مرد منه، لوطی این درد منه، تو خودت دردی دیگه، میدونی درد چیه، تو خودت مردی دیگه، میدونی مرد چیه.

لوطی من نگفتم که بیاد، نه ام میگم برگرده، پا، پای خودشه، راه، راه خدا.

شوکت آخه اون پا روی جا پای تو میخواد بذاره. اگه اون مرد نباشه نمیخوام دنیا باشه، من با این مرد روی یک تیکه حصیر اگه هم نفس باشم، با یه کم نون و پنیر اگه همسفر باشم، خوشمو بیعارم، خوشمو بیدردم. لوطی، اون مرد منه، اگه هر کی یه جفت داشته باشه، فقط اون جفت منه، من به این مرد کمم، من به این مرد غمم.

باباشمل در گوشه‌ای از کاروان سرا خوابیده است.

من دیگه مردم از لوطی میخوام، همین و همین. از تو که من یه روزی تموم دنیات بودم، حالا دنیای منم این مرده، حالیه من چی میگم، دلمه حرف میزنه، من نیستم، میگی نه، برو از دلت پرس، لوطی حکماً دلت میگه بمون، میخوای از غصه دلم آب بشه.

شوکت الملوک جلو پاهای لوطی، زانو می‌زند.

یه دو من اشک بریزم، صاف بیفته رو پاهات، پس چی میگن لوطیا، واسه گوشه چشم دلبر، کوه رو کوه میدارن، آسمونو به زمین میدوزن. لوطی بسه زن، انقده پرپر نزن، آخه مرغ خونگی، د بسه قدقد کردن، خروس لاری میمونه، فردا آفتاب مردت پیشته.

آمیرزا که در گوشه‌ای پنهان شده است، همه ماجرا را می‌بیند و می‌شنود.

منزل آمیرزا.

آمیرزا و ربابه در اتاق نشسته‌اند. ربابه چادر به سر به حرفهای آمیرزا گوش می‌دهد.

میرزا اگه زنم بشی سرمو بجوری، آب و جارو کنی رختمو بشوری، منم قلم میدم دست بلورت، بدی نامه به قوم راه دورت.
ربابه میخوای قلم بدی دستم چه حرفا، آخه من بیسوادم جون میرزا، مٹ خر توی گل من وامیمونم، نمیتونم ارو از بر بخونم.
میرزا تو را من با سوادت می‌کنم.
ربابه کی؟

میرزا نگو کی، با نمک، وقت گل نی.
ربابه اگه لوطی مارو با هم ببینه، میشینه پشتمون باز ریگ می‌چینه، دوباره تو محل رسوا میشم من، ولایت میرم و تنها میشم من.
میرزا ریش لوطی تو دست بنده گیره، خر لوطی پیش مخلص نمیره.
ربابه چرا آمیرزا، چرا؟ حالا ما نامحرمیم آمیرزا؟

...

خاله رو، رو، رو، رو، رو عدس پلو، رشته پلو، باقالی پلو، چند ماهه داری، مامان چرا نمی‌زایی. خاله جون قربونتم، حیرونتم، صدقه بلا گردونتم، آتیش سر قلیونتم، چند ماهه داری، مامان چرا نمی‌زایی.

...

میرزا حالا هم محرمی و هم مرهم، مرهم این دل ریش.
ربابه چشا درویش.
میرزا بذا با هم بشیم قوم و خویش، دست بزن در بشه پیش، دیوار موش داره، موشم گوش داره.
ربابه خوب بگو دیگه کلک،

...

میرزا من دهنم وا نمیشه،

ربابه چرا دهنّت وَا نمیشه،
 میرزا چرا بین ما دو تا، فاصله کوتاه نمیشه...
 ربابه میگی آمیرزا یا نه، جونم اومده به لب، میرزا شد آخر شب.
 میرزا قولشو باهاس همین حالا بدی، نمیشه جواب سربالا بدی.
 ربابه ایوای خاک عالم، چه حرفا... داداش عوضی گرفتی، آمیرزا، دیگه
 به این شلیام نیست، والله.

میرزا بذار حرفم تموم شه، بعد بگو وا... اگه حرفام برسه به گوشای
 باباشمل، خون به راه میفته دختر تو محل.
 ربابه جون میرزا اگه این گوش به اون گوش برسه.
 میرزا جان کلام ربابه جان همینه، هر کی بگه الهی خیر نبینه.
 میرزا چشم لوطی پی شوکت، زن باباشمله.

ربابه جمله به جمله را برای باباشمل بازگو می‌کند.

ربابه چشم لوطی پیش شوکت زن توس، اوا خواهر چی میگی.
 میرزا جون خواهر، دروغم چی چیه.
 ربابه یعنی لوطیم بله؟
 میرزا بله، اونهم چه جورم بعله.

ربابه برای باباشمل بازگو می‌کند.

ربابه بله، اونهم چه جورم بعله.
 میرزا پیش از اونکه سر باباشملی پیدا بشه، لوطی با باباشمل آشنا بشه –

ربابه برای باباشمل بازگو می‌کند.

ربابه پیش از اونکه تویی پیدا بشی، تو با لوطی حیدری آشنا بشی.
 میرزا لوطی حیدر با خانوم، سر و سری داشته، جیک و پیکی داشته.

ربابه برای باباشمل بازگو می‌کند.

ربابه لوطی حیدر با خانوم، سر و سری داشته، جیک و پیکی داشته.
میرزا البته باباشمل بویی نبرده هنوز.

ربابه برای باباشمل بازگو می‌کند.

ربابه بو نبردی تو هنوز،
میرزا نمیدانه لوطی حیدر واسه چی.

ربابه برای باباشمل بازگو می‌کند.

ربابه نمیدونی لوطی حیدر واسه چی،
میرزا یکهو ناغافلی موندگار شده.

ربابه برای باباشمل بازگو می‌کند.

ربابه یکهو ناغافلی موندگار شدش.
میرزا معلومه، واسه گل جمال خانوم.

ربابه برای باباشمل بازگو می‌کند.

ربابه معلومه واسه گل جمال خانوم.

ربابه بادکش کردن را تمام می‌کند و رو به میرزا.

ربابه به ما چه مارو چیکار به کار مردم.
میرزا آره والله.

بازارچه.

باباشمل مست و تلوتلوخوران از میکده بیرون می‌آید و با خری که در
کوچه ایستاده است، حرف می‌زند.

باباشمل آخره لوطیا نالوطی شدن / دلم از غصه شده داغونا. / دیگه آدم
با کی یکرنگ بشه / دل بنده بهش آسونا. / دیگه از دست کی دلتنگ
نشه / شدم از دست همه دلخونا. / واسه پیرمرادت آخره / حاضری جون



بکنی قربونا. / بگو من پیرمرادم کجا بود / مگه خر خر میشه و نادونا. / تو
خودت پیرمرادی نکنه / کیو خر کردی کلک آسونا. / اگه باز دنبال خر
میگردی / مثل من نیست توی دورونا. / آخره یادته کره خر بودی / عرو
عر میکردی تو هامونا. / تو دیگه واسه خودت خری شدی / ما همون
کره خر نادونا. / دیگه حال بازی رفته آخره / دلمون مرده توی زندونا. /
خر که هیچ کره خرم نیست دیگه / که تو بازار بده جولونا. / میگی من چیکار
کنم خر خر من / با این نالوطی بی ایمونا. / خنجر از پشت بزنم مثل خودش /
یا که مردونه برم میدونا. / بد جوری تو لب شدیم جون خره / پاک شدیم

بی سر و بی سامونا. / دل آدم میگیره از غصه / پر میشه آب توی
چشمونا. / آخره، آخره تو دیگه چرا گریونی / میریزی اشک مِثِ
بارونا.

باباشمل، لوطی حیدر را که در بازارچه است، صدا می زند.

باباشمل عمو یادگار، عمو یادگار، خوابی یا بیدار، داری از کجا میای
لوطی، از دریا دیوار.

لوطی نه سری، نه سلامی، نه خبر، نه پیامی.

باباشمل ای مرشد راه، سلام، پیر دل آگاه سلام.

لوطی شب و شب تنهایی، شب و شب شیدائی، شب و شب رسوائی،
تو کجا بی مائی.

باباشمل تو که لوطی برادر، نوچه چهل قسم داری.

واگن اسبی.

واگن اسبی در حال حرکت است، ربابه هم منتظر رسیدن آن است.

آمیرزا و فکلی هم در واگن نشسته اند، ربابه پشت سر آمیرزا و فکلی

می نشیند.

معتاد آمدی، آمدی دین و دل بردی با اشارتهای ابرو، سینه مرمی، وه
چه دلبری، خون مکن دلم را پری رو، ای جاننا، خمار نرگس مستت منم
من، خماران را جمالت کرده روشن، گل گفته اند رندان، در محفل حریفان،
گل پشت و رو نداره، این گفتگو نداره...

فکلی ربابه سینه مرمی، کفش قرمزی، چادر زری ای مرغ چاق پا
کوتاه، النگو گوشواره طلا، قربون اون قد و بالا، کجا میری از این
ورا.

ربابه ربابه درد بی دوا، ربابه خناق و بلا، ربابه کوفت کاری، چی
میخوای؟

فکلی یه یادگاری.

ربابه برو زن بگیر پسر، لاس نزن، به فکل سنجاق الماس نزن، تورو
نمیخوام.

فکلی شوهر میخوای، یه آقا بالاسر میخوای.

...

فکلی نمیری مفتی مفتی، دستتو بده نیفتی.

...

میرزا آقا و ناموسا، آقا و مصیبتا، روز روشن خجالت داره والله، توی
انظار قباحه داره والله، آقا جان در ملاء عام.

معتاد دی ریم دام دارام دام؟

قصاب کی بود کی بود؟

مرد من نبودم.

قصاب کی بود کی بود؟

مرد من نبودم.

قصاب کی بود میگفت خروسه؟

میرزا همون که خیلی لوسه.

...

قصاب کی بود کی بود؟

مرد من نبودم.

قصاب کی بود کی بود؟

مرد من نبودم.

قصاب شما بودین؟

مرد نه والله.

قصاب تو بودی عمو؟

مرد نه بالله.

قصاب لام علیکم آمیرزا.

میرزا علیک السلام آقا.

قصاب آقا فکلی همین بود؟

میرزا بنده سرم پائین بود.

قصاب هر کی بودش بلند شه، تا دعوا تن به تن شه، به به شاخ شمشاد،
جناب تازه دو ماد.

فکلی سوء تفاهم شده، دست و پام گم شده، دختر خال قزی جونم، که
از عشقش داغونم، شکل خانوم میمونه، من خیالم همونه، عوضی گرفتم
والله.

ربابه کور شی پسر ایشاءالله، رسوات کنم تو مردم؟

قصاب هر چی شما بگین خانوم.

میرزا سوء نظر کرده یار، خیلی ضرر کرده یار.

ربابه خدا به دور، واه واه، حیف شماس والله، فکلی که از رو نمیره،
صبح تا غروب قلندر، سلندر، یه لنگه پا تو کوچه ها، دنبال ماها منتره،
ریختش مثال عنتره، به قربون سیبیل هر چی مرده.

قصاب لبات شیرین مثال حلوا ارده. بچه پا خطیم ما، از مخ راحتیم ما،
سر به اطاعتیم ما، آدم بی غمیم ما.

ربابه چه خبر از این ورا؟

قصاب ما داریم میریم صفا، یه کمی هواخوری، ای دیگه دواخوری،
امروزو میگن جمعه، نه گوشت مونده نه دنبه، دکونو تخته کردیم،
گوشتارو لخته کردیم، شوما کجا؟

ربابه ولایت.

قصاب قربون جای پایت.

...

ربابه حلوای تن تنانی، تا نخوری ندانی.

قصاب چشم قصاب محل کور مثل گربه...

میرزا ای وای داد و بیداد، گوشت دست گربه افتاد.

قصاب کی بود کی بود؟

مرد من نبودم.

قصاب کی بود کی بود؟

مرد من نبودم.

قصاب کی بود میگفت گربه، بازم سرت پائین بود؟

میرزا نمیدونم شاید این بود.

شاطر شاطرم میخوام تُخ بکنم.

ربابه مرغم میخوام تُخ بکنم.

شاطر شاطرم میخوام تُخ بکنم.

ربابه مرغم میخوام تُخ بکنم.

شاطر پیشم پیشم رو داره ریشم، نمک و فلفل نپاشون.

ربابه گربه نرم، درد تو سرم، دلمو کردی غرق خون.

شاطر خمیر تو دستم وا میشه.

ربابه چادر تو دستم تا میشه.

شاطر با دو تا کله قند میام، وا بشه بخت، تت، تت، تت.

ربابه بله رو میگم هر جا باشم، وا بشه اخمت، مت، مت، مت.

شاطر شاطرم میخوام تُخ بکنم.

ربابه مرغم میخوام تُخ بکنم.

شاطر شاطرم میخوام تُخ بکنم.

ربابه مرغم میخوام تُخ بکنم.

شاطر قربون شکلت، لت، لت، لت.

ربابه فدای قدت، دت، دت، دت.

قصاب کی بود کی بود؟

مرد من نبودم.

قصاب کی بود کی بود؟

مرد من نبودم.

قصاب شاطر کیه؟

میرزا کف پایت نره خار مغیلون، بیا در خانه ما باش مهمون، دوا

درد مارو کن تو درمون، بیا ای ماه تابون، پیاده شو ز واگون، بیا ای ماه

تابون، ربابه آسیابش کن بچرخون، بچرخون آسیابو آسیابون، آقا

واناموسا، آقا و مصیبتا، ایها الناس باهاس، قصاب و شاطررو سنگسار
کنین، توی محبس گرفتار کنین، رحمت به خران بار بردار، بر قاطرکان
مردم آزار.

قصاب با دیگر مسافران درگیر می‌شود. فکلی هم فرار می‌کند. آمیرزا و
ربابه در این گیرودار پیاده می‌شوند و ربابه با آمیرزا می‌رود.
بازارچه.

جارچی بر بالای مناره ایستاده است و جار می‌زند.

جارچی دو نفر دزد زری دزدیدند، سر تقسیم آن جنگیدند، آن دو بودند
چو گرم زد و خورد، دزد سوم، زر را زد و برد.

بازارچه.

باباشمل و لوطی حیدر در بازارچه مشغول گفتگو هستند، که خر وارد
می‌شود. باباشمل به طرف او می‌رود و با او حرف می‌زند.

باباشمل صدا میاد، صدای آشنا میاد، یکی داره تو را میاد، تو خط کار ما
میاد، سلام سلام آقا خره، باز که صدات عرعره، بار زیادی بردی؟ یونجه
زیادی خوردی؟ نکنه دلت درد میکنه، این کارا از تو نوبره، آقا خره، دوا
دل درد دلت، دلبره.

لوطی ایستاده و تماشا می‌کند.

باباشمل لوطی پاهام خسته‌اس، لوطی دستام بسته‌اس، همه درد من
همینه لوطی، دیگه شک من یقینه لوطی، به سفیدی سفید، به سیاهی
سیاه، دیگه دل نگو بگو دیوونه، دیگه دل نگو، بگو غم خونه... لوطی دنیا
واسه من تموم شده، دیگه زندگی واسم حروم شده، توی هر مشت به
جای خنجر، لوطی حیدر ماره، روی انگشت جای انگشتر، عقرب جراره،
اگه اشک شرشر بارون نمیشه، اگه خونابه میشه خون نمیشه، غم باما
اخت شده، آخه این غم مگه پایون نداره، آخه این درد مگه درمون
نداره.

لوطی قصه یار درازه، شب وصل کوتاهه، شب به پایون میرسه، پای
صُب در راهه.

باباشمل ای، اینو پیرت گفته، همش حرف مفته، لوطی اسم من واست
بدنومیه.

لوطی نام و بدنامی و گمنامی و خوشنام شدن... صید و صیاد شدن، دام
شدن... مقصد و قاصد مقصود شدن، وصل و فصل و کام و ناکام شدن -
باباشمل طلبو عشق و معرفت، قصه توحید و فنا... با این حرفات مارو
پاک کردی سیا، لوطی بسه برادر، دست وردار، دیگه رنگی نداره اون
حنا.

لوطی اگه از رود به دریا نرسی، چشمه جوشنده بشو، اگه از باغ به
صحرا نرسی، گیاه روینده بشو، اگه از نی به نیستون نرسی، نی بزن، نی زن
باش.

باباشمل وای سرکوه بلند نی میزنم نی، شترگم کرده‌ام، پی میزنم، پی.
لوطی نه عابدی، نه زاهد، نه دختر ترسائی، اگه با وصل و اصل نشدی،
عشق بی حاصل نیست، اگه معشوق وفاداری نیست، اگر یاری نیست، تو
خودت عاشق باش.

باباشمل لوطی حیدر برادر، چه خبر از شهر هشتم چه خبر... تو که هفت
شهر و داداش، زیر پات در کردی، پاک مارو خر کردی، ما پامون تو شهر
اول برادر میلنگه، در دروازه به رومون بسته‌اس، کوچه هاشم تنگه، ما که
دیدیم آخرش هیچه و هیچ، راهشم پیچ در پیچ، یهو بی راهه زدیم. لوطی
ما مسافریم، دلم از شادی اون سفر داره پر میزنه. یار آدم شبای جمعه
میاد، یک توک پا سر میزنه، نون و حلوا میخورن، ای، قل هو الله میخونن.
لوطی آدم از خاکه و خاک خاک میشه، اگر ناپاک باشه، وقتی رفت پاک نمیشه.
باباشمل پشت اون ابرا چی، چی چی، پیچ پیچیه، راستی اونجا کیه، کی
نشسته مارو میپاد لوطی.

لوطی پشت اون پرده و دیوار خبره‌است که ما بیخبریم، چشم دیدن
میخواد، دل بریدن میخواد.

باباشمل لوطی اون اماتتی، همون سرسلامتی، اون که پیرت، کمرت بسته بودش، خودش از حرمت اون خسته بودش، لوطی اون گزلیکه، چی میگن قداره، یادته، حالیه، من دیدم کمرمو سنگین میکنه، دلمو میگیره و غمگین میکنه، اگه به هیشکی نگی من واست آبش می‌کنم، یارو رو میپزمو خامش می‌کنم، من میندم کمر آقا خره، اون تو ما از همه حق دارتره، لوطی این غم نداره.

باباشمل قداره را به پالان خر آویزان می‌کند.

خر که از من چیزی کم نداره، اون خره، من خرتر، تو خرا من نوبر، لوطی این خر مٹ من مریده و مراد داره، تازه من بیسوادم، اون گلیم سواد داره، جنخ دماغش باد داره... مگه نه آقا خره، لوطی ماده‌اس یا نره؟

لوطی قداره را از پالان خر برمی‌دارد.

لوطی این که توفیر نداره، خر خره، خر خره.

باباشمل همیشه خر تو محل لوطی بشه.

لوطی دلت تنگ و سرت منگ و تنت سنگ.. دلت هوای بزم داره، سرت هوای رزم داره.

باباشمل غم رو غم میشینه، زیاد میشه کم نمیشه، دل دیگه بی غم نمیشه.

لوطی دلت مرده و قلبت تیر خورده، کیه اون نالوطی؟

باباشمل لوطیه اون، لوطی.

لوطی نقره داغش می‌کنم، خونشو میریزم، لاله باغش می‌کنم.

باباشمل لوطی حیدر، خودتی.

لوطی حیدر قداره‌اش را بیرون می‌کشد.

لوطی یا حیدر کرار!

باباشمل وقتی هر لوطی قداره کشید، اگه قداره رو با خون، رنگش نکنه،

کی میگه اون لوطیه، اون دیگه نالوطیه.

لوطی یا حیدر کرار!

لوطی حیدر، قداره را به سینه راست خود فرو می‌کند. نوچه‌هایش او را به کنار سقاخانه می‌برند.

لوطی قصه نی و نیستون و ز هم جدا شدن، قصه یکی شدن، از خود و من رها شدن، مردن در خود و بعد زنده شدن به دیگری، باقی در تن یار، در تن خود فنا شدن، پشت اون پرده و دیوار خبرهاست که ما بیخبریم، چشم دیدن میخواد، دل بریدن میخواد، حالا بهتر میبینم، سینه بی‌کینه شده، مثل آئینه شده، د بگو مشکلتو، همه راز دلتو.

باباشمل اگه عشق این طوریه، اینقده بی‌رنگه، عشق ماها ننگه، بذار اون عشق بکامت باشه، بذار اون مرغ بدامت باشه. گر چه ما بیخبریم، اما اهل گذریم، ما بازم یه لا قبا، ولو میشیم تو کوچه‌ها، چرا ناغافلی موندگار شدی، منو میگفتی برو.

لوطی اون خواست من بمونم، که تو پیشش باشی، نوش و نیشش باشی. باباشمل لوطی حیدر! لوطی دیگه راهی نداره، راه ما جدا شده، راه ما جدا شده.

لوطی حیدر قداره خونیش را بر روی زمین می‌اندازد.
خانه شوکت‌الملوک.

باباشمل با حالتی غمگین، وارد می‌شود. شوکت‌الملوک سفره غذا را آماده کرده است.

شوکت اومدی باباشمل، اومدی مرد محل، بچه محل، مرد من دیر اومدی، با صدای مرغ شبگیر اومدی، درارو خوب بستی، هوشی مرد یا مستی، در کلونش چفته، در هشتی سفته، از غروب تا سر شب، هر دو چشمام بدره، آخ دلم منتظره، آخه مرد کجا بودی، بگو با کیا بودی، کی میاد، حالا میاد، حالا میاد، مهمون همراهش میاره، تنها میاد، نکنه باز پکره، توی فکر سفره، فردا بچه‌دار میشی، سخت گرفتار میشی، بچه هزار جور خرج داره، هزار جور خرج و برج داره، نذا مردومون بگن، جیک جیک مستونت بود، فکر زمستونت بود، آخه مرد غمت چیه، اشک نم‌نمت

چیه، آخه مرد پیر میشی، میشینی خونه زمین گیر میشی، بگو مرد از کار و
بارت چه خبر، خوب شده یا بدتر، نکته بیکاری، ناخوشی بیماری.
باباشمل بسه زن، بسه زن، بسه دیگه.

باباشمل خانه را ترک می کند.
تصاویر باباشمل، لوطی، آمیرزا، ربابه، شوکت، فکلی، قصاب، و شاطر
که هر کدام یکی پس از دیگری می آیند.

فکلی باز دیگه قهر کرده یار / چادر به سر کرده یار. / قصد شوهر کرده
یار / گوشمو کر کرده یار
میرزا کلی هنر کرده یار / شق القمر کرده یار
شوکت باز دیگه قهر کرده یار / چشمامو تر کرده یار. / سیر و سفر کرده
یار / شب رو سحر کرده یار
میرزا کلی هنر کرده یار / شق القمر کرده یار
لوطی باز دیگه قهر کرده یار / سینه سپر کرده یار. / کارد و تبر کرده یار /
توپ و تشر کرده یار
میرزا کلی هنر کرده یار / شق القمر کرده یار
باباشمل باز دیگه قهر کرده یار / چه شور و شر کرده یار. / زیر و زیر کرده
یار / کوه و کمر کرده یار
میرزا کلی هنر کرده یار / شق القمر کرده یار
ربابه اینور و اونور کرده یار / سیبیلویه ور کرده یار. / درد کمر کرده
یار / ماده رو نر کرده یار
قصاب باز دیگه قهر کرده یار / میل ددر کرده یار. / کار دگر کرده یار /
پاک مارو خر کرده یار
میرزا کلی هنر کرده یار / شق القمر کرده یار
شوکت باز دیگه قهر کرده یار / از بد بتر کرده یار. / چشو پر گهر کرده
یار / به کی نظر کرده یار
میرزا کلی هنر کرده یار / شق القمر کرده یار

باباشمل باز دیگه قهر کرده یار / مارو بی پدر کرده یار. / خون به جگر
 کرده یار / واسه چی حذر کرده یار
 میرزا کلی هنر کرده یار / شق القمر کرده یار
 لوطی باز دیگه قهر کرده یار / شهرو خبر کرده یار. / چقدر اثر کرده یار /
 چه بی ثمر کرده یار
 میرزا کلی هنر کرده یار / شق القمر کرده یار
 ربابه کوزه رو دمر کرده یار / کمرو فتر کرده یار. / سیزده رو در کرده یار /
 خرش عرعر کرده یار
 شاطر باز دیگه قهر کرده یار / مارو جون به سر کرده یار. / عمر شو هدر
 کرده یار / همه رو پکر کرده یار
 میرزا کلی هنر کرده یار / شق القمر کرده یار

جارچی بر بالای مناره ایستاده است و جار می زند.

جارچی مردما به گوش، مردما به هوش، لوطی از پا دراومد، عمرش
 عادی سراومد، دیگه این گذر، بی لوطی شد، دیگه این قداره رو لوطی پر
 شالش نگذاشت. قداره موند تو گذر، تو گذر خاک میخورد، از بد حادثه
 افتاد به دست دشمن.

یکی از نوچه های لوطی، قداره را از روی زمین برمی دارد و به
 عریده جویی می پردازد. نوچه های دیگر نیز او را دوره می کنند.

جارچی نوچه ها طاغی شدن، تو محل یاغی شدن، نوچه ها... جنگی و
 رجزخونها، آبو بستن نامسلمونا.

نوچه ها به آزار و اذیت مردم مشغول هستند و از بردن آب جلوگیری
 می کنند.

جارچی هم به روی مردمون این محل، هم به روی مردمون اون محل،
 نوچه ها یکباره میرغضب شدن، همه تشنه لب شدن، بچه ها با پیرا، زنای

بچه بغل، هیشکی حریفشون نشد، تا که از راه رسید، مرد محل، باباشمل.

باباشمل به جلو آب انبار می‌رسد و با نوچه‌ها درگیر و گلاویز می‌شود.
خانه لوطی حیدر.

شوکت سراسیمه وارد می‌شود، لوطی در گوشه اطاق نشسته است.

شوکت لوطی حیدر!

لوطی چه خبر زن، چه خبر، آخه مرغ خونگی د بسه قدقد کردن.

شوکت قصه مرغ و خروس نیست دیگه.

لوطی قصه مرغ و خروس، این تمومی نداره، عشق مرد و زن دوومی

نداره، چه خبر، رفته دنبال دلش؟

شوکت مرد من مسافره.

لوطی سفرش خوش، کجا راهی میشه؟

شوکت راه مردم لوطی نامعلومه، سفر بی‌برگرد.

لوطی چی میگی؟

شوکت آره مرد.

لوطی این سفر چند ماهه‌اس؟

شوکت راه اون، بیراهه‌اس.

لوطی هر کجا هست، سلامت باشه.

شوکت لوطی مردم.

لوطی غمت دور، چشم نظر تنگ کور، با چشم تر، تن خسته و لب بسته

چرا برهنه سر؟

شوکت آخه مردم داره از دست میره، قصه غصه من همینه لوطی همینه.

لوطی خیر خفته و شر بیداره، شاید این آخرین دیداره، غریب امشب

هوا سیاه شده.

شوکت غم قاطی هوا شده.

لوطی تن لوطی خاک میشه، زخم دلش پاک نمیشه، شب مِثِ قیر سیاهه

امشب، دیو خشم چشم براهه امشب، مرغ شبگیر مرده، جغد شیون میکشه.

شوکت لوطی مردم.

لوطی شب میکه ماه بلند آسمون، میاد امشب بوی خون، تو اطاق زیریه طاق، مرغ پر بسته میشم، از خودم خسته میشم، غصه رو ساز می‌کنم، هوای پرواز می‌کنم.

شوکت چرا اشک شرشر بارون نمیشه، چرا این درد لوطی درمون نمیشه، شب عزا داره، غروب، چشم براه سحره. لوطی تازه شب از حال ما بیخبره.

لوطی بلند می‌شود. شوکت به او کمک می‌کند تا لوطی بتواند راه برود.

شوکت اگه اون مرد بره، ماه میشه لخته خون، غم میشینه رو آسمون، پولک ستاره‌ها روی زمین ولو میشه، همه جا الو میشه، گر میگیره، سیل میاد، بارون شرشر میگیره، خنده از لبها میره، حال اون شبا میره. لوطی بلگ از بلگ نمیجنبه زن، فقط از غصه تو آب میشی و من، دوباره آسمونه، آبی میشه، شبا مهتابی میشه.

شوکت من دیگه مردمو از لوطی میخوام، همینو همین.

لوطی مرد تو خدا بده، اگه قسمت راه بده، زیر سایه علی، شبو با مرد خودت صب میکنی.

بازارچه.

باباشمل همچنان با او باش درگیر است که لوطی به کمک شوکت الملوک وارد بازارچه می‌شود.

عابر لوطی اومد.

لوطی به طرف باباشمل می‌رود. قداره‌اش را که در دست یکی از او باش است، می‌گیرد و می‌بوسد و سپس آن را به کمر باباشمل می‌بندد. باباشمل نیز سر شانه لوطی را از روی احترام می‌بوسد. لوطی هم

پیشانی او را می‌بوسد. تصویری از تمامی اهالی شهر که به ترتیب از
تعدادشان کم می‌شود و در نهایت لوطی حیدر و باباشمل و
شوکت‌الملوک می‌مانند.

جارچی هاجستیم و واجستیم، تو حوض نقره جستیم، دستمال زرد و
عنابی، توش پر سیب و گلابی، سبدسبد انار، قدح قدح گلاب، طبق طبق
نبات، مشک مشک پر آب، گلهای صحرا، دختر خندون، آب آب انبار،
شیر مادیون، نسیم خنک ایاز میاد، ایاز میاد، صدای دهل با ساز میاد،
خورشید خانوم میخنده، گیساشو پریشون میکنه، شهر و چراغون میکنه،
کلاغا قارقار میکنن، قارقار، خبرای خوب خوب میارن، قاقار، سنگ
آسیاب میچرخه، نونوا پا تنور میرقصه، تق و تق و تق در میزنن، شاهپرکها
پر میزنن، قناریها تو خواب ناز، مرغهای شب در آواز، میریم تو دشت
گندم، میایم تو شهر مردم، شهر مردما بهشته، رو دروازه اش نوشته.

قلندر

۱۳۵۱

فیلم سینمایی، سیاه و سفید، ۱۱۰ دقیقه

ناصر ملک مطیعی	قلندر
فروزان	عشرت
بهمن مفید	داود
ژاله	فخری
فرنگیس	اشرف
مهری و دادیان	دایه خانم
مرتضی احمدی	عباس
یدی	مشتري
محمد تقی کهنموئی	بابا روشن
جهانگیر فروهر	اصغر
آراسته	عزیز آقا
علی دهقان	مشتري
یدالله شیراندانی	صادق

موسیقی متن: مرتضی حنانه * عکس: رضا بانکی * دستیار کارگردان: کامران قدکچیان، جمشید ورزنده * فیلمبرداران: احمد شیرازی، فاضل باقری * امور فنی: استودیو دماوند * افه‌های صوتی: حسن مصیبي * تدوین: احمد شیرازی * چاپ و لابراتوار: استودیو بدیع * تیتراژ: فیلم آتلیه * مدیر تدارکات: حمید افشار * دکور: حسن پاک‌نژاد * لباس: محمودی * تهیه کننده: مهدی مصیبي

نویسنده و کارگردان: علی حاتمی



بازارچه.

بازارچه مملو از جمعیت است، قلندر قدم زنان به بازارچه وارد می شود. کسبه و اهالی بازارچه به احترام او از جا بلند می شوند و سلام می کنند.

زورخانه.

در یک زورخانه قدیمی واقع در شهر قزوین دو تن از قهرمانان بنام در مسابقه ای نهایی دست اندرکار کشتی سرنوشت هستند.

یکی از آن قهرمانان، جوان برومندی است به نام صادق، معروف به پهلوان صادق قزوینی. مرشد در حال ضرب گرفتن و خواندن اشعار حماسی و پهلوانی است.

صادق پشت حریفش را به خاک می رساند.

پهلوان رخصت، پهلوان صادق، رخصت.

صادق روی پهلوان را می بوسد.

تماشاچی به عظمت شاه مردان صلوات جلی ختم کن.

تماشاچی اللهم صل علی محمد و آل محمد.

صادق به سوی قلندر که بر بالای گود نشسته است می رود. قلندر

صورت او را می بوسد و هر دو می نشینند.

- قلندر خسته نباشی جوون.
- صادق پاینده باشی پهلوون.
- قلندر پایدار باشی.
- صادق زیر سایه مردان.
- قلندر زیر سایه شاه مردان.
- صادق یا علی.
- قلندر حیدر... پهلوون دلت کجاست؟
- صادق پیش دوست.
- قلندر پیرشی.
- صادق ایوالله.
- قلندر رندی نکن... طفره رفتی... نشد پهلوون، گفتم دلت کجاست؟
- صادق دست مریزاد... خوندی.
- قلندر مثل آفتاب واسم روشنه، این راهیه که همه رفتیم.
- صادق تا قسمت چی باشه... قضا و قدر.
- قلندر اون که بکامته... مرادت چیه؟
- صادق بازوبند پهلوونی کشور... پهلوونی پاتخت.
- قلندر خیریش... کی راهی میشی؟
- صادق اگه خدا بخواد.
- قلندر خواسته.
- صادق هر چه زودتر بهتر.
- قلندر گوش بگیر صادق، خودتو بیا، خودتو نگیر، خودتو گم نکن، خودت باش، مرادت بازوبند نباشه، نیت پهلوونی باشه پهلوونیم فقط تو اون یه گله جای گود کشتی نیست، اسیر برد و باخت نشو، بازوبند بازیچه‌ایه که اگه حکمتشو ندونی، با النگوی لچک بسرا هیچ توفیر نداره. غرض پهلوونی باطنه، صادق، پهلوون باش، اونوقته که بردی، حالا چه خاک شی، چه خاک کنی. برد و باخت قماره، و قمار دور از خصلت پهلوونیه. و کلام آخر، منم نزن، دنیا به هیچکس وفا نکرده، و همیشه

دست بالای دست بسپاره، خیر پیش! افطار بیا پیش ما، دولتی سر مردان،
نون و پنیری به راس.

صادق ما که نمک پرورده ایم.

منزل قلندر.

نزدیک افطار است و دعای قبل از افطار پخش می شود.

قلندر در حال خواندن قرآن است. داود، مستخدم منزل در اطاق است.
عشرت داود را صدا می زند.

عشرت داود، در می زنند.

عشرت پارچ شربتی برای قلندر می آورد.

قلندر صادق.

توپ افطار در می شود و عشرت یکه می خورد.

عشرت وای دلم هُری ریخت پایین، افطار شد داداش.

صدای اذان مغرب به گوش می رسد. عشرت از اتاق بیرون می رود، پرده
را می اندازد و از لای پرده صادق را می بیند که وارد اتاق قلندر می شود.

صادق یا الله.

داود به اتاق عشرت می رود و سینی چای را برای قلندر و صادق می برد.
صادق و قلندر هر دو افطار می کنند. داود اتاق را ترک می کند.

صادق التماس دعا.

قلندر محتاجیم به دعا. خوب پهلون، کی راهی میشی.

صادق پس فردا، میخوام ماه نو بشه.

قلندر روز عید فطر.

صادق تا قسمت چی باشه.

قلندر یکی از مردای شهر کم میشه.

صادق هر جا باشم، دلم اینجاست.
 قلندر مگه دلداری داری؟
 صادق سر سپرده‌اشم.
 قلندر چشم و دلم روشن، کیه اون آهووش چشم سیاه، دندون سفید؟
 صادق گرچه پیر نیست ولی پیر ماست.
 قلندر ایوالله.
 صادق از خدا پنهوون نیست.
 قلندر از بنده خدا چرا پنهوون باشه.
 صادق خودتی قلندر، پیر مراد صادق.
 قلندر ایوالله، من خودم گم کرده راهم، گفتم شاید پای زن منی تو کار باشه.
 صادق زن... من و زن... نه قلندر من پابند زن بشو نیستم، راه من جداست، من باهاس خودم باشم و خودم، آسمون جل یه لا قبا. شب که شد هر جا سر اومد خوش اومد، روزی من هم هر چی رسید، رسید، یه لقمه نون و پنیر باشه از سر مام زیاده. دل گنده‌ام، اما دربند شکم نیستم.
 قلندر پیرشی، یا مسبب‌الاسباب. شفاعت علی بود، رحمت خدا بود که سر راه من سبز بشی و مشکل گشای کار من بشی.
 صادق از من جُلنبر چه کاری ساخته‌اس، من که خودم تو کار خودم حیرونم.
 قلندر والله اعلم، آدم سر در نمیاره، زندگی من بسته به توئه. میدونم که سرت بره دهنّت و نمیشه. یه راز نپرس دارم، یه سرّ نگو، ولی چه کنم که... خیر، جونم به لبم رسیده، نه راه پس دارم، نه راه پیش. از خدا پنهون نیس، از تو هم پنهون نباشه، خواهر من...
 صادق خواهر دو دنیای من.
 قلندر کنیزته... دختره و دم‌بخت. ناسلامتی بزرگتر طایفه‌ام فقیرته. امون منو، خواستگارا بریدن، آنقدر جواب سر بالا دادم، خودم در موندم چی بگم، از اون طرف، شهر کوچیکه و نمیشه اسم دختره رو تو دهنا انداخت.

صادق جسارته قلندر، اما اگه آدمن و دستشون به دهنشون میرسه و پدر مادر دارن وزن نگهدارن، چرا جوابشون میکنی.

داود با دو استکان چای تازه، وارد می‌شود. قلندر صبر می‌کند تا داود از اتاق بیرون برود.

قلندر گفتم که پهلوون، سر نگوئه، یه وقت خیال بد نکنی.

صادق کور شم اگه خیالات کرده باشم.

قلندر زبونم لال، بی عصمتی نکرده.

صادق حرفا میزنی قلندر، منکه خونه زادم کورشم اگه چشمم به قد و بالاش افتاده باشه.

قلندر اون از اصالت خودته، بگذریم. تو بد حالیم، نه میشه شوهرش داد، نه میشه یه دختر دم بختو که اسمش تو دهنا افتاده، تو خونه نگهداشت. دختره و عصمت، مردمم لغزخون. مردم زندگیش بسته به آبروشه، حکایت خواهر و برادری نیست، همه کس منه. این وسط یه لوطی میخواد، یه مرد میتونه فقیر تو از خاک بلند کنه.

صادق اگه صادق رو مرد میدونی، کمر بسته نوکرتیم، تو امر کن اگه با ماس به پهلوونی پاتخت هم که نه بداره نه بیاره پشت پا بزnm میزنم دست بسته وایسم.

قلندر نه نمیخوام تو از کارت بمونی، فکرامو کردم، به موت قسم حکایت رفاقت نیست، به فرق شکافته علی قسمت میدم، رو در نمونی. خوشم میاد زبون حال دلت باشی، اگه دلت میگه نه بگونه، اگر گفتم یا علی، سرت رو باهاس بالا قولت بذاری. ضامنت جوئته.

صادق یا ضامن آهو.

قلندر نمیخوام ندونسته خودتو آلوده کنی، از اول بهت بگم، خدا نخواسته دست از پا خطا کنی. تو این زندگی میتونی بازم زن بگیری صاحب خونه و زندگی و عهد و عیال بشی، اما باهاس دست به عشرت نزن. انگار نه انگار عشرتی تو دنیا هست. این فقط یه جواب دندون شکنه واسه خواستگارا

که در این خونه رو ول کنن و برن رد کارشون و این دختره که اسم یه مرد روش باشه، اون بسازه، به پای همین شوهر اسمی پیر میشه و میمونه. صادق من در نوکری حاضرم، اما اون دختر چرا باهاش سیاه بخت بشه و تارک دنیا؟

قلندر این دیگه خودخواهی قلندره، گفتم که این سر نگوئه، یه راز نپرس. نمیشه گفت. گوش بگیر صادق، گفتم به ولای علی اگه دستت بهش برسه دوست و دشمن سرم نمیشه، خونت حلاله. صادق خونم حلال باشه، آخه مردی گفتن، پس مرد یعنی چی، یعنی قولش، یعنی حرفش، آدم حرف میزنه قلندر. قلندر پیرشی، پس عید فطر.

روز عید فطر.

منزل قلندر مملو از مهمانان است که در جشن عروسی صادق و عشرت شرکت کرده‌اند. مردها و داماد در یک اتاق و زن‌ها و عروس در اتاق مجاور نشسته‌اند. مادر صادق با اشاره به قلندر از اتاق دیگر صادق را برای مراسم عقدکنان به اتاق زنان می‌خواند. صادق به اتاق زنان رفته در کنار عروس می‌نشیند.

قلندر که از عروسی عشرت غمگین است اتاق را ترک می‌کند. مراسم عقدکنان تمام می‌شود، عشرت و صادق در اتاق عقد تنها می‌مانند.

صبح روز بعد.

صادق از کوچه پس کوچه‌های شهر می‌گذرد و بالاخره به کاروانسرا وارد می‌شود.

مسافران خود را آماده سفر می‌کنند. چند زن و مادر صادق که منتظر صادق‌اند مشغول صحبت هستند.

مادر صادق هیشکی از طایفه عروس نیومده.

زن دوم خیلی کم محلی کردن.

صادق نزد مادرش می‌رود و مادر رو به صادق:

فخری من که سر در نمی آرم چه سرّیه، چرا آدم باهاس زن عقد کرده اش
رو بذاره و راهی بشه، حیرونم. خدا آخر و عاقبت مارو به خیر کنه، آخر
عمری تو شهر غربت آدم آواره نشه.

صادق خیره خانم، هم فاله هم تماشا، اینجا زمین خداست، من دارم
میرم پی پهلوونی پاتخت، قسمت هر چی باشه همون میشه، سفر قندهار
که نیست خانوم، من می خواستم بی سروصدا باشه، نمی خواستم جل و
پلاسمونو عالم و آدم ببینن.

صادق رو به یکی از کارگران کاروانسرا:

صادق هی داش علی، بیا جلو ببینم.
زن اول خوب خدانگهدار.
زن دوم سفر بی خطر.
فخری ای، ما آفتاب لب بومیم، گلین خانم حالمون کنی ها.
زن دوم حلال تن درستی باشه.

صادق و مادرش سوار بر کجاوه ای می شوند و راه تهران را در پیش
می گیرند.
دکان قلندر.

قلندر در دکان خود مشغول کسب است که عشرت وارد می شود و او را
به مواخذه می گیرد. عشرت از رفتن صادق باخبر شده، منتهی نمی داند
کجا رفته.

عشرت سلام داداش.
قلندر سلام خانوم خانوما، آفتاب از کدوم ور در اومده عروس خانم
سحرخیز شده.
عشرت آخ، دل و دماغ ندارم داداش. عروس خانم! انگار حسرت به دل
بودم.

قلندر چی شده آبجی؟
عشرت چی میخواستی بشه دیگه داداش، مردیکه ناسلامتی تازه

دوماده، یه تک پا نیومد خدا حافظی... یه کلوم نگفت کدوم گوری میرم، حالا که نه به داره نه بیاره این کارا رو بکنه، پس فردا که خرش از پل گذشت، واسم ترهام خورد نمیکنه. معلومه که از اون دل گنده هاس، منم که از اونا نیستم هر روز تو خونه یه مرد باشم، این اول آخریمه، حالام خوبه که شکر خدا نه تغاری شکسته و نه ماستی ریخته شده... اونو به خیر و مارو به سلامت.

قلندر مگه میشه با اون مردم لغزخون، هزار جور وصله ناجور به آدم میبندن. حکماً ناغافلی پیش اومدی کرده، والا صادق از اون مردا نیس که فکر نباشه. ببین چی شده. مرده و هزار جور زد و بند. نمیشه که مرد همه اسرارشو به زن بگه. جنج هنوز دو ساعت نیست رفته، زن باهاس طاقت داشته باشه. مردای مردم یه سال یه سال زن عقد کرده شونو میذارن میرن. **عشرت** نه داداش، من از اون زنا نیستم که بسوزم و بسازم. روزگارشو سیاه می‌کنم، واسه خودش کرده بیخبر گذاشته و رفته. پطر پورتم رفته باشه میجورمش، اگه نجستمش اسمو برمی‌گردونم.

قلندر کوتاه بیا زن.

قلندر رو به داود که به حرفهای آنها گوش می‌دهد.

قلندر ا، کارتو بکن.

داود مشغولم اوسا.

قلندر قشقرق راه میندازه. چه خبرته، آسمون که به زمین نیومده، کاره دیگه، خبر که نمیکنه. حالا آبجیم هستی باش، من حرف ناحق نمیزنم، جنج جرأت داری پاتو از خونه بذار بیرون قلم پاتو میشکنم.

عشرت خوب، رفت بره. میخوام سی سال سیاهم برنگرده. همچی بره که نادر رفت، خیال کردی خودمو سبک می‌کنم دنبالش حلوا حلوا می‌کنم، خیلی هم دلش بخواد، باهاس بیاد منتم بکشه.

قلندر پیرشی، زن که خودشو سنگ رو یخ نمیکنه، با داد و فریاد که نمیشه حریف مرد شد، اگه بخوای سنگ یه من باشی اونم یه من که

نمیشه، برگرد، برگرد سر خونه و زندگیت.
 عشرت چشم داداش.
 قلندر چشمت بی بلا، پیرشی.
 عشرت داداش نه خیال کنی کشته مرده اشم، اما تو دردسری یه وقت نیفتاده باشه.
 قلندر نه آبجی، مگه بچه شدی. چه دردسری، اون سرش تو کار خودشه.
 عشرت پای زن منی تو کار نیست؟
 قلندر نه آبجی، صادق از او مردا نیس که چشمش پی زنا باشه و فکرش پی عیاشی.
 عشرت پس آخه کدوم گوری رفته؟
 قلندر خیالت راحت باشه، صادق رفته پی پهلوونی پاتخت، به امید خدا با بازوبند پهلوونی برمیگرده.
 عشرت راست میگی داداش، پس مادرشو واسه چی ینگه برده؟
 قلندر دروغم چیه آبجی، مادرشم برده زیارت شاه عبدالعظیم. کدوم کعب الاخباری واست خبر آورده؟
 عشرت یه بنده خدا... ناهار میای داداش؟
 قلندر نه برام بدین در دکون.

خانه قلندر.

عشرت در خانه از صندوقچه لباسها بقچه خود را می بندد و به طوری که اهالی خانه متوجه نشوند خیال بیرون رفتن از خانه را دارد.
 که دایه او را در حیاط می بیند.

دایه او قور کردی مادر؟

عشرت میرم حموم، دایه خانوم.
 دایه من دستم بنده ننه، نهار روی اجاق سر میره، خودم باهاس تاس و بقچه تورو بیارم، یه دقیقه طاقت بیار تا پاشم.

عشرت ینگه نمی خوام دایه خانوم، ناسلامتی من دیگه راه حموم رو بلدم.

دایه خوب نیست دختر، با این مردم لغزخون، میشینن همه میگن، کارو بارشون خراب شده، جخ طایفه دومادم بهشون برمیخوره.
عشرت بکشن پشت دوری.

دایه مگه به دلخواه توئه، مگه میشه، دختره از خودش حرف در میاره... خیلی خوب، پاشدم.

حمام زنانه.

زنها در سرینه نشسته‌اند. زنی با پسرش وارد حمام می‌شود.

جامه‌دار اوا خاک عالم، این پسره که دیگه چشم و گوشش وا شده، یه بارکی باباشم می‌آوردی.

مادر بچه قدش خیلی بلنده، هنوز ده سالش نشده.

جامه‌دار خیال میکنی خواهر، تو که حواست نیس چطوری میره تو کوکِ زنا.

پسر بچه ننه محلش نذار، برو بریم تو.

جامه‌دار اوا ماشاءالله، چشمم کف پاش، صداش از اکبر آقای مام کلفت‌تره.

زن کبری خانم آتیش اون دنیا رو واسه ما نخر معصیت داره.

عشرت پس از حمام گرفتن مشغول پوشیدن لباسهایش می‌شود.

جامه‌دار کجا با این عجله عروس خانم، ما که شیرینی عروسی رو هم نخوردیم.

عشرت ایشاالله یه بارکی با حموم زایمون.

جامه‌دار ایشاالله، اونم با یه پسر کاکل زری.

دایه که هنوز مشغول استحمام است عشرت را در حال چادر سر کردن می‌بیند و او را صدا می‌زند.

دایه عشرت!

عشرت به دایه محلی نمی‌گذارد و با عجله از حمام بیرون می‌رود.

عشرت خداحافظ عزیز خانم.
جامه‌دار به سلامت جونم.
دایه عشرت!... بالاخره دختره کار خودشو کرد، خدا به داد قلندر برسه.

دایه به سرعت به طرف دکان قلندر می‌دود و سراسیمه وارد دکان می‌شود.

دایه وامصیبتا... وامصیبتا... آقا قلندر، امون بده، امون.
قلندر عشرت؟
دایه آره آقا قلندر، آب شده رفته تو زمین.
قلندر خدا خودش رحم کنه، کار ما با این دختره به جنون میکشه. آقا قلندر بد آوردی داداش بد آوردی، آخدا این چه رنگشه؟
دایه غلط نکنم رفته تهروون پی صادق... یه دختر چشم و گوش بسته، خدا خودش به خیر کنه. دختره منورنگ کرد دو به ظهر مونده با همدیگه راه افتادیم رفتیم حموم. جلو چشای خودم مٹ از ما بهتروون از سربینه گذاشته رفته.
قلندر فرار کرده، نرفته. حالا رفته یا فرار کرده دست رو دست گذاشتن واسه ما عشرت نمیشه.
دایه میگه صد تومن میدم بچه‌ام یه شب بیرون نمونه، وگرنه چه یه شب چه هزار شب. آبرو رو نمیشه خرید، آقا قلندر.
قلندر زیون به دهن بگیر زن، اگه از من می‌پرسی جوهر این دختر از اصل خرابه.
دایه بچه‌ام از گلم پاکتره.

قلندر میخواد منو دق مرگ کنه تا آقا بالا سر نداشته باشه. اگه این دختره مارو انگشت نما نکرد من اسممو بر میگرددونم. لچک تو بسر من اگه تا یه سال دیگه این دختره با شکم پر تو خونه های بدنوم به رسوائی نیفته، واویلا، آخدا تورو به آبروی هر چی مرده، نیار اون روزی رو که مردم بگن کلاتو بذار بالاتر آقا قلندر. یه شب تب یه شب مرگ، یا ارحم الراحمین... و هر نامردی که چشم بد به این دختره داره حواله اش به ذوالفقار علی، یا مولا.

تهران - قهوه خانه.

صادق در قهوه خانه ای نشسته و مشغول غذا خوردن است. عشرت در میانه در ظاهر می شود. صادق او را می شناسد. با او به بیرون از قهوه خانه رفته با درشکه او را به منزلش می برد. اذان ظهر پخش می شود. فخری مادر صادق در حال خواندن نماز است. صادق چندین بار در می زند.

عشرت انگار کسی خونه نیست. کلید نداری؟
صادق خانومم خونه اس، سر نمازه، پای آدم رو مارم باشه نمازشو نمیشکونه.

صادق برای چندمین بار در می زند و مادر به خواندن نماز ادامه می دهد. در منزل اجاره ای صادق در تهران عشرت و فخری سادات مادر صادق مشغول کار کردن هستند.

فخری امروز چندم ماهه مادر؟

عشرت هفتم.

فخری یه هفته ست از عید فطر رفته. انگار دیروز بود، میبینی عمر چیه مادر... قدر جوونیتونو بدوین... صادق که هی این پا و اون پا میکنه، عاقبت میترسم عروسیتون به من وصال نده، ما آفتاب لب بومیم دختر.
عشرت وا، خدا نکنه مادر.

فخری نمیدونم چرا صادق طفره میره، با من که یک کلوم صلاح و

مصلحت نمیکند، معلوم نشد قرار عروسی چی شد.
 عشرت قرار شد عروسی نگیرن؛ همون شب عقدکنون دست به دست بدن.
 فخری این کارشون خوب بود، واسه چی آدم از زندگیش بیره بریزه تو
 خیک مردم، دست آخرم پسله اش بشینن لیچار بگن، چه حکمتی بود
 دست به دست ندادن، تو نمیخوای یا پسره تنبلی میکنه؟
 عشرت من که آبرومه، خودتون میدونین که مردم چه حرفا در میارن.
 فخری پس بیحالی پسره اس، تن لش، فقط بلده هیکل گنده کنه. باباش
 نصف این بود، وقتی زن گرفت. یه روز به دو روز نکشید فرداش پاتختی
 گرفتن.

داخل اتاق. صادق و مادرش با یکدیگر صحبت می کنند.

صادق اون امونته خانوم، خاک به امونت خیانت نمی کنه. باهاس راهیش
 کنیم بره پیش داداشش قلندر، خدا میدونه الان قلندر چه حالیه، دلش تا
 حالا هزار راه رفته.

فخری مگه دختره بی خبر اومده؟

صادق فرار کرده.

فخری مگه قرار نبود بیاد تهرن.

صادق چرا، اما نه به این زودی. باهاس میداشت من یه سر و سامونی
 میگرفتم.

فخری اینا همه اش بونه اس، دختره زنته، خلاف شرع که نکرده پاشده
 اومده خونه بخت، آخه آدم به کی بگه... زن پهلون صادق یه هفته است
 هنو عروس نشده، مردم هزار جور بهتون به آدم میزنن. جوونای مردم از
 دیوار میرن بالا، اونوقت دختره مٲ دسته گل خودشو انداخته تو دومن
 حضرت والا، آقا نای جُم خوردن نداره. پاشو پسره تن لش.
 صادق نه خانوم نه اینو از من نخوا.

عشرت از لای در به حرفهای آن دو گوش می دهد.

فخری چرا مادر دلم هزار راه میره، اگه خدای نکرده عیب و علتی داری
بگو نه... هیچی نشد نداره، حکیم و دوا میکنی خوب میشی. خدایا
دیدى چه خاکی به سرم شد.

صادق چرا زبون گرفتی خانوم، من که چیزیم نیس، سالمم و سر حال.

فخری پس چه مرگته، نکنه دختره رو نمی خوای.

صادق نه خانوم، نه.

فخری پس چه سریه سر در نمی آرم، آدم خاطرخوای زنش هم باشه و
انوقت.

صادق الله اکبر.

فخری نکنه مادر جادو و جنبل کرده باشن، چیز خورت که نکردن. تو که
دوست و دشمن تو نمیشناسی، نمیدونی تو دل مردم چیه، با این همه
خواهونم که دختره داشته شاید قفل کرده باشن.

صادق دست وردار خانوم.

فخری اگه شده زمین و زمونو به هم بدوزم، باهاس بری تو اطاق دختره،
عاقبت می کنم، مادر. سینه مو برهنه می کنم و حق میزنم. خودتم میدونی که
چه سق سیاهی دارم، روزگار تو سیاه می کنم هوار میزنم، عالمو و آدمو
خبر می کنم، آبرو واست نمیذارم، سکه یه پولت می کنم.

عشرت سرانجام پرده را پس می زند و خطاب به مادر می گوید.

عشرت نمیخواه خانوم خودتونو بیخودی برزخ کنین... من شبونه میرم
خونه آقا، باهاس تکلیف منو روشن کنن.

عشرت چادرش را سر می کند، اما صادق جلوی رفتن او را می گیرد.

صادق کجا، مگه تو اختیارت دست خودته، برو تو اطاق، برو تو اطاق.

صادق و عشرت در اتاق زفاف.

...

قلندر به تهران می آید و به قهوه خانه ای که پاتوق صادق است می رود و
با صادق روبرو می شود.

قلندر خواهرم کجاست، عشرت؟

صادق چی شده قلندر؟

قلندر خودتو به اون راه نزن، حرف من حرفه صادق. خدا کنه اتفاقی
نیفتاده باشه، خدا کنه زیر قولت نزده باشی، با قلندر طرفی. عشرت به
بونه حموم دایه خانوم رو خام کرده پی تو زده بیرون. این چند روزه دلمون
هزار راه رفته، من تو شهر چو انداختم رفته مشهد زیارت، اما مردم
نشستن آدمو میپان، اگه بو بیرن تو شهر انگشت نامون می کنن، منم که
خلقمو می دونی، همه چیزم آبرومه.

صادق حکماً اوآمده پی من، اما نتونسته تو این شهر منو بجوره.

قلندر پس خونه تو نیست؟

صادق کاشکی خونه من بود.

قلندر خدا رو شکر، دلم قرص شد، اون خواهر قلندره، تویه فوج
سربازم که بره نمیداره دست بهش بزنن.

صادق حرفا میزنی قلندر، باهاس شهر و زیور و کنیم.

قلندر از اون خاطرم جمعه، اگه شاهرگشو بزنن، ناموشو حفظ میکنه،
اما نامرد زیاده، کی از یه همچی لعبتی میگذره، خیالشم داغونم میکنه،
نمیدونی چه حالیم. آخه تو حالیت نیست چی به چیه... عشرت خواهر من
نیست، عشرت دختر دایه خانومه، باباش پیش از این که عشرت دنیا بیاد،
میزنه به چاک جده، بابای خدا بیامرز منم به خاطر آبروی دایه بچه رو به
اسم خودش میکنه، و همه در و همسایه و طایفه و قوم و خویش و حتی
خود عشرت هم از این راز سر در نمیارن، اما از بخت بد و دست بر قضا،
مهر این دختر به دل قلندر می افته. قلندر دست به دامن مولا و گوشه نشین
خانقاه می شه، اما حکمت نمیکنه. عاقبتشم چی، رسوایی.

صادق به دلت بد نیار آقا قلندر، میگم نکنه ننه آقامو خام کرده و اون زنم

پسله من یه جایی جاش داده.

قلندر خدا کنه همین باشه.

صادق اگه بو نبرن که شما اومدین تهروون بهتره، چطوره من برم خونه زیر پاکشی کنم. تا شما نفس تازه میکنین من یه تک پا برم خونه و برمی‌گردم.

قلندر بجنب صادق. واسه من هر یه دقیقه حکم سی سالو داره، برو برو جلدی برگرد، خوش خبر باشی صادق.

صادق به منزل خود می‌رود و در را می‌کوبد. عشرت در را روی او باز می‌کند.

صادق قلندر اومده.

عشرت سلام.

صادق حالیه، گفتم قلندر اومده.

عشرت خوب بیاد، اوا دور از جون مگه طاعون اومده، یه خورده غرو لند میکنه بعدش هم دلش نرم میشه، من قلندرو میشناسم. صادق من قلندرو می‌شناسم، باهاس یه چشمه بازی کنیم.

صادق و عشرت به اتاق مادر وارد می‌شوند و مادر از جا برمی‌خیزد.

صادق سلام خانوم.

عشرت داداش قلندر اومده، خانوم.

فخری قدمش سر چشم، چرا نمیاد تو، دم در بده.

صادق نشوندمش تو قهوه‌خونه آینه.

فخری مگه زده به سرت، آدم برادر زنشو تو شهر غربت میبیره قهوه‌خونه، یعنی یه پیاله چایی تو این خراب شده پیدا نمی‌شد؟

عشرت نمیدونم چرا آقا صادق دست و پاش رو گم کرده خانوم.

صادق وقت تنگه و قصه زیاد، مگه خدا خودش کارمونو راست بیاره. شما باهاس یه دروغ مصلحتی بگی، باهاس عشرتو از دم پر من و قلندر پنهون

کنی، اما یه جوری که قلندر از بودن عشرت تو خونه ما دلش قرص شه.
عشرت دلش هزار راه رفته، حتماً خیال کرده من گم شدم.

صادق صلاح نبود منم بگم عشرتو دیدم و اونو بیخبر گذاشتم، از طرفی
دلم رضا نداد غمشو ببینم. نمیدونین چه حال و روزی داشت. گفتم شاید
رفته خونه ما، خانومم رو خام کرده و اونم یه جایی جاش داده، حالام
باهاس همین چشمه رو بازی کنیم.

فخری شترسواری که دولا دولا نمیشه، چرا آدم مٲ کبکه سرشو بکنه
زیر برف.

صادق خانوم این یه دروغ مصلحت آمیزه، خانوم دستم به دامن، از این
قضیه بوی خون میاد.

منزل صادق.

قلندر و صادق و فخری هر سه در اتاق نشسته‌اند. قلندر مشغول قلیان
کشیدن است. داخل اتاق پنج‌دري عشرت در اتاق دیگری مشغول
نخ‌ریسی است. قلندر صدای دستگاه نخ‌ریسی را می‌شنود.

صادق کی اینجاست خانوم؟

فخری کی میخواستی باشه مادر هیشکی، صب تا غروب منم و خودم.
ناسلامتی عروس دار شدیم. پسر، آقا قلندر که رخصت داد، چرا نمیری
دست زنتو بگیری بیاری خونه، عاقبت مارو آرزو بدل میکنی.

صادق حرف تو حرف نیار خانوم، گفتم کی اینجاست؟

فخری گفتم که ننه هیشکی.

صادق پس این صدای از ما بهترونه.

فخری کدوم صدا مادر، حلال‌زاده که نمیشنوه، حکماً هوایی شدی.

عشرت که در حال نخ‌ریسیدن است، لازم می‌بیند برای طبیعی جلوه
دادن صحنه چرخ را از حرکت باز دارد.

صادق بگذریم... آقا قلندر از سفر رسیده و خسته است، من میرم
رختخواب بیارم.

قلندر ایوالله.

فخری اون لحاف اطلسی رو بیار مادر.

صادق چشم خانوم.

به محض خروج صادق از اتاق، مادر برخاسته به نزد قلندر می‌رود و شروع به شفاعت کردن عشرت نزد قلندر می‌کند.

فخری دستم به دومنت آقا قلندر خان... امون بده عشرت صحیح و سالمه تا پریشیم سرش رو سینه خودم بوده، از گل پاکتره، میخوام پیش شوما شفاعت عشرتو بکنم. از قدیم گفتن دختر و نباهاس عقد کرده گذاشت، شمام جای برادر منی آقا قلندر خان، اینا جوونن و جاهل، آتیششون تنده، دختره کار خلاف شرع که نکرده، پا شده اومده خونه شوهرش. بعله، بچگی کرده بیخبر اومده. نمیدونم چه حکمتی تو کار بود که همون شب اینهارو دست به دست ندادن، من با اجازه شما دیشب دست به دستشون دادم.

قلندر یکباره از جا برمی‌خیزد و قداره‌اش را به دست می‌گیرد.

فخری صادق اول زیر بار نمی‌رفت، منتظر اجازه شما بود... اما من حالیش کردم خوییت نداره با برادر عروس صلاحدید کنن. خیره... دیشب به سلامتی دست به دستشون دادم، عشرت به مبارکی عروس شد، خدا رو شکر که همه سربلند شدیم، بکر و باکره بود مثل برگ گل... ایشالله نه ماه دیگه دایی یه پسر کاکل زری میشین، انقدر نذر و نیاز کردم که خدا میدونه.

قلندر پرده اتاق بغلی را کنار می‌زند و عشرت را می‌بیند.

عشرت سلام.

قلندر خانه صادق را ترک می‌کند. فخری به دنبال او می‌رود.

فخری آقا قلندر، آقا قلندر.

فخری به اتاق باز می‌گردد و با عشرت و صادق صحبت می‌کند.

فخری کاشکی زبونم لال میشد بهش نمیگفتم. تمامش سر اون دروغه، اون دروغ پایچمون شد... خدا نمیگذره... استغفرالله ربی...

صادق چی شده خانوم، چی شده عشرت؟

فخری کاشکی زبونم لال میشد بهش نمیگفتم.

صادق چی گفتی خانوم؟

فخری هیچی نه، به خیال خودم سرسلامتی دادم، گفتم خواهرت به سلامتی عروس شده.

صادق وامصیبتا، خدا خودش رحم کنه.

فخری من که سر در نمی‌آرم مادر چه سریه؟

صادق خدا کنه بچه مچهای تو کار نباشه.

عشرت بچه نعمت خداست.

صادق آره، اما نمیخوام بچه‌ام یتیم دنیا بیاد.

قلندر در کوچه‌های شهر راه می‌رود و بالاخره پشت دیواری به انتظار صادق کمین می‌کند.

صادق نیز که بسیار نگران و مضطرب است به همان محل نزدیک می‌شود. قلندر از پشت دیوار بیرون می‌آید و راه را بر صادق می‌بندد.

قلندر من که گفتم ضامنم خورته، نامرد.

قلندر با دست ضربه‌ای به صورت صادق می‌زند و صادق به زمین می‌افتد.

صادق امون بده قلندر.

قلندر قداره‌اش را بیرون می‌کشد و با یک ضربه صادق را از پای درمی‌آورد.

صادق تو صادق رو نکشتی، پهلوان صادق رو نکشتی.

پس از کشتن صادق، قلندر محل را ترک می‌کند.
منزل صادق.

مراسم عزاداری صادق در خانه‌اش برپاست. در قسمت زنانه عشرت و
فخری، مادر صادق، به سوگواری مشغول هستند.

فخری ای خدا، آرزو داشتم بچه‌ات رو ببینم مادر، خودش می‌گفت
نمی‌خوام بچه‌ام یتیم دنیا بیاد، حکماً یه چیزایی میدونستی مادر، ای خدا
نذار خون جوونم پامال بشه.
عشرت نمیذارم پامال بشه خانوم، تقاصشو می‌گیرم، من میدونم چه
جوری تقاصشو بگیرم.

عشرت با گاری از تهران به طرف قزوین برمی‌گردد و در کاروانسرا به
همراه زنی دیگر، درشکه‌ای کرایه می‌کند.

عشرت کرایه‌شو بهش دادی؟
زن آره ننه، تهرون بهش دادم.
عشرت آهای درشکه‌چی، بجنب، ما می‌خوایم بریم.
درشکه‌چی اومدم خانوم، کجا برم خواهر؟
عشرت برو محله لاره، فقط من میدونم صادق رو کی کشته، انتقامشو
میگیرم.

حوضخانه.
صدای ساز و ضرب، خانه را پر کرده است و زن‌ها در حال رقصیدنند.
عشرت به همراه اصغر وارد خانه می‌شود.

اصغر بفرمائین.

زن صاحبخانه، صدای موزیک را قطع می‌کند. اصغر و عشرت بر روی
تخت می‌نشینند.

اصغر بشین، خوب.

اشرف خوب که خوب، این دیگه کیه باز دنبال خودت ریشه کردی، مگه حرف تو گوشت نمیره، صد دفعه نگفتم من دیگه حال در افتادن با نایب رو ندارم، دیگه از من گذشته هر روز چادر به سر یه لنگه پا تو عدلیه استنطاق پس بدم. گفت: مرا به خیر تو امید نیست، شر مرساں. برو داداش، خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه، تورو به خیر و مارو به سلامت، انگار نه انگار حوض خونه اشرفی هم هست، خیال کن عینهو صد تا خونه دیگه، زبونم لال، نایب با ما چپ افتاده و حکم کرده ببندین، والله به خدا اگه ببندن، ما خلاص میشیم، مرگ یه دفعه، شیون یه دفعه.

اصغر وای الهی کور شم و اون روزرو نبینم.

اشرف دست وردار اصغر، این سبزیهارو جای دیگه پاک کن، به جون عزیز راه دوری ام، اگه خم به ابروت بیاد، نه تو، همه تون همه تون سرو ته یه کرباسین. تا پول داری رفیقتم، رفیق بند کیفتم، بدین بخورم، بپاین نمیرم، برو برادر، از این لقمه ها واسه ما یکی بگیر.

اصغر اشرف خانوم، یه دقه دندون رو جیگر بذار، تو که اینتقذه آتیشی نبود... خیلی بلغمی مزاج شدی خانوم... آخه بذار من مادر مرده، من گردن شکسته، من هیچی ندار، اول شیشکی ببندم، بعد تو بگو به ریشتم. اشرف تا کله سحرم که آسمون ریسمون گل هم کنی یه پاپاسی نمی ارزه، جز اینکه شب جمعه مارو سر چراغی از کار و زندگی بندازه، نه یه پول سیاه تو جیب تو میره، نه من سیاه میشم، برو عمو جون یه جا دیگه پالون بنداز، خر زیاده، تو هم تو این راسته دندون مارو شمردی.

اصغر اشرف خانوم.

اشرف اشرف خانوم و یامان، اشرف خانومو خناق یه ساعته.

اصغر امروز از کدوم دنده پا شدی، دیگه خدا عالمه.

اشرف از همون دنده که همشیره ات پا شده، دِ دهن منو وا نکن.

اصغر الهی من قربون اون دهنتم برم، فحش از دهن تو طیباته.

اشرف اصغر خودتی، خر خودتی، ننه ات و باباته، جد و آبادته، آخه مگه عسس منو بگیر شدم، اینو اگه هفتا سوراخم قایمش کنی، تو یه نظر

شناخته میشه، نیگا کن با یه من سرخاب سفیدابم نمیشه شرم و حیاشو پوشوند، حالا معلوم نیست کی بهش نارو زده و واسه کدوم شیر پاک خورده‌ای افتاده سر قوز، پس فردا از سگ پشیمون‌تر میشه، اولین کسی که از دستمون عارض بشه، خودشه، اولین کسی هم که پاشو بکشه کنار تویی، انوقت علی می‌مونه و حوضش، پس برین و پیش بیاین، پیش برین و پس بیاین، سراغم تو محبس بیاین. تو که سگ هرزه مرضی، کار و بارت اینه که دست مردمو بذاری تو پوست گردو... فقط این وسط من میافتم تو هچل، و این دختره با خیک پر رسوا الی الله میشه. برو دختر، برو سر خونه و زندگیت، حیف از جوونیت نیس، حیف از آب و رنگت نیس، بینم به کی لج میکنی مادر، هیشکی واسه آدم دلش نسوخته، همه این هارت و پورت‌هام یکی دو روزه، پس فردا که دیدن واسشون اسم بدنومیه، همچین ازت رو برمیگردونن و میرن که فکرشم نمیکنی. از برادر نزدیکتر میخوای، روزی که خبردار شد اشرف کارش کشیده به اینجا، شبونه از خراسون گزلیک به دست راهی شد و رجز میخوند که هم اشرفو میکشم، هم خودمو.

اصغر راست میگه.

اشرف سه روز و سه شب از ترسشون خونه رو بستن، منو قایم کردن تو خونه یه شاطر، حالا همون آقا داداش غیرتی، واسه من یه حق بگیر شده، فصل به فصل دستمال یزدی میخواد و پیرهن ابریشمی... شیریه جونمو ریختم تو شیکم اینا.

اصغر آره والله.

اشرف حالا منو نبین، هی عینهو یه طاووس مست بودم، یه چیزی میگم و یه چیزی میشنوی.

اصغر حالا تم یه موی گندیدت میارزه به صد تا دختر چهارده ساله.

اشرف خدایی بود عقل کردم خودمو بستم، والا حالا باهاس دوره بیفتم تو خونه‌های مردم، آخر عمری دست به سینه جلوشون وایسم. ایناهاش جلو روته، همین عصمت، خیال میکنی کم درآورد، کم داد مردم خوردن؟

زینت فرنگی، زینت فرنگی ضرب‌المثل بود، عین‌هویه عروسک فرنگی بود، حالا موش ازش بلغور میگیره، هم‌خونه‌هاش همه عاقبت به خیر شدن رفتن خونه خدا توبه، اونوقت این که پشت پا زده به دنیا، هم از این دنیا افتاد، هم از اون دنیا.

عشرت که می‌بیند نقشه‌هایش، نقش بر آب شده و اشرف او را نپذیرفته، و از طرفی هم از خوش‌قلبی اشرف خوشش آمده و می‌خواهد که پیش او بماند، چادرش را به علامت اعلان مبارزه به دور کمرش می‌بندد تا بلکه اشرف را دچار تغییر عقیده کند.

عشرت این حرفارو واسه کی میزنی اشرف خانوم، نیست من از پشت کوه اومدم، یا خیال میکنی چشم و گوش بسته‌ام و طیب و طاهر. قیافه غلط‌انداز که میگن همینه دیگه. اما تو چرا باهاس خام‌بشی، میگه کور شه اون کاسبی که مشتری خودشو نشناسه، ای والله، بعد چهل سال گدائی شب جمعه رو گم کردی. اینجورام نیست، الان سه ماه آژگاره که اصغر پاپی من شده منو قُر بزنه بیاره اینجا، انقدر اشرف اشرف کرد، زیونش مو درآورد، که ال میکنه، بل میکنه، چشمش پی پول نیست، واست پول رو پول میذاره، صاحب خونه و زندگیت میکنه، آدمت میکنه، نه مثل اینجا که هر چی درآری چار سرش تو جیب ایناس، دس آخرم زیر بار یه خروار قرض بری که هر چی گفتن بگی چشم، اینو گفت که من کفش و چادر کردم و قید دار و ندارم و زدم، یه تا پیرهن، پا شدم اومدم اینجا. اشرف بابا دستخوش، همچین رو گرفته بودی که آدم فکر میکرد میخوای بری خونه آقا مسئله پرسی. غلط نکنم تو باهاس دس‌پرورده گلین خانوم باشی.

عشرت گلین، واه واه واه، خدا به دور... اون دست چپ و راستشو بلد نیس.

اشرف عذرا کرمونشاهی؟

عشرت به، بابا ای والله.

اشرف این که ایزگم میکنه، تو بگو اصغر.
 اصغر والله یه خرده خرج داره اشرف خانوم.
 اشرف آکه هی، تو هم که سقتو از پول ورداشتن.
 عشرت خوب چیکار میکنی اشرف خانوم، این پا اون پا نکن، یا بگو نه یا بگو آره. تورو مرگ همون عزیز راه دورت، رو در نمون، آگه را دست نیست، حالا بگی نه، بعض اینه که پس فردا جوابم کنی. نمیخوام از اینجا رونده و از اونجا مونده بشم، گرچه بی دست و پا نیستم، لب تر کنم همه جا جام میدن، اما خود به خدا، از خلقت خوشم اومده.
 اشرف آگه میخوای بمونی بمون، اما من همینجورم که میگم و میخندم پاری وقتا با یه من عسلم نمیشه خوردم، حالите، سگ میشم پاچتو میگیرم.
 عشرت تو بپا من پرم به پرت نگیره، غصه منو نخور.
 اشرف اسمت چیه؟
 عشرت عشرت.
 اشرف عشرت خالی.
 عشرت خوب، بذار عشرت قلندر.

قلندر افسرده و غمگین در کوچه‌های شهر و بازارچه قدم می‌زند.
 بالاخره به خانه پیرمردی می‌رود که باباروشن نام دارد و دست از دنیا شسته و به عبادت خدا و ریاضت کشیدن مشغول است. باباروشن و یکی از خدمه او نشسته‌اند قلندر وارد می‌شود.

قلندر سلام علیکم.
 باباروشن علیکم السلام، یا علی مدد.

قلندر دست باباروشن را می‌بوسد.

باباروشن خوش اومدی فقیر، غم آخرت باشه، این سفریه که باید رفت، دنیا بقایی نداره و این منزل، منزل آخر نیست.
 قلندر حق است.

منزل اشرف.

زن‌ها روی تخت نشسته‌اند، مشتری‌ها وارد می‌شوند.

مرد سام علیکم.

خانه‌دار بفرما، خوش آمدی.

اشرف رو به عشرت:

اشرف اتاق تو اونه.

عشرت مہ عروس اول ماہ.

اشرف اوہ حالا کو تا اول ماہ، نیگاکن.

اشرف کسانی را که روی تخت نشسته اند به عشرت نشان می دهد.

دست او را می‌گیرد و بلندش می‌کند.

اشرف پاشو دیگه، این پا و اون پا نکن، پاشو، مرگ من پاشو دیگه.

اشرف دست عشرت را گرفته داخل اتاق می کند.

عشرت اشرف خانوم آخہ...

اشرف آخہ ندارہ دیگہ، یرو دیگہ تو۔

اشرف به مشتری:

اشرف برو تو دیگه.

اشرف رو به دیگران:

اشرف خوب، رفتنی هاش برن، موندنی هاش بمونن.

مشتري پاشو بریم یه جای دیگه.

اشرف یا اللہ ہری۔

بزازى در حال فروختن اجناسش به ديگر زنهای خانه اشرف است.

مشتري پس از مدتی بیرون می‌آید و رو به اشرف:

مرد خیالت تخت باشه، طرف اهل کاره.
اشرف خدا کنه.

عشرت گریه کنان از اتاق بیرون می آید.
منزل باباروشن.
قلندر غمگین و افسرده در گوشه ای نشسته و به فکر مشغول است.
منزل اشرف.
اصغر مستخدم خانه وارد می شود و خبر آمدن خان نایب را به همه می دهد.
اصغر اشرف خانوم خان نایب او مد.

سپس ولوله ای از شنیدن این خبر در میان زنهای و مشتریان می افتد. اصغر
مردها را از در پشتی فراری می دهد و رو به زنهای:
اصغر بجنین، همون شگرد همیشگی، همون شگرد همیشگی، همون
شگرد همیشگی.

خان نایب وارد خانه می شود و با منظره دیگری روبرو می شود.
مردها در طبقه بالا و زنهای در طبقه پایین نشسته اند و ظاهراً مجلس عقد
برپاست.
زنهای لی لی لی لی، مبارکه، مبارکه.

منزل باباروشن.
قلندر همچنان در گوشه ای نشسته است و در فکر فرو رفته.
دکان قلندر.
داود در دکان نشسته است. دایه به نزد او می رود. دوره گذر نیز همزمان
از جلو دکان رد می شوند.

رهگذر جون خواهر عشق دختره کشتش.
زن نه، تعریفی نداره.
رهگذر هر چقدر بهش گفتن، ولی کسی که گوشش بدهکار نبود.
زن طاقت داشته باش، مادر.

دایه به جلو دکان می‌رسد و رو به داود:

دایه داود دکونتو تخته کن، میخوام منو یه سر ببری پیش قلندر.
 داود حوصله‌اش رو نداره دایه خانوم، اون میخواد تنها باشه.
 دایه هر جور راحتی، من راحتیشو میخوام، نمیدونم چه بلایی تو این طایفه افتاده.

داود از روزی که آقا قلندر نیومده در دکان، پرنده‌ام پر نمیزنه دایه خانوم.
 اگه آقا قلندر در دکان رو ببندد، من چیکار بکنم؟
 دایه باید پس دست خودتو نگه میداشتی واسه روز مبادا.
 داود دِ نَه دِ، حکایت پول در میون نیست، حکایت دل‌کننده. آدم یه عمر با این طایفه اخت شده. امشب میخوام بزنم پی بیعاری، مزد یه ماهمو از دخل ور میدارم و میرم یه شبه حرومش می‌کنم.

شب — خانه اشرف.

داود سرمست و شاد به طرف خانه اشرف می‌رود.

داود جان...

عزیزآقا مهمون اومد، خوش اومد، صفا آوردی.

زنهاروی تخت نشسته‌اند و منتظرند. خانه دارد درگوش داود زمزمه‌ای می‌کند.

عزیزآقا آجریه — خیلی خوبه.

داود اونو نمیخوام.

عزیزآقا نیگاش کن.

داود اون یکی.

عزیزآقا اون دختر خاله‌اش اومده، گرفتاری داره.

در همین لحظه یک نفر از اتاق عشرت بیرون می‌آید، به دنبال او عشرت نیز بیرون آمده داود او را می‌بیند. عشرت از دیدن داود یکه می‌خورد اما به روی خود نمی‌آورد، می‌خندد و به اطاق دیگری می‌رود.
 داود به عشرت اشاره می‌کند و از خانه‌دار می‌پرسد.

داود اسم این چیه؟

عزیز آقا اون باب دندون تو نیست.

داود گفتم اسم اون چیه؟

عزیز آقا عشرت.

داود استغفرالله.

عشرت از اتاق بیرون می آید و از جلو آن دو می گذرد.

داود تازه کاره؟

عزیز آقا تازه اومده اینجا، اما کهنه کاره، قاپ قمارخونه اس.

داود خیال رفتن دارد که خانه دار جلو او را می گیرد.

اشرف کجا؟

عزیز آقا چی شد رم کردی، مگه جن دیدی؟

عشرت داود.

داود برمی گردد.

اشرف شناسه؟

عشرت این خل و چله مهمون اون خونه بود، انگار خاطرخوامه، یا کس

و کارش به شکل و شمایل منه، خوب کی باهاش بره.

اشرف آقا.

عشرت اوهوش، پاشو مشدی.

داود پس از دیدن این صحنه شروع به گریستن می کند.

خانه قلندر.

دایه خانم، لب حوض مشغول شستن دست و رویش است. داود که

بسیار غمگین است، پیش او می رود.

دایه چه بلایی سر بچه ام اومده، عشرتم جوون مرگ شد؟

داود عشرت...

دایه زیونم لال، نکنه قلندر...

داود قلندر... چی شده دایه خانوم، عشرت چی شده، ما نامحرمیم.
دایه حکایت محرمی و نامحرمی نیس، اگه از تو پنهون کردیم، خواستیم
غصه دارت نکتیم.

داود ما قابل نبودیم.

دایه کاری از دست هیشکی ساخته نیس، آقا قلندر که خودش پاش
گیره، عشرته و آبروی قلندر. اون دختره جوون مرگ شده، از روزی که
صادق دستش از دنیا کوتاه شده، زده به سرش. دختره آب شده رفته تو
زمین. صد دفعه ختم امن یجیب گرفتم، سر کتاب وا کردم، آینه دیدم، اما
ننه انگار نه انگار.

داود من، من همین دیشبی دیدمش،

دایه ننه یه دفعه بگو راحتم کن، مرده؟

داود ایکاش مرده بود، زنده اس، سُرو مُرو گنده اس.

دایه خدایا، بزرگواری تو شکر، یا ارحم الراحمین.

داود اگه قلندر با خبر بشه، شهرو به خون میکشه، یا امام غریب.

دایه تورو به خاک بابات، راستشو بگو ننه، بچه امرو کجا دیدی، چه
بلایی سر دختره اومده، بی عصمتی کرده مادر؟

داود ولم کن.

دایه کجا دیدی عشرت منو؟

داود تویه خونه، قاطی، قاطی زنای اون کاره.

منزل اشرف.

عشرت و زنهای دیگر روی پله ها نشسته اند و مشغول صحبت هستند.

عشرت من هر جا برم جامه مرگ تو.

زن توام خیلی بلایی ها.

داود سر می رسد و سعی می کند عشرت را با خود ببرد، عشرت از رفتن

امتناع می کند.

داود عشرت.. پاشو بریم.

عشرت کجا؟

داود ای، بیا بریم دیگه.

عشرت اولم کن، برو گمشو.

زنهای دیگر به کمک عشرت می‌روند و عزیزآقا را صدا می‌زنند که
عشرت را از دست داود آزاد کند.

زن عزیزآقا، عزیزآقا.

عزیزآقا و دو نفر مرد دیگر داود را گرفته به سختی کتک می‌زنند و سپس
از خانه بیرون می‌اندازند.

داود آقا قلندر، آقا قلندر، آقا قلندر، از عشرت خبرهایی دارم.

عشرت و اشرف و عزیزآقا سوار بر درشکه در جاده‌ای خارج از شهر،
مشغول خواندن و تار و تنبک زدن هستند. عشرت هم خاطره‌ای
تعریف می‌کند. بالاخره همگی به یک باغ بزرگ وارد می‌شوند. مردی
که منتظر آنهاست، به استقبال آنها می‌رود، همگی از درشکه پیاده
می‌شوند.

مرد به به، صفا آوردین، خیلی خوش اومدین، بفرمائین، بفرمائین،
سلام، سلام خوشگلا.

عزیزآقا سلام به روی ماهت، چشمم کف پات، بشین همین جا.

منزل اشرف.

اصغر به تنهایی نشسته و مشغول تار زدن است که قلندر و داود وارد
می‌شوند، اصغر از جا بلند شده به طرف قلندر می‌رود.

اصغر آقا قلندر...

قلندر عشرت.

اصغر رندون زدن و بردن، امروز صبح گرگ و میشی زدن به کوه و دشت،

عصمت پیره هم دنبالشون ریشه شد، فقط مارو از زندگی انداختن که
خونه رو بیائیم، مظنه رفتن فین.

قلندر و داود خانه را ترک می‌کنند.

فین.

اشرف و عشرت و بقیه زن‌ها با مردها بر سر یک سفره بزرگ نشسته‌اند و
مشغول خوش و بش هستند. عشرت مشغول آواز خواندن است.

عشرت امان از این دل که داد، فغان از این دل که داد، به دست شیرین،
عنان فرهاد، به دست شیرین، عنان فرهاد. ای وای از این، فریاد از این دل
من، این دل شده سر بار و مشکل من، ریزد به ره اشک تو قطره قطره، ریزد
به ره اشک تو قطره قطره، افتاده روی سنگ من دل من، افتاده روی سنگ
من دل من.

قلندر و داود وارد باغ می‌شوند. عشرت با دیدن آنها هراسان گشته
چادرش را به سر می‌کند.

عشرت دستم به دومنت اشرف خانوم، قلندر داره میاد. یه جوری منو از
اینجا ببر، اگه چشمش به من بیفته وامصیبتا.
اشرف اوا مگه زده به سرت، چرا خودتو با قلندر در انداختی.
عشرت بعداً واست از سیر تا پیازو تعریف می‌کنم.

اشرف و عشرت بلند می‌شوند. اشرف رو به صاحبخانه:

اشرف ما میریم خونه عذرا کرمونشاهی.

اشرف و عشرت فرار می‌کنند و مردها در یک صف در مقابل قلندر و
داود می‌ایستند.

عزیزآقا خوش اومدی آقا قلندر.

قلندر بیا کنار.

قلندر صف آنها را شکافته و در پی یافتن عشرت به سراغ زن‌ها می‌رود.

صاحبخانه دنبال کسی میگردین؟

قلندر عشرت.

صاحبخانه تو اونا نیس.

زنهار همگی صورت خود را باز می کنند تا قلندر آنها را ببیند.
داود به عزیزآقا:

داود قاطی اینا که نیس، کجا قایمش کردی؟

داود کشیده ای به عزیزآقا زده با او گلاویز می شود.

داود می کشمت، کجا قایمش کردی؟

قلندر ولش کن.

قلندر آنها را از هم جدا می کند.

قلندر دست و بالت را نجس نکن.

قلندر و داود باغ را ترک می کنند.

عزیزآقا برو کنار.

صاحبخانه این دیگه کیه.

داود حیف نون.

عزیزآقا به قلندر مینازه.

عشرت و اشرف در کوچه با هم می روند، سپس وارد خانه ای می شوند
و سر سفره ای با دیگران می نشینند.

عشرت من آقا بالا سر نمیخوام.

اشرف همیشه خواهر، باهاس اسم یه مرد روت باشه... یه مردی که بتونه
جلو قلندر درآد.

عشرت من داداشم رو می شناسم.

اشرف چی؟

عشرت هیشکی حریفش نمیشه.
 اشرف داداشت، قلندر داداشته؟ اوه، خدا خودش رحم کنه.
 عباس بال بال نزن اشرف خانوم، تا وقتی که پات تو خونه عذرا
 کرمونشاهیه، آب از آب تگون نمیخوره.
 عذرا اگرم یکی باشه که جلو قلندر درآد، عباسه.
 عباس ای والله.
 مرد اون زائیده و بزرگ شده همینجاهاس، ده تا زنو میچرخونه.
 عباس زیر سایه شما.
 عذرا چشم و دل سیره.
 عباس ما نمک پرورده ایم.
 اشرف دربند حق بگیری و باج خوری نیست.
 عباس ای والله.
 مرد یه قواره پارچه که بگیری، نمک گیر میشه.
 عباس ای والله.
 اشرف تازه دست به خونه ام هست، یه سال با شوکت بود، شوکت یه
 خونه و زندگی به هم زده بود که خدا عالمه.
 عباس همت خودش بود، دل به کار داد، خدام واسش ساخت.
 عشرت آخه من که نمیخوام یه مو از سر قلندر کم شه، من میخوام دق
 مرگش کنم، میخوام تقاص خون صادقو بگیرم.
 اشرف خون پامال نمیشه خواهر، واگذارش کن به خدا. دوم از اون، قلندر
 هر چی باشه برادره، پاره جیگره، همچین میگی، مگه میتونی غمشو
 ببینی.
 عشرت نه اشرف خانوم تو حالت نیس من چی میگم.
 عذرا اخماتو واکن خواهر.
 مرد من واسه خودم نمیگم، از هر کس میخوای پرس و جو کن.
 اشرف عباس آقا مرد نیست، کیمیاست والله.
 عباس نکنه خاطر خواست، دلش یه جایی بنده.

عشرت خاطرخواه، نه داداش، اگه هوس بود یکی بس بود.
اشرف میبینی عباس آقا، مټ دسته گله، یه تیکه جواهره، خلاصه خدا
واست ساخته.

عباس حرف میزنی اشرف خانوم، من کی چشمم پی مال کسی بوده.
نخواست، بشینه خونه، مایه‌اش یه زیارته و آب توبه. نامردا دروغ میگن.
اشرف نه عباس آقا، یه حسابائیه که نمیتونه دست ورداره.
عباس الغرض، دیگه بسه به خلق خودشه، هر جور راحت.
عذرا! بسه بابا، هر چی قسمت باشه، میشه، بذارین یه حالی بکنیم.
عذرا دایره را برمی‌دارد و شروع به نواختن می‌کند.

عباس آهای ای والله.

عشرت دست عباس را پس می‌زند.

عشرت! دستتو بکش کنار، گفتم آقا بالاسر نمیخوام.
عشرت شروع به آواز خواندن می‌کند.

عشرت از جور فلک، مرا دلی خرم نباشد
همگی از گیرودار زمان
عشرت هر جا نگری، هرگز دلی بی غم نباشد
همگی از گیرودار زمان
عشرت هر دل که بر آن، نور مهی باشد نهفته
همگی چو ابر پر بهارای زیبا
عشرت پیوسته و بعد چو من گرفتار و آشفته

قلندر و داود در باغ هستند و مشغول گفتگو.

داود نمیتونم دروغ بگم آقا قلندر.

قلندر حیروم.

داود دیروزم رو دست خوردیم آقا قلندر.

در این بین دو نفر که سرگرم گفتگو هستند به قلندر و داود نزدیک می‌شوند.

مرد اول نباهاس گزک دست خان نایب داد.
قلندر خودشونن، این دفعه دیگه رو دست نمیخوریم.

دو مرد به محض دیدن قلندر پا به فرار می‌گذارند و قلندر و داود به دنبال آن دو می‌روند. پس از فرار و گریزهای بسیار بالاخره هر چهار نفر به محوطه بزرگی وارد می‌شوند و قداره‌هایشان را بر روی یکدیگر می‌کشند. قلندر به دنبال یکی از آنها به پشت‌بام می‌رود او را گیر می‌اندازد.

قلندر حیف که از ریختن خونت حقیر می‌شم.

در این میان داود نیز با قداره‌اش با مرد دوم درگیر می‌شود و او را زخمی می‌کند. سرانجام هر چهار نفر بر روی پشت‌بام به یکدیگر می‌رسند.

قلندر شما با این کاراتون، رو هر چی مرده سفید کردین. بندازش زمین حارث مسلک، بنداز اون قداره‌رو، نمی‌خوام دستمو به خون تو نجس کنم.

قلندر با قداره‌اش به قداره مرد می‌زند. قداره از دست او می‌افتد.

مرد امون بده آقا قلندر، امون بده.

قلندر دست نگه‌دار، عشرت کجاست؟ کجاست نالوطیها.

مرد خونه عذرا.

قلندر خدا کنه راست باشه، بریم.

منزل عذرا.

عباس و زنهای دیگر نشسته‌اند و مشغول خوشگذرانی هستند.

قلندر عشرت، عشرت.

عشرت خدا به خیر کنه.

عباس ناز نفست مشتی، بفرما.

همه زنها فرار می‌کنند، عشرت نیز پشت عباس پنهان می‌شود.

قلندر کلون دهن تو بکش نامرد، من با باج خورا و حق بگیرا و لچک به سرا دهن به دهن نمیشم.

راه بیفت دختر، بسه دیگه رسوایی، بیشتر از این من و خودتو تو این جماعت رسوا نکن.

عباس این اجازه‌اش دست خودش نیست داداش، صاحب داره.

قلندر با شنیدن این حرف به طرف عباس می‌رود و او را هل می‌دهد.

قلندر بی صاحب بمونه.

عباس دستتو بکش کنار.

قلندر راه بیفت زن، یه چیزی بکش سرت راهی شو.

عباس تا من زنده‌ام، یه بند جورابشم نمیذارم ببری، چه برسه خودشو. شانس آوردی که عذرا خانوم زیارته، اون واسه خان نایم تره خورد نمیکنه، چه برسه به لوطیای سرگذر.

قلندر لوطی زیر بغلش دنبکه.

عباس اونیکه شوشکه میکشه، زیر بغلش ککه.

قلندر شما که رو هر چی مرده سفید کردی، دست مریزاد، راه بیفت خواهر.

عباس هفت هزار مرتبه شکر، هر کاری کردم خودم کردم، واسه مرد اینا عیب و عار نیست داداش، شکر خدا، رنگ عهد و عیالمو آفتابم ندیده، اما اونی که حرف از مردی میزنه خواهرش هر روز تو بغل یه سبیل کلفته.

قلندر، قداره‌اش را می‌کشد و به طرف عباس می‌رود. عزیزآقا خودش را حایل عباس و قلندر می‌کند.

عزیزآقا امون بده آقا قلندر، به جا نیاورد، آقا قلندر. غلط زیادی کرده.

عباس ناگهان در می‌یابد که او قلندر است، قلندر قداره را غلاف می‌کند.

عباس آقا قلندر، استغفرالله، امون بده آقا قلندر، روم به دیوار.
قلندر ختمش کنین، کوتا بیا، یاالله، راه بیفت دختر، یاالله.

قلندر عشرت را کشان کشان همراه خود می برد.

عباس آقا قلندر کجا.
قلندر راه بیفت، برو بالا، بده من اون لچک رو، بکش سرت.
عشرت من نیام، من نیام.
قلندر میبرمت.
عشرت ولم کن.
قلندر برو.
عشرت ولم کن، من با تو نیام.

در کوچه، مردم از سروصدای عشرت به دنبال آنها به راه می افتند.

عشرت من جایی رو ندارم که بیام، ولم کن. من جایی نیام، قلندر، ولم کن.
قلندر داود، یه سر برو در خونه.

یکی از رهگذران می خواهد که جلوی قلندر را بگیرد، قلندر او را به کنار می زند.

قلندر برو کنار، راه بیفت.
عشرت ولم کن، آخه یکی بگه این قلندر چی از جون من میخواد، ولم کن.
قلندر پاشو، یاالله به زور می برمت.

سرانجام قلندر، عشرت را به خانه می آورد. دایه نیز در اتاق است.
قلندر عشرت را به داخل اتاق پرت می کند.

قلندر یاالله برو تو.

قلندر، دایه را از اتاق بیرون می کند.

قلندر بیرون.

دایه آقا قلندر، امون بده.

قلندر بیرون.

دایه بیرون می‌رود. قلندر در را از داخل می‌بندد و با شلاق به کتک زدن
عشرت می‌پردازد.

قلندر خدا تو شکر، شکر بشر.

عشرت ولم کن.

قلندر قداره‌اش را می‌کشد.

قلندر به حق خدا -

عشرت اگه می‌خوای منو بکشی، بکش، چرا معطلی. تو که آدم کشتن
واست عادی شده، صادق تو کشتی، بیخودی حاشا نکن، من از چشات
می‌خونم.

قلندر، قداره‌اش را پائین می‌آورد.

قلندر من از تو حاشا نمی‌کنم.

عشرت بیچاره صادق، جوون مرگ شد، اما من تقاص اونو می‌گیرم.

قلندر از کی می‌خوای تقاص بگیری؟

عشرت از تو، تو اگه منو تو شیشه‌ام بکنی، من دست ور نمیدارم. بیشتر
از این خودتو رسوا نکن، فایده نداره قلندر. تا من عالم و آدمو خبر نکنم،
دست وردار نیستم، فقط مرگ تو منو راضی می‌کنه. حالا اگه می‌خوای منو
بکشی، بکش، اما مرگ من آبروی تورو برنمی‌گردونه، جز اینکه رسوای
خلایق بشی، تو دیگه آبروت پیش همه رفته، فقط تو با مرگت میتونی از
این رسوایی خلاص بشی.

قلندر سر به زیر می‌اندازد، قداره‌اش را غلاف می‌کند و از اتاق بیرون
می‌رود. دایه که پشت در منتظر است، وارد اتاق می‌شود.

دایه بسه دختر، اگه خودت این چیزا حالیت نیست و حرفهای مردم سرت نمیشه، فکر برادرت رو بکن، دهن صاحب مرده منو وانکن، من که نمیتونم همه چی رو بهت بگم. آخه ناسلامتی اون همه چیزش آبروشه، با این کارات آخریه کاری دست اون میدی، اون یه بلایی سر خودش میاره. عشرت من همینو میخوام، میخوام تقاص خون صادقو بگیرم، بذار خودشو بکشه، خیال میکنی که چی، گگم نمی گزه.

قلندر تنها و افسرده قداره اش را به زمین فرو می کند.

قلندر مرگ حق است، اما نه به دست خود آدم.

قلندر رگ دستش را به تیغه قداره اش می ساید. خون از دستش سرریز

می شود.

خانه قلندر.

دایه هنوز با عشرت صحبت می کند.

دایه ما که ندیدیم مادر، گنااهش گردن اونایی که میگن، اگه صادقم کشت، واسه خاطر تو بوده، آخه تو که حالیت نیس، آخه چه جوری بگم، قلندر هر کاری کرده واسه خاطر تو کرده، تو که نمیدونی، چقدر خاطرت رو میخواد، رضا داره یه خنجر تو چشم خودش بره، یه خار تو پای تو نره.

عشرت خنجر به دلش بره.

قلندر در همان حال که خون از دستش می رود، کاغذ و قلمی را

برمی دارد و شروع می کند به نوشتن.

قلندر وصیت نامه قلندر.

عشرت تو مرگ قلندرو میخواستی، وقتی این نامه به دستت میرسه، قلندری در کار نیست، مرگ حق است، اما نه به دست خود آدم.

خانه قلندر.

دایه با عشرت حرف می زند.

دایه خودت نداشتی دهن من وانشه، من نمیخواستم تورو خوارت کنم، اما تو مجبورم کردی. آقا قلندر برادر تو نیست. وقتی بابات منو با شیکم پر گذاشت و زد به چاک جده، آقا قلندر بود که واسه آبروی ما، جلو در و همسایه و طایفه و قوم و خویش، تورو به اسم خواهر واگو کرد. قسمت این بود مادر، با قضا و قدر همیشه در افتاد. اگه مهر تو به دل قلندر نمی افتاد، آب از آب تکون نمی خورد. اون خودشو به آب و آتیش زد و از همه پنهن کرد، اما من مادرم، از چشماش میخوندم، توام خوب دست درد نکنه و سرسلامتی بهش دادی، انگشت نمای شهرش کردی.

قلندر هنوز مشغول نوشتن وصیت نامه اش است.

قلندر حالا که به آرزوت رسیدی، بیا و توبه کن، همراه داود، برو پابوس امام، داود تنها مردیه که تو میتونی بهش اطمینون کنی، عشرت، صادق بی گناه کشته شد. از درآمد دکون یه مقرری به مادر صادق بدین، اون پیره زن نون آوری نداره. مرگ حق است، اما نه به دست خود آدم.

دایه و عشرت به صحبت ادامه می دهند.

دایه آقا قلندر یه روزی اسمش پشت خلایقرو میلرزوند، اما حالا باهاس خونه نشین بشه و از خجالت سرشو بکنه تو لاک خودش. حالام طوری نشده مادر، توبه رو واسه یه همچین جاها گذاشتن، مایه اش یه آب توبه اس، و یه زیارت مشهد. برو مادر جون بیشتر از این خون به دل این مرد نکن، برو مادر، برو.

قلندر در حال مرگ با خود صحبت می کند.

قلندر قلندری که یه عمر پیر و جوون زیر علمش سینه میزدن، جوری بی حرمت شد که بعد مرگش هیشکی حاضر نمیشه زیر تابوتش رو بگیره.

پس از ادای این جمله، قلندر می میرد. عشرت که به دنبال او آمده، با جنازه قلندر رو برو می شود و گریه سر می دهد.

بازارچه.

تابوت قلندر بر روی دوش چند درویش حمل می‌شود. داود در جلو.
تابوت به گریه و زاری می‌پردازد.

داود ای خدا - ای خدا.

دراویش لا اله الا الله، محمد است رسول و علی ولی الله، لا اله الا الله.

مردم کم‌کم به دنبال تابوت به راه می‌افتند.

داود آی مردم، لوطیتون مرد، قلندر مرد، بذارین خودمو بکشم.

کاروانسرا.

داود که منتظر آمدن عشرت است، به طرف دایه خانم که در کجاوه
نشسته است می‌رود.

داود دایه خانوم، کم‌کم دارم دل نگرون میشم، چرا نیومد؟

دایه میاد مادر، میاد.

داود یه خدا حافظی که اینقدر دیگه طول نداره که، قافله داره راهی
میشه.

دایه آخه تا اون جایی که رفته، خیلی راهه.

داود من اگه میدونستم، اصلاً نمیداشتم پاشو اونجا بذاره.

دایه به دلت بد نیار، آخه عشرت نمی‌خواست حتی یه پوشم از اون
زندگی واسش بمونه، رفته هر چی اونجا داشته همه رو به اونا ببخشه و
بیاد. اون دیگه تا قیام قیامت پاشو از خونه تو بیرون نمیداره.

داود اگه بشین باشه، تا روز قیامت پاش میشینم، نامرد باشم اگه به روش
بیارم که کجا بوده و چی کار کرده، فقط خدا کنه بیاد، من آب توبه رو بریزم
سرش.

درشکه‌ای با سرعت وارد کاروانسرا می‌شود، عشرت درون آن نشسته
است.

داود اومد دایه خانوم.

اشرف و عشرت و چند زن دیگر، در کالسکه هستند، اشرف رو به
عشرت.

اشرف برو خواهر.
عشرت خوب دیگه من رفتم، حلالمون کنین، خدا حافظ.
اشرف خدا حافظ خواهر، دست راستت زیر سر ما، ایشاء الله آقا مارو هم
بطلبه.

عشرت ایشاء الله، خدا مراد و مطلب شما هارم بده.

داود دیر کردی، گفتم نکنه نیای.

عشرت خدا حافظ خواهر.

اشرف خدا حافظ برو به امون خدا خواهر، برو.

داود به عشرت کمک می کند تا سوار کجاوه شود.

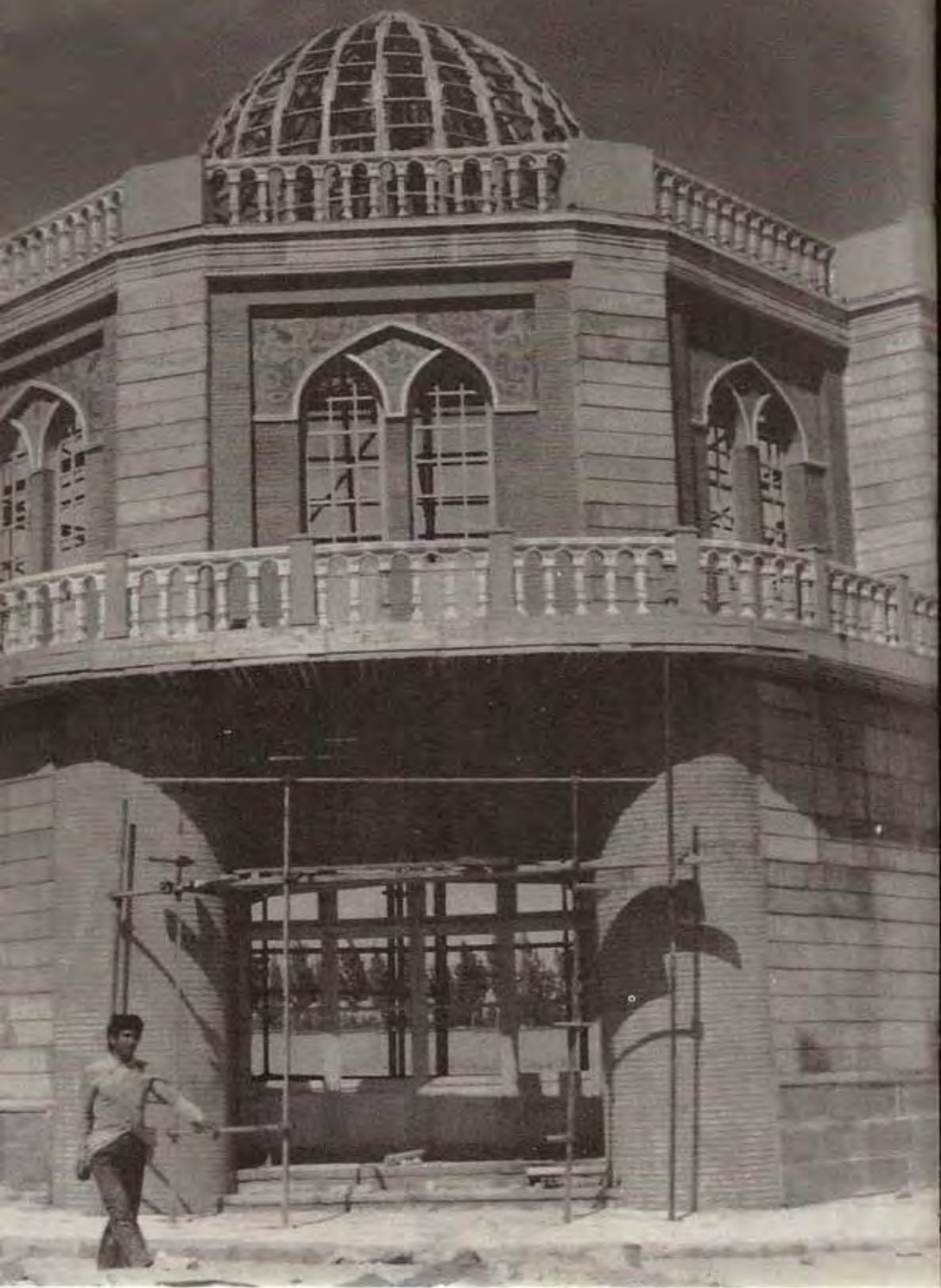
داود برو.

کاروان به راه می افتد و داود سوار بر اسب در کنار کجاوه عشرت به راه
ادامه می دهد.

شهرک سینمایی

(تهران قدیم)

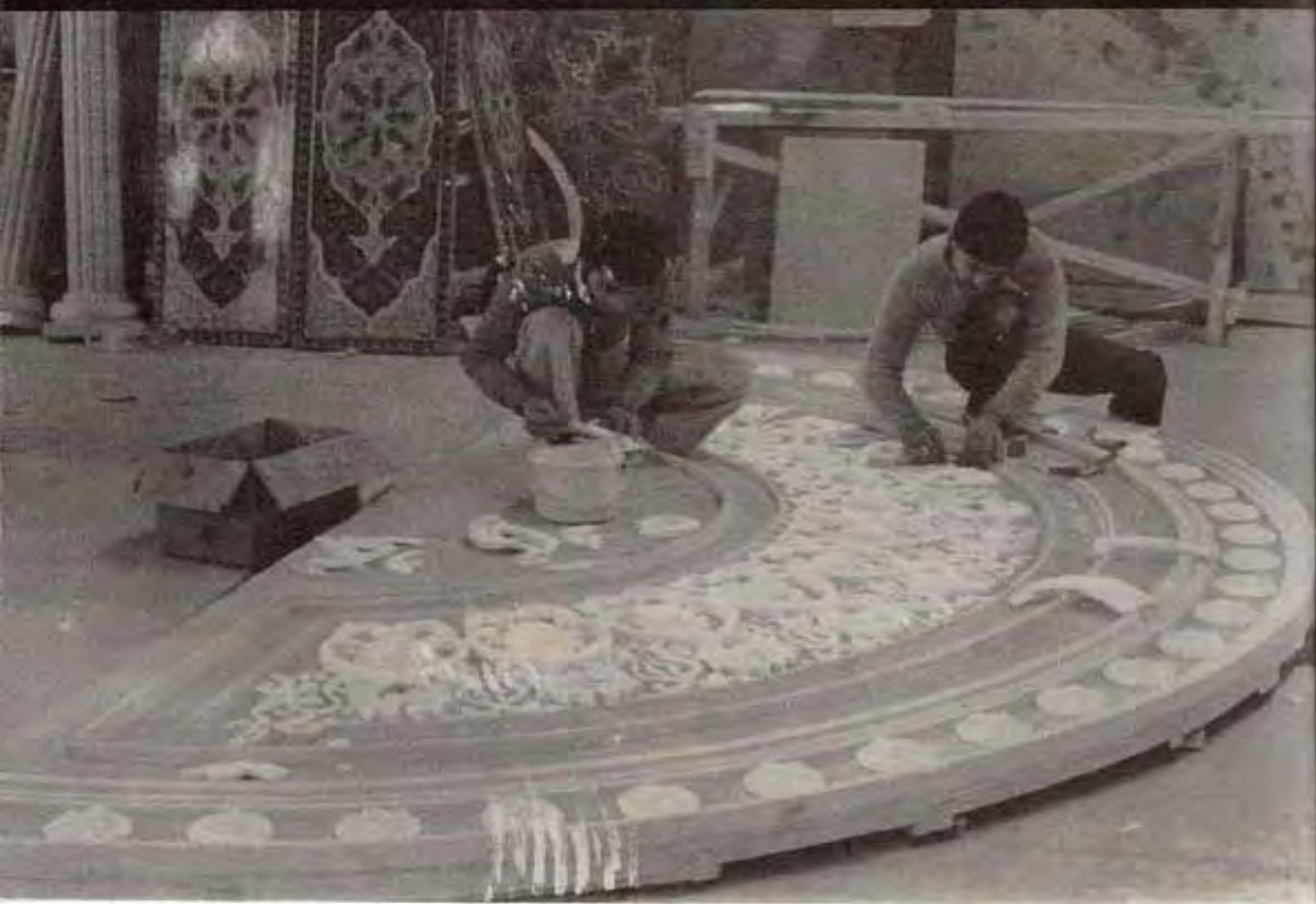
ماجرای بسیاری از فیلمهای حاتمی در محیط تهران قدیم می‌گذشت که برای او خاطره‌انگیز و دوست‌داشتنی بود و بازسازی آن محیط و آن معماری از مسائل مهم برخی از فیلمهای او بود و در نتیجه حاتمی به این فکر افتاد که تهران قدیم را با عمارتها و معماری ویژه‌اش و با میدانها و گذرها و کوچه پسکوچه‌هایش به صورت دکوری ماندگار بازسازی کند تا برای فیلمهای مربوط به تاریخ معاصر بتوان از آن استفاده کرد. پس از جلب موافقت مسئولان تلویزیون، با استفاده از عکسها و نقاشیها و اسناد تاریخی و مشاهدات عینی طرحهایی تهیه شد و حاتمی با کمک جانی کواریتا دکورساز برجسته‌ی ایتالیایی ماکت تهران قدیم را ساخت و آنگاه با کمک ولی‌اله خاکدان دست به کار ساختن این دکور شد. حاتمی در اجرای این طرح نقش بسیار موثر و فعال داشت و آنچه در توان داشت صرف تحقق آن کرد. شهرکی که به این طریق ساخته شد فقط به کار ساختن هزار دستان خود حاتمی نیامد، ثروتی برای سینمای ایران شد که یاد طراح و سازنده‌اش را همیشه زنده نگه خواهد داشت. مجموعه عکسهای این چند صفحه شهرک سینمایی را در روزهای ساختمان آن، همراه با گروههایی از سازندگان و کارگران گمنام شهرک، و نیز جزئیاتی از ساختمانها را نشان می‌دهد.













خوابستگار

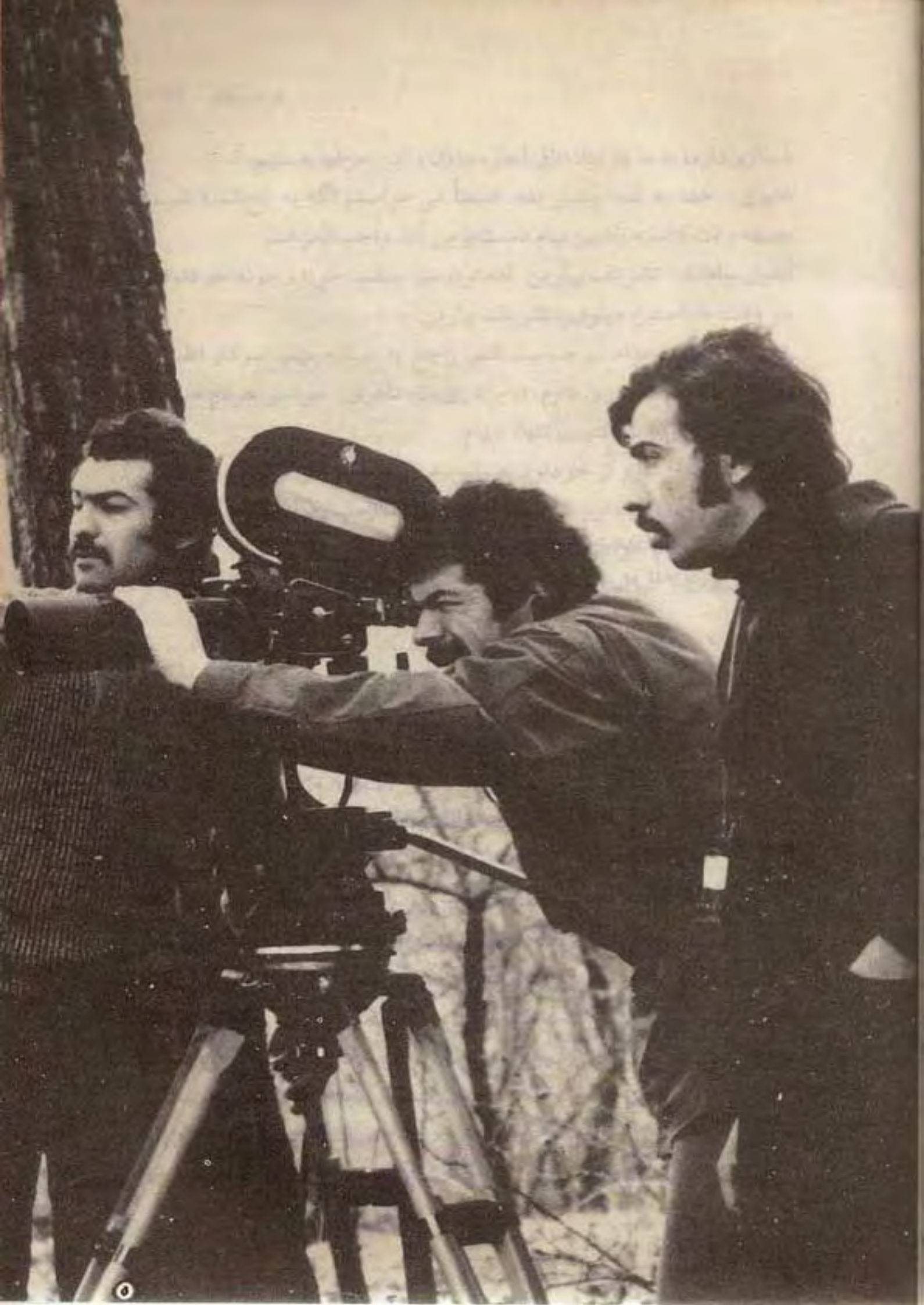
۱۳۵۱

فيلم سينمايى، (ايستمىن كالر)، ۹۵ دقيقه

خاوری	پرویز صیّاد
زری	زری خوشکام
فخری سادات	مهری ودادیان
وسواس الدوله	صادق بهرامی
ژیگولو	نوذر آزادی
راننده	عنایت بخشی
معمار	رضا کرم‌رضایی
بی‌بی	دیانا

فیلمبردار: علیرضا زرین‌دست * موسیقی: اسفندیار منفردزاده * سرپرست
گویندگان: منوچهر اسماعیلی * تدوین: هادی صابر * گریم: رضا هوشمند *
عکاس: جعفر اکبری * تیتراژ: خاچیک هاکوپیان * امور فنی: هاملت فیلم * دستیار
کارگردان: حمید یکتا * دستیار فیلمبردار: رضا پاکزاد * تدارکات: صنعان کیانی *
تهیه‌کننده: پرویز صیّاد * دکور و صحنه و لباس: علی حاتمی

نویسنده و کارگردان: علی حاتمی



منزل وسواس الدوله.

خاوری در اتاق خود در زیرزمین، پس از پوشیدن لباس از اتاق بیرون
می‌آید و با فخری سادات روبرو می‌شود. و هر دو قدم‌زنانه به صحبت
می‌پردازند.

خاوری خانم.

فخری سادات بله.

خاوری سلام عرض کردم.

فخری سادات سلام علیکم.

خاوری دستتونو می‌بوسم. واجب‌العرضم.

فخری سادات بفرمایین.

خاوری می‌خواستم اجاره این برج رو تقدیم کنم.

فخری سادات حالا که یه ماه رمضون داریم تا اول برج.

خاوری چشمتون رو روهم بذارین برج میاد. زودتر بدم فکرم راحت تره.

فخری سادات اول از اونکه به جون یه دونه دخترم، که میخوام اگه اون

نباشه دنیاش نباشه، حکایت مالک و مستأجری نیست. دویم از اون،

پولشم هیچ چیز قابل داری نیست.

خاوری صاحبش قابله.

فخری سادات اختیار دارین. وگرنه به جون شما نه این اتاق خرابه لایق

شمارو داره، نه ما در بند اتاق اجاره دادن و این حرفها هستیم.
 خاوری خدا به شما بیشتر بده. ضمناً می خواستم اگه یه پنجشنبه شب.
 جمعه وقت داشته باشین پیام دست بوس آقا. واجب العرضم.
 فخری سادات تشریف بیارین. قدمتون سر چشم. خونه، خونه خودتونه.
 هر وقت خواستین میتونین تشریف بیارین.
 خاوری نخیر. خواستم صحبت کنم. راجع یه مسئله مهم. سرکار اطلاع
 دارید من تنهام نه پدری دارم، نه برادری، نه مادری، خودمو خودم هستم.
 تو این دنیای وانفسا. تنهای تنها، تنهام.
 فخری سادات مارو از خودتون بدونین. منم به جای خواهرتون.
 خاوری خدا شمارو از مادری کم نکنه، جسارته، بلانسبت شما
 می خواستم پیام خواستگاری.
 فخری سادات خواستگاری - وای... وای...

فخری سادات با شنیدن کلمه خواستگاری بر سر زنان او را ترک کرده به
 طبقه بالا می رود.
 فخری سادات در حالی که بسیار نگران و مضطرب است وارد ساختمان
 می شود و بی بی را صدا می کند.

فخری سادات وای بی بی، بیا، بی بی بیا، بین چه به سرمون اومده، بین
 چه مصیبتی به سرم اومده، بی بی، وسواس الدوله، سرت سلامت، این
 دیگه چه مصیبتی بود.

در این هنگام وسواس الدوله و بی بی، از اتاقهای خود خارج می شوند و
 به سوی فخری سادات می آیند.

فخری سادات بی بی جونم، زریم از دست رفت.

وسواس الدوله هراسان به سوی فخری سادات می آید و در کنار فخری
 سادات و بی بی می نشیند و هر سه شیون می کنند. زری که نیز صدای
 آنها را می شنود، از اتاقش خارج می شود.

زری چی شده، چه خبره، چرا زبون گرفتین، مگه خبری شده، نکنه زبونم لال کسی مرده؟

فخری سادات تو دیگه حرف نزن مادر.

بی بی اوا نیگا کن، دختره که سُرو مُرو گنده اس.

وسواس الدوله الهی، صد هزار کرور شکرت، خدایا توبه، توبه.

وسواس الدوله و فخری سادات و بی بی، زری رادوره کرده و اورا می بوسند.

بی بی ا دختره رو آبلمبوش کردی. ولش کن. کدوم تون به تون افتاده این خبر رو آورد. بگو چی شده؟ تو چیزی میدونی مادر؟

فخری سادات این زبون بسته از کجا خبر داره. آخه بی بی منم و همین یه دونه دختر، راضیم خار به چشم من بره اما یه مواز سر این کم نشه.

بی بی بالاخره میگی چی شده یا زیر لفظی میخوای زن.

فخری سادات الهی که پیشمرگت بشم.

بی بی ا بسه دیگه انقدر آبغوره نگیر زن. نه این که یه کلوم دهن و نمی کرد. نه این که حالا سرمونو برد از بس حرف زد. ول کن دختره رو کشتی دست از سرش بردار. چرا خودتو نتر می کنی زن. پاشو خودتو جمع کن. هزار تا فکر و خیال به سرم زد. این دختره که قلبش ضعیفه نمیتونه این چیزارو ببینه. خدارو شکر ماشاالله هزار ماشاالله چشمم کف پاش، دخترم یه خانومه. حالا میگی چی شده.

فخری سادات دیگه چی میخواستی بشه بی بی. میخوان دخترمو از دستم بگیرن. میخوان بیان خواستگاری زری.

وسواس الدوله خواستگاری؟! خواستگاری از دختره نیم وجبی. کرم از خود درخته. آخه فخری سادات چرا از من و شما و بی بی کسی نمیاد خواستگاری؟

فخری سادات همینو بگو.

وسواس الدوله حتماً ریگی به کفش این دختره اس، از بس که خودشو می جنبونه، می رقصونه، چسان فسان میکنه، جوراب گرتی میوشه. اگه

دختره، دختر واسواس الدوله اس که کسی نباید بیاد خواستگارش.
می‌گشمش.

بی‌بی بابا سرحموم دیدنش.

وسواس الدوله زبونم مو درآورد از بس بهش گفتم نمیخواد بری حموم
بیرون - وا عصمتا، وا عصمتا.

بی‌بی لا اله الا الله.

وسواس الدوله حالا دیگه همه محل میدونن ماه گرفتگی دختر
وسواس الدوله کجای تنشه.

فخری سادات وای خاک بر سرم کنن.

وسواس الدوله قیمه قیمه‌اش می‌کنم، می‌گشمش.

زری با شنیدن این جمله پا به فرار می‌گذارد و وسواس الدوله او را به باد
کتک می‌گیرد. بی‌بی و فخری سادات زری را از دسترس او دور نگه
می‌دارند. ولوله‌ای در خانه برپا می‌شود. بالاخره بی‌بی و فخری سادات
موفق می‌شوند زری را از دست پدر عصبانی‌اش برهانند و
وسواس الدوله را به اتاق دیگری بفرستند. وسواس الدوله به دلیل
وسواسی بودنش دست به دستگیری در نمی‌زند.

وسواس الدوله درو واکن، درو واکن زن، تو که میدونی من وسواس دارم،
دست به دستگیری نمی‌زنم.

فخری سادات تو هم که منو کشتی با اون وسواست، وسواست تو سرت
بخوره. بیا برو تو.

کلاس درس مدرسه.

خاوری وارد کلاس می‌شود. بچه‌ها از جای خود بلند می‌شوند و شروع
به تشویق و دست زدن و هورا کشیدن می‌کنند.

بچه‌ها به افتخار آقا معلم، هورا.

خاوری از کلاس خارج می‌شود و دوباره برمی‌گردد و بچه‌ها همچنان او
را تشویق می‌کنند.

خاوری بشینید دیگه. بشینید دیگه. دانش آموزان عزیز لطفاً بنشینین.
بتمرگین. بتمرگین، حالا که گفتم بتمرگین، نشستین.

خاوری پشت میز کارش می نشیند. بچه ها بر روی نیمکتها می روند و شروع به رقصیدن و آواز خواندن می کنند.

بچه ها آقا دوماده، مگه نمیدونی کیه؟ شاخ شمشاده، مگه نمیدونی کیه؟
آقا دوماده مگه نمیدونی کیه؟ شاخ شمشاده مگه نمیدونی کیه.

خاوری که ناتوان از کنترل بچه ها و کلاس است کلاس را رها کرده مدرسه را ترک می کند.

دکان سلمانی.

خاوری وارد می شود. آرایشگر مشغول اصلاح موی مرد ژینگولویی است که در حال صحبت می باشد.

ژینگولو آره داشتم براش تعریف می کردم که اون شب...
خاوری سلام علیکم.

ژینگولو و سلمانی سلام علیکم، آقای خاوری.
سلمانی آقای خاوری از جوانان فاضل، معلم خط هستن، خوش نویس و ماشاالله با سواد.

ژینگولو به به، به به.

سلمانی ایشونم که دیگه جای خود دارن، گاو پیشونی سفید محله ان.

ژینگولو خواهش میکنم.

سلمانی مشتی مشتی.

خاوری حال شریف؟

ژینگولو به مرحمت شما.

سلمانی آقای خاوری از خودمونه، جوون سر به زیر سر نگه دار، خلاصه تو اون خطا نیست، خب می گفتی.

ژینگولو آره، مهمون فردوس بودم، واسم سفره انداخته بودن و مطرب

خبر کرده بودن.

سلمانى اون يارو چى؟ دختر باغبونه چى شد.

ژيگولو اون كه نزديك بود كار دستم بده، كارم به عدليه بكشه، گردن نگر فتم، شنيدم انداختنش به يه رعىت.

سلمانى لامصب، شكار تازه چى؟

ژيگولو اى هستن، يه چند تاىي، هستن.

سلمانى دختر مدرسه ايه؟

ژيگولو كدوم يكى؟

سلمانى مو خرمائيه؟

ژيگولو كدوم مو خرمائى؟

سلمانى قد بلنده.

ژيگولو كدوم قد بلنده؟

سلمانى سالك داره.

ژيگولو اون كه دست شمارو ميبوسه.

سلمانى چادري، چادريه چى شد؟

ژيگولو اون چادريه رو كنار گذاشتمش، دلمو زد، ميدونى؟ مى گه ز هر چمن گلى بچين و برو.

سلمانى آقاى خاوري، ميدونى نميدونى اين پسر يه چشم و ابرو داره هر دختری نگا بكنه، يك دل نه صد دل خاطر خواهش ميشه. محله رو آباد کرده.

خاوري شما آقاى وسواس الدوله رو مى شناسين؟

سلمانى صاحبخونه تونو ميگى؟

خاوري سؤال از حضرت عالي نكرده بودم سركار.

سلمانى شنفتى؟ از ايشون فقط سراغ دختر شو بگير، اين با مردا ميونه اى نداره، ما فقط مثل اينكه اين ميون، بنده به به خداييم.

ژيگولو خوبه ديگه.

سلمانى واسه ما فقط خبر شو مياره.

- ژیگولو می‌گن وصف‌العیش نصف‌العیش.
- سلمانی وصف‌العیش نصف‌العیش. وصف‌العیش نصف‌العیش.
- خاوری فکر نمی‌کنم ایشون زری خانم رو بشناسن.
- ژیگولو زری؟ من چند تا میشناسم.
- سلمانی یه دوجین.
- ژیگولو خونه‌اشون کجاست؟
- خاوری ایشون دخترِ سربزیریه سرش به درس و مشقشه.
- ژیگولو راهش از کدوم وره؟
- خاوری از همین وره.
- سلمانی به! کار تمومه.
- خاوری شما دخالت نکن، خونه‌شون پشتِ رسوماته.
- ژیگولو ممکنه یه نظر به من نشونش بدین؟ ممکنه؟ هان؟
- خاوری دست بر قضا راه مدرسه‌اش از این وره. الان باید پیداش بشه.
- سلمانی حالا شما چرا خودتونو به آب و آتیش می‌زنین؟
- خاوری فقط می‌خواستم ببینم اگه ایشون میشناسنش که هیچ، ولی اگه نمیشناسن، پاشونو از کفش نامبرده بیرون بکشند.
- خیابان روبروی آرایشگاه.
- زری در حالی که مشغول خوردن لواشک است از جلو آرایشگاه رد می‌شود. خاوری، ژیگولو و سلمانی از پشت شیشه او را می‌بینند.
- خاوری بگو ببینم می‌شناسیش.
- ژیگولو عجب آب و رنگی داره.
- خاوری می‌شناسیش؟
- ژیگولو نه.
- خاوری خب الحمدلله.
- ژیگولو عجب غافل بودم من.

شب - جلوی منزل وسواس الدوله.
 ژيگولو به همراه یک کمانچه زن در جلو خانه زری مشغول خواندن
 اشعار عاشقانه است.

ژيگولو ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق کش عیار
 کجاست / ساقی به نور باده بیفروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد
 به کام ما

زری که صدای ژيگولو و کمانچه را شنیده است به بالکن می آید و
 ژيگولو را مورد خطاب قرار می دهد.

زری مشاعره می کنم با مرد ناشی / خری گم کرده ام شاید تو باشی
 ژيگولو یارا تا قیامت برندارم سر ز شادی از سجود / دست اگر روزی
 دهد بوسیدن آن پا مرا
 کمانچه زن به به، به به.

در این لحظه، ژيگولو به بالکن رفته و در کنار زری با وی مشغول
 مشاعره می شود.

زری ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / تا توانی به کف آری و
 به غفلت نخوری
 ی بده.

ژيگولو یارا دیدار شد میسر و، دیدار شد میسر و بوس و کنار هم، / از
 بخت شکر دارم و از روزگار هم.

زری میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش
 است

ژيگولو جان.

زری ت بده.

ژيگولو تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن، باور مکن که دست
 ز دامن بدارم

زری اِوا؟ تو را تیشه دادم که هیزم کنی / ندادم که بنیاد مردم کنی
 ژِیگولو یارا دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان
 الغیاث
 ث سه نقطه.

زری ث سه نقطه؟
 ژِیگولو یه کِیتو بستم. ثلث نویسان خط انوری / با قلم ثلث نویسند ثلث.
 اون یکی کِیتَم بستم.
 زری ث سه نقطه؟ ث سه نقطه؟
 ژِیگولو آره.

در این فاصله کمانچه زن که به خواب رفته است؛ پس از مدتی ژِیگولو
 از منزل خارج می شود. زری می خواهد که او بماند و مانع رفتن او
 می شود.

ژِیگولو یار.
 زری نرو، نرو.
 ژِیگولو این نوگل خندان که سپردی به منش / می سپارم به تو از چشم
 حسود چمنش
 برو تو، برو تو، قربونت برم. برو تو جونم، برو تو، می سپارم به تو از چشم
 حسود چمنش

ژِیگولو با اصرار زری را داخل منزل می کند و در را می بندد و سپس
 کمانچه زن را از خواب بیدار می کند.

ژِیگولو پاشو بابا، پاشو. جا خوش کردی؟ تو را آورده ام سازی نوازی نه
 آنکه لم بدی، اینجا درازی.

اتاق خاوری.

خاوری خود را برای رفتن به خواستگاری دختر و سواس الدوله آماده
 می کند و لباسهایش را می پوشد.

خاوری کاش یه جوراب بلند داشتم.

سپس خاوری کفشهایش را واکس می‌زند و شلوارش را که برای صاف نگه داشتن خط اتو، زیر تشک گذاشته است، می‌پوشد.

خاوری آبی بخورم که اونجا تشنه‌ام نشه.

سرانجام پس از پوشیدن لباس خاوری جلو آینه می‌ایستد و به آراسته کردن سر و وضع صورتش می‌پردازد.

خاوری کاش سبیل داشتم.

خاوری در خیال صورت خود را با انواع سبیل‌های مختلف می‌بیند و در نهایت از همان صورت بدون سبیل خود راضی می‌شود.
خانه وسواس‌الدوله.

خاوری وارد می‌شود. وسواس‌الدوله بر بالای پلکان ایستاده است و خاوری از پایین پله‌ها با او صحبت می‌کند.

خاوری تعظیم عرض کردم قربان. حال مبارک خوبه؟ معذرت می‌خوام، معذرت می‌خوام، معذرت...

فخری سادات پشت نرده‌های پلکان نشسته است و قلیان می‌کشد.
بالاخره خاوری بر روی یک صندلی می‌نشیند و شروع به گریه می‌کند.
بی‌بی زری را با اصرار از اتاق خودش بیرون می‌آورد و در کنار مادر می‌نشانند.

زری نمیرم.

بی‌بی چی چی رو نمیری؟ مگه اون لولوه؟ برو قربونت برم.

زری نمیرم.

بی‌بی جون بی‌بی، خدا مرگم بده، نذار انقدر التماس کنم، بشین قربونت برم، بشین قربون شکل ماهت برم، بشین کاریتم نباشه، بشین.

بی‌بی شربت یا چایی؟

فخری سادات انقدر که از مهمون نمپرسن، یه چیزی بیار آقا کوفت کنن.
خاوری قربان شما.

وسواس الدوله رو در نمونید آقا اگه چایی میل دارید بفرماید چایی.
خاوری بله چایی.

بی بی چایی؟ مگه زبونم لال فاتحه خونیه؟ هر کی اُردشو میده، خودشم
بره بیاره. آه - مرده شور تون بیره هیچکی تو این خونه دست پشت سر
نداره، باز درِ موال رو باز گذاشتین، عاقبت این مردیکه حالش به هم
میخوره.

فخری سادات وا؟ موال چیه جلو مرتیکه غریبه.
خاوری عرض می کردم.

وسواس الدوله می فرمودید؟

فخری سادات من دیگه بعد از این میرم مجاور میشم مشهد.
وسواس الدوله من میرم پابوس آقا.

فخری سادات باز من هر جا رفتم تو خودتو چسبوندی به من.
وسواس الدوله تو برو به پابوس آقا. منم میرم پیش خانمم حضرت
معصومه علیها سلام.

بی بی منم که سر جهازیم، هر جا زری جونم بره میرم، اگه تا پیتل پورتم
بره، ینگه شم و باهاش میرم، انگار همین دیروز بود، خلاف ادبه یه روند
می گفت: جیش دَد، جیش دَد.

وسواس الدوله می فرمودید.

خاوری من چیزی عرض نکردم قربان.
وسواس الدوله اِراجع به همون قضیه.

خاوری من؟ من؟

وسواس الدوله بله شما.

فخری سادات بی بی خانوم بین مرتیکه چی میخواد؟
بی بی چی میل دارین؟

فخری سادات شاید رودریمونه. آکله بیفته به اون زبونت، درگوشی

پیرس، بلکه میخواد بره موال.
 بی بی اونجاست بابا، بوش دیگه عالمو ورداشته. هزار جور خرج ناجور
 تو این خونه میکنن، اما زورشون میادیه مقنی بیاد چاهشونو درست کنه.
 خاوری غرضِ عرضم چیز دیگه ای ست.
 فخری سادات من میدونم اون چی میخواد.
 خاوری بله. من می خواستم خواستگاری کنم.
 وسواس الدوله از کی؟
 خاوری از شما.
 وسواس الدوله از بنده؟
 خاوری دخترتونو.
 وسواس الدوله دختر منو؟
 خاوری بله.
 وسواس الدوله هر که باشد نظرش در پی ناموس کسان / پی ناموس وی
 افتد نظر بوالهوسان
 خاوری کور شم اگه چشمم پی ناموس کسان بوده.
 وسواس الدوله چشمهای هیئت میگه پی ناموس دیگران بوده.
 خاوری نخیر.
 وسواس الدوله پس سرکار از کجا میدونی که بنده دختر دارم.
 بی بی خب، حکماً شنفته.
 خاوری بله، شنفتم.
 وسواس الدوله از کدوم نمک به حرومی اسرار خونه زندگی منو شنیدی؟
 بی بی از من شنفته آقا، حالا مثلاً چکارم می کنی، میذاریم جلو توپ.
 وسواس الدوله متأسفانه دختر من کوره.
 فخری سادات ای وای زبونت لال بشه مرد.
 بی بی اوا به حق چیزای ندیده و نشنفته.
 وسواس الدوله هیس. دارم مقررش میارم، زن. بله، کوره، کور مادرزاد.
 خاوری شوخی می فرمایید.

وسواس الدوله نخیر.

خاوری آقای وسواس الدوله شوخی می فرماید.

وسواس الدوله نخیر.

خاوری اتفاقاً برعکس، باید عرض کنم که دختر شما، چشمهای میشی مایل به قهوه‌ای بسیار نافذی دارند.

وسواس الدوله مقررش آوردم، دیدی چشمت پیِ ناموس دیگرانه.

بی بی اولندش چشم تو چشم میفته، دومندش از هر آقای که میخوان برین پرس و جو کنین، قرص صورت و کف دست حلاله.

وسواس الدوله شغل شریف سرکار.

خاوری میدونید که.

وسواس الدوله بعله، ولی از نظر تشریفات لازمه.

خاوری معلم، طلب العلم.

وسواس الدوله معلم چی آقا؟

خاوری خط.

وسواس الدوله به به، به به، به به.

خاوری متشکرم. سایه تون کم نشه. محبت دارین، التفات دارین.

وسواس الدوله به به، به به. من بچمو تو پنبه بزرگ کردم، حالا بدمش به یه معلم خط، شما اول باید چاه رو می کنیدی، بعد منارو می دزدیدی.

در این لحظه، زری که جریان خواستگاری را جدی می بیند به زبان زرگری با بی بی و مادرش صحبت می کند.

زری ازین حزر فاذا دیز یگزه از من گذشتزه. [این حرفا دیگه از من گذشته.]

بی بی خُزدا زا مزرگزم بزه دزه. ازنگازا هزم چازاهوزو کزنندزه، هزم مزنازا روزو دزیدزه. [خدا مرگم بده، انگار هم چاه رو کنده هم منارو دزدیده.]

فخری سادات خُزدازا مزرگزم بزدزه. بی بی. [خدا مرگم بده بی بی.]

بی بی چزشمزت روزوشزن پزدذر. دزخترزه آزالوزورو با هسته اش
خورده. بزولهزه میز کزشمزت. یهزه جازایزه سازلزم توزو تنزت نزمیز
یازارزم. [چشمت روشن پدر، دختره زردآلو رو با هسته اش خورده. به واله
می کشمت. یه جای سالم توی تنت نمی دارم.]
فخری سادات پزنازه بزه خُز دازا. بی بی خُز دازا مزرگزم بز دز. [پناه به
خدا. بی بی خدا مرگم بده.]
بی بی خزدازا مزرگزت بز دزه. [خدا مرگت بده.]

بی بی به سراغ زری می رود و او را کتک می زند. ولوله ای در خانه برپا
می شود. وسواس الدوله که به خاوری شک کرده است به سوی او
می رود.

زری کازارز اوزون بیچیچارزه نیزیست. بیزی بیزی جوزون. [کار اون
بیچاره نیست بی بی جون]

فخری سادات و بی بی و وسواس الدوله به دنبال زری می دوند تا او را
گرفته تنبیهش کنند. خاوری خود را حایل آنها می کند تا زری بتواند فرار
کند.

بی بی بزوروزو کزنار. [برو کنار.]

بالاخره زری در اتاقی را باز کرده بی بی نیز به دنبال او به داخل اتاق
می رود. وسواس الدوله و خاوری پشت در می مانند.

وسواس الدوله اوزون دزرو زو بازازگزن. [اون درو باز کن.]

خاوری من نمی فهمم.

وسواس الدوله اوزون دزرو زو بازاز بزرگزن. میگم. اوزون دزر. [اون درو باز

کن. میگم اون در]

خاوری من نمی فهمم.

وسواس الدوله اوزون دزر روزو بازازگزن.

خاوری نمیدونم.

وسواس الدوله گزنه، بازار کزونه. بازار کزونه. [کن باز کن].
خاوری من چه میدونم.

وسواس الدوله دزسکیزیره، بازار کزن. دزسکیزیره. بازار کن.
[دستگیره، باز کن، دستگیره، باز کن.] خدایا از دست این چیکار کنم.
دزسکیزیره. وازاز گزن. دزسکیزیره. وای ی وای.

خاوری خدا شفا بده انشاالله. شما شربت میخواین براتون بیارم.
وسواس الدوله ازون دزروزو وازاز گزن.

منزل وسواس الدوله.

زری با لباس سفید بر سر سفره عقد نشسته است و در خیال خود، خود
را در لباس سیاه عزاداری در مراسم عروسی اش می بیند. صدای
موسیقی غمگینی به گوش می رسد.

صدا به به چه جمالی، به به چه کمالی، تو نور خدایی، تو مهر و وفایی، تو
فخر جهانی، تو بدر زمانی، به به چه جمالی، به به ازین و جاهت، به به از این
ملاححت، فرخنده و مبارک، فرخنده و مبارک.

جشن عروسی زری.

زری با لباس عروس در اتاق نشسته است. زنها او را دوره کرده اند.

زن بایدم خوشگل بشه. قربونت برم الهی.
بی بی گریه نداره مادر باید خوشحال باشی عروس شدی.

مجلس مردانه نیز در اتاق دیگر برپاست.

آلبوم عکس عروسی زری و ژيگولو با عکسهایی از مراسم عروسی
ورق می خورد.

جلو خانه وسواس الدوله.

ژيگولو هراسان به پشت در می رسد و با نیم نگاهی به عقب با ترس از
تعقیب کننده اش در را می کوبد.

ژيگولو واکن.

بی بی کیه؟

ژیگولو واکن د. د بی انصاف واکن. واکن. درو واکن.

بی بی کیه؟

بی بی در را باز می کند و ژيگولو با شتاب به داخل می رود و در را می بندد.

بی بی چی شده؟ چرا اینقدر هراسونی.

ژیگولو هیس، وازکن بهت میگم.

بی بی مگه سرآوردی اینقدر در میزنی چطور شده.

زری حalam میخواستی نیای.

ژیگولو والله... بعد بهت میگم.

صدای کوبیدن در به صورت ممتد به گوش می رسد.

بی بی کیه؟

ژیگولو درو وانکنین، درو وانکنین، قربونت برم اینطور به من نیگا نکن.

زری میگم کجا بودی؟

ژیگولو بهت میگم. درو وانکنین.

جاهلی کلاه مخملی در خانه وسواس الدوله را می کوبد.

جاهل هیشکی تو این خراب شده نیست؟

زری چه خبر شده؟

ژیگولو بعد بهت میگم. سلام.

فخری سادات درو از پاشنه برداشتن، مگه کری بی بی؟

بی بی نه فخری سادات، انگار یه خبرائیه، نمیشه درو باز کرد.

وسواس الدوله سلام داماد عزیز.

فخری سادات صبح بخیر، چه خبر شده؟

ژیگولو فعلاً کسی درو باز نکنه بعداً بهتون میگم.

جاهل این خونه صاب مرده مگه هیشکی توش نیست؟

اتاق خاوری.

خاوری که در اتاق خود مشغول مشق کردن است صدای در زدن را می شنود و در را باز می کند.

جاهل واکنین والا درواز پاشنه درمی آرم، واکن بینم، دِ بجنب درو واکن.

خاوری سلام آقا.

جاهل داگلاسیه اومده این تو؟

خاوری بفرمایین تو، بفرمایین تو، بفرمایین، بفرمایین.

جاهل برو کنار بینم.

جاهل به همراه خاوری وارد خانه می شود و با ژيگولو و ديگران روبرو می شود.

زری آخرش میگی چی شده یا نه؟

ژيگولو آره تصدقت برم قربونت.

جاهل کجاست؟

خاوری این آقا مٹ اینکه با شما کار دارن.

ژيگولو مرد نا حساب، چرا درو واز کردی؟

خاوری برای اینکه در میزدن.

ژيگولو غیر تو آدم تو این خونه نبود؟

جاهل این آق پسر محله رو آباد کرده، خلاصه هر کاری کرده ما زیر سیبیلی

رد کردیم، حالا پاشو کرده تو کفش ما، ما یه عمر خودمون باج خوردیم،

حالا این میخ طویله پرخروس اومده میخواد لقمه رو از دهنمون بگیره.

دیشب از سر شب، تا صبح با عزیز گرامافونی تو آب کرج ولو بودن.

زری شما با چشم خودت دیدی؟

جاهل نه واسمون لاپرت آوردن.

زری اشتباه خبر آوردن آقا.

بی بی صرف کردن عمو.

زری این یه مرد زن داره، منم ناسلامتی زنشم، آخه کدوم زن تازه عروسی چشمش ور میداره، شوهرش شب تا صبح تو بغل یه زن معلوم الحال باشه. برو بیخود الم شنگه راه ننداز، این دیشب ور دل من بود.

جاهل آخه همشیره، پس بهتون زدن؟

بی بی دیگه ایناش به ما مربوط نیست.

جاهل آخه.

بی بی برو عمو، مرغتو ببند، همسایه تو بدنوم نکن.

زری برو آقا خجالت بکش.

وسواس الدوله برو آقا. برو تا ندادمت دست کمیسری.

فخری سادات این وصله ها به طایفه وسواس الدوله نمی چسبه.

جاهل آهان خدا کنه، باهاس ببخشین ها، باهاس ببخشین.

جاهل خانه را ترک می کند.

زری برو همونجا که تا حالا بودی، اگه اسم منو بیاری مرد نیستی.

ژیگولو عزیزم، قربونت برم، بذار دستتو ماچ کنم. بذار دستتو ماچ کنم.

زری بی بی اینو بندازش بیرون، زود باش.

ژیگولو من گرامافونی نمیشناسم قربونت برم زری جون من گرامافونی

نمیشناسم. زری جون به پات می افتم. دستتو ماچ می کنم. قربونت برم،

زری زری.

همه اهل خانه ژيگولو را از خانه بیرون می کنند. زری پس از رفتن

ژيگولو به گریه می افتد. خاوری او را دلداری داده به داخل خانه

می آورد.

خاوری بفرمایین تو، بفرمایین تو.

زری مرده شور قیافه اتو بیرن.

خاوری همه چی تموم شد. همه چی تموم شد.

منزل وسواس الدوله.
 خاوری مجدداً به خواستگاری زری آمده است و با وسواس الدوله
 مشغول صحبت است.

وسواس الدوله خب، دفعه قبل تا کجا رسیدیم؟
 خاوری تا اونجا که من عرض کردم، معلم خطم بعد شما فرمودید، به به.
 وسواس الدوله به به به به به. خط، خط تنها هنر اصیل ایرانیه که متأسفانه
 در این زمانه اجر و قربش از بین رفته. ما در تاریخ ادبیات خط عجب
 استادایی داشتیم آقا. حاج حسن خوشنویس، مش تقی خوشنویس،
 کربلایی رضای خوشنویس، میرزا ایرج خوشنویس، میرزا ایرج آقا، میرزا
 ایرج.

خاوری هه هه هه قربان جسارتمو می بخشید، میرزا ایرج نباید باشه، ایرج
 میرزا، باید عرض کنم که شاعر بودن نه خطاط.
 وسواس الدوله به هر تقدیر خوشنویس که بوده.
 خاوری خب بله.

وسواس الدوله بله، عرض کنم که خودش درباره خودش چکامه ای
 سروده، توجه بفرمایید خدمتتون عرض کنم آقا، بله، می فرماید که: بود
 خطاطی که هی خط می کشید / از برای رسم زحمت می کشید / گفتمش
 جانا چرا خط می کشی / از برای رسم زحمت می کشی / گفت، من تا
 زنده ام خط می کشم / از برای رسم زحمت می کشم
 فخری سادات وراجی بسه دیگه، اینقدر این پا و اون پا نکن مرد.

بی بی این دختره حکم چینی بند زده رو داره.
 وسواس الدوله از قدیم گفتن آقا، علف باید به دهن گاو شیرین بیاد.
 خاوری جسارت بنده رو می بخشید، قربان گاو نباید باشه آقا، بزه.
 وسواس الدوله دور از جون، دهن تون رو شیرین بفرمایید.

خاوری ظلّ عالی مستدام. می خورم.

وسواس الدوله چایی.

بی بی باز گفت چایی.

وسواس الدوله شربت.

زری با سینی شربت به سوی خاوری می آید.

زری بفرماید.

خاوری شربت.

وسواس الدوله گل راضی، بلبل راضی، باغبون ناراضی، گور پدر باغبون آقا.

خاوری پس سرکار مخالفتی ندارید.

وسواس الدوله نخیر، موافقم هستم.

فخری سادات باز از هول حلیم افتاد تو دیگ. آخه دختره که بی کس و کار و بی باعث و بانی نیست. آخه یه صحبتی راجع به مهریه، شیربها، عروسی، ما که لام تا کام حرف نمی زنیم.

بی بی یه جواری حرف میزنه که مردیکه خیال کنه دختره رو دستمون مونده.

وسواس الدوله دارم سنگش میکنم زن.

بی بی مهریه.

وسواس الدوله البته اینا رسم و رسوماته و گرنه، مهریه رو کی داده و کی گرفته.

خاوری آره، کی گرفته، کی داده؟

زری به زبان زرگری جریان حامله بودنش را به بی بی و فخری سادات می گوید تا به خاوری به نحوی بازگو کنند.

زری ایزین نزمیز زیگو زونزه کزه مزن حازامزلزه هزستزم. [این میگه که من حامله هستم.]

فخری سادات من که روم نمیشه تو بیا برو.

زری توزو روزو خزودازا.

بی بی بابابزرگ، دزخترززه، حازامزلزه اس. [دختره حامله س.]

وسواس الدوله دزختر زره مزن حازا مزله اس. [دختر من حامله س!]

خاوری جسارت میشه، بنده زبان زرگری نمیدونم.

وسواس الدوله متأسفانه مشکلی پیش آمده.

خاوری مشکل؟

وسواس الدوله که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکله.

خاوری مشکله؟

وسواس الدوله مشکله که نه، یه مشکل کوچولو، باید عرض کنم که

متأسفانه صبییه بنده، صبییه بنده...

فخری سادات آه، جونت بالا بیاد مرد، بگو.

بی بی بابا زری خانوم یه مسافر داره.

خاوری سفر بی خطر.

وسواس الدوله آخه...

خاوری نکنه این مسافر خواستگاره.

بی بی بذار من آب پاکی رو بریزم رو دست این مرتیکه. عمو جون، زری

خانوم از شوهر قبلی اش، خیکش پُره، شمام باید یه چند وقتی صبر کنی،

دندون رو جیگر بذاری، تا من این بچه رو سر به نیست کنم. گور پدر بچه

پس انداز، بدش من بینم. نیگاش کن.

وسواس الدوله أَقْتَلُو نَفْسَ فِی نَفْسِهِ حرام.

خاوری غرض عرضم چیز دیگه ای بود، این کار درستی نیست. اگه صبییه

حضرت عالی حامله هستند، من صبر می کنم، من صبر می کنم تا بچه به

دنیا بیاد، بچه، بچه ها. نخیر.

در پارک.

خاوری به همراه زری که بارداری او مشهود است، به قدم زدن در پارک

و صحبت کردن مشغول هستند.

زری گنجیشگارو بین آخ، هوس آبگوشت گنجشک کردم.

خاوری و یار کردی؟ هوس آبگوشت گنجشک؟

زری آره گنجشک، اونهاش.
خاوری برات تهیه می‌کنم. حتماً.

مدرسه.

خاوری با شاگردان خود در کلاس صحبت می‌کند.

خاوری بچه‌های عزیز، معلم و شاگرد مثل پدر و فرزند هستند، مشکل پدر، مشکل فرزند، مشکل فرزند، مشکل پدر، فرزند عزیز، برای من مشکلی پیش آمده، مشکل گنجشک.
شاگرد گنجشک آقا؟ آقا گنجشک؟

خاوری بله، بله، گنجشک. من به چند تا گنجشک احتیاج دارم، ولی نمی‌خوام کسی از تیرکمان و وسایل قتاله و ممنوعه استفاده بکند، گنجشک زنده، بدون تیر و کمان. حالا چطوری میشه. گنجشک زنده گرفت، آن بماند. ها، ها، فکرتونو باید به کار بیندازید، این رو به مسابقه می‌گذارم.

منزل و سواس الدوله.

زری هراسان وارد زیرزمین می‌شود و بی‌بی که چادری مشکی بر سر انداخته و همچنین دیگ بزرگی بر سر خود گذاشته به دنبال او می‌رود. به این خیال که زری با دیدن شکل و شمایل وحشتناک او بچه‌اش را سقط کند.

زری بسم الله الرحمن الرحيم. بسم الله الرحمن الرحيم.

در نهایت بی‌بی دیگ را از سرش برداشته و چادرش را نیز رها می‌کند و زری او را می‌بیند.

بی‌بی افتاد یا نه؟

مدرسه.

خاوری در کلاس درس پرخاش کتان شاگردانش را مورد خطاب قرار می‌دهد.

خاوری چرا هیشکی تکلیفشو انجام نداده، چرا هیشکی رسم الخطش را پر نکرده، این یک اعتصابه، یک توطئه‌اس، هیشکی زبون نداره جواب بده؟ ناسلامتی شاگردی گفتن، معلمی گفتن، درسته که گفتن، مشکل شاگرد، مشکل معلّمه ولی نه این که...

در این لحظه شاگردان کلاس که هر کدام گنجشکی در دست دارند از جا برخاسته گنجشکها را در کلاس رها می‌کنند. در این لحظه، بی‌بی وارد کلاس می‌شود. رو به خاوری می‌گوید.

بی‌بی آقای خاوری، آقای خاوری مُشتَلَق بده، بچه افتاد. چه خبره؟ چرا ساکتشون نمی‌کنی؟ مشتلقمو بده.

منزل وسواس الدوله.

خاوری به همراه یک معمار و عمله‌ایی که برای مرمت حیاط پشته ساختمان آورده است. وارد خانه می‌شود.

فخری سادات سلام آقای خاوری.

خاوری حال مبارک چطوره، آقا حالشون خوبه؟

فخری سادات به مرحمتتون، ای بد نیست.

خاوری عمله بنا آوردم با اجازه.

فخری سادات بفرمایین.

خاوری بفرمایین.

بنا نیفتی، عمله بدبخت این پله‌ست‌ها.

خاوری بفرمایین، بفرمایین، بفرمایین. غرض از مرمت این خونه، عرض

کنم بنده، قراره بنده داماد آقای وسواس الدوله بشم.

بنا صحیح به مبارکی.

خاوری این خونه قبلاً محل خدمتکاران بوده و ایشون در اختیار من

گذاشتن، بنده هم خیال دارم بایه مرمت، مواظب باشین، نرده لَقه، بایه

مرمت ظاهری سرو سامونی به اینجا بدم، بتونم دست زنمو بگیرم و بیارم

اینجا.

بنا به مبارکی ایشاالله.

خاوری به قول معروف دوری و دوستی.

بنا خیالت راحت باشه. برادر. من اینجارو دو روزه مٲ عروس تحویل میدم.

خاوری جسارته، یه برآورد خرجی میکردین، خوب بود.

بنا خرج قربون، آی لعنت به همکار بد که اسم ما بنا جماعت رو بدنوم کرده والله.

خاوری درسته.

بنا نه داداش، من تیشه رو به خود نیستم، میگه کور شه اون کاسبی که مشتری خودشو شناسه، شما جوونین و محصل.

خاوری معلم.

بنا دیگه بدتر، نه داداش من واست خرج تراشی نمی کنم. یه مواجهبی من میخوام، یه صنار سی شی هم این بدبخت بیچاره. ولش کنین، آقا لباستون کثیف میشه، از فعله جماعت باهاس روم به دیفال، مٲ خر کار کشید، ولش کنین، اگه دست به سرش بکشین خودشو نتر میکنه، ولش کنین قربون، من این ننه قمر و می شناسم، خیلی جلته.

خاوری هر جور صلاح میدونین، اسم شریف سرکار؟

بنا نوکرتون علی آقا.

خاوری اوس علی آقا بنا.

بنا چاکر شما.

بنا رو به عمله کرده او را هل می دهد.

بنا باز چرا ماتت برده، چرا وایسادی منو میپای، تو بره رو خالی کن.

عمله دستم بنده اوس علی.

بنا اوس علی و مرض. اوس علی و خناق.

بنا در حالی که عمله را مورد ضرب و شتم قرار می دهد او را هل داده و

بر اثر تصادم عمله به نرده، نرده می شکند و می افتد.

بنا زبون بسته، زبونت نمیچرخه بگی معمار، پدر نامرد، خاک بر اون سرت، چند دفعه بهت بگم.

خاوری خدارو خوش نمیاد جناب معمار، ولش کنین.

بنا چوب کاری میکنین قریون، شما همون اوس علی بفرمایین، از سرمون زیادتره، غرض ادب کردن این زبون بسته اس، والله، بله منم در اصل گچ برم نه گچ کار اما به خاطر گل روی جمال حسن و خوبیتون گچ کاری که سهله، سفت کاری ام واستون می کنم.

خاوری با اجازه معمار بنده دیگه مرخص میشم.

بنا یا علی، فقط باهاس ببخشین ها، شما فقط باهاس یه مقدار پول لطف کنین واسه ما.

خاوری پول؟ چشم. کافیه؟

بنا خدا بده برکت.

خاوری اینم از اینجا جمعش کنین.

بنا پاشو نسناس، خوابت برده، پاشو، دلم می خواست با همین نرده ها می رفتی پایین، د پاشو.

بنا و عمله مشغول کار در حیاط هستند. مرد مصالح فروش برای آنها گچ آورده است.

بنا برو دم غروب بیا. میگم د بجنب، یالله، دوغاب کی خواست، حیوون کجا؟ هُشّه.

عمله آخه میزنی اوسا؟

بنا بیا، د بیا د، بیا اون تیشه رو به من بده.

عمله الان میام.

بنا الهی راحت بشم از دستت، الهی ورپیری زود باش.

خاوری و زری در بالکن ایستاده اند و مشغول صحبت هستند.

خاوری حُب، عوام مشغول کار هستند، بنا، عمله، معمار قول داده یکی

دو روزه، خونه رو مثل عروس تحویل بده. همیشه آرزو داشتم تو دنیا فقط
یه خونه داشته باشم، یه خونه که در داشته باشه، سقف داشته باشه،
حیاط داشته باشه، حیاط، که آدم بتونه آسمونو ببینه.

زری که بچه ها بتونن توش بدون.

خاوری بچه ها.

زری بچه، من هیچی نمونده بود مادر بشم.

خاوری منم اون بچه رو مثل بچه خودم دوست داشتم، اون عزیز از دست
رفته.

زری دیگه حرفشو نزن.

خاوری ما میتونیم بازم بچه دار بشیم. بچه که سوله، بچه ها.

زری آره. تو حیاط گرگم به هوا بازی کنن.

خاوری میخورن زمین.

زری خيله خوب، اکر دوکر.

خاوری سر به هوا میشن.

زری از حالا بچه ها رو اینقدر دعواشون نکن.

خاوری به درس و مشقشون برسن بهتره.

زری نه من نمیخوام بچه هام عینکی بشن، بهتره دنبال هم دیگه
بدون.

خاوری بی سواد بار میان، تنه لشها.

زری وا؟ حالا فحششون نده.

خاوری می زنم تو سرشون.

زری امیدوارم که اون دستت قلم بشه.

خاوری حالا به خاطر اون وروجک ها منو نفرین می کنی؟

زری ها؟ کدوم وروجک ها؟

خاوری بله، مثل اینکه من جدی گرفته بودم، بهتره که من اینجا نباشم،

چون امکان داره چلو من تظاهر بکنن به کار کردن، بهتره من برم از پایین

عملیاتشونو زیر نظر داشته باشم.

خاوری به طبقه پایین می‌رود و از پشت پنجره شاهد کار کردن بنا و
عمله می‌شود. بی‌بی برای کارگرها چای می‌آورد.

بنا مرده‌شوره اون کار کردتو ببره، پسر، منو خسته کردی، حیف نون که
تو بخوری، لعنت به جدّ و آبادت.

بی‌بی آهای عمو، بیا یه پیاله چایی بخور گلویی تازه کن، از صبح تا حالا
یه لنگه پاگوشه دیوار وایسادی؟
بنا مرد باهاس کارکنه همشیره.

وسواس‌الدوله خدا قوّت، خسته نباشی اوستا

بنا سلامت باشین، قربون شما.

بی‌بی حالا خودت به درک، اون بنده خدا رو بذایه نفس بکشه، آخه
اسیری که نیاوردی مرد؟

بنا فعله جماعتو باهاس زد تو سرش، والا اگه بهش رو بدی آسترم
میخواد.

بی‌بی از ما گفتن، خدا رو خوش نمیاد، آدم فردا یه وجب جا می‌خوابه،
وگرنه عیسی به دین خودش، موسی به دین خودش. خود دانی، به ما چه
مربوطه.

وسواس‌الدوله آخه اون بیچاره مسلمونه، نامسلمون. یه دقیقه ولش کن.

بی‌بی زری، تو پاشو برو بهشون بگو، من که خسته شدم.

وسواس‌الدوله اکه هی، آدم سمج.

بنا تا ببینیم.

زری در حالی که چادر بر سر دارد از ایوان با بنا صحبت می‌کند تا بنا
سینی چایی را از او بگیرد.

زری آقا.

بنا بعله همشیره.

زری میگم اگه میشه یه تُکِ پا بیان اینجا.

بنا آی به روی چشمام الساعه خدمت می‌رسم. بینم عرضه داری

فرقت رو داغون کنی من از دستت راحت بشم، خدا مرگت بده که منو پیر کردی، جُنب نخور داربست می افته نفله.

بنا سلام و علیکم همشیره

زری سلام علیکم، می خواستم بگم اینقده خودتونو عذاب ندین. خب حالا بیاین یه پیاله چایی بخورین و یه نفسی تازه کنین، میترسین چی، دنیا به آخر برسه؟

بنا آی به چشم همشیره، به دیده منت، نوکر شمام هستم.

زری اون بنده خدارم یه دقیقه مجال نفس کشیدن بدین، آخه خدارو خوش نییاد.

بنا اینم به خاطر گل روی شما به چشم، آی پسر اون الوارو بذا کنار، بیا چایی بخور.

عمله خدا عمرت بده اوستا.

بنا معمار.

عمله خدا عمرت بده، معمار.

بنا دعاشم به جون خانم بکن.

بنا به دلیل اشتباه کردن عمله در کار، عمله را به باد کتک می گیرد. زری

به کمک عمله می آید تا بنا را منصرف کند.

بنا د، پدر نامرد، دوغاب چیه؟ میریزم سر قبر جدّ و آبادت.

زری ولش کن اوسا، اوا خاک بر سرم کنن ولش کن، خدارو خوش نییاد. ولش کن این زبون بسته رو.

بنا به تو گفتم تیشه بده، دوغاب درست می کنی. الهی بری زیر گل. نگا کن خانوم چی واسم درست کرده. بهش گفتم یه لیوان آب بیار بخورم، دوغ آب درست کرده.

زری ولش کن تورو خدا، کشتیش بابا، بابا کشتیش، ولش کن چی از جونس میخوای.

بنا میخواد منو مسموم کنه. الهی از دستت راحت شم.

زری اوسا از خر شیطون بیا پایین ولش کن. گناه داره.

بنا الهی بری زیر گل.

زری بابا گناه داره، چرا همچین می کنی.

بنا یا ابوالفضل.

عمله تو خودت گفتی دوغاب بیار.

بنا وای خدا قلبم. قلبم.

عمله دو دفعه ام گفتی دوغاب بیار. دیروزم گفتی.

بنا می بینی خانوم، می بینی تورو خدا، شمارو دیده این طور جفتک

می اندازه. دِ بگو من چیکارت کردم. با این چه معامله ای بکنم، این منو پیر کرد.

بنا و زری در گوشه حیاط می نشینند. بنا شروع می کند با زری به صحبت

کردن، آوای موسیقی مبارکباد نیز به گوش می رسد.

اتاق خاوری.

خاوری پنجره اتاقش را باز می کند و می بیند که بنا جلو پنجره او تیغه ای

از آجر کشیده است.

خاوری ای، من کی گفتم پنجره رو تیغه کنین.

خاوری با دیدن این صحنه به سراغ بنا در حیاط می رود.

خاوری هی استاد، استاد، استاد. استاد کجاست، استاد کجاست؟

عمله رفت.

خاوری کجا رفت؟

عمله نمیدونم.

خاوری با کی رفت؟

عمله با خانم، رفتن مشهد عروسی کنن.

خاوری چی؟

عمله آره.

خاوری کجا؟ مشهد؟ آخه مگه تو آدم نبودی؟ چرا گذاشتی برن.

با گفتن این جمله، خاوری که از رفتن زری با بنا ناراحت شده است به کتک زدن عمله می‌پردازد. موسیقی مبارکباد به گوش می‌رسد. آلبوم عکس عروسی زری و بنا ورق می‌خورد که هر دو در لباس عروسی و دامادی در کنار یکدیگر ایستاده‌اند.

صدای موسیقی: بادا، بادا، مبارک بادا، ایشالله مبارک بادا.

اتاق خاوری.

خاوری در اتاق مشغول مطالعه است و نوای موسیقی محزون مبارکباد نیز به گوش می‌رسد.

حیاط منزل و سواس الدوله.

عمله و بنا مشغول آجرچینی هستند.

بنا آهای پسر برویه کاسه آب وردار بیار گلوم خشک شده.

عمله آخه معمار، من زیر داربستم.

بنا مرده شورتو ببره، باز رو حرف معمار حرف زدی؟

عمله آخه...

بنا برو حیفا نون.

عمله که زیر داربست ایستاده بود. به دستور معمار داربست را رها

می‌کند. بنا از بالای داربست به پایین پرت می‌شود و می‌میرد.

بنا وای...

منزل و سواس الدوله.

زری با لباس عزاداری در کنار فخری سادات و بی‌بی، و سواس الدوله و خاوری نشسته است.

فخری سادات بفرمایین دهنونو شیرین کنین.

وسواس الدوله این از حلوای همون مرحومه.

خاوری خدا رحمتش کنه.

وسواس الدوله خدا رفتگان شمارم بیامرزه.

بی بی چرا حلوای اون تون به تون افتاده رو خورد این مرتیکه میدین؟
شگون نداره.

وسواس الدوله ا شیرینی، شیرینیه.

خاوری بله، بسم الله الرحمن الرحيم، الحمد لله رب العالمین...

وسواس الدوله چی فرمودین؟

خاوری بله؟

وسواس الدوله عرض کردم چی فرمودین؟

خاوری من دارم فاتحه میخونم.

وسواس الدوله اگه از من میشنوفین انقده این پا و اون پا نکنین، یه آقا بیارین
صیغه رو جاری کنین. نه شما تو زحمت بیفتین، نه اسم ما تو در و
همسایه ها سرزبوننا.

فخری سادات وا؟ باز از خودش حرف درآورد.

بی بی آخه باهاس چله اون تون به تون افتاده تموم بشه، نمیشه که هنوز
آب کفن اون بدبخت خشک نشده، دختره رو داد دست یه مرتیکه دیگه،
آه.

وسواس الدوله شما آقا باهاس یه کمی دندون رو جگر بذارین.

خاوری جیگر بنده که دیگه شد جیگر زلیخا از بس دندون رو جیگر
گذاشتم، من دیگه نمیتونم صبر کنم آقا، نمی تونم، کاسه صبرم لبریز شد
والا و بلا.

وسواس الدوله شما حالا آتیشتون تنده، این چیزا جانم، جزو رسم و
رسوماته.

خاوری رسومات کجا؟

وسواس الدوله بین جانم، منظورم اینه که یه نوع مراسمه.

خاوری مراسم!

وسواس الدوله شما باید، باید، عرفاً و شرعاً صبر کنید.

خاوری نخیر. اعتماد به حرفتون ندارم.

وسواس الدوله دِ جوونی نکنید جانم، چشم هم بذارید چله سر میرسه.
 خاوری یعنی می فرمایید من بازم صبر کنم؟ اگه یه آدم چشم ناپاکِ
 حرومزاده دیگه ای پیدا شد، اُنوقت می فرمایید بنده چیکار بکنم؟
 بی بی راست میگه نامسلمونا این بدبخت چه گناهی کرده؟
 وسواس الدوله باید بیشتر از اینا مراقب باشه.
 بی بی آخه زیر لحاف کرباسی، چه میدونه کسی، چه میکنه کسی.
 خاوری ای نامرد، ای اوس علی بنا.
 زری پشت سر مرده حرف نزن، خوبیت نداره، مرده دستش از دنیا
 کوتاس. جای این حرفا اقلاً یه فاتحه واسه اوس علی بخونین.
 خاوری صحیح، صحیح.
 خاوری و وسواس الدوله فاتحه... بسم الله الرحمن الرحیم...
 خاوری فاتحه میخونم به روح مرحوم گذشتگان خودم، قربتاً الی الله.
 بی بی حواله خواهر جوون مرگ شده ام.

خیابان.

خاوری به دلیل افسردگی زری، ماشینی با راننده کرایه کرده تا به بیرون
 از شهر بروند. هر دو در صندلی عقب نشسته اند و صحبت می کنند.
 راننده نیز به حرفهای آنها گوش می دهد.

خاوری آقای وسواس الدوله، پدرتون رو عرض می کنم، فرمودند
 چشمتون رو هم بذارین چله اوس علی بنا سراومده، اما آدم وقتی منتظره
 دل ناگروانه. خُب، تصور می کنم رسیده باشیم.
 خاوری یه کمی روغن به این درا بزنین، اونارو بدین به من.

خاوری مشغول خالی کردن اثاث می شود، راننده نیز از صندوق عقب
 بقیه اثاث را بیرون می آورد.

خاوری تورو خدا خجالت ندین دیگه.
 راننده نوکرتم.

خاوری به همراه زری و راننده پس از پیدا کردن جای مناسب، بساط خود را پهن می‌کنند.

خاوری همین‌جا خوبه.

زری آره همین‌جا.

راننده آره جای خوبیه.

خاوری شما بفرمایین کرایه‌تون چقدر میشه؟

راننده هر چی بدین میگم خدا برکت بده.

خاوری بی زحمت اینو بگیرین.

راننده نفوس بد نباید زد، جمعه‌اس و تعطیله و یه مشیت لات و لوت چشم چرون، مام غیرتی، موقع برگشتن ماشین پاشین و مال کو؟ اگه دو سره ماشینو بخوای، با اینکه من هر صبح جمعه باهاس برم زیارت شاه عبدالعظیم، اما بهت بگم، اینم صوابش کمتر از اون نیست. فکر داشی، پول و پله شمش نکن، من باهات راه میام، خارمیون گل و بلبلم نیستم، ما همین بغل، گوشه موشه‌ها بساطمونو پهن می‌کنیم، بالاخره یه وجب جا پیدا میشه خرغلت بزنیم، هر موقع امر و فرمایشی داشتین‌ها، آقا جوادی در خدمتگزاری حاضره.

خاوری خوب آقا یه لقمه نون و پنیر...

راننده نمی‌خواود زحمت بکشین، همه‌چی تو ماشین هست. دیگه نه نیار. قسمت اینه، بذایه نیمچه مرد سرراحت سبز بشه.

خاوری خواهش می‌کنم، بشین، یا حق، یا حق، قربان آقا.

راننده آنها را ترک می‌کند و به ماشین برمی‌گردد. خاوری و زری نیز مشغول صحبت کردن می‌شوند. سپس خاوری برای راننده که مشغول میگساری است غذا می‌برد و در ماشین پهلوی او می‌نشیند. راننده چند استکان نیز به خاوری می‌دهد. خاوری با قلم مو بر روی داشبرد ماشین جمله‌ای می‌نویسد. در این فاصله راننده ماشین را ترک کرده به سراغ زری می‌آید.

راننده مردت خوابیده همشیره.

زری وا؟ باهاس بیدارش کرد، دیگه داره کم کم غروب میشه، باهاس رفت.

راننده دل ناگرون نباشین همشیره، جواد آقا همراتونه، اگه مردت خوابیده، جواد آقا همشیره، همینطور بیداره.

زری خدا شمارو از برادری کم نکنه.

راننده میگم همشیره، شمام حسابی امروز دلتون واشدا؟

زری آره جواد آقا.

راننده میدونی آبجی، خوش دارم، داشی صدا کنی.

زری آره داشی، حسابی دلم واشد، دلم گرفته بود. قسمت مام تنهایی بود.

راننده مردت کج خیاله آبجی، والا داشی در نوکری حاضره.

زری آخه اون اداره جاتیه، یعنی معلمه، صبح تا غروب باهاس با بروبچه ها سروکله بزنه.

راننده اگه شما لب تر کنی ها، داشی از فردا صبح در خونه تون سبزه.

زری آخه اون خیلی کج خیاله، از زنام شک داره، چه برسه به مردا.

راننده اما از مردا نباس شک داشته باشه، آخه مردایی که اون دیده، همه نامردن، داشی سر به راش میکنه، نمیذارم آبا جیم اینجوری ماتم بگیره، باهاس خنده از لباس نیفته.

خاوری پس از نوشتن جمله، از ماشین پیاده می شود و به سراغ زری و راننده می رود.

زری انگار پیداش شد داشی.

راننده دست پاچه نشو آبجی، فردا میام پی ات.

جلو منزل وسواس الدوله.

راننده با ماشین به دنبال زری آمده است. زری سوار ماشین می شود و هر دو به گردش می روند.

زری سلام داشی.

راننده سلام به رویِ ماهت. فکری بودم نیای. می خواستم ازت یه چیزی
پیرسم. داشی رو کفن کردی، آبجی، دلم میخواد، زیون حالِ دلت باشی،
می خواهیش یا نه؟

زری کیو؟

راننده آقا معلّمو.

زری به، دیگه از خواستنِ ما گذشته داشی.

راننده صاف و پوست کنده بگو. داشی لُره، دلم میخواد یه جوری بگی،
داشی حالیش بشه، می خواهیش یا نه؟

زری من باهاش خوب راه نیومدم.

راننده بد تا کردی؟

زری آره، بد تا کردم، یعنی دستی دستی نه، قسمت این بود. هر وقت ما
اومدیم به هم برسیم، یکی میون ما سبز شد.

راننده وقتی من تورو با این حال و روز می بینم ها جیگرم آتیش می گیره.
آخه زن، حیف از جوونیت نیست؟

زری همچین تحفه ای هم نیستم بابا.

راننده وقتی داشی میگه تو خوشگلی، خوشگلی. حرفم نداره. دور از
جون شما، بلانسبت یه همچین صورتی تو هیچکدوم از صورتخونه ها و
کافه های تهرون نیست.

زری خوشگلی چه فایده داره، آدم باهاس یه جو شانس داشته
باشه.

راننده زنای مردم هفت قلم خودشونو بزرک دوزک می کنن، صبح تا
غروب نشستن پای آینه.

زری آخه اونا واسه خاطریه کسی این کارو می کنن، آقای خاوری که
صبح تا غروب، فکر و ذکرش تو کارشه.

راننده پَه ما قاقیم آبجی. به امامی که قلفشو گرفتم، دفعه دیگه باهاس
ترگل و ورگل باشی، عینهو هلو پوست کنده.

پس از گردشی کوتاه، راننده زری را به منزل می‌رساند. چند روز بعد راننده، زری را به بیرون از شهر برده، هر دو بر روی تخت می‌نشینند. بساط میگساری را پهن می‌کنند و با یکدیگر سرگرم گفتگو می‌شوند. زری موهایش را فر زده است.

راننده تو خونه تون چیزی نگفتن؟

زری تو خونه مون کاری کردن کارستون، گفتن این شکل و شمایل از ما بهتر و نه که واسه خودت ساختی. خب حالا توام اگه خوشت نیاد شش ماه صبر کن صاف میشه.

راننده خوشم نیاد؟ من دارم دیوونه میشم زری.

زری بهم بگو آبجی.

راننده زبونم نمیچرخه.

زری آخه چرا نمیچرخه؟

راننده من خیلی نامردم زری.

زری تو چی داری میگی داشی؟

راننده حیف داشی که به من بگی، به من بگو نامرد.

زری آخه چی شده.

راننده تابش رو داری؟

زری تاب چی رو؟

راننده دهنهت و نیمونه؟ نمیگی جل الخالق عجب روزگاریه؟

زری آخه چرا باهاس بگم، طوری نشده که.

راننده مصبتو شکر، تازه میگه طوری نشده، دیگه چی میخواستی بشه؟

زری آه، نکنه زبونم لال کس و کارت مرده.

راننده کاشکی همه قوم و خویشم دسته جمعی میرفتن زیر آوار، کاری

کردم که روی هر چی نامرده سفید کردم، آخه تا حالا دیدی، شنفی یکی

خاطرخوای آبجیش بشه؟

زری مگه تو آبجی داری؟

- راننده پس تو چی هستی؟
 زری نه، داشم.
 راننده آره، زری.
 زری به من نگو زری.
 راننده زبونم نمیچرخه، تو بیست و چهار ساعته خوراکم شده عرق.
 زری آه، انقدر این زهرماری رو سرنکش.
 راننده اگه این نبود، داشی تا حالا هفت کفن پوسونده بود.
 زری حالا چاره چیه؟
 راننده چمچاره. زری ما دیگه نباس همو بینیم.
 زری خب اگه این چاره شه، من حرفی ندارم.
 راننده بعله، واسه شما آسونه، آخه دل تو یه جای دیگه بنده.
 زری نه والله، گفتم که حساب خاطرخواهی نیست.
 راننده دِ آخه بگو چه کوفتیه؟
 زری حساب علاف کردن یه آدمه، این مرتیکه یه عمره علافِ منه، به پای من نشسته آخرشم می ترسم، پسر از دنیا بره.
 راننده نه، من میرم، میرم بندرعباس، میرم یه جهنمی، میرم یه جوری سرمو می کنم زیر آب که آب از آب تکون نخوره.
 زری نه، داشی.
 راننده مایه اش یه ترمز نکردن تو سرازیری، بعدشم چشم به هم بذاری، یهو می بینی زیر جنازه ات دارن میگن لاله الا الله.
 زری وای خدا اون روزو نیاره.
 راننده ولی آورده، خب هر بدی و خوبی از ما دیدی، حلالمون کن.
 زری من حلالت می کنم داشی، کورشم اگه از تو بدی دیده باشم.
 راننده چی؟ یعنی تو میذاری من برم خودمو سربه نیست بکنم؟
 زری آخه من کاری از دستم برنمیاد، من پابند یه کس دیگه ام.
 راننده کی؟ اون آقا معلم عینکیه؟ اون بابا، باهاس مونسش تو باشی،

اُنوقت این هیکل لا کردار بره زیر خروارها خاک. آره؟
 زری تا بوده همین بوده داشی، آدمهای خوب زود از دنیا میرن، خب منم
 شبهای جمعه میام سر قبرت.
 راننده اونم با آقای خاوری؟
 زری اگه بخوای تنها میام.
 راننده قول میدم هنوز به چلهام نرسیده یادت بره.
 زری نه یادم نمی ره داشی.
 راننده من میرم خودمو به جوری سربه نیست می کنم، که لشم رو هیچ
 تنابنده ای پیدا نکنه.
 زری تا آخر عمرم داغت به دلم میمونه.
 راننده خونم به گردن توئه زن.
 زری نه، من خونتو به گردن نمی گیرم.
 راننده بکی، اون دنیا دامتو می گیرم.
 زری آخه منو سَننه.
 راننده بکی، تورو سَننه؟ همه آتیشارو سوزونده تازه میگه منو سَننه.
 زری آخه من چیکار کنم، چه خاکی تو سرم کنم؟
 راننده خب پسریه بله بگو، نذار جوادی جوونمرگ بشه.
 زری نه.
 راننده آکه هی، روزگارتو شکر بشر، خيله خوب، په حالا که قراره جوادی
 جوونمرگ بشه، حالا که قراره از این دنیا بره، چشمش ورنمیداره عشقش تو
 دست و بال یه مارِ عینکی باشه فهمیدی؟ ما با هم از این دنیا میریم زری،
 اشهد تو بخون. پاشو بیا.
 زری نه نمیام. ولم کن.
 در این هنگام راننده دست زری را گرفته که همچنان گریه کنان سوار
 ماشین می شود. با سرعت زیادی در جاده رانندگی می کند.
 راننده بیا سوار شو. سوار شو بینم. ای خدا، مصبتو شکر.

زری دِ نیگر دار.

راننده یه بله بگو تا بزمن رو ترمز، بگو.

زری آی، تورو خدا نیگردار، تورو به امام غریب، نگه دار، نگه دار،
نگه دار، صبر کن.

راننده نوکرتم، یه بله بگو.

زری بله، بله، بله.

با شنیدن کلمه بله راننده ترمز می‌کند. در آلبوم عکس عروسی، عکس
زری و راننده را در لباس عروسی و دامادی می‌بینیم.

جلو منزل وسواس الدوله.

خاوری به کمک شاگردانش مشغول اثاث‌کشی از منزل وسواس الدوله
است.

خاوری برو بذارش رو گاری بچه، داری چیکار می‌کنی؟
فخری سادات حلال کنین.

خاوری مواظب باش اون شکستیه، من از چشمم بدی دیدم اما از شما
ندیدم. اما دیگه نمیتونم تو این خونه بمونم.
فخری سادات حالیمه همه‌اش تقصیر اون ذلیل مرده‌اس.

در این بین زری از راه می‌رسد.

خاوری سلام.

زری سلام.

فخری سادات اوا انگار موشو آتیش زدن، چی شده مادر.

زری دیگه چی میخواستی بشه، شوهرمو انداختن زندون، مرده‌شور این
بختو بیره که ما از اولش سیاه‌بخت بودیم.

خاوری خب بچه‌ها گوش کنین، اثاثیه رو خالی کنین، اما خیلی آروم، من
تجدیدنظر کردم خانوم.

منزل وسواس الدوله.

خاوری و وسواس الدوله در حال بازی کردن تخته هستند. زری و
فخری سادات و بی بی هم در اتاق هستند.

وسواس الدوله بفرمایید جای منم شما بریزین، من یک کمی وسواس
دارم، دست به تاس نمی زنم.

خاوری کم یا زیاد؟

وسواس الدوله کم، یعنی زیاد.

خاوری بالاخره کم یا زیاد؟

وسواس الدوله زیاد. شیش و بش، اون مهره رو بیار خونه آخر.

زری ایش، وقت گیر آوردن. آه.

وسواس الدوله پس چرا بازی نمیکنین؟ هی:

خاوری مثل اینکه شما فراموش فرمودین برای چی اومدم خدمتتون.

وسواس الدوله نخیر، ولی خواهش می کنم، تورو به ارواح خاک پدر مادرتون،

پای منو تو این خواستگاری نکشین میون، باشه، این دختر، این مادر، اینم

سر جهازیش، می بینی آقا، یه عمریه تکون نخورده، سُرو مُرگنده اس.

بی بی چشم حسود کور شه ایشاالله.

وسواس الدوله واسه این که حرص و جوش نمیخوره، نیگا کنید آقا، من از

دست این دختره کچل شدم.

زری این که حرفی نمیزنه مادر. تو یه کلوم بگو.

فخری سادات من یه نه میگم و نه ماه رو دل نمی کشم دختر.

زری وای، مادر مام واسه همه مادره، واسه ما زن بابا. بی بی تو یه کلوم

حرف بزن آسمون که به زمین نیما.

بی بی خودت ماشاالله که یک ذرع و نیم زیون داری.

زری آخ، خدا نصیب نکنه، صد رحمت به طایفه یزید، قربون صد پشت

غریبه.

وسواس الدوله بازیتو بکن. آقا.

خاوری می فرماید من چه کار کنم؟
 وسواس الدوله به نظر من بهتره خونه افشار رو ببندی.
 خاوری نه منظورم در مورد دخترتون بود.
 وسواس الدوله خب هر کاری دلتون میخواد بکنین، من دیگه پامو کشیدم کنار. بریزید.
 زری اکه هی، لعنت به این پیشونی، قسمت مام این بود که آخر عمری همه به ما پشت کنن، دنیا تو شکر.
 وسواس الدوله بازیتونو بکنید. آقا.
 زری مارو باش که خواستیم کس و کارمون تو کار باشن، انگار هیشکی پادرمیونی نمیکنه.
 خاوری سرکار بفرماید من چه کار کنم؟
 زری بین تو یه کلوم راحتت کنم، داداش، یاهاس حکم طلاقو از دادگاه گرفت، من که دست چپ و راستمو بلد نیستم، مگه خودت پادرمیونی کنی. مظنه خیلی بیشتر از پنج سال واسه یارو زندونی بریدن.
 خاوری چرا؟
 زری می گن، می گن خیلی راهها داره. شما که هزار ماشالله خط و سوادتون خوبه.
 خاوری خُب بله.
 زری من که یه جوجه زنم، نمیتونم هر روز، هر روز، چادرم رو بکشم سرم، یه لنگه پا تو عدلیه، از این اتاق به اون اتاق برم. شما اگه حکم طلاقو بیاری، اگه قسمت باشه...
 خاوری من از همین الان دست به کار میشم.
 وسواس الدوله بشین آقا، بازیتو تموم کن، حالا سرایدار عدلیه ام خوابیده.
 خاوری باید یه عرض حال بنویسم، با اجازه.
 وسواس الدوله کجا، بازی رو تموم کن.
 خاوری نخیر، شب به خیر، شب به خیر خانوم، شب به خیر.
 وسواس الدوله دختره چشم سفید، پسره داشت مارس میشد.

منزل خاوری.

خاوری به جهت تقویت روحی زری، نوازنده معتادی را به منزل می‌آورد تا به زری تعلیم آواز بدهد.

- خاوری عرض می‌کردم که...
 نوازنده می‌فرمودین.
 خاوری شاگرد، صبییه آقای وسواس الدوله هستن.
 نوازنده ایشون قبلاً تعلیم آواز دیدن؟
 خاوری نخیر، لطفاً از این طرف بفرمایین.
 نوازنده می‌فرمودین.
 خاوری عرض میشه، ایشون صبییه آقای وسواس الدوله هستن، بفرمایین از این طرف، ضمناً این موضوع باید پنهان بمونه.
 نوازنده خیالتون راحت باشه، متوجهم، من سرم بره دهنم واز نمیشه.
 خاوری بله خواهش می‌کنم.
 نوازنده من به کسایی تعلیم آواز دادم که یک کلوم لب‌تر می‌کردم، کس و کارشون منو شهرو به خون میکشیدن، خب بیینم صدایی هم دارن؟
 خاوری نخیر، قصد ایشون آواز خوندن نیست، غرض شور و حالی ست که باید یه کم اونو از حالت دلمردگی دریاره تا گذشته‌رو فراموش کنه.
 نوازنده شور و حال؟ متوجه‌ام، داداش بفرمایین.
 خاوری بله عرض منم همینه. کاملاً صحیح فرمودین.
 نوازنده شما بفرمایین ش، من متوجه می‌شم منظورتون چیه.
 خاوری توضیحات لازمه‌رو تو اتاق... نه از اون‌ور، بفرمایین از این طرف.

اتاق خاوری.

زری که در اتاق خاوری منتظر آنها بوده است با ورود نوازنده چادر بر سر می‌کند و روی تخت می‌نشیند. نوازنده با تار خود مشغول نواختن می‌شود. خاوری نیز آنها را تنها می‌گذارد. زری به تمرین آواز می‌پردازد که ترانه‌ای از قمرالملوک وزیری می‌باشد.

خاوری شما بفرمایین اینجا روی صندلی بنشینید، خواهش می‌کنم استاد. دیگه من نمی‌خوام سفارش بکنم‌ها، چون آقای وسواس الدوله وسواس دارند و متعصب هستن خواهش‌مند است کمی آهسته‌تر بزنید.

در این فاصله وسواس الدوله و فخری سادات که صدای آواز خواندن زری را شنیده‌اند به زیرزمین می‌آیند ولی خاوری آنها را برمی‌گرداند. سپس بی‌بی به زیرزمین می‌آید که خاوری او را نیز باز می‌گرداند. خاوری نزد زری و نوازنده باز می‌گردد.

خاوری یواشتر.

نوازنده نخیر، تو این خونه عملی نیست، هر کی شور و حال می‌خواود، باید بیاد خونه استاد.

نوازنده تمرین را رها کرده خیال رفتن دارد که با وسواس الدوله و فخری سادات و بی‌بی روبرو می‌شود. خاوری ساز او را گرفته پشت خود پنهان می‌کند. سپس نوازنده را مخفیانه از خانه خارج می‌کند. زری همچنان مشغول آواز خواندن است.

منزل نوازنده.

زری در کنار بساط منقل با نوازنده مشغول تمرین آواز است.

نوازنده صدات، صدای قمره، جانم، به‌به.

زری آخه استاد...

نوازنده من متوجه‌ام بابا، متوجه‌ام، اما هنر، عشق و عاشقی ورنمیداره قربونت برم... مژده ای دل، که امشب قمر اینجاست، قمر اینجاست، آره، مژده ای دل که امشب قمر اینجاست، قمر اینجاست. دخترجون بچگی نکن. با زندگیت بازی نکن. گفت این دُم شیر است به بازی مگیر. از استادت بشنو، این صدا صدای خدادادیه، شیش دُنگ صدای کامله، زنده یاد مرحوم قمر، روحش شاد میشه، جون تو.

زری آخه، آقای خاوری واسه خاطر من خیلی دوندگی کرده، اگه

پادرمیونی اون نباشه، هیشکی نمیتونه بره حکم طلاقو از دادگاه بگیره.

نوازنده اینا همش قسمته قربونت برم. باید اون بخواد، وگرنه بنده و آقای خاوری چیکاره ایم عزیز. ما وسیله ایم، نه، فکر کن، اگه استاد سر راه تو سبز نمی شد، کی این صداریو به گوش خلق الله می رسوند، کی این صداریو عالمگیر می کرد؟

زری پَه یه راهی پیش پام بذار.

نوازنده قول میدم سال دیگه، جواب سلام استادو که ندی، هیچی، بگی گور پدر آقای خاوری. نذا بگم تو این اتاق چه کسایی رو هنرمند کردم، با اجازه.

در این فاصله خاوری در حالی که پرونده طلاق زری را زیر بغل دارد، به دفعات به دادگستری می رود و برمی گردد. زری همچنان مشغول تمرین آواز است. بالاخره خاوری موفق به گرفتن حکم طلاق زری از دادگاه می شود و به منزل نوازنده می رود.
منزل نوازنده.

خاوری سلام.

زری سلام.

نوازنده به آقای خاوری، خوش آمدین به موقع اومدین، بشین داداش، بشین داداش، آخیش، دست بر قضا کار ما رو به تموم شدن بود، داداش. خاوری سلام.

نوازنده سلام به روی ماهت، آقای خاوری خودمون، چه عجب.

خاوری فرصت، مجال نمی داد که بنده خدمت برسم، ولی در عوض روسفید و با دست پر بحمدالله خدمت رسیدم، گرفتم بالاخره استاد. گرفتم.

نوازنده به، که چه خوب گرفتی، آفرین.

خاوری پرسین چی رو گرفتم.

نوازنده چی چی رو گرفتی؟

خاوری حکم طلاقو.

نوازنده آفرین. گفت، بر این مژده گر جان فشانم رواست. بدین بنده هم رؤیت کنم.

خاوری بله، بله، حتماً حتماً، بفرمایین، بفرمایین، احوال شریف؟

زری به مرحمتتون.

نوازنده حالا موقعیه که فی الواقع عرض می‌کنم.

خاوری می‌فرمایید.

نوازنده بله، که دست به دست هم بدیم و این صدای دل‌انگیز، این قمرِ

ثانی رو عالمگیر کنیم، بد عرض می‌کنم؟

خاوری شما غلط می‌فرمائین استاد.

نوازنده چی فرمودین؟

خاوری عرض کردم غلط می‌فرمایین استاد.

نوازنده برو جوون، برو پی شر نگرد، برو بابا.

خاوری ما می‌خوایم ازدواج کنیم.

نوازنده این خودخواهی خاوری عزیز، عالم هنر عشق و عاشقی

ورنمیداره جونم. وقتی که پای هنر اومد تو کار، همه باید پاشونو بذارن

کنار.

خاوری اتفاقاً، من پامو میذارم درست روی پای هنر، و میخچه پای هنر رو

لگد می‌کنم. من عمرمو به پای این زری گذاشتم، من می‌خوام این زن فقط

مال من باشه.

نوازنده حرفها میزنی جانم، شما دیگه چرا؟ شما که ماشاءالله، هزار

ماشاءالله خودتون اهل هنر هستین، خط نویسین، باسوادین،

خوش مشربین عزیزم.

خاوری ولی خوش غیرت نیستم، ولی خوش غیرت نیستم. چرا خودش،

چرا خودش حرف نمیزنه؟

نوازنده در این گونه موارد، قربونت برم، زبون شاگرد، استادشه.

خاوری بله؟

نوازنده بگو جانم، بله، یه بله بگو، تا من از شوق این بله، یه شبه ابرای خسرو و شیرینو تمومش کنم. بگو بله. بگو.
زری بله.

خاوری بله و بلا.

نوازنده دیدی حالا.

خاوری از روی عصبانیت بساط منقل نوازنده را به هم ریخته و به کتک زدن او می‌پردازد.

خاوری من خونه‌تو رو سرت خراب می‌کنم، مرتیکه عملی. شمارم عملی میکنه به خدا.

نوازنده به منقل چکار داری؟ میدم فردا اداره معارف حکمشو باطل کنن تا بره دم دادسرا بشینه، نومه بنویسه.
زری نه استاد، تورو خدا بهش کاری نداشته باشین. اون مرد خیلی خوبیه.

نوازنده روی چشم، به خاطر گلِ جمالِ تو، توام بیشتر از این خودتو عذاب نده، کارِ هنر با شوهر جور درنمیداد.

زری آخه هزار جور وصله ناجور به آدم می‌چسبونن استاد.

نوازنده اگه واسه حرف مردم دل ناگرونی، میخوای اسم یه مرد روت باشه، من خودم عقدت می‌کنم، میشی زن استاد. انوقت مرد میخوام که بگه بالای چشم زن استاد، ابروئه.

آلبوم عکس عروسی نوازنده و زری ورق می‌خورد.

اتاق خاوری.

خاوری در اتاق خود تنها نشسته و مشغول میگساری است. با تصویر خود در آینه حرف می‌زند.

خاوری ای بیچاره، تو چی میگی؟

مدرسه خاوری.

کلاس درس خاوری تعطیل می شود. خاوری کلاس را ترک می کند. از
بالکن خاوری صدای زری را می شنود که او را صدا می زند. زری در
حیاط مدرسه ایستاده است.

زری آقای خاوری، آقای خاوری.

خاوری بله،

زری من برگشتم ولی روی برگشتن به خونه رو ندارم، مرتیکه عملی منو
از زندگی انداخت. خرج دود و دَمشم نمیتونست درآره، جوونی و عمرمو
ازم گرفت، منم طلاقمو ازش گرفتم.

خاوری چند ساله همه از شما بی خبرند.

زری من دیگه هیشکی رو تو این دنیا ندارم.

خاوری همه هستن، آقای وسواس الدوله، خانم، بی بی، من، همه هستن،
همه.

زری من دیگه روی دیدن اونارو ندارم.

خاوری اگه بخوای من برات یه اتاق میگیرم، تا اوضاع رویراه بشه. من یه
آدم با ایمان می شناسم، برعکس اونای دیگه، مرد بسیار باتقوائیه، خیلی ام
چشم و دل پاکه.

منزل آقا.

خاوری به همراه زری وارد منزل آقا می شوند. آقا که عبا بر دوش و
غرقچینی بر سر دارد به زری اتفاقی برای زندگی کردن می دهد.

آقا غرض عرض این است نمیخواه تو اثاث کشی هم بی خودی تعجیل
کنید، برادر. برکت خدا افتاده روی زمین، مردم این کوچه چقدر اسراف
می کنند، بفرمایین، هر چند حقم داری داداش، صبرت تموم شده.

خاوری بله، حاج آقا میدونین چیه...

آقا از شیرمرغ و جون آدمیزاد دولتی سرتون تو این خراب شده پیدا
میشه، فقط یه نون و گوشت میخوای که من خودم میدم در خونه، والله به

خدا، اگه زنم زنِ کج خیالی نبود می آوردمش خونه خودم.

خاوری حق با شماست حاج آقا.

آقا خب، حقم دارد، بسکه مردا چشم ناپاکن والله.

خاوری بله اینم هست.

آقا شما بفرما تو همشیره. بفرما.

خاوری بریم، برین تو.

آقا، زری را داخل ساختمان می کند و خاوری را که به دنبال زری می خواهد وارد ساختمان شود به طرف در خروجی خانه راهنمایی می کند.

آقا شمام بفرمائید آقای خاوری. بفرمائید عزیز من، خیالت از هر جهت

آسوده باشد، نمیخواه دل ناگرون باشی، گرچه حقم داری، از بسکه آدم

ناباب سرراحت سبز شده، حق داری.

خاوری خداوند عزّت بده.

آقا در حالی که برای زری نان خریده است، در می زند. زری در را باز کرده نان را از او می گیرد. آلبوم عکس عروسی زری و آقا ورق می خورد. کوچه.

خاوری به همراه شاگردانش اثاثه خود را بر روی گاری گذاشته است و به طرف خانه آقا می رود. صدای موسیقی نیز به گوش می رسد.

صدا آقا دوماده مگه نمیدونی کیه؟ شاخ شمشاده مگه نمیدونی کیه.

خاوری در منزل زری را می زند، آقا از پشت در جواب او را می دهد، ولی در را باز نمی کند.

آقا کیه؟

خاوری سلام علیکم حاج آقا

آقا خب سلام علیکم، کیه؟

خاوری مخلصتون خاوری.

آقا که می‌فهمد خاوری پشت در است، زری را صدا کرده و به او به آرامی می‌گوید تا او جواب خاوری را بدهد.

آقا دست به سرش کن.

زری حاج آقا نیستن.

خاوری اختیار دارید، بنده همین الساعه از پشت در باهاشون سلام و علیکم کردم.

زری آخه چی بگم، آقا نیستن خونه.

خاوری نخیر هستند.

آقا هر چند حقم دارد، صدامو شنیده‌اس دیگه، فرمایشی داشتن آقای خاوری؟

خاوری می‌خواستم عرض کنم که بنده با اثاثیه خدمت رسیدیم.

آقا قدمتون سر چشم، بفرمائید، بفرمائید داخل.

خاوری آخه به این صورت که همیشه، اول باید درو باز کرد.

آقا چرا همیشه برادر، خب حقم دارد، باید اول من درو روش باز بکنم، مشکلی پیش آمده است آقای خاوری جان.

خاوری چه جور اشکالی؟

آقا چه جوری بگم؟ در خونه از پشت روی بنده قفل شده است، بله.

علی‌ای حال شما دوی ظهر مانده تشریف بیارید حجره.

خاوری نخیر شما باید اول درو باز کنید.

آقا تشریف بیارید با هم صحبت کنیم دیگه.

خاوری به خدا این دفعه دیگه نمیذارم، دیگه نمیذارم، این دفعه دیگه نمیذارم.

آقا دیگه کار از کار گذشته است، زری خانم شرعاً صیغه بنده شده است.

خاوری نخیر.

آقا هی می‌گه نخیر.

خاوری اثاث خود را برمی‌گرداند و دوباره با همسر آقا به خانه زری برمی‌گردد. زن در را باز کرده وارد حیاط می‌شود.

همسر آقا واز کنین.
 زری وای خدا مرگم بده.
 همسر آقا به چشمم روشن. کجا داری فرار می‌کنی.
 خاوری مرتیکه، من به تو اعتماد کردم.
 همسر آقا مرتیکه نانجیب، وایسا بینم، خونه گرفتی که سر من هوو بیاری؟
 آقا به مرگ تو اشتباه کردم. شیطان گولم زد.
 همسر آقا الان شقه‌ات می‌کنم. منو با شش تا بچه گذاشتی تو شهر، خودت اومدی پی الوایت.

همسر آقا به سراغ زری می‌رود و او را کتک می‌زند. خاوری خود را حایل زری و او می‌کند و سپس رو به زری می‌گوید.

خاوری همه‌اش تقصیر توست، خجالت نمی‌کشی؟
 زری خامم کرد.
 همسر آقا تون به تون شده کجا در میری، پدرتو در میارم.
 آقا به دادم برسین.

منزل وسواس الدوله.

وسواس الدوله بر روی تخت خوابیده و بی‌بی در حال بادکش کردن پشت او با استکان است. زری و خاوری وارد اتاق می‌شوند.

خاوری خدا بد نده.
 وسواس الدوله بد داده آقا، موهام از دست این دختره سفید شده. آی. آی.
 خاوری انشاالله این دفعه، دفعه آخری باشه که مزاحم میشم.
 وسواس الدوله اختیار دارید آقا، اینجا خونه خودتونه، اُخ، اُخ.
 خاوری در مورد دخترتون.

وسواس الدوله زن چهل ساله که دیگه وکیل وصی نمیخواد، اون دیگه باهاس به فکر توشه آخرتش باشه.

زری اگه من تو فکر شوهر باشم، ایشالله همنشین عایشه بشم.

بی بی دور دور میرزا جلاله، نمیدونم یه زن به چند شوهر حلاله؟

فخری سادات حرومی که نکرده بی بی خانوم، زبونم لال فاسقم که نگرفته، خدا یه کلام حلال کرده، یه کلام حروم، حلال بکن هزار بکن.

وسواس الدوله آقای خاوری اگه از من می شنوی این زن واسه تو، زن بشو نیست، من که عاقش می کنم.

فخری سادات نفرین نکن مرد. ایشالله چونه تو...

وسواس الدوله اگه منم که حلوائ همه تونو می خورم.

خاوری دور از جون.

وسواس الدوله آقای خاوری، دائم الخمر شنیدی؟

خاوری بله، بله.

وسواس الدوله این دختر من دائم الخاطر خواه ست.

خاوری خیر.

بی بی چرا آقا، این پیرمرد تو تموم عمرش یه کلوم حرف حسابی زد، اونم همین بود.

خاوری نخیر.

وسواس الدوله آی، آی، آی، دختر منه آقا.

زری حالا که هیشکی تو این خونه چشم دیدن منو نداره، منم میرم

خودمو سربه نیست می کنم. اگه دیگه پشت گوستونو دیدین، منم می بینین.

فخری سادات دختره میره یه بلایی سر خودش میاره.

با گفتن این جمله زری خیال ترک خانه را دارد، که بی بی و خاوری و

فخری سادات مانع رفتن او می شوند. او را برمی گردانند. زری از ناحیه

قلب ناراحت است.

زری قلبم، قلبم داره از جا کنده میشه. ولم کنین.

بی بی یا باب الحوائج، من بچمو از تو میخوام.
خاوری برسونیمش، باید برسونیمش دکتر.
وسواس الدوله لوندی میکنه.

بیمارستان.

زری بر روی تخت خوابیده است. خاوری به همراه دکتر و پرستار او را
به اتاق می‌برند و او را بستری می‌کنند. زری حال خوبی ندارد.

خاوری آقای دکتر.

دکتر کی بود؟ چی بود؟ چیکار داری؟

خاوری بنده بودم.

دکتر چیکار داری، چیکار داری؟

خاوری بنده عرض می‌کردم وضع ایشون رضایت بخشه؟

دکتر شما کیشون هستین؟

خاوری من والله، توصیفش مشکله، من بیست ساله که، خواستگارم،
بیست ساله که منتظرم، یعنی میدونین، یعنی هنوز پسر، یعنی
می‌خواستم که، اگه امکان داشته باشه، منم امشب یه آقا بیارم اینجا و
موضوع رو فیصله بدم.

دکتر هیچم بد نیست، فقط عجله کنید.

خاوری غمگین و افسرده بیمارستان را ترک می‌کند. دوباره به همراه
یک عاقد به اتاق زری برمی‌گردد. زری که لباس عروسی بر تن کرده
است، همچنان بر روی تخت خوابیده است. دکتر و پرستاران و خاوری
بر بالای تخت ایستاده‌اند.

خاوری خب، بفرمائید.

عاقد خانم زری آیا اجازه می‌فرمائید که بنده وکالتاً، شما را به عقد دائم
آقای خاوری در بیاورم؟

خاوری در اوهام خود فرو رفته خود را با زری که لباس عروسی بر تن

دارد، می‌بیند. خاوری در کنار زری می‌نشیند و در حینی که زری می‌خواهد دسته گل عروسیش را به او بدهد، شوهران قبلی زری از میان آن دو رد می‌شوند. این صحنه چندین بار تکرار می‌شود. شوهرها به بازی اگر دوکر مشغول می‌شوند و به زری و خاوری می‌خندند. زری سیبی را به خاوری می‌دهد ولی شوهر اول زری، سیب را از خاوری می‌قاپد و آن را گاز زده تف می‌کند. همین عمل را بقیه شوهران نیز انجام می‌دهند.
 اتاق بیمارستان.
 خاوری به خود می‌آید.

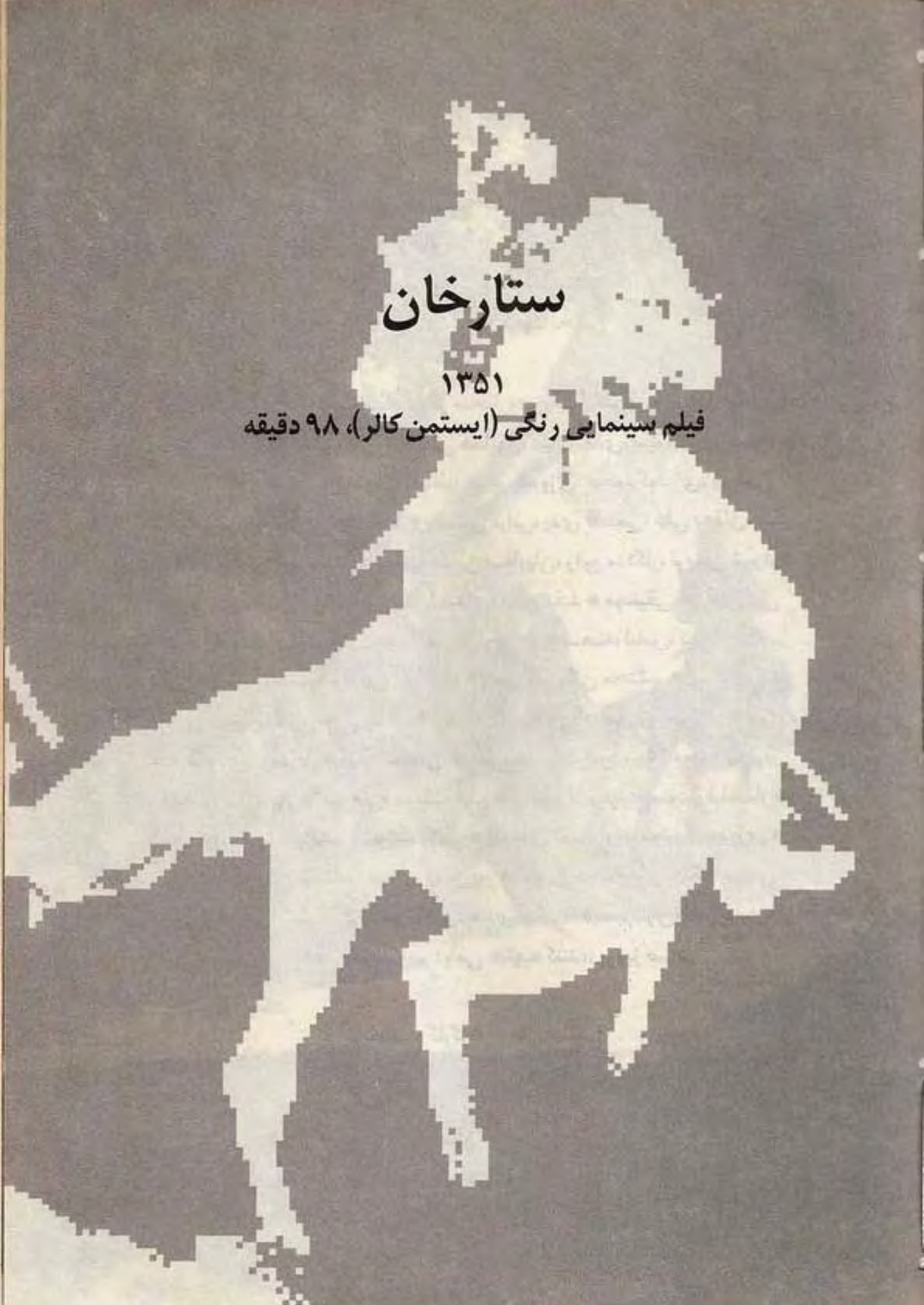
عاقده خانم زری، آیا اجازه می‌فرمایید من وکالتاً شما را به عقد دائم آقای خاوری دریاورم.
 زری بله.

با گفتن کلمه بله، دکتر دست زری را رها می‌کند. زری می‌میرد. خاوری دسته گلی را که در دست دارد بر زمین می‌گذارد و حلقه ازدواج را در انگشت بی‌جان زری می‌کند.

ستارخان

۱۳۵۱

فیلم سینمایی رنگی (ایستمن کالر)، ۹۸ دقیقه

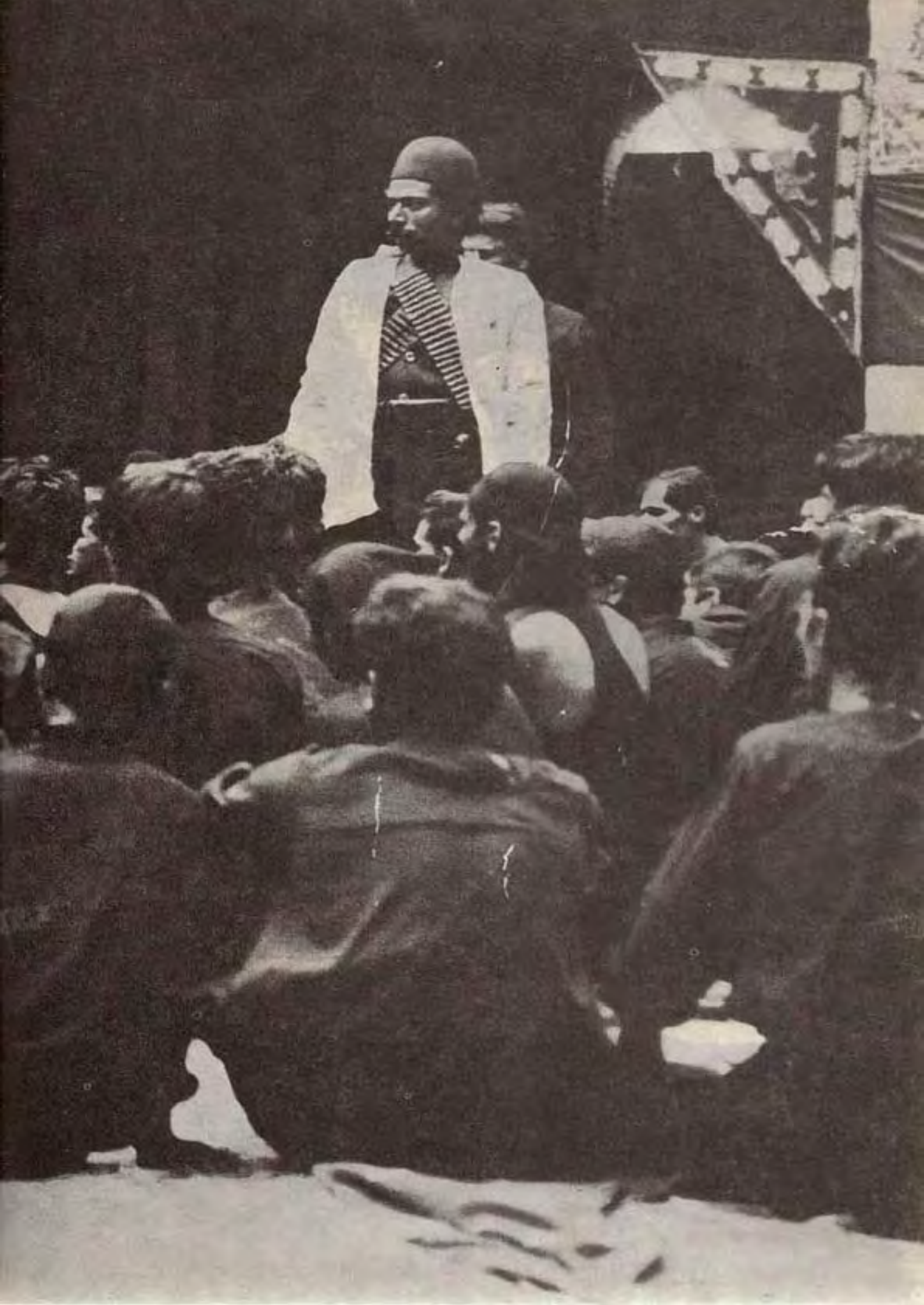


ستارخان	علی نصیریان
حیدر عمو اوغلو	عزت الله انتظامی
علی موسیو	پرویز صیاد
باقرخان	عنایت بخشی

دیگر بازیگران: جلال پیشوائیان، باقر صحرارودی، جهانگیر فروهر، علی اوحدی، صادق بهرامی، گورگ نوبریان، عبدالعلی همایون، علی زاهدی، سیروس ابراهیمزاده، قدرت الله انتظامی، محمدعلی سپانلو، عباس نوروزی، محمد گودرزی، مرتضی سلیمانی، پرویز وفا، عباس مختاری، حسن ترابی، یدی قاسمی، علی دهقان، صفر یکتا، ذبیح ذبیح پور، حسین عسری، حسین صفاریان، رفیع مددکار، نریمان شیرفرد، اسماعیل قاسمی، جمیله مفید * با صدای: بیژن مفید * موسیقی متن: فریدون ناصری * مدیر فیلمبرداری: هوشنگ بهارلو * طراح صحنه، لباس، تیتراژ: مرتضی ممیز * دستیار: مسعود منصوری برکشلو * صورتگر: بیژن محتشم * عکاس: جعفر اکبری * سازندگان وسایل صحنه: بروجرودی، مهدی نژاد، مهری شیرازی * خیاط: محمودی، جعفری * تدارکات فنی: صنعان کیانی، عباس وثوق، محمد پیرنیا، مرتضی سلیمانی * امور فنی: هاملت فیلم * چاپ و لابراتوار: استودیو فیلمساز * محصول: گروه آزاد فیلم و شرکت رکس * افه های تصویری: آنتونیو کوریدوری * دستیاران: بیژن محتشم، مهدی بهمن پور * تدوین صحنه های جنگ: مهدی رجاییان * دستیار کارگردان و تدوین: هادی صابر * فیلمبرداران: امیر کراری، امین الله برومند، کریم دوامی * تهیه کننده: پرویز صیاد

نویسنده و کارگردان: علی حاتمی







فرمان مشروطه به امضای مظفرالدین شاه قاجار رؤیت می‌شود.

صدا ۱۴ جمادی‌الثانی ۱۳۲۴ ه. ق. تهران، صدور فرمان مشروطه

بیابان‌های اطراف تبریز.

در کنار درخت مراد، چند پسر بچه مشغول بازی هستند. علی موسیو آرام آرام، سوار بر اسب پس از گذشتن از گردنه‌ها، به درخت مراد می‌رسد. درخت مراد غرق در پارچه‌هایی است که به عنوان دخیل به آن بسته‌اند.

علی بیابان بچه‌ها!

متولی چی کار میکنین؟ پول نذری مال متولی درخت مراده. چی چی رو ورش میدارین، تخم جنای بدجنس. وایسین ببینم، پولو کجا میبرین؟ وایسین.

در این فاصله علی موسیو با ریختن نفت بر روی درخت مراد و کشیدن کبریت بر آن، درخت مراد را به آتش می‌کشد. چند سوار نیز به تاخت از راه می‌رسند.

متولی ای لامصب، ای لامصب بابی، درخت مراد رو آتش میزنی؟ سوارای جناب والی، این لامصب مشروطه‌چیه. بگیرنش.

علی موسیو با سرعت از محل دور می‌شود. سواران به دنبال وی به تاخت حرکت می‌کنند. علی موسیو وارد کاروانسرای می‌شود. ستار با مردی مشغول معامله اسب است.

مشتري سلام عليكم ستارخان، يه اسب ميخوام.
ستار سراغ دارم، اما تورو حضرت عباس، اين دفعه دست به سرم نکن.
اين دفعه خريداري يا باز ميخواي قيمت کنی؟
مشتري خريدارم.

ستار چند قيمت باشه؟
مشتري ارزون باشه.
ستار پس برو سراغ يکي ديگه.
مشتري ميگن تو اسب شناس خوبی هستی، توييه نظر اسب رو مي شناسی.

ستار کاشکي ميتونستم توييه نظر مشتري مو بشناسم.
مشتري ميگه، کور شه اون کاسبي که مشتريشو نشناسه.
ستار نه داداش، نه من کاسبم، نه دلال، اگه به عشق اسب نبودا، يه دقه اينجا بند نمي شدم. مخلص کلام، چقدر ميخواي مايه بذاري؟

مشتري مبلغی را در دست ستار می‌گذارد.

ستار همه‌اش همينه؟ آی پسر برو اون اسب رو نشونش بده.

در اين هنگام، علی موسیو هراسان سوار بر اسب وارد کاروانسرا می‌شود. اهالی کاروانسرا، کارهای خود را رها کرده هر یک به گوشه‌ای می‌روند. مرد خريدار اسب نيز فرار می‌کند.

ستار بيا پولت بگير پدر.
علی به من پناه بده، تورو حضرت عباس.
ستار اسب منو بيار.

ستار و علی موسیو سوار بر اسب می‌تازند، و سواران والی به تعقيب

آنها. در ابتدا به آبادی می‌رسند، کمی مکث می‌کنند و همینکه آنها را در حال رفتن می‌بینند، به دنبال آنها می‌تازند. فرار و تعقیب ادامه دارد، تا اینکه ستار و علی به خرابه‌ای در ده می‌رسند. رئیس تفنگچیان ستار را نشانه می‌رود و پای او را هدف قرار می‌دهد. علی نیز به دست مأمورین دستگیر می‌شود و ستار در حالی که تیر خورده است، بر زمین می‌افتد.

رئیس تفنگچیان تو بی خودی پات به این قضیه کشیده شد.
ستار آره، اونم با پای شل.

مأمورین پس از دستگیری آن دو، علی را به شدت مضروب ساخته سپس هر دو را به اتاق فرمانده خود می‌برند.

فرمانده دل لَه، اوتورا! بوراخ.

سپس فرمانده ساعت جیبی علی موسیو را از وی می‌گیرد و اتاق را ترک می‌کند. با رفتن او سربازان مجدداً به کتک زدن علی موسیو می‌پردازند.

فرمانده برو.

داروغه‌خانه.

ستار با پای تیرخورده خود در مقابل داروغه نشسته است. داروغه دستمال خودش را به او می‌دهد.

داروغه اینو ببند به پات، بی کار بودی مرتیکه؟

ستار مرتیکه تو گلاته، پامو ناقص کردین، دو قورت و نیم تونم باقیه؟
میرزا یعقوب چه خبره بیوک خان، فرّاشا داروغه خونه رو سرشون گذاشتن.

داروغه سلام آمیرزا یعقوب.

میرزا یعقوب والله خوب دل گنده‌ای، پاشویه داد سرشون بزن.

داروغه دارن مشروطه چی رو می‌زنن، بذار دِق دلی شونو خالی کنن.

ستار چرا جون به سرش میکنین؟

داروغه نمیخواه غمشو بخوری، باییه.

ستار خدا رو خوش نیما، خلاصش کنن بعض اینه.

میرزا یعقوب تو کی هستی؟

ستار ستار.

داروغه پسر حسن خان.

میرزا یعقوب برادر اسماعیل.

ستار لابد اونم این جوری گشتین، اون که لامصب نبود.

میرزا یعقوب این واست نون و آب نداره، ردش کن بره. با این پا نگه داشتتش مکافاتم داره. پاشو، پاشو یا الله، اون یکی چی؟ دستش به دهنش میرسه؟

داروغه این ساعتشه.

میرزا یعقوب نکشنش.

داروغه دیگه نمیشه از دست گزمه‌ها درش آورد.

میرزا یعقوب ساعتو بنداز جلوشون، سرشون گرم میشه، بکشش بیرون.

داروغه که چی بشه؟

میرزا یعقوب اگه نتونستی آبش کنی، مال من، من ندید می خرم.

داروغه چند؟

میرزا یعقوب عجله کن بیوک خان که مرده‌اش صنارم نمی‌ارزه، جَخ خرج گور و کفنشم گردنتو می‌گیره.

داروغه اتاق را ترک می‌کند. میرزا یعقوب به سراغ ستار می‌رود.

میرزا یعقوب تو می‌شناسیش؟

ستار نه، فقط به من پناه آورده بود.

میرزا یعقوب من که نمیدونم اینا چه مرگشونه. مشروطه! شلوارشونو نمیتونن بکشن بالا. با این همه پسر بچه خوشگل، حیف نیست آدم بره دنبال این کارا. دهنِت قُرصه؟ پات ناجوره، باهاس بری حکیم. می‌تونن رو اسب بندشی؟

ستار با دندونم میتونم.

میرزا یعقوب اگه از من می شنوی، یه چند وقتی خودتو آفتابی نکن، صبر کن تا پات خوب شه، اون وقت باد از هر طرف اومد، توام از همون طرف بادش بده.

علی موسیو که به سختی مضروب شده است به دست فراشان به اتاق آورده می شود. میرزا یعقوب با دیدن او از جای خود بلند می شود.

میرزا یعقوب این که علیه!

داروغه می شناسیش؟

میرزا یعقوب نه، اشتباه کردم.

داروغه حسابی خودتو تو دردسر انداختی. صاف میری زندان ارگ، اونجام که معلومه با مشروطه چیا چه معامله ای می کنن. فرمان مشروطه فقط امضاء شده، اما، اجرا نمیشه. ما هر جور شده باید لفظ مشروطه رو از دهن مردم بندازیم. با این حساب دیگه تکلیف مشروطه چی روشنه. نمیخوای حرف بزنی؟ بتونم تا دیر نشده، کاری برات صورت بدم؟ باید از اون بالا مالاها باشه.

میرزا یعقوب نه همچین تحفه ای هم نیست.

داروغه نزن تو سر مال.

میرزا یعقوب تو بذار ببینم اول عمرش به دنیا هست یا نه.

داروغه بازی درنیار، نمیخوای، مال بد بیخ ریش صاحبش.

میرزا یعقوب این واسه تو نون بشو نیست. اگه از اینجا نبرمش، فراشا می خورنش. اگه هم قوم و خویشاش برن پیش والی، پول مایه بذارن، بازم چیزی به تو نمیماسه.

داروغه حالا این حرفا رو جلو این میزنی که چی بشه؟

میرزا یعقوب ترس، این دهنش قُرصه، میخوام بیرمش حکیم.

ستار پیش مرده شور برم، بعض حکیمیه که تو منو ببری.

میرزا یعقوب حالا تنش داغه، یه ساعت دیگه از درد، زمینو گاز میگیره.

جَخ، بعدشم می خوایم بریم عشق.

ستار مگه زن قحطه، نه برادر، من اهل کارایی که تو گفتی نیستم.

داروغه اون گوشتِ ناپزه.

میرزا یعقوب اگه گوشت بُزَم باشه، من می پزمش.

داروغه باشه، پس پختنش با تو. قیمت اون هرچی باشه واسه من فرقی نداره، باهاس هر دوشونو با هم ببری.

میرزا یعقوب اینو راه بندازم دنبال خودم که چی بشه؟ بره تو شهر، دار دار بندازه خبر برسه به گوش والی، اون وقت اونم خیالات به سرش بزنه، که ما چه ملک و املاکی رو میونِ خودمون تُخس کردیم. همین جا راحتش کن بره.

داروغه خدا رو خوش نییاد، نامسلمون.

میرزا یعقوب فقط یه راه داره، مشتری رو بیارم اینجا، اونا خودشون، یه جوری سر به نیستش میکنن. اونا نمیخوان کسی سر از کارشون درآره. ستار پیرسگ زن جَلَب، از اون ریش سفیدش خجالت نمیکشه، حیا نمیکنه، نامرد.

داروغه خانه.

حیدر عمو اوغلو به همراه میرزا یعقوب وارد اتاق داروغه می شود.

داروغه این آقا که حیدر عمو اوغلو هستن. آقای مهندس شمام بله؟ شما دیگه چرا؟

حیدر شما آدمی رو تو شهر پیدا میکنین که سرش واسه این کارا درد نکنه؟

داروغه خیلی ها سرشون درد میکنه، اما دلشو ندارن. من شما رو وقتی از قفقاز اومدین دیدم، گفتن واسه صحن حضرت رضا می خوان برق بکشن و یه مهندس مسلمون خواستن.

میرزا یعقوب یه مشتی آب به صورتش میزدی.

داروغه نداشت. مشهد کجا؟ اینجا کجا؟

حیدر صحن حضرت بدون برق روشنه. مردمو باید روشن کرد.

داروغه این مردمو من بهتر می شناسم.
 میرزا یعقوب بیوک خان، تو معاملات رو بکن، تو رو سَنَنه؟ پول پیش منه،
 تحویلشون بده بره.
 حیدر اخته‌ات که نکردن؟
 علی هنوز نه.
 حیدر خُب، منو شناختی رفیق. پول پیش حاجیه، بپا کُلاه سرت نذاره. یه
 چیز دیگه، والله مام لامذهب نیستیم، یه جعبه نباتم هست که دور صحن
 طواف دادم، تبرکه.

حیدر عمو اوغلو یک جعبه بسته‌بندی شده را روی میز داروغه
 می‌گذارد و به همراه ستار و علی موسیو، داروغه‌خانه را ترک می‌کند.

حیدر خودیه؟
 علی نه.
 ستار من بهش پناه دادم، پام به خاطر اون تیر خورد.
 حیدر قابل اعتماد؟
 علی نمیدونم.
 حیدر ما به چشممون نمیتونیم اعتماد کنیم. تو باهاس با ما بیای، یا با ما
 باشی، یا سر به نیست شی.

اتاق داروغه.

میرزا یعقوب دستمال حاوی پول را باز می‌کند و هر کدام سهم خود را
 برمی‌دارند.

میرزا یعقوب تو اونم پوله‌ها!
 داروغه چه پولی؟
 میرزا یعقوب حق السکوت. بفرمائین دهتو نو شیرین کنین، در هر صورت
 تبرکه، حق شماست که مسلمونین.

میرزا یعقوب اتاق را ترک می‌کند و داروغه قوطی حاوی نبات را باز

می‌کند. به محض باز کردن در قوطی، قوطی که حامل بمب است منفجر می‌شود. داروغه هلاک می‌گردد. بر اثر شنیدن صدای انفجار سربازان به اتاق داروغه می‌آیند.

سربازان یا حسین، یا حسین، کشتنش.

منزل علی موسیو.

در منزلی اشرافی، علی موسیو و حیدرخان عمق اوغلو بر سر یک میز نشسته‌اند و مشغول خوردن غذا می‌باشند. ستار نیز در گوشه‌ای دیگر، به کشیدن قلیان مشغول است. همسر و دو پسر کوچک علی موسیو نیز در مهتابی با مادر غذا می‌خورند.

علی با ما هم غذا نمیشی؟

ستار شما بفرمائین، پام یاری نمی‌کنه، پاشم برادر. جخ حالا باید نمازمو بخونم. قضا شده.

علی نماز رو بذا واسه بعد. تو حالا نمیتونی سرپا وایسی.

ستار نشسته میخونم.

حیدر نمازت که قضا شده، بپا غذات یخ نکنه، پاشو بپا جلو.

ستار شماها آدمای درست و حسابی نیستین، مشروطه رو واسه خودتون میخواین یا واسه مردم؟ اگه واسه مردم، که الان تو شهر نون ندارن بخورن، اون وقت شماها هفت رنگ سفره انداختین. نیگاکن! نیگا کن!

حیدر گدا بار آوردن هنر نیست رفیق.

علی همین، همین.

حیدر اگه مردم دستتون به دهنشون نمیرسه، باید نون رو ارزون کرد.

ستار اگه مشروطه بشه، نون ارزون میشه؟

حیدر آره، نون میشه این هوا، کباب میشه این هوا.

ستار ارزونی خودت رفیق! مشروطه باشه واسه کباب خورا.

علی شوخی نکن، حیدر آقا.

ستار تترس، حریف من نمیشه. این به خیالش منو با دوزرع و نیم طناب
گت بسته ورداشته آورده اینجا. خیال کرده، بابا من خودم خواستم پیام،
راستش تو شهر خیلی صحبت مشروطه و مشروطه چیه، اما من چیزی سر
درنمی آرم.

علی خیلی وقتاً آدم از خیلی چیزا سردرنمی آره، اما نباید ناامید بشه،
باید بیش تر فکر کنه.

ستار که چی بشه؟

حیدر البته اگه فکری تو کله اش باشه.

ستار خیلی ما رو دست کم گرفتی برادر.

علی بین ستارا! مرگ چیه؟

ستار خُب مرگ حقه، دست خداس.

علی همین؟

حیدر اما مشروطه دست ماهاس، نه خدا. تو دلت می خواست اختیار
مُردنت دستِ خودت بود؟

ستار نَعُوذُ بِاللّهِ، آره.

حیدر پس چطور دلت نمیخواه اختیار زندگی کردن دستِ خودت باشه؟

ستار من اختیار زندگیم دست خودمه، تو چی میگی؟

حیدر تو به هر آدمی که نفس میکشه میگی زنده؟

ستار آره دیگه، معلومه، خُب زنده اس کاریش هم نمیشه کرد.

حیدر اگه دهندشو ببندن چی؟

ستار اما هیشکی دهن منو نبسته.

حیدر آخه تو چیزی بلد نیستی بگی.

علی غیر از شکر خدا.

ستار جانماز خود را پهن می کند و در حالی که نشسته است خود را
برای خواندن نماز آماده می کند.

ستار شما که بلدین چی میگین، غیر از کفر گفتن به خدا، ها؟ آخرش یه



نامسلمون نڱفت مشروطه يعني چي.

حيدر يعني خيلي چيزا.

ستار برادر صاف و پوست کنده، يه جوري بگو که منم حاليم بشه آخه.

حيدر يعني اينکه مردم اختيارشون دست خودشون باشه.

ستار بينم، لامذهبي که تو کار نيست؟

حيدر نه، نه.

ستار پس اون درخت مراد چي کار داشت به مشروطه؟

علي نبايد به اون درخت دل خوش کنن.

ستار اونا بايد به يه چيزي دل خوش کنن. اونا ياد گرفتن دَخيل ببندن،

حالا اين درخت نشد، يه درخت ديگه. حالا اين آبادي نشد، يه آبادي

ديگه. باهاس شيکمشونو سير کرد، ايناهميش حرفِ مُفته.

ستار به خواندن نماز می پردازد. علی و حیدر نیز همچنان مشغول صحبت هستند.

حیدر همیشه بهش دل بست؟
 علی آره، امروز تحقیق کردم. ستار قره باغیه، دلال اسبه، بهتر بگم، اسب شناس خوبیه، چون میگن اصلاً اهل معامله نیست، چه برسه به دلالی، فقط این کار رو به عشق اسب میکنه. خلاصه دلشو داره.
 حیدر کله اشم ما پُر می کنیم. خُب من میرم تهرون. با دست گلی که دیشب به آب دادم، دیگه نمیتونم تو این شهر بندشم. واسه هر شهر یه دیوونه بسه، وقتی تو اینجایی من بهتره برم.

حیدر در حالی که تبریز را ترک می کند دم دروازه خروجی شهر بسته ای به سربازان به عنوان هدیه می دهد. پس از رفتن وی، سربازان بسته را که حامل بمب است می گشایند. با انفجار بسته همگی به هلاکت می رسند.
 حیدر به راه خود ادامه می دهد.
 منزل علی موسیو.

ستار با بچه های علی موسیو مشغول بازی است. یکی از پسر ها را بر شانه خود نشانده است. علی موسیو، وارد خانه می شود، پسر بچه مشغول روشن کردن چراغ است.

ستار بارک الله، روشن کردی، حالا فوتش کن، فوتش کن.
 علی سلام ستار. حسن رفتی قلم دوش عمو؟ بیا پائین، عمو پاش درد می کنه، بیا پائین باباجان، عمو را ناراحت نکنین. خُب دیگه برین، مَثِ اینه که مادر تون کارتون داره، برین پائین.
 ستار من دیگه پام روبه راه شده، میخوام برم. تو این خونه پوسیدم برادر. حتی با تفنگم جلومو بگیری، من میرم. میخوام برم، حوصله ام سر رفته اینجا.
 علی هر طور میلته. تو خیلی به گردن من حق داری، منواز مرگ نجات دادی.
 ستار حالام لابد می ترسی که لوت بدم که تمیذاری برم.

علی نه، نه، نمی ترسم، ولی میخوام تو ما باشی. ما آدمایی مثل تو رو کم داریم، آدمی که بتونه جلو تفنگ وایسه. ما فقط بلدیم حرف بزنیم، این تویی که میتونی عمل کنی.

ستار مخلص کلام، بگین ببینم، شما چی کار میخواین بکنین؟

علی ما میخوایم همون کاری رو بکنیم که تو یک عمره میکنی. مگه تو به مردم نمی رسی؟ مگه تو محله ات رو دوست نداری؟

ستار خُب اینکه بوق و کرنای مشروطه، مشروطه نمیخواد.

علی ولی محله تو فقط امیرخیز نیست، تمام خاک این مملکت. به من اعتماد داری؟

ستار حالا گیرم که دارم، چی کار میخوای بکنی؟

علی من حتم دارم که اونا اسماعیل برادرت رو کُشتن. بیا قاطی مجاهدین، تو میتونی سر کرده بشی.

ستار چند تا سوار بهم میدین؟

علی پنجاه تا.

ستار خُب بیشتر بدین لامصبا، پنجاه تا که سوار نشد.

علی خيله خوب صد تا.

ستار حق برکت بده، میام ببینم چطور میشه.

بیرون از شهر.

دو گروه مسلح از مجاهدین یکی به فرماندهی ستار و دیگری به فرماندهی باقر، در خارج از شهر به یکدیگر می رسند.

باقر سلام ستار.

ستار تنباکوی تازه و دوست کهنه، بهترین چیز عالمه.

باقر تو هم جزو ما شدی؟

ستار ما از اولش بودیم و خودمون خبر نداشتیم.

منزل علی موسیو.

علی موسیو به همراه ستار، باقر، حیدر و منشی بر سر یک میز نشسته اند.

علی این است به طور تقریب مقاصد ما، البته در شرایط فعلی.
منشی می نویسم، به خواست خدا در آینده برحسب زمان، مواردی چند
نیز بر آن افزوده خواهد شد.

حیدر دفاع از شرف ملت و محافظت وطن مقدس و محو ظلم فریضه هر
فرد است. و این نیز به مقتضای زمان فقط از طریق مجلس ملی و
مشروطیت و بسط عدالت و اجرای مساوات ممکن خواهد بود. زیرا ملت
به وکلایی که از بین خود انتخاب کرده باشند، اعتماد معینی دارد، حال
آنکه هیئت وزرا نمی توانند مورد اعتماد باشند. ملت مجاز نیست مثل
سابق ساکت بنشیند و به وزرا اعتماد کند، زیرا در این صورت ممکن
است زمام امور از دستش خارج شود. لذا، ملت و مردم وطن پرست، باید
در این زمان جمعیتی از مجاهدین داشته باشند که همتشان مصروف حفظ
و مصونیت حقوق اساسی ملت و مجلس ملی باشد و برای دفاع از مجلس
و بسط عدالت از فدا ساختن جان و مال دریغ نکنند. از این نظر وجود
مجاهدین در شرایط فعلی به منزله قسمتی از مشروطیت لازم و واجب
است.

علی این موضوع از راه آزادی قلم و بیان میسر میشه.
ستار صبر کنین ببینم. این حرفایی که تو میزنی و اون مینویسه چه ربطی
به جنگ ما داره؟ اگه قضیه فقط حرف زدنه، که ما نیستیم برادر، بذارین
بریم دنبال کارو زندگیمون. اگر جنگ، جنگه که، حلال زاده ای صدای
تفنگ نمیشنفته.

علی حالا وقت این حرفا نیست ستار. رابطه ما رو با تهرون قطع کردن، ما
از اون جا بی خبریم، در حالی که حتماً در تهران خبرائیه. باید صبر کنید،
وقتی میوه رسید، خودش از درخت میفته.

ستار ولی خدا به آدم دست داده که میوه رو از درخت بچینه، خیلی وقتاً
میوه خشک میشه و به درخت می مونه، خلاصه دست رو دست گذاشتن
و خط نوشتن واسه ما مشروطه نمیشه.

علی میخوان بساط مجلس رو برچینن.

ستار خُب، باید جلوشونو گرفت.
 باقر منم با تو میام ستار، حسابی جلوشون درمی آییم.
 علی کار انقلاب شوخی وردار نیست، گاهی وقتا لازمه که به طور موقت
 آدم یک شکست رو قبول بکنه.
 ستار گاهی وقت ها هم بعد از یک شکست، آدم نمیتونه روپاش واسه.
 منشی میشه حدس زد، تهران چه خبره؟
 علی تقریباً، علی اصغر خان اتابک رو از اروپا برای برانداختن مشروطه
 خواستن. روز سی ام حَمَل، اتابک آسوده به بندر انزلی رسید. اون با کشتی
 زره دار روسی از بحر خزر گذشته.
 ستار ما نباید از اومدن یه نفر بترسیم.
 علی من می ترسم.

تهران جلو مجلس شورای ملی.

صدای گوینده شنبه، ۲۱ رجب ۱۳۲۵ ه. ق.

تهران قتل اتابک و عباس آقا صراف.
 اتابک از مجلس شواری ملی خارج می شود و در حالی که به
 کالسکه سوار شده است مورد اصابت گلوله عباس آقا صراف قرار
 می گیرد. پس از انجام ترور، ضارب متواری و به صحن مسجد
 سپه سالار وارد می شود. حیدر عمو او غلو از بیم آنکه عباس آقا به دست
 مأمورین دستگیر شود، وی را به قتل می رساند.

صدای گوینده سه شنبه، ۲۳ جمادی الاول ۱۳۲۶ ه. ق. تهران، به توپ
 بستن دارالشورای ملی به دستور محمد علی میرزا توسط کلنل لیاخوف.

سربازان روسی با توپ جلو در اصلی مجلس مستقر شده اند و مجلس
 را گلوله باران می کنند. سربازان محافظ مجلس نیز مشغول دفاع هستند.
 منزل علی موسیو.

حیدر عمو او غلو، علی موسیو، باقر، ستار و منشی همگی بر سر میز
 نشسته اند.

حیدر آقاییون! خبر بدی دارم. لیاخوف مجلس را به توپ بست.

ستار پس تو اون جا چی کار می کردی؟

حیدر من که نمیتونستم جلو توپ درآم.

ستار در رفتی؟

حیدر من می خواستم خبرتون کنم، تلگراف خونه رو قرق کرده بودن.

ستار زحمت کشیدی، لابد مُشْتَلِق هم میخوای؟

حیدر این مرتیکه چی میگه؟

ستار مرتیکه توگلاته. اگه گذاشته بودین من برم، الآن اوضاع چیز دیگه ای بود.

حیدر الانه نبودی که اینجا یخه تو جلو من چاک بدی.

ستار مرگ حقه، لامصب! مرگ دست خداست، نه اون توپ های روسی. اگه من عمرم به دنیا بود، که هست، جلو اون توپ های روسی هم زنده میموندم، لامصبا.

حیدر عجله نکن ستار، تو داری به اسم حق میجنگی. تو میگی مرگ حقه، اما زندگی حقیقه.

علی زندگی یه واقعیه.

ستار زندگی هر زهرماریه، شما برای من زهرمارترش کردین.

علی این خوبه ستار. آدم وقتی درد رو حس می کنه، میتونه به فکر درمون باشه.

ستار من آدم بی دردی بودم، خدا شما رو لعنت کنه.

علی درد همیشه هست، منتهی تو حالا یاخبر شدی.

حیدر ببین ستار، این مملکت در شرایط فعلی، در این زمان، از دو طرف داره غارت میشه. طرف اول، اروپایی ها هستن، روس ها و انگلیس ها که پولداراشون ریختن تو این مملکت و دارن تیکه تیکه اونو میخرن. دومین دسته، خودیان. اونایی که حق من و تو رو میفروشن، نوکراشون.

علی دسته سوم رو فراموش کردی، حیدر! بی طرفا، بلاتکلیفا، آدمایی که سکوت میکنن، فقط ناظرن، بی تفاوت ها، اونا بیشتر از همه منو رنج

میدن. والا با دوست و دشمن آدم تکلیفش روشنه.

حیدر همه چیز درست میشه. عنقریب یه انقلاب جهانی در میگیره، من دارم شعله‌های اون آتیشو می‌بینم.

ستار من فقط یه آتیشو می‌بینم. اونم آتیش قلیونه که اگه بهش پُک نزنم خاکستر میشه، عینهو جنگ ما.

منشی حُب، جنگ چه وقت تموم میشه؟

علی وقتی که طبقه مُفت خور از روی زمین وَر بیفته، و فقط یه طبقه بمونه.

حیدر نه، نه، جنگ هیچوقت تموم نمیشه.

منشی آرام‌تر بگین، من بتونم بنویسم.

حیدر انقلاب واقعی، یعنی همیشه انقلاب.

علی آها، این دیگه یعنی ماجراجویی.

منشی آقایون، دستور جلسه، به توپ بستن دارالشورای ملی بود و اینکه بالاخره ما باید چه بکنیم؟

علی ما باید بجنگیم.

حیدر از کسی میشه طلب کاری رو کرد، که وسایل اون کار رو داشته باشه. ما نباید دچار رؤیا بشیم. ستار حرف مهمی زد. قلیون اون، بدون آتیش دود نمیکنه. ما اسلحه و مهمات می‌خواهیم و کسانی هستن که اونا رو به ما بدن، ما باید بگیریم.

علی باید بخریم. وقتی دولت‌ها به فکر ملتشون نیستن، چطور میشه از یک دولت اجنبی انتظار داشت که به فکر ملت ما باشه.

حیدر حُب بخرین، تو پولِ گردشویار، بازار درازش با من.

علی من به غیر از خونه‌ام که مال همسرمه، تمام دارائیمو میدم و تا اون جایی که میسر باشه، از تجار و کسبه پول تهیه می‌کنم.

حیدر خدا خونه رو واسه زنت نگه داره، و زنت رو برای تو کبلائی.

علی کنایه زن مهاجر! علاقه‌ای که من به زن و بچه‌ام دارم، مانع از ادامه مبارزه‌ای که در پیش داریم نیست. من فقط به شوق اوناس که میتونم تو این شرایط زندگی کنم.

در این لحظه حیدر اسلحه کمری خود را از جیب بیرون می آورد.

حیدر منم به شوقِ این.
ستار مگه زیر رخت بپندی، حلال زاده که نمیینه.
باقر اقام علی، ذوالفقارش رو از روی رخت می بست، شمام اگه مشروطه چی هستین، اسلحه تونو از زیر لباس درآرین.
ستار نه، باقر، اینا اهلش نیستن وگرنه خیلی ها تو این شهر هستن که زیر کلاهشون فکرای گنده تر از خودشون میکنن.
حیدر مثلاً تو زیر کلاهت چیه؟

باقر همه مردم، ستار رو می شناسن و به مردونگی قبولش دارن. من و میرهاشم و تمام محله خیابون پشتش وایسادیم. امیر خیز، مالالان، باغ میشه و خیلی جاها دیگه.
علی درسته حیدر، فقط اسلحه کافی نیست. آدم هایی هم لازمند که جرأت به کار بردن اسلحه رو داشته باشن. ستارم یکی از اوناس.

شب کنار درخت مراد.

گروه زیادی از مردم برگرد درخت مراد جمع شده اند و دخیل بسته اند.
متولی درخت مراد مشغول خواندن دعا و موعظه برای مردم است.
ستار، علی موسیو، حیدر عمو اغلو و باقر سوار بر اسب به آنان نزدیک می شوند.

متولی به اسمک العظیم الاعظم، الَاعَزَّ الْأَجَلِّ الْأَكْرَمُ، یا الله یا الله.
مردم یا الله، یا الله.

متولی به حق محمد و علی و فاطمه و الحسن و الحسين و بقية المعصومین، اَللّهُمَّ اغْفِرِ الْمُؤْمِنِینَ وَ الْمُؤْمِنَاتِ وَ الْمُسْلِمِینَ وَ الْمُسْلِمَاتِ الْأَحْیَاءِ... اَللّهُمَّ اغْفِرْ لِی وَ لِوَالِدِیْنِی وَ لِلْمُؤْمِنِینَ، خدایا مرضای اسلام شفا.
مردم الهی آمین.

متولی نذر پنج تن رو ادا.
مردم الهی آمین.

- متولی حاجت حاجت‌مندان را روا.
مردم الهی آمین.
- علی آهای مردم، این کارا برای شما نون نمیشه. نون ارزون نمیشه با این کارا.
- متولی این همون لامذهبه‌اس که می‌خواست درخت مراد رو آتیش بزنه.
علی مُحْتکرا خروار خروار گندم انبار کردن که قحطی شده.
- متولی به حرفش گوش ندین.
- در این فاصله حیدر عمو اوغلو قبای خود را درمی‌آورد. در زیر قبا لباس سیاه عزاداری پوشیده است، پس از بستن دستمال سیاهی بر سر خود به میان مردم می‌رود.
- علی برای همین قحطی شده.
متولی کفر این بی‌دین‌هاست که ما رو گرفته، مردم.
- حیدر به سوی متولی می‌رود و متولی را از روی سکو به پائین می‌اندازد.
- حیدر خدا تیشه به ریشه‌شون بزنه.
مردم الهی آمین.
- حیدر خدا نسل‌شون رو از زمین ور داره.
مردم الهی آمین.
- حیدر خدا نیست و نابودشون کنه.
مردم الهی آمین.
- حیدر خدا دشمنانِ اسلام رو ذلیل کنه.
مردم الهی آمین.
- حیدر هر چی بی‌دین و مشروطه‌چیه، حواله‌اش به ذوالفقار علی.
مردم الهی آمین.
- حیدر اما شیکم گرسنه، دین و ایمون ور نمیداره. حالا گور پدر اون

لامذهب، گور پدر اون بی دین، اما به ولای علی، مام خیری از این درخت ندیدیم.

متولی بر هر چی دروغ گوئه لع...

حیدر با دست خود، جلو دهان متولی را می گیرد و به موعظه اش ادامه می دهد.

حیدر به دین و آئین محمد صلوات.

مردم اللهم صَلِّ علی محمد و آل محمد.

حیدر این درخت، نه پای رفتن داره، نه دست گرفتن. آخه این درخت پا نداره که بره در انبارا رو باز کنه. به دین و آئین محمد صلوات.

مردم اللهم صَلِّ علی محمد و آل محمد.

حیدر دیشب، خواب یه سوار سبزپوش رو دیدم، اومده بودم مثل شما به درخت مراد دخیل ببندم، پای درخت خوابم برد. توی خواب و بیداری یه وقت دیدم، آقا اومد بالای سرم، گفت همراه من بیا! تنم مثل بید می لرزید، آقا قربونش برم فرمود:

دخیلت رو ببند گردن این مرد، اونه که میتونه در انبارا رو باز کنه، حالا بگین کی بود اون مرد؟ ستار!
علی برو، ستار!

ستار از اسب پیاده می شود و به سوی مردم می رود.

حیدر همین مرد شیرصورت پرهیبت، کمر بسته حیدر و نظر کرده حق. به دین و آئین محمد صلوات.

مردم اللهم صَلِّ علی محمد و آل محمد.

حیدر من دخیلمو می بندم گردن این مرد، صلوات جلی ختم کن.

مردم اللهم صَلِّ علی محمد و آل محمد. اللهم صَلِّ علی محمد و آل محمد.

همه مردم به پیروی از حیدر به سوی ستار می روند. دخیل های خود را از درخت باز می کنند و به گردن ستار می بندند.



پشت صحنه ستار خان: علی نصیریان و علی حاتمی

ستار اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ.
مردم اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ.

علی، حیدر، باقر و ستار محل درخت مراد را ترک می‌کنند. مردم نیز در پی آنها به راه می‌افتند. متولی به تنهایی در پای درخت مراد می‌نشیند. مردم به رهبری ستار و باقر به انبارهای گندم وارد می‌شوند و از فشار گرسنگی به خوردن گندم می‌پردازند.

ستار این گندمارو خام خام نخورین، نخورین گندمارو با خاک. ببرید، غارت کنید، مال خودتونه. انبار رو خالی کنید، ببرید، ور دارین ببرین خونه‌هاتون. هر چقدر می‌خواین ببرین، غارت کنید، بچایید، ببرید، یاالله ببرید.

مردم انبار گندم را از کیسه‌های گندم خالی می‌کنند.
ستار در کنار درخت مراد در قبرستان ایستاده و دعا می‌خواند.

ستار خدایا، خدایا، منو پیش این مردم شرمنده نکن.

منزل مجتهد.

مجتهد در حال قدم زدن در اتاق می‌باشد، حسین باغبون با وی صحبت می‌کند.

حسین خدا به سر شاهده، آقا اینا لامذهبن. خدا شاهده دین و ایمون ندارن. تمام اموال مارو غارت کردن. میگن پای درخت مراد نجاست ریختن آقا، اَسْتَغْفِرُالله.

مجتهد ما جلوشون درمی آئیم، خدا پشت و پناه ماست.

حسین فردا روز عزاست، مردم صبح زود میان مسجد.

مجتهد فردا مردمو علیه شون تحریک می‌کنیم، بر هر چی مشروطه چی و لامذهبه لعنت.

حسین به امید خدا کارشون رو یکسره می‌کنیم.

منزل علی موسیو.

جلسه مشروطه طلب‌ها به عضویت علی موسیو، ستار، باقر، حیدر عمو اوغلو و منشی بر سر یک میز برپاست.

باقر وا کردن انبارای گندم به روی مردم، خلاف شرع بود.

ستار قدیه شیکم حلاله برادر.

باقر اونا مال چند تا مسلمونو غارت کردن.

ستار چند تا مسلمون کم پول تر شدن، عوضش هزار تا مسلمون از گشنگی نمردن. این ثوابش بیشتره.

باقر من که گردن نمی‌گیرم.

ستار گنااهش به گردن من.

علی منشی، تو در این مورد چی می‌نویسی؟

منشی من فکر می‌کنم، که این یه، یه دزدی بود، نبود؟

حیدر مگه دزدی چه عیبی داره؟ وقتی ما تو این جنگ آدم می‌کشیم، مگه نباید بکشیم، مگه نمی‌کشیم؟

علی این به خاطر هدفمونه. باید در مورد ما درست قضاوت بشه.

حیدر قضاوت یه مشق بی‌کاره به چه درد میخوره؟ هر کی قلم دستشه خوب میتونه به بهانه اینکه دستش بنده، از اسلحه گرفتن طفره بره، اما هر قلم بدستی اگه بخواد، میتونه اسلحه بگیره.

منشی اما هر اسلحه به دستی نمی‌تونه قلم به دست بگیره.

حیدر این افتخار، کمتر نصیب آدمی میشه. شما بهتره از این فرصت استفاده بکنی.

علی بگذر حیدر خان، مسائل خیلی مهم‌تری در پیشه. شنیدم مسئله گندم رو پیرهن عثمان کردن.

ستار چی؟

علی از طرفی به مناسبت عزاداری فردا همه بازارها میرن مسجد کبود. قراره مردم رو علیه ما تحریک کنن.

حیدر وقتی بیشتر نمایندگان دارالشورای ملی از ملاها هستند، که البته برای نماینده شدن دانش مطرح نیست، آنوقت چطور این وصله‌رو به ما می‌چسبونن؟

علی هر چه زودتر باید یه دسته از مجاهدین به مسجد برن.

باقر چی؟ سنگسارمون میکنن.

ستار سنگ جلوتفنگ کارگر نیست.

باقر جواب اون دنیا رو چی میدیم؟

ستار جواب اینا سخت‌تره، غم کی رو میخوری باقر. اگه خدا با ما باشه، خون از دماغ کسی نمی‌ریزه، اگر ما لامذهبییم و خودمون خبر نداریم، حساب این دنیا و اون دنیا یکسره میشه.

مسجد کبود.

مراسم عزاداری امام حسین (ع) در مسجد برپاست. دسته‌های عزاداران به عزاداری و خواندن نوحه و زنجیر زدن مشغول هستند.

عزاداران وای حسن، وای حسین، وای حسن، وای حسین، وای حسن،
وای حسین، وای حسن، وای حسین، وای حسن، وای حسین.

ستار و باقر و دسته‌ای مجاهدین مسلح بر پشت‌بام مسجد رفته‌اند و از
آنجا مردم عزادار را زیر نظر دارند.

یکی از عزاداران که حسین باغبون است در حالی که عَلم امام حسین را
بر دوش می‌کشد، برای مردم حرف می‌زند.

حسین آهای مردم، دین از میون رفت، مشروطه‌چیا دیگه دین باقی
نداشتن. به هر چی مشروطه‌چیه لعنت.
مردم بشمار. وای حسن وای حسین.

پشت‌بام مسجد.

ستار به همراه باقر و دیگر تفنگچیان بر بالای پشت‌بام ایستاده‌اند، باقر
حالت نگران دارد.

باقر دلم به این کار رضا نمیده ستار. تو خونه خدا، اونم با تفنگ؟
ستار تفنگ فقط واسه زهرچشمه که به حرف‌مون گوش بدن. ما الان
برای اونا حکم سگ رو داریم.
باقر می‌فرستادی پی دو نفرشون، باهاشون حرف میزدی، همه چیز رو
حالی‌شون می‌کردی.

ستار دو تا، دو تا، عمر ما به مشروطه قد نمیده برادر. ما باید یه دفعه
واسه یه کرورشون حرف بزنیم.
باقر دستم به تفنگ نمیره ستار.
ستار ثوابش پای تو، معصیتش پای ما.

تفنگچیان ستار و باقر از بالای پشت‌بام، تفنگ‌های خود را به روی مردم
نشانه می‌روند.

عزاداران یا حسن، وای حسین.
حسین جنگ با مشروطه‌چیا حکم جهاد رو داره.

ستار این کیه؟

باقر حسین، حسین خان باغبون.

ستار جوون پردلیه، به هم اسمش قسم، از فردا جزو ما میشه.

حسین به هر چی بی ایمونه لعنت، به هر چی لامذهبه، لعنت.

عزاداران بشمار.

حسین به هر چه حارث مسلکه لعنت.

عزاداران بشمار.

حسین به هر چه مشروطه چیه لعنت.

عزاداران بشمار.

در این هنگام تفنگچیان باقر و ستار با تیراندازی هوایی خود، عزاداران را متوجه خود می کنند.

ستار دین ما، دین محمدیه، الله، محمد، علی.

عزاداران اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ.

ستار به میان جمعیت عزاداران می رود. پس از بوسیدن قرآن کریم از دست یکی از عزاداران قبای سفیدی را دریافت می کند. باقرخان نیز به سراغ حسین خان باغبون می رود و به او یک تفنگ می دهد.

حسین به آل محمد صلوات بفرست.

عزاداران اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ.

سپس مجاهدین از درون تابوتی که خود به مسجد آورده اند، تفنگ هایی را که در تابوت پنهان کرده اند را میان جمعیت عزاداران تقسیم می کنند.

صدای گوینده ۲۰ رجب ۱۳۲۶ هـ. ق. تبریز، ورود قوای دولتی.

قوای دولتی که از مرکز به تبریز فرستاده شده اند وارد شهر تبریز می شوند. فرمانده قوای دولتی در حالی که سوار بر اسب است با فرماندهان و سربازان صحبت می کند.

فرمانده ما اگه شکست بخوریم، فراموش میشیم، تُف و لعنت میشیم. من نمیدونم اینا لامذهبن یا نه، اما ما نه این دنیا رو داریم، نه اون دنیا رو. برای اینکه اگه جنگ طول بکشه، هیچکسی برای ما مواجب نمیفرسته، بنابراین کار رو باید زودتر یک سره کنیم. ما اینجا اومدیم برای خودمون بجنگیم، ما اینجا نیومدیم که مشروطه رو جمع کنیم. حتی خود منم نمیدونم مشروطه یعنی چه، چه برسد به ستار و باقر. بنابراین تکلیف ما کاملاً روشنه. ما اینجا اومدیم غارت کنیم، منتهی مشروطه چی ها رو. ما چیز گیرمون میاد، اگه زودتر کار رو یکسره کنیم. اول باید زهر چشم بگیریم. اگر جنگ رو ببریم، هم از توبره می خوریم، هم از آخور، در غیر این صورت، چوب دو سر طلا میشیم. حالا خود دانید.

قوای دولتی به مواضع مشروطه چی ها حمله می برند. آتش جنگ برافروخته می شود. ستار و حیدر در یک سنگر و باقر و حسین باغبون در سنگری دیگر از مواضع خود دفاع می کنند.

ستار شنیدم قتل اتابک و خیلی کارهای دیگر تو تهرون زیر سر تو بوده؟
حیدر تعارف کردن.
ستار چرا سروصداشو در نمیاری؟
حیدر من دلم نمیخواه قهرمان باشم، قهرمان بودن مشکله.

باقر در سنگر خود در حالی که مشغول تیراندازی به سوی قوای دولتی است، با افراد خود صحبت می کند.

باقر بزننشون بی ناموسارو. رحم نکنین، بفرستینشون برن جهنم. لامصبا بیاین جلو، حرووم زاده ها.

نیروهای دولتی با استفاده از توپخانه خود، مجاهدین را وادار به عقب نشینی می کنند. تعداد بی شماری از افراد باقر به خاک و خون کشیده می شوند و برخی دیگر نیز با برافراشتن پرچم سفید، دست از مبارزه برمی دارند.

علی موسیو به تاخت سوار بر اسب، خود را به سنگر مجاهدین می‌رساند. نیروهای دولتی سنگر مجاهدین را محاصره کرده‌اند.

ستار چه خبره، اوستا؟

علی زبونم لال، مشروطه ورچیده شد. تا یه ساعت پیش فقط تبریز مونده بود حالا فقط سنگر تو مونده. قوای رحیم خان وارد شهر شده.

ستار زن جلبا.

علی سنگر باقر خراب شد، تمام آدماش کشته شدن، میرهاشمم کشتن.

ستار یا ابوالفضل! باقر چطور شد؟

علی شهر تسلیم شده.

ستار شهرگه خورده.

علی دکون‌ها همه پرچم سفید زدن.

ستار پرچم‌ها رو میکشم پائین.

علی شهر ترسیده، اونا دوباره پرچم سفید میزنن.

حیدر هر خونه‌ای که پرچم سفید زد، جوابش با من.

در حالی که حیدر و ستار به تیراندازی به سوی نیروهای دولتی ادامه می‌دهند، منشی نیز به درج حوادث مشغول است.

ستار و حیدر به شهر برمی‌گردند و خود را از مهلکه جنگ دور می‌سازند. بیرق‌های سفیدی را که مردم بر سر دکاکین و منازل آویخته‌اند برمی‌کنند. باقر نیز هنوز با قوای دولتی درگیر جنگ است. حسین باغبون نیز، وی را همراهی می‌کند.

حسین بزیننشون!

سرانجام ستار و مجاهدین وی، به کمک باقر می‌شتابند و او را نیز از مهلکه دور می‌سازند.

در یکی از کوچه‌های تبریز نوجوانی که پرچم سفیدی را در دست دارد، قصد جان ستار را کرده به سوی او تیری می‌اندازد. ستار زخمی می‌شود. حیدر نیز نوجوان را هلاک می‌کند.





باقر یا حضرت عباس، چه اطمینونی به این عباسعلی داشتم.
حیدر اگه مردم بفهمن که نوکر خودش بهش تیر زده، دوباره پرچم‌های
سفید رو بالا میبرن.

باقر تا خونه ما زیاد راه نیست.
حیدر من میرم صداشو ببرم. میتونی رو پات واسی؟
ستار مشکل.

حیدر گفتم که قهرمان بودن مشکله ستار، راه بیفتین.
حسین باغبون دنبال من بیاین زودتر.

صحن حیاط منزل فرمانده نیروهای دولتی.
چند پسر بچه در استخر مشغول آب‌تنی هستند، رحیم‌خان فرمانده
قشون برای هر یک از آنها سیبی در استخر می‌اندازد.
منزل باقرخان.

حیدرخان عمو اوغلو به همراه یفرم‌خان به خانه باقر وارد می‌شوند.

حیدر تلگراف رمزی به دستمون رسید که نشون میده یه دسته از
ایرانی‌های غیور قفقاز...
تفنگچی سلام علیکم...
یفرم‌خان سلام علیک.

حیدر که در ساختن بمب ماهرند، تا چند وقت دیگه به تبریز می‌رسند،
در ضمن تجار ایرانی مقیم بمبئی مارو از لحاظ مالی تقویت میکنن.

حیدر و یفرم‌خان به حجره‌ای که باقرخان و ستارخان در آن نشسته‌اند
وارد می‌شوند.

حیدر سلام سالار.
باقر سلام علیکم، سلام آقا.
حیدر حتماً اسم ایشون رو شنفتی؟ ایشون یفرم‌خان از مجاهدین ارمنی
هستن.

باقر قدمشون بالای چشم، بفرمائین.

حیدر بفرما.
 باقر به هر حال مجاهد هستن.
 حیدر بله...
 یفرم حیدر خان گفتن سردار تیر خوردن، نگران شدم.
 حیدر پیدا است، که حال سردار خوبه و هیچ جای نگرانی نیست.
 یفرم این فکر خوبی بود که مردم بی خبر باشن. همه امیدها بسته به سرداره.
 باقر اول خدا آقا. زخم کاری نبود، بحمدالله حضرت ابوالفضل نگه دارش بود.

ستار که تا این لحظه مشغول خواندن نماز در حال نشسته بود، نمازش را به پایان می برد، و با دیگران احوال پرسی می کند.

حیدر سلام ستار.
 ستار سلام، تو کی میخوای ایمنون بیاری حیدر خان. من سگ مردم، سگ هفتا جون داره.
 حیدر کاشکی دو تا سگ مثل تو، تو همه مردم عالم پیدا می شد، ستارا! ایشون یفرم خان از مجاهدین ارمنی هستن.
 ستار اسم شونو شنفتم، غیباً ارادت دارم. خوش اومدی برادر، خوش اومدین، بگو شامو بیارن، از رmq رفتیم.
 باقر خوان سالار شامو بیار.
 حیدر گفتم تو خونه باقر خان همه چیز پیدا میشه، غیر از آب حیات، من یه شیشه با خودم آوردم.

حیدر شیشه شرابی را از کیف خود درمی آورد و به ستار می دهد.

ستار بده اون آب آتیش رو، لامصب.
 باقر امان از دست این حیدر خان، که وقتی سردارم به فکرش نیست حیدر خان وسوسه اش میکنه.

حیدر نه دیگه، الان برای سردار حُکم دوا رو داره.
ستار حرف، حرفِ حیدره.

خان سالار سینی غذا را می آورد و حیدر رو به یفرم خان می کند.

حیدر بیا جلو رفیق!
باقر غذای ایشون سواست.
ستار آخه موضوع اینه که باقرخان، هم مهمون دوسته، هم مجاهد دوست. از طرفی تو شهر قحطیه، اینه که غذای شما سواست، مال ما نون و پنیره.

یفرم خان نه، من منظور سالار رو خوب می فهمم، ایشون ماهارو نجس میدونن، نمیخوان با ما هم سفره بشن. اجازه بدین منم هوای خونه رو بیشتر از این نجس نکنم.

یفرم خان خانه باقر را ترک می کند.

شهر تبریز.

مجاهدین در میان مردم در شهر به سرکردگی حیدر و باقر و حسین باغبون به جشن و پایکوبی مشغول هستند.

باقر زنده باد...

منزل علی موسیو.

رحیم خان فرمانده قوای دولتی در منزل علی موسیو به انتظار وی نشسته است. سربازان دولتی علی را به حضور او می آورند.

رحیم خان احوال شریف؟

علی فکر می کنم هر کسی توی خونه خودش، باید آزاد باشه.

رحیم خان ولی نه هر کس و نه هر خونه ای، این خونه محل مجاهدینه، توام از مجاهدینی، از دوستان نزدیک ستار، دشمن ما.
علی ولی ستار دشمن نیست.

رحیم خان به هر حال که ما با اون دشمنیم، چه فرقی میکنه؟

علی به طرف رحیم خان هجوم می آورد، اما به وسیله سربازان محافظ، جلو او گرفته می شود.

علی شما اینجا چی میخواین؟ زن و بچه من کجا هستند؟
رحیم خان بچه های تو در اتاق های خودشون، صحیح و سالمند و در امن و امان، به شرط اینکه تو عاقل باشی.
علی منو با خودتون ببرید.

رحیم خان من احتیاج دارم تو چند کلمه حرف بزنی راجع به ستار، میخوام به هر وسیله ای شده پای اون رو به این خونه بکشی، اون وقت قول آزادی بهت میدم، هم به خودت و هم به خانواده ات. من میتونم با یک اشاره چند تا از نوکرهای سیبل کُلفتمو بفرستم به اتاق زنت.
علی شما، شما، آدم شریفی نیستین.

رحیم خان جنگ مثل قماره، در قمار برد و باخت مطرحه، نه شریف بازی کردن، این، تنها، پسر، چاره ای جز این نیست.
علی خُب، پس به من فرصت بدین.

رحیم خان تا کی، تا آخرت؟

علی تا فردا صبح.

رحیم خان قبول می کنم. من میرم، ظلّ عالی مستدام، اما فقط من میرم، خونه در محاصره ست.

پس از رفتن رحیم خان، علی موسیو به اتاق خواب همسرش می آید. هر دو پسرش در بستر خوابیده اند و همسرش بر بالین آنان نشسته است. علی در حالی که در اتاق قدم می زند با همسرش صحبت می کند.

علی بعضی وقتا مرگ تنها چاره اس.

همسر اگه پای من میون نبود، تو آزاد بودی.

علی منو شکنجه میدادن.

همسر اون وقت تو دهن وانمی کردی.

علی تا پای جون وامیسام.

همسر تو فکر من نباش، راه خودت رو برو.
 علی نه، نمیتونم، من هر جا برم و تو هر جا باشی، اسم من روی توئه، تو زن من هستی. چقدر اونا آدمو وادار به خیانت میکنن.
 همسر دلت چی میگه؟
 علی من از ته دل حرف میزنم.
 همسر من دلم روشنه، شاید تا صبح ستار کار رو یکسره کنه.
 علی اون جنگو از صبح شروع میکنه. ای کاش امشب تمومی نداشت. اما ستاره‌ها دونه دونه دارن میرن، چشم به هم بزنی صبح شده. آه، امشب چه شب نحسیه.
 همسر فردا خیره، فردا رو کی دیده؟
 علی نگاه کن، چه راحت خوابیدن، خبر ندارن که اسم من، چه دردسرهایی براشون درست میکنه.
 همسر من میخوام برم نماز بخونم و دعا کنم.
 علی که چی بشه؟
 همسر شاید گشایشی تو کارمون بشه.

همسر علی به اتاق مجاور می‌رود. پس از برداشتن قرآن و بوسیدن آن، اتاق خواب بچه‌ها و علی را می‌بینیم. یکباره علی با شنیدن صدای گلوله‌ای به اتاق مجاور می‌رود و با نعره همسر خود، در حالی که غرق در خون است روبرو می‌شود.

علی بعضی وقتا مرگ تنها چاره‌اس.

منزل علی موسیو.
 سربازان رحیم‌خان هر دو کودک علی موسیو را در تالار اصلی خانه به دار کشیده‌اند و علی موسیو نیز که به شدت شکنجه شده است، پس از دیدن فرزندان به دار کشیده خود بی‌هوش می‌شود و به زمین می‌افتد.
 تبریز میدان تیر.

سربازان قوای دولتی علی موسیو را در میدان تیر خارج از شهر به تیرک تیرباران بسته‌اند و با فرمان افسر فرمانده وی را تیرباران می‌کنند. افسر



فرمانده شخصاً تیر خلاص را در مغز او شلیک می‌کند.

شهر تبریز.

در بیابانهای شهر مجاهدین همچنان درگیر مبارزه با نیروهای دولتی هستند. منشی خبر اعدام علی موسیو را به حیدر عمو اوغلو می‌رساند. حیدرخان تیراندازی را رها می‌کند و ستار نیز با دیدن حال وی به سوی او می‌آید.

ستار چی شده حیدر؟

حیدر تابشو داری؟

ستار د، چی شده، نامسلمون؟

حیدر علی.

با شنیدن کلمه علی، باقرخان نیز به سوی آنها می‌آید.

حیدر کشتنش، با زنشو و بچه‌هاش.
ستار اون بچه‌ها چه گناهی کرده بودن؟ زن جَلبای بی ناموس.
باقر این کار از کسی برمیاد، که بچگی درست و حسابی نداشته.
ستار کار اون رحیم معلوم‌الحاله.
حیدر کار رو یکسره کن.

با پیچیدن خبر مرگ علی موسیو در میان قوای مجاهدین، سربازان مجاهد به تعقیب نیروهای دولتی و جنگ تن به تن با آنها می‌پردازند. بیابانهای اطراف شهر تبریز.

حیدر عمو اوغلو، باقرخان و دسته‌های مجاهدین همه به سرکردگی ستارخان به طرف اردوی رحیم‌خان فرمانده قشون دولتی حمله می‌کنند. ستار با حالتی شوریده و خشمگین پیش می‌رود و دیگران نیز به دنبالش می‌تازند. در اردوی رحیم‌خان آشپزها دیگ‌های غذا را بار گذاشته‌اند. تیراندازان مشغول دفاع هستند. ستارخان و همراهانش وارد اردو می‌شوند. ستار قتل‌عام شدیدی می‌کند تا انتقام خون علی موسیو و خانواده‌اش را گرفته باشد. از طرف دیگر ستار خیال یکسره کردن کار قوای رحیم‌خان را دارد. بالاخره سربازان رحیم‌خان متواری می‌شوند و اردو به دست ستار می‌افتد. مجاهدین نیز فریاد پیروزی سر می‌دهند. قوای تارومار شده رحیم‌خان در افق ناپدید می‌شوند. به جای آنها قوای روس ظاهر می‌شود که به طرف شهر می‌آیند.

در تصاویری مختلف شاهد به دار آویخته شدن مجاهدین به دست قوای روس می‌باشیم. سالدات‌های روس به آتش زدن خانه‌ها و دکانین مردم تبریز می‌پردازند.

ستارخان و حیدر عمو اوغلو، از کنار اجساد به دار آویخته و خانه‌های غارت شده می‌گذرند و با یکدیگر صحبت می‌کنند.

ستار یا ابوالفضل!
حیدر انجمن می‌خواد که تو دست از جنگ ورداری. شهر می‌خواد که تو تسلیم بشی.
ستار اگه ادامه بدم چی میشه؟

حیدر ممکنه به این بهانه همه جا رو بگیرن.

ستار تو چیکار میکنی؟

حیدر من گاو پیشونی سفید نیستم، من قهرمان نیستم، هر کاری بکنم، به جایی برنمیخورم. من تا اینجا تونستم ادامه بدم و حالا نمیشه، میرم قاطی مردم، میون اونا گم می شم و خودمو نگه میدارم تا موقع مناسب.

ستار البته، اگه عمرت به دنیا باشه.

حیدر انجمن میخواد، که تو بری به عمارت عثمانی پناهنده بشی. اگه تسلیم بشی، اگه نجنگی، اگه خودکشی کنی، همه در سرنوشت این مملکت مؤثره. یادت باشه، ما فقط یه جنگو باختیم، اونم به دلیل این که تنها بودیم. اما وقتی همه ایران باشه، وقتی همه دنیا جلو ظلم وایسن، اون وقت قضیه فرق می کنه. خدا حافظ قهرمان، به امید دیدار.

ستار سکوت می کند و حیدر عمو او غلو می رود.

تبریز کنسولگری عثمانی.

صدای گوینده اوائل جمادی الاول ۱۳۲۷ ه. ق. تبریز، کنسولگری عثمانی.

ستارخان به سفارت عثمانی پناهنده می شود. اسلحه و قطار فشنگ و وسایل نظامی خود را به سربازان عثمانی تحویل می دهد. وضعیت روحی ستارخان به مانند آدمی است که زنده است و می خواهد روحش را تسلیم کند و وقتی که زیر پرچم دولت عثمانی قرار می گیرد، باطناً مرده است.

تبریز قبرستان خارج شهر.

باقرخان به همراه منشی به قبرستان می رود و در پای تخته سنگی ستار را می بیند. ستار خیره بر زمین پشت به تخته سنگی نشسته است.

باقر ستار! اتصالاً از تهران تلگراف میرسه. فاتحین تهران، شما رو به تهران دعوت کرده ان... مجنون.

منشی دفتری را از جیب درمی آورد و متن تلگراف را می خواند.

منشی خدمت سردار و سالار ملی، دَامَةُ اِقْبَالُهُمْ، چنانکه از چندی قبل بود، به شکرانه فتوحات و زحماتی که در راه خدمت به دولت و مملکت متحمل شده‌اید، به سبب آنکه خستگی‌های این مدت را تلافی و دوستان هم‌مسلك خودتان را از ملاقات عزیز خودتان مشعوف بدانید، با تمام اشتیاق، منتظر ورود و ملاقات شما هستیم. به سرعت، حرکت، سردار اسعد. سپه‌دار.

ستار این دعوت منو به یاد اهل کوفه می‌اندازه.

ستار از جای خود بلند می‌شود. هر سه نفر قبرستان را ترک می‌کنند.

صدای گوینده ۳۰ رجب ۱۳۲۸ ه. ق. تهران، پارک اتابک.

ستارخان به همراه باقرخان و منشی انجمن در بالکن مشغول صحبت هستند، باران تندی می‌بارد.

باقر چرا مارو جدا کردن؟ شما اینجا، من عشرت آباد.

ستار آدم باید دلش پیش هم باشه.

باقر خوش میگذره سردار؟

ستار ای، میگذره... میگذره.

در این هنگام سه نفر از مجاهدین مسلح وارد حیاط می‌شوند و به سوی ستار می‌روند.

مجاهد اول سردار، از اوضاع خبرداری؟

مجاهد دوم تو اینجا باشی و اسلحه مارو بگیرند؟

مجاهد سوم میخوان اسلحه مارو بگیرن.

مجاهد اول خوش به حال اون کسایی که مردن و این روزها رو ندیدن.

مجاهد دوم روزگار خفت.

مجاهد سوم دیگه واسه مشروطه و مشروطه‌چی، چی باقی مونده؟

مجاهد دوم همینو کم داشتیم.

باقر چهل و هشت ساعت مهلت دادن، سردار. من برای کسب تکلیف خدمت رسیدم.

منشی پُربِی رام نمیگن، باید اسلحه‌ها را جمع آوری کرد.

ستار که اسلحه فقط تو دست خودشون باشه؟

مجاهد اول ما اسلحه را تحویل نمیدیم.

مجاهد دوم ما کفن مون رو پوشیدیم.

مجاهد سوم ما اسلحه رو فقط به تو تحویل میدیم، حالا تو میخوای به اونا بده، میخوای به ما برگردون.

مجاهد اول ما رفیق نیمه راه نیستیم، تو رو تنها نمیداریم.

مجاهد دوم تو رو تنها نمیداریم.

مجاهد سوم تفنگی که خودت به ما دادی، مام به خودت برمیگردونیم، اختیار باتوئه.

منشی عده‌ای از مجاهدین مزاحم مردم شدن، باید اسلحه را تحویل داد.

ستار چرا به دست من؟

باقر همیشه سردار رو تو بن بست میذارن. این دفعه من خودم این کار رو می‌کنم. به هر قیمتی شده، نباید گزک به دستشون داد. سردار راست می‌گفت، صد رحمت به اهل کوفه.

باقرخان خود شخصاً تفنگ‌ها را از مجاهدین می‌گیرد و به بیرون پارک اتابک می‌رود. یفرم‌خان ارمنی در کالسکه بیرون پارک نشسته است. باقر در حالی که در هر دست یک تفنگ دارد به سوی او می‌رود.

یفرم سلام، باقر.

باقر سلام، یفرم‌خان.

یفرم با من دست نمیدی؟

باقر دستم بنده.

یفرم بهانه نیار، دست من نجسه.

باقر من با تو سر دعوا ندارم، می‌بینی که ندارم.
 یفرم منم نداشتم، من از ریاست نظمیه استعفا دادم، ولی دوباره برم
 گردوندن. مثل اینکه میخوان ما به دست هم همدیگر رو از بین ببریم.
 باقر خُب، تو که میدونی، آلت دست نشو، یفرم خان.
 یفرم تو که میدونی اسلحه رو زمین بذار، تو که میتونی، اسلحه رو زمین
 بذار باقر. پس نمیخوای اسلحه رو بذاری زمین؟ نمیخوای اسلحه رو
 تحویل بدی؟ من میدونم چطوری دستتو آزاد کنم.

به اشاره یفرم خان سربازان به ضرب و جرح باقرخان می‌پردازند.
 ستارخان نیز که از دور شاهد ماجراست، ناگهان تفنگی را از دست یکی
 از مجاهدین درمی‌آورد و به مجاهدین فرمان حمله می‌دهد.

ستار چرا سراتون رو انداختین پائین؟ یاالله، بلندشین حمله کنین، حمله،
 حمله.

با صدور فرمان حمله از سوی ستارخان، سربازان یفرم به ستارخان
 شلیک می‌کنند.
 پارک اتابک.

ستارخان زخمی و تیرخورده، در حالی که سربازان دولتی با تفنگ‌های
 خود تخت روانی درست کرده‌اند، بی‌رمق بر روی دوش سربازان در
 حرکت است. باقرخان زنجیر برگردن و یفرم‌خان نیز در پشت سر
 سربازان حرکت می‌کنند.

ستار کیا منو میبرن؟ کیا پای من شدن؟
 باقر همونایی که پاتو شکستن.

حیدرخان و منشی انجمن نیز در بیرون پارک اتابک، با اسب خونین و
 بی‌سوار ستارخان روبرو می‌شوند.

حیدر سوارت کو؟
 منشی کار دیگه تموم شده، حیدرخان.

حیدر من سوار شو پیدا می‌کنم.

بر روی نمای صفحه‌ای از روزنامه «یادگار مخصوص مجاهدین» آوای
مرغ سحر را می‌شنویم.
عکس‌هایی از انقلابیون و مجاهدین مشروطه و همچنین رهبران
انقلاب مشروطه را می‌بینیم.

صدا مرغ سحر ناله سرکن / داغ مرا تازه‌تر کن. / زآه شرربار، این قفس
را / بر شکن و زیر و زبر کن. / بلبل پر بسته ز گنج قفس درآ / نغمه آزادی
نوع بشر سرا. / هر نفسی عرصه این خاک تیره را / پر شرر کن / ظلم
ظالم، جور صیاد / آشیانم داده بر باد. / ای خدا، ای فلک، ای طبیعت /
شام تاریک ما را سحر کن

قصه‌های مثنوی

مجموعه تلویزیونی

۱۳۵۴

تجربه‌ای برای پیدا کردن امکانات نمایشی در یک اثر ادبی

خوشتر آن باشد که سرّ دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

۱ سلطان و کنیزک

سلطان	جمشید مشایخی
کنیزک	آتش خیر
طیب	سعید امیر سلیمانی
حکیم	عباس مغفوریان
زرگر	بهروز به نژاد

سرپرست گویندگان: احمد رسول زاده * تدارکات: محمد پیرنیا * صورتگر: بیژن
محتشم * لباس: زهرا خوشکام * موسیقی متن: فریدون ناصری * عنوان بندی:
مرتضی ربیعی * امور فنی: استودیو فیلم ساز * تدوین: مهدی رجاییان * دستیار
کارگردان: حمید یکتا * فیلمبردار: کریم دوامی * دستیار فیلمبردار: پرویز مجتهد
سلیمانی * امور صدا: گوگو کیهان * دستیار تهیه کننده: حسن ارتباطی * با صدای:
احمد شاملو * تهیه کننده: علی حاتمی

به روایت و کارگردانی: علی حاتمی



خرابه‌های تخت‌جمشید.

کنیزی با لباس سفید بر یک تخت روان بی‌حرکت و مات نشسته است. تخت روان بر دوش چهار مرد حمل می‌شود. سلطان نیز در جلو تخت روان حرکت می‌کند، درباریان با احترام از جلو سلطان عبور می‌کنند. درها به وسیله دربان باز می‌شود تا تخت روان کنیزک و سلطان وارد خوابگاه شوند.

صدا بود شاهی در زمان پیش از این / مُلک دنیا بودش و هم مُلک دین /
اتفاقاً شاه شد روزی سوار / با خواص خویش از بهر شکار / یک کنیزک
دید شه، بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جانِ شاه / مرغ جانش در قفس
چون می‌تپید / داد مال و آن کنیزک را خرید / چون خرید او را و برخوردار
شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد

سلطان که حال کنیزک را خوش نمی‌بیند به درباریان فرمان می‌دهد.

سلطان طیب!

چند طبیب کنیزک را که در تخت نشسته است و حال چندان خوبی
ندارد معاینه می‌کنند. سلطان نیز بر روی تخت سلطنت خود نشسته
است و طبیبان را مخاطب قرار می‌دهد.

سلطان جان هر دو در دست شماست.

جان من سهل است، جانم جانِ اوست / دردمند و خسته‌ام، درمانم
اوست / هر که درمان کرد مر جان مرا / بُرد گنج و در و مرجان مرا

یکی از طبیب‌ها دست از کنیزک برمی‌دارد و به طرف سلطان می‌آید.

طبیب جمله گفتندش که جان بازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم /
هر یکی از ما مسیح عالمی ست / هر آلم را در کف ما مرهمی ست

سلطان خوابگاه را ترک می‌کند و طبیبان را با کنیزک تنها می‌گذارد.

صدا گر خدا خواهد نگفتند از بَطَر / پس خدا بنمودشان عجز بشر / هر
چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا / آن کنیزک
از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون، چون جوی شد / از
قضا سرکنگبین صفرا نمود / روغن بادام خشکی می‌فزود / سستی دل
شد فزون و خواب کم / شربت و ادویه و اسباب کم

در حالی که کنیزک بر ایوانی نشسته است طبیبان با انواع و اقسام داروها
به معالجه وی مشغول هستند، اما در نهایت هیچ‌گونه تغییری در حال
وی پیدا نمی‌گردد. طبیب اعظم، برای آنکه از زنده بودن کنیزک مطمئن
گردد، آئینه‌ای را در مقابل دهان کنیزک قرار می‌دهد تا مگر، بازدم کنیزک
را بر روی آئینه ببیند. اما هیچ اثری بر روی آئینه دیده نمی‌شود. سپس
ماده عطسه‌آوری را اول به بینی یکی از طبیبان دیگر نزدیک می‌کند و
طبیب به عطسه می‌افتد و بعد آن را بر دستمالی می‌ریزد و دستمال را به
بینی کنیزک نزدیک می‌کند، باز هم هیچ‌گونه اثری در احوال کنیزک پیدا
نمی‌شود. سپس شمعی روشن را برمی‌دارد و در مقابل چشمهای کنیزک
به چپ و راست می‌برد، اما در چشم‌های کنیزک هیچ‌گونه اثری از
حرکت پیدا نمی‌شود. یکی از طبیبان با خنجر دست کنیزک را می‌برد،
اما خون جاری نمی‌شود، سلطان نیز شاهد ماجرا و مداوای طبیبان می‌باشد.
پس از آنکه سلطان عجز و ناتوانی طبیبان را می‌بیند و اینکه در حال
کنیزک هیچ اثری پیدا نگشته است، پابره‌نه و شتابان آنجا را ترک
می‌گوید و در تخت جمشید قدم می‌زند.

سلطان کای کمینه بخششت مُلک جهان / من چه گویم، چون تو می دانی
نهان / حال ما و این طیبیان سر به سر / پیش لطف عام تو باشد هدر / ای
همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه

سلطان پس از دعا و مناجات به درگاه خداوند همان جا به خواب
می رود. در خواب حکیمی را به خواب می بیند و حکیم با وی سخن
می گوید.

حکیم ای شه، مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست /
چون که آید او، حکیم حاذق است / صادقش دان، کو امین و صادق
است / در علاجش سحر مطلق را بین / در مزاجش، قدرت حق را بین

سلطان از خواب برمی خیزد و در بازتاب نور خورشید، مردی را که در
خواب دیده است می بیند که به طرف قصر می آید. سلطان به سوی
حکیم می رود و صورت حکیم را می بوسد و رو به درباریان
می گوید:

سلطان گنجی یافتم، اما به صبر.
صبر تلخ آمد، ولیکن عاقبت / میوه شیرین دهد پرمنفعت / ای لقای تو
جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود، بی قیل و قال / ترجمان هر چه
ما را در دل است / دستگیر هر که پایش در گِل است
صدا عاشقی پیدا است از زاریِ دل / نیست بیماری، چو بیماریِ دل /
علت عاشق ز علتها جداست / عشق، اسطرلاب اسرار خداست
سلطان روی به حکیم می نماید و با او سخن می گوید.

سلطان هر دارو که ایشان کرده اند / آن عمارت نیز ویران کرده اند
حکیم بی خبر بودند، از حال درون.
صدا عاشقی، گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را، بدان شه
رهبر است

سپس سلطان حکیم را به جای خود بر تخت می‌نشاند.
حکیم بی‌آنکه کنیزک را معاینه‌ای کند می‌گوید:

حکیم تن خوش است و او گرفتار دل است.
صدا هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم، خجل باشم
از آن / گرچه تفسیر زبان روشن‌گر است / لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر
است / چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون به عشق آمد، قلم بر خود
شکافت

حکیم رو به سلطان می‌کند.

حکیم ای شه، خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را /
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا پیرسم از کنیزک چیزها

سلطان به نگهبان‌ها اشاره‌ای می‌کند. نگهبانان همه اهالی قصر را خارج
می‌کنند و خود نیز به دنبال آنها قصر را ترک می‌گویند. سلطان تنها
می‌ماند.

صدا خانه خالی ماند، یک دیوار نیست / جز طیب و جز همان بیمار نیست
قصر در سکوت مطلق قرار دارد، حکیم به سراغ کنیزک در خوابگاه می‌رود.

حکیم شهر تو کجاست؟ شهر تو کجاست؟ / که علاج اهل هر شهری
جداست / و ندر آن شهر از قرابت کیستت؟ / خویشی و پیوستگی با
چیستت؟ / چون که بیرون می‌شدی از شهر خویش / در کدامین شهر
می‌بودی تو بیش

حکیم در حالی که نبض کنیزک را گرفته است به آرامی نام چند شهر را
بر زبان می‌آورد.

حکیم بلخ - حلب - شام - نیشابور - سمرقند؟

همینکه کلمه سمرقند از دهان حکیم خارج می‌شود، نبض کنیزک

شروع به زدن می‌کند. خون از محلی که طیب با خنجر بریده بود بیرون می‌زند. حکیم جلو آمدن خون را با آب دهان خویش می‌گیرد. کنیزک آهی بلند می‌کشد و دوباره به حال زندگان برمی‌گردد.

کنیز بازرگانم آنجا آورد، خواجه زرگر در آن شهرم خرید، در بر خود داشت شش ماه و فروخت.

حکیم کوی او کدام اندر گذر؟

کنیز کوی غاتفر.

حکیم دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود / شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو، که باران با چمن / من غم تو می‌خورم، تو غم مخور / بر تو من مُشْفِق ترم از صد پدر

حکیم به سراغ سلطان می‌رود و جریان را با او در میان می‌گذارد.

حکیم هان و هان، این راز را با کس مگو

دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود

سلطان بگو تدبیر چیست؟ / در چنین غم، موجب تأخیر چیست؟

حکیم تدبیر آن بود، کان مرد را / حاضر آریم، از پی این درد را / مرد زرگر را بخوان ز آن شهر دور / با زر و خلعت بده، او را غرور / چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد، ز خان و مان جدا / زر، خرد را واله و شیدا کند / خاصه مُفلس را که خوش رسوا کند

سلطان فرمان تو را، فرمان کنم / هر چه گویی، آنچنان کن، آن کنم

دکان زرگر در سمرقند.

زرگر در دکان خود مشغول کار با ترازو و جواهرات است، فرستاده سلطان بر او وارد می‌شود و با او حرف می‌زند.

فرستاده ای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت / نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد، زیرا مهتری / اینک این خلعت بگیر و، زر و سیم / چون بیایی، خاص باشی و ندیم

فرستاده صندوقی از جواهرات و پول را به زرگر می‌دهد. زرگر پس از باز کردن جعبه جواهرات، به شتاب دکان خود را می‌بندد. به همراه فرستاده سلطان شهر را ترک می‌گوید و به حضور سلطان می‌رسد. بارگاه سلطان.

سلطان بر روی تخت نشسته است و زرگر در جلو پای سلطان زانو می‌زند. سلطان از جعبه جواهری که جلو پایش است مقداری طلا و جواهر به زرگر می‌دهد.

سلطان بساز از زر، سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی عدد / آنچنان در بزم شاهنشده سزد

حکیم که در آنجا حضور دارد روی به سلطان می‌نماید.

حکیم ای سلطان مه، کنیزک را به زرگر بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود

زرگر در دربار سلطان مشغول به زرگری می‌شود.

صدا زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بی خبر زین حالت و این کار
زار / پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را به این خواجه بده /
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع این آتش شود

کنیزک که از دیدن زرگر به حال خود بازگشته، حالی خوش پیدا کرده است. سلطان نیز با دیدن حال کنیزک از خواست خود صرف‌نظر می‌کند، و کنیزک را به زرگر می‌دهد.

صدا شه بدو بخشید، آن مه‌روی را / جفت کرد، آن هر دو صحبت جوی
را / مدت شش ماه میراندند کام / تا به صحت آمد آن دختر تمام

حکیم دست زرگر و کنیزک را در دست‌های یکدیگر می‌گذارد و آن دو از پله‌های قصر سرازیر می‌شوند و در منظره روبروی قصر محو می‌گردند. در حالی که سلطان، از ایوان قصر شاهد رفتن آنهاست.

صدا بعد از آن، از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر
می گذاخت

حکیم شیشه شربتی را در جامی می ریزد و به زرگر می دهد. زرگر جام را
می نوشد. صورت زرگر، کاملاً زشت و رنگ رو پریده می شود. سپس
زرگر به سراغ کنیزک می رود. کنیزک با تعجب به زرگر نگاه می کند و از او
دور می شود. زرگر در آینه ای صورت زشت خود را می بیند.

صدا چونک زشت و ناخوش و رُخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد
شد / عشق هایی کز پی رنگی بود / عشق نبود، عاقبت ننگی بود / خون
دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد، روی او / آن گل
سرخ است، تو خونش مخوان / مست عقل است او، تو مجنونش مخوان

کنیزک که درمی یابد عشق زرگر به وی، به دلیل گرفتن پول و زر از
سلطان بوده است و بنیادی نداشته است، زرگر را رها می کند و به سراغ
سلطان که تنها و غمگین در بارگاه خود نشسته است می رود.

صدا عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او، کار و کیا / تو مگو
ما را بدان شه، بار نیست / با کریمان، کارها دشوار نیست
یاهو

۲

خلیفه و اعرابی

اعرابی	عباس مغفوریان
زن اعرابی	آتش خیر
پسر	غلامرضا ادهمی
حاجب	سعید امیر سلیمانی
دزد	بهر روز به نژاد
خلیفه	جمشید مشایخی

سرپرست گویندگان: احمد رسول زاده * تدارکات: محمد پیرنیا * صورتگر: بیژن
محتشم * لباس: زری خوشکام * موسیقی متن: فریدون ناصری * عنوان بندی:
مرتضی ربیعی * امور فنی: استودیو فیلم ساز * تدوین: مهدی رجاییان * دستیار
کارگردان: حمید یکتا * فیلمبردار: کریم دوامی * دستیار فیلمبردار: پرویز مجتهد
سلیمانی * امور صدا: گوگو کیهان * دستیار تهیه کننده: حسن ارتباطی * با صدای:
احمد شاملو * تهیه کننده: علی حاتمی

به روایت و کارگردانی: علی حاتمی

چند نمای دور از کویر دیده می شود. در زیر آفتاب سوزان کویر، زن و مردی اعرابی در حرکت هستند. پسر بچه ای نیز به دنبال آنها می آید. زن و مرد لوازم زندگی محقر خود را بر روی دوش حمل می کنند.

صدای یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش /
رایت اکرام و داد افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته

زن خویش و بیگانه شده از ما زمان / بر مثال سامری از مردمان / مدعی
را قحط جان اندر سر است / ایک ما را قحط نان در ظاهر است

مرد هر که شیرین می زید، او تلخ مُرد / هر که او تن را پرستد، جان
تبرد / گوسفندان را به صحرا می کشند / آن که فربه تر، مَر آن را می کشند

زن چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و بار خود بین و شرم دار
مرد من دَوم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت می روی

زن از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعت ها تو نام آموختی
مرد گفت پیغمبر قناعت چیست، گنج / گنج را تو وانی دانی زرنج

زن این قناعت نیست، جز گنج روان / تو مزن لاف، ای غم ورنج روان
مرد سوی من منگر به خواری سُست، سست / تا نگوییم آن چه در
رگ های توست

زن هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب

مرد مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بُود او کز گله سازد پناه / آن
که زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش / از
غضب بر من لقب‌ها راندی / یارگیر و مارگیرم خواندی

اعرابی و زن همچنان در کویر به راه خود ادامه می‌دهند. پسر بچه نیز
چوبی نئین را که در میان پاهای خود دارد بر روی زمین می‌کشد و به
مانند آن که سوار بر اسب است گام برمی‌دارد.

مرد حق تعالی عادل است و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان /
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانک در فقر است نور ذوالجلال / ترک
جنگ و رهزنی ای زن بگو / ورنمی‌گویی، به ترک من بگو
زن جسم و جان و هر چه هستم، آنِ توست / حکم و فرمان جملگی
فرمان توست / می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو، گردن را
بزن

زن ائاثه خود را رها می‌کند. مرد نیز پس از آن که چوب نئین پسر بچه را
می‌گیرد او را بر دوش خود سوار می‌کند. هر سه چادر سیاهی را از
دوردست می‌بینند و به سوی چادر می‌روند. پیرمردی در چادر مشغول
خواندن نماز است. زن و مرد اعرابی در فاصله‌ای کوتاه از چادر
می‌نشینند. پیرمرد نیز پس از خواندن نماز به بیرون از چادر می‌آید و
مقداری نان و خرما به پسر بچه می‌دهد. مرد و زن اعرابی که گرسنه
هستند با حسرت به پسر بچه نگاه می‌کنند. سپس پیرمرد آنها را به داخل
چادر خود دعوت می‌کند. هر سه به داخل چادر می‌روند.

پیرمرد اعرابی! اعرابی!

در حالی که هر چهار نفر در چادر مشغول خوردن طعام هستند، دزدی
لنگان لنگان با دشنه‌ای در دست به سوی چادر می‌آید. در پشت چادر
بزغاله پیرمرد را می‌بیند و آن را می‌دزد. پیرمرد با شنیدن صدای بزغاله
بی‌ژون می‌رود و با دزد درگیر می‌شود. در ابتدا اعرابی به درگیری آن دو
توجهی نمی‌کند و به خوردن طعام ادامه می‌دهد. دزد در این فاصله

پیرمرد را با دشنه می‌کشد، بزغاله را برداشته فرار می‌کند. زن و مرد اعرابی و پسربچه به بیرون چادر می‌آیند. مرد جسد پیرمرد را از روی زمین برداشته تا نزدیکی چادر می‌آورد و او را آنجا دفن می‌کند. در این میان زن، اثاثه خودشان را به داخل چادر می‌آورد. پسربچه نیز به گودال کوچکی برخورد می‌کند که از آب باران پُر شده است.

پسربچه آب باران! آب باران! آن جاست.

زن کوزه خود را برداشته از آب گِل آلود گودال آن را پُر می‌کند. به همراه مرد که از کار دفن پیرمرد فارغ شده است به چادر برمی‌گردند.

زن این همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی، ما ناخوشیم / نان‌مان نی نانخورش مان درد و اشک / کوزه‌مان نه، آب‌مان از دیده اشک

مرد عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد

زن جامه ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب / قرص مه را قرص نان پنداشته

مرد تو جوان بودی و قانع تر بُدی

زن قحط ده سال آر ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر

مرد جفت مایی، جفت باید هم صفت

زن تو مخوانم جفت، کمتر زن بغل / چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت / با سگان در استخوان در چالشی / چون نی اشکم تُهی در نالشی

مرد ای زن، تو زنی یا بوالحزن / کار درویشی و رای درک تو سبت

زن ننگ درویشان ز درویشی ما

مرد گر خُمش گردی و گرنی آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

مرد چادر سیاه را ترک می‌کند، زن نیز به دنبال او می‌رود.

زن از فراق تلخ می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن / یاد

می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن / گرز
درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن، از بهر توست

مرد در حالیکه افسرده و غمگین شده است و از روی زن خجالت
می‌کشد جواب می‌دهد.

مرد چون کنم، در دست من چه چاره است؟

زن نایب جان، خلیفه.

گر بیبوندی بدان شه، شه شوی / سوی هر ادبیر تا کی می‌روی
مرد گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم /
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی؟
زن آب باران است ما را در سبو / این سبوی آب را بردار و رو

زن کوزه آب را به مرد می‌دهد.

زن گر خزان‌اش، پر زر و پر گوهرست / این چنین آتش نباشد، نادرست

مرد دوباره کوزه را به زن برمی‌گرداند.

مرد در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه، روزه را / زن
که ایشان ز آب‌های تلخ و شور / دایماً پر علتند و نیم کور

زن پس از آن که پارچه‌ای را به دور کوزه می‌پیچد، کوزه را به مرد
می‌دهد و مرد پس از خدا حافظی با زن و پسرش در قلب کویر به راه
می‌افتد.

صدا مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش / ای
که اندر چشمه شور است جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات

در میانه راه اعرابی حس می‌کند که دزد با خنجر برهنه‌اش در پی او
می‌آید، اما اعرابی به او توجهی نمی‌کند و به راه خود ادامه می‌دهد
تا به مردی برمی‌خورد که از تشنگی بر زمین افتاده است و آب
می‌طلبد.

تشنه آب... آب... آب...

در این حین مرد اعرابی که خیال سیراب کردن تشنه را دارد دزد را می بیند و از آن جا فرار می کند. دزد نیز پس از رسیدن به تشنه و واریسی لباس های او انگشتر دست او را درمی آورد و به دنبال اعرابی می رود. اعرابی از ترس رسیدن دزد به دویدن می پردازد و پس از مدتی طولانی که در کویر پیش می رود سرانجام خسته می شود و بر زمین می افتد. دزد نیز از این فرصت استفاده می کند و به بالای سر او می آید تا کوزه را از دست او درآورد. اعرابی با دزد درگیر می شود و در نهایت پارچه ای که به دور کوزه پیچیده شده بود در دست دزد می ماند و اعرابی موفق می شود به همراه کوزه فرار کند. پس از طی مسیری طولانی اعرابی به روستایی در نزدیکی شهر می رسد. چند پسر بچه با یکدیگر مشغول بازی هستند. او را می بینند و به سوی او می روند.

بچه اول دنبال من بیا، راه بیا دیگه.

بچه دوم بدو، پیر.

بچه سوم جانمی پیر.

بچه ها مرد اعرابی را در میان می گیرند و با پرتاب سنگ کوزه او را هدف قرار می دهند.

بچه ها خلیفه، خلیفه، خلیفه، خلیفه...

بچه ها سنگ رو بزَن به کوزه اش، سنگ رو بزَن به کوزه اش. بچه ها بدوید بیا.

اعرابی که از خیال بچه ها آگاه شده است خود را بر روی کوزه خم می کند و در حالی که به بچه ها سنگ پرتاب می کند، خود سنگر کوزه می شود.

بچه ها بزَنید، بزَنید، بزَنید، بزَنید، بزَنید...

بچه ها اعرابی را رها می کنند. او کوزه اش را برداشته و با لباس پاره و سر

و روی خاک گرفته به درِ خانه شاه می‌رود. پس از ورود او به قصر یکی از حاجبان قصر راه را بر او می‌بندد و با دیدن سرو وضع او از وی می‌پرسد.

حاجب یا وجه‌العرب، از کجائی؟ چونی از راه و تعب؟
 اعرابی من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم / تا بدین جا
 بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
 اعرابی کوزه آب را به حاجب می‌دهد.

اعرابی این هدیه بدان سلطان برید، سائل شه را ز حاجت واخرید.

حاجب پس از گرفتن کوزه از اعرابی به حضور خلیفه می‌رود. خلیفه بر روی تخت نشسته غلامی مشغول شستن پاهای خلیفه با آب می‌باشد. حاجب پس از ادای احترام به نزدیک سلطان می‌رود و پس از آن که گفتگوی کوتاهی با خلیفه می‌کند مقداری از آب کوزه را داخل تشت می‌ریزد. آب درون کوزه آنچنان متعفن و گل‌آلود است که حاجب روی خود را پس می‌کشد.

خلیفه کین سبو پُر زر به دست او دهید / چونک واگردد سوی دجله‌ش
 برید

حاجب به دستور خلیفه کوزه را پر از سکه‌های زر می‌کند و به اعرابی برمی‌گرداند. اعرابی پس از دریافت سکه‌ها به دنبال حاجب راه می‌افتد و هر دو به خارج از قصر می‌روند و در کنار فرات می‌ایستند. حاجب رود فرات و عظمت آن در مقابل کوزه کوچک را به اعرابی نشان می‌دهد. پس از دیدن رود فرات اعرابی به یاد مشقت‌ها، و رنج‌ها و زحمات و خطراتی که برای آوردن آن کوزه به خدمت خلیفه متحمل شده است می‌افتد. پس کوزه پر از زر را به درون فرات پرتاب می‌کند. حاجب نیز وی را ترک می‌کند. اعرابی پس از آن که مطمئن می‌شود کوزه در آب غرق شده است به تنهایی به قصر بازمی‌گردد، صدای اذان نیز به گوش می‌رسد.

مؤذن الله اكبر الله اكبر أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ

اعرابی در راهروهای کاخ خلیفه سرگردان است، تا اینکه دوباره با حاجب روبه‌رو می‌شود و حاجب وی را به حضور خلیفه می‌برد. خلیفه بر سر سجاده نماز است. پس از آن که صورت خشمگین اعرابی را می‌بیند با وی همراه می‌شود و در کویر به همراه غلامان خود به سوی محل زندگی اعرابی حرکت می‌کنند. پس از طی مسیری طولانی، خلیفه و همراهانش به چادر اعرابی و زن و فرزندش می‌رسند. زن و پسر بچه از فرط تشنگی و بی‌آبی، گِل‌های ته چاله باران را بر لب‌های خود می‌مالند تا از تشنگی خود بکاهند. خلیفه با دیدن آن دو به حیرت فرو می‌رود.

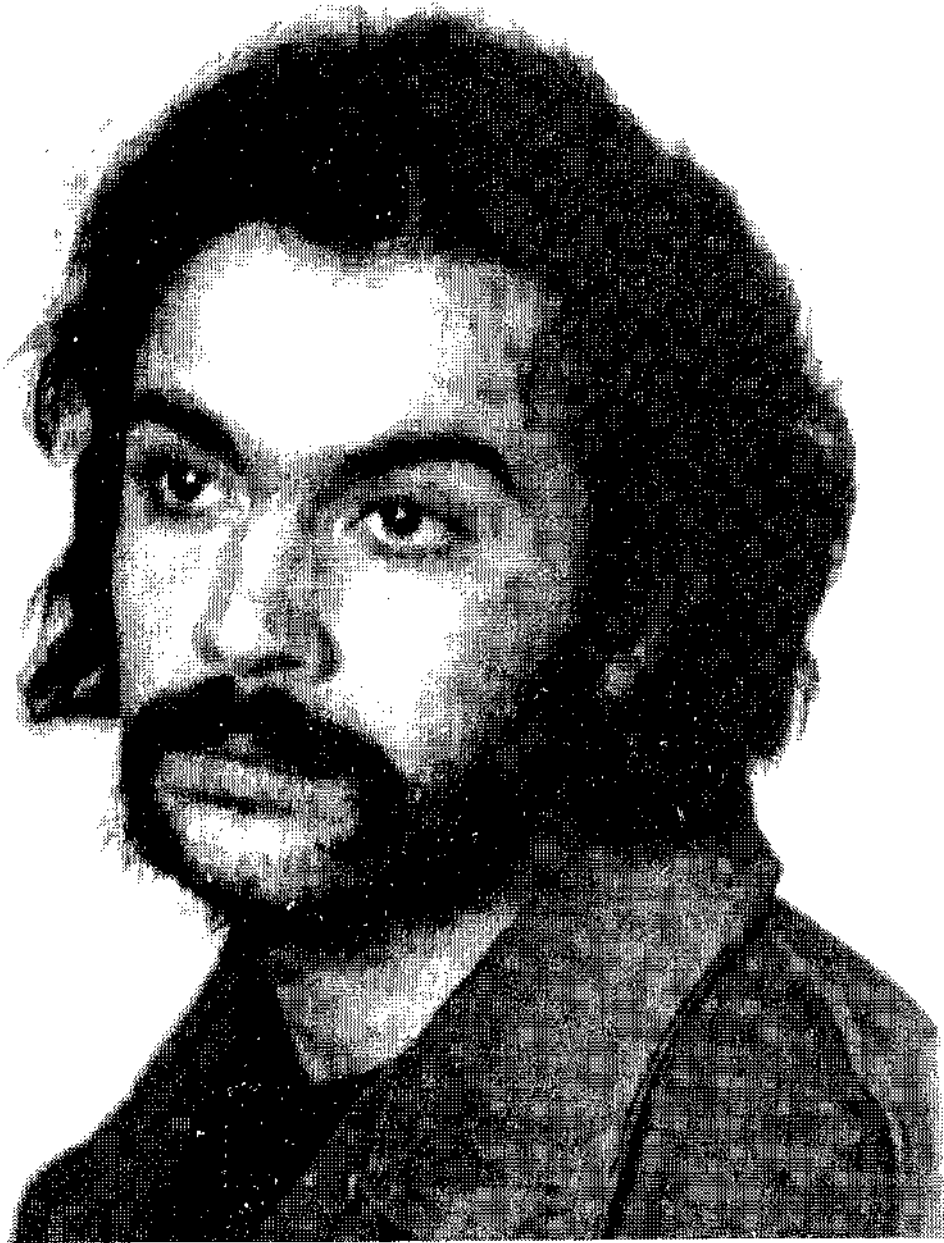
صدا یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش /
رایت اکرام و داد افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته

خلیفه با دیدن وضع زن و بچه از تخت روان خود پیاده می‌شود. به سوی اعرابی و خانواده‌اش می‌رود و از او برای آوردن آن کوزه آب تشکر می‌کند. و تازه درمی‌یابد که آن کوزه آب متعفن و گندیده باران چه ارزشی برای آنها داشته است که آن را برای خلیفه به ارمغان آورده‌اند.

«یاهو»

۳

قاضی وزن جوحی



سعيد امير سلیمانی	جو حی
آتش خیر	زن جو حی
جمشید مشایخی	قاضی
حسین حاتمی	نایب
بہروز بہ نژاد	ماردزد
عباس مغفوریان	مارگیر
مولاداد عرضی	مرد



دستیار کارگردان: حمید یکتا * لباس: زری خوشکام * موسیقی متن: فریدون
ناصری * سرپرست گویندگان: احمد رسول زاده * فیلمبردار: کریم دوامی * دستیار
فیلمبردار: پرویز مجتهد سلیمانی * صورتگر: بیژن محتشم * عنوان بندی: مرتضی
ربعی * تدوین: مهدی رجاییان * تدارکات: محمد پیرنیا * امور فنی: استودیو
فیلم ساز * امور صدا: گوگو کیهان * دستیار تهیه کننده: حسن ارتباطی * با صدای:
احمد شاملو * تهیه کننده: علی حاتمی

به روایت و کارگردانی: علی حاتمی

خانه جوحی.

در یک اتاق کوچک و محقر، با زمین بی فرش و سقفی که از آن آب
چکه می‌کند و زیر قطره‌های آب تشنه لبریز شده‌ای قرار دارد، جوحی و
زنش با لباس‌هایی فقیرانه نشسته‌اند. جوحی نان خشک و آب
می‌خورد.

زن جوحی!

جوحی جان جوحی.

زن هیچ تیمارم نمی‌داری چرا / تا به کی، داری در این خواری مرا /
پیراهنم از سختی تنم را می‌خورد.

جوحی من چه دارم که فدایت نیست آن / که ز من فریاد داری هر زمان
ای دلخواه من، قوس ابرو، تیر غمزه، بهر چه دادت خدا؟ از بهر صید. برو
صیدی بگیر، تا بدوشانیم از صید تو شیر.

رو به نزد قاضی ای زن، با فغان / که مرا از دست شویم و ارهان

زن چادر بر سر می‌کند و به محکمه قاضی می‌رود.

محکمه قاضی.

قاضی بر بالای سکویی نشسته است و در جلوی یک میز تحریر
کوچک قرار دارد. نایب قاضی پائین سکو ایستاده است و دو نفر مرد که

طرفین یک دعوا هستند، در چپ و راست او ایستاده‌اند، نایب صندوقچه‌ای را در دست دارد و قاضی را خطاب می‌کند.

نایب ای قاضی، خلق و خدا از تو راضی، هر یک از این دو مرد گویند، این صندوقچه از آن ماست.

قاضی حرف یکی خطاست، شاهد.

نایب شاهی نیست.

قاضی عالم خداست. پس صندوق مال ماست.

طرفین دعوا، هر کدام صندوقچه را به سوی خود می‌کشد.

مرد اول صندوقچه از آن من است.

مرد دوم صندوقچه نگو، جان من است.

مرد اول زنازاده.

مرد دوم حرام‌زادگی که مایه نمی‌خواهد، حرام‌زاده.

مرد اول از حق تا ناحق چهار انگشت است.

مرد دوم مادرت را به عزایت می‌نشانم. از کدام دست برخاسته‌ای، داری

به دست خود، گفت را می‌خوری.

مرد اول تو خودت از بی‌گفتی زنده‌ای.

مرد اول آرام. از پیش قاضی دو کس راضی نیاید.

مرد دوم دستارت را سفت بگیر، جنگ و دعوا پیشکشت.

مرد اول خدایا، زین معما پرده بردار.

در این هنگام زن جوان و زیبای جوحی سراسیمه وارد محکمه قاضی می‌شود.

زن قاضی، قاضی، قاضی، قاضی.

با وارد شدن زن، هر دو مرد دست از دعوا و کتک‌کاری برمی‌دارند و آرام می‌گیرند. زن نیز با کرشمه شکایت خود را به قاضی می‌گوید.

زن فغان، فغان از دست شویم. من درون خانه، شویم در سفر. خانه‌ای،
نه در آن قالی، نه در وی حصیر.
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی در آن بوی طعام و نی نشان
قاضی جان، جان.

دو مرد طرفین دعوا، دوباره به جان یکدیگر می‌افتند. هر کدام خیال
درآوردن صندوقچه را از دست نایب دارند.

مرد اول ای پنجه‌خوک.
مرد دوم ای سگ صفت.
مرد اول ای بزدل، حرامزاده.
نایب شما را چه شده؟ مگر سگ هارتان گرفته؟

قاضی که محور زن گشته است، به آن دو اعتنایی نمی‌کند و زن را خطاب
می‌کند.

قاضی اندر محکمه است، این غُلْغُلَه / من تانم فهم کردن این گِلَه / گر به
خلوت آیی، ای سرو سُهی / وز ستم‌کاری شو، شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم، جان، امان، هوار، هوار، جان. بدهم سزاش، آنچه حق
باشد، تو زین غمگین مباش. مرا معلوم گردد حال تو، شوهرت را نرم
سازم ای صنم.

زن نیز با عشوه به قاضی جواب می‌دهد.

زن خانه من خالیست،
امشب آر امکان بود آنجا بیا / کار شب بی‌سَمعه است و بی‌ریا

دو مرد طرفین دعوا، دوباره با یکدیگر گلاویز می‌شوند و به یکدیگر
ناسزا می‌گویند.

مرد اول ای زنازاده، بر هیچ می‌پیچی.
نایب زبان در دهان بگیرد.

مرد دوم مگر لاف در غربت زنی، یا آواز در بازار مسگران خوانی.

مرد اول تو صاحب صندوقی؟

مرد دوم آری.

مرد اول تیر به تاریکی می زنی. کف گرگی می زنی.

مرد دوم تو پی خر مرده می گردی، که پالانش را ببری.

زن جوحی محکمه را ترک می کند و به خانه خود بازمی گردد. زن در

حال آرایش کردن است، که در کوبیده می شود. زن در را باز می کند و

قاضی در آستانه در نمایان می گردد.

اتاق جوحی.

قاضی خانه خالیست؟

زن بعله...

قاضی جانم، بیا صنم، یاسمن، نسترن، گل بدن، بیا.

قاضی دستمالی را که همراه خود آورده است باز می کند. درون دستمال

چند سیب است. قاضی یکی از آنها را برمی دارد و گاز می زند و نیم

دیگر را نیز به زن می دهد.

قاضی جمله جاسوسان ز خُمر خواب مست / زنگی شب، جمله را

گردن زده است

بخور، بخور جانم، بخور.

زن نه... نه... نه.

قاضی بخور، تناول کن، بخور، بخور، گریار اهل است، کار سهل است.

قاضی در این بین حریص تر می گردد. زن خود را عقب می کشد.

قاضی جانم، جان، بخور خوش ادا، مه لقا.

در این بین، صدای دق الباب شنیده می شود. زن هراسان از جای

برمی خیزد.

زن کیست؟

جوچی از پشت در جواب می‌دهد.

جوچی من.

زن شوهرم.

قاضی به وحشت می‌افتد و لوازم خود را برداشته به دنبال مکانی جهت پنهان شدن می‌گردد.

زن داخل صندوق شو.

قاضی خانه در ندارد، یا دارد و کس خبر ندارد.

قاضی به درون صندوقی که در کنار اتاق است می‌رود. زن در آن را قفل می‌کند و سپس در اتاق را باز می‌کند. جوچی وارد می‌شود، آهسته می‌خندد و به زن چشمک می‌زند. زن نیز به صندوق اشاره می‌کند. جوچی به طرف صندوق می‌رود.

جوچی کجاست؟

زن درون صندوق.

سپس جوچی بر روی صندوق می‌نشیند و یک دعوای زرگری را شروع می‌کند.

زن این چه خانه است؟

نه حصیر و نه چراغ و نه طعام / نه درش معمور، نه صحن و نه بام
جوچی من چه دارم که فدایت نیست آن، ای خاتون، ای نادون.

زن بانگ مزن.

جوچی که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان

جوچی دست‌هایش را به یکدیگر می‌زند (صدای سیلی زدن به گوش
زن را درمی‌آورد).

جوحی گاه مفلس خوانیم، گه قلتبان / این دو علت گر بود، ای جان مرا /
آن یکی از تو ست، دیگر از خدا

قاضی که وحشت زده در درون صندوق پنهان شده است، دعوای آن دو
را باور می کند.

زن بچه ریش دار.

جوحی نمّامه.

زن مفلس.

جوحی دمّامه.

زن نوخر.

جوحی سلیطه.

زن الاغ باز.

جوحی گیسو بریده.

زن مخنّث.

جوحی نمّامه، دمّامه، سلیطه، گیسو بریده، نمّامه، دمّامه، گیسو بریده.

جوحی و زن دست های خود را به یکدیگر می زنند و ادای کتک کاری را
درمی آورند.

زن پول جن است و ما بسم الله، تا زن تو هستم، به ریش تو بستم.

جوحی گاومه، آبمه، نوبت آسیابمه.

زن سرکچل و عرق چین؟

جوحی از دست تو، وای سرم.

زن تو خونه بخواب کار من است / خدا نگه دار من است

جوحی هر کی خر شد، ما پالانیم.

زن نسناس.

جوحی خون جگر شد، ما دالانیم.

زن خدا کند کسی نرنجد.

جوحی پاچه ورمالیده.

زن درازگوش.

جوحی پالان کج، خاتون، روسپی.

من چه دارم، غیر از این صندوق کان / هست مایه تهمت و پایه گمان /
خلق پندارند زر دارم درون، صورت صندوق بس زیباست لیک / از زر و
از سیم خالیست لیک / من بَرَم صندوق را اکنون به کوی / پس بسوزم در
میان چارسوی

پیش به سوی چار سوی!

جوحی و زن دو سر صندوق را گرفته در اتاق به دور خود می گردند.

تصور قاضی که درون صندوق است نشان داده می شود:

مرد صندوق را به دست گرفته در کوچه و برزن می کشد. سپس صندوق
را میان چارسو می گذارد و با مشعلی که در چهارسو است صندوق را به
آتش می کشد.

جوحی ای صنم، این دم صندوق آتش می زنم.

زن در گذر، ای مرد از این.

جوحی مالمه، صندوقمه، می خواهم آتش بزنم.

زن آتش مزن، آتش مزن.

جوحی ترا چه به این کارها، ای خاتون مطبخی.

زن از این کار دست بردار. جز این کار هر چه خواهی می کنم، تو این
صندوق مسوزان.

جوحی می سوزانم.

زن مائیم و این صندوق.

زن با دستمالی به خاموش کردن آتش صندوق می پردازد.

قاضی نیز که آتش زدن صندوق را باور کرده است به فغان می آید.

قاضی سوختم... سوختم.

زن تن لخت و آتش بازی؟

جوحی آتش به مال خود زدم، تو آتش به جان من مزنی.
 زن یا آتش را خاموش کن، یا مرا با صندوق بسوزان.
 جوحی برو زیر آبرویت را وردار، ای مطبخی.
 زن ای مرد لا کردار، دست نگه دار، دست نگه دار.
 جوحی از این صندوق، آنچنان بیزارم، که سگ از گدا.
 زن ای بچه ریش دار.
 جوحی خاموش مکن، سلیطه.
 زن مفلس.
 جوحی گیسو بریده.
 زن نوخر.
 جوحی خاتون.
 زن غلام باره.
 جوحی روسپی.
 زن مخنث.
 جوحی پاچه ورمالیده.
 زن خاک به سر.
 جوحی پالان کج.
 زن خاک بر سرم، صندوق را خاموش کن، ای بی انصاف.
 جوحی اگر دانی که نان دادن ثواب است / تو خود می خور که بغدادت
 خراب است
 زن آتش را خاموش کن.

تصور قاضی در درون صندوق:

زن صندوق آتش گرفته را خاموش می کند، قاضی نیز خیالش راحت می شود.
 زن و جوحی در اتاق نشسته اند و در نزدیکی با یکدیگر حرف می زنند.

جوحی صبر خواهم کرد تا صبح ای صنم / صبح، صبح صندوق را به
 کوهستان برم / صندوق از قله به دره افکنم.

زن با مشت خود به صندوق می‌کوبد.

زن صبح شد.

تصور قاضی در درون صندوق:

جوحی و زن صندوق را در جاده‌ای کوهستانی حمل می‌کنند. قاضی نیز بسیار نگران است.

زن و جوحی در واقعیت، صندوق را در اتاق می‌گردانند.

زن چه کوه و چه گتلی.

جوحی چه تپه و چه تلی، چه کوه و کمری.

زن چه کار پرثمری.

قاضی مرا به کجا می‌برند؟

زن این راه است یا بیراهه؟

جوحی هم راهه، هم بیراهه.

زن چه راه پر پیچ و خمی، ای مرد درگذر.

جوحی قصه صندوق را فراموش کن، از بلندی به زیر است.

تصور قاضی در درون صندوق:

جوحی و زن، صندوق را بر بالای کوهی برده‌اند و از آن جا خیال انداختن آن را به دره دارند.

اما در واقعیت جوحی چهار پایه‌ای را آورده است و صندوق را بر بالای آن می‌گذارند.

جوحی به دنبال من بیا، صندوق را بگذاریم نوک قله.

زن چه کوه بلندی، ای مرد از این کار دست بردار.

جوحی اکنون به دره می‌افکنم.

جوحی صندوق را از بالای چهارپایه به پائین می‌افکند و قاضی که باور کرده است هراسان می‌گردد.

قاضی وای... وای

زن خاکم به سر.

جوحی صندوق مثل کدوی غلغلہ زن، غلغلہ زنون بہ درہ می رود. غل غل
زنان بہ درہ می رود. غل غل، غل غل، غل غل، غل غل.

جوحی و زن ہر دو در حالی کہ سی خندند بر روی زمین می خوابند و با
پاہای خود بر صندوق می کوبند.

جوحی نگاہ کن، نگاہ کن، رفت خورد بہ کوه. اون سنگ بزرگ رو بین،
دارہ میاد رو صندوق. آی، آی، سنگ ریزہ ہا ہمہ خوردند بہ صندوق، ای
نیگا کن، صندوق چند تیکہ شد، وای نیگا کن صندوق رو، رفت تہ درہ،
صندوق را نیگا کن. اسیر قلعہ سنگ باران شدہ.

تصور قاضی در درون صندوق:

زن و جوحی دو سر صندوق را گرفتہ اند و در جادہ پیش می روند.

زن یا بازگرد بہ خانہ، یا من بہ خانہ مادر باز می گردم.
جوحی بہ گیس مادر ت می خندی، گیسو بریدہ.

زن صندوق را رہا می کند و جوحی بہ دنبال او می دود تا او را برگرداند.

جوحی بازگرد نمّامہ، سلیطہ.

زن ولم کن، دراز گوش.

جوحی گیسو بریدہ.

زن بچہ ریش دار.

جوحی خاتون.

زن مفلس.

جوحی روسپی.

زن نوخر.

جوحی پاچہ ورمالیدہ.

زن الاغ بارہ.

جوحی پالان کج.
 زن مخنث.
 جوحی دمامه.
 زن درازگوش.
 جوحی نمامه، خاتون، ای سلیطه.
 زن ای مرد لا کردار.
 جوحی برو سلیطه مطبخی.
 زن نوکر، مفلس، مخنث.
 جوحی ای روسپی، ای خاتون.
 زن مخنث، نه، آه...
 جوحی ای خاتون، سلیطه، ای صنم، این دم صندوق به دریا افکنم.
 زن آه، دریا.

تصور قاضی در درون صندوق:
 قاضی که وحشت کرده است، خیال می‌کند که جوحی و زن صندوق را
 به دریا می‌اندازند.
 اما در واقعیت، جوحی کوزه آب را بر روی صندوق خالی می‌کند. آب از
 صندوق به داخل آن نشت می‌کند و روی پیشانی قاضی می‌ریزد.
 تصور قاضی در درون صندوق:
 جوحی صندوق را از کناره ساحل به طرف دریا می‌کشد و صندوق را در
 آب رها می‌کند. صندوق چوبی بر روی آب دریا شناور است. زن
 می‌خواهد که به دنبال صندوق به دریا برود، اما جوحی جلو او را
 می‌گیرد.

جوحی به به، چه دریای پرتلاطمی.
 زن چه امواجی! به بلندای قد آدمیزاد.
 جوحی کشتی‌ها را بنگر، بادبان‌ها را پائین آورده‌اند، طوفان در پیش
 است.
 زن زبانت لال، چرا فال بد می‌زنی.

جوحی آه، امواج را بنگر، آه... آه... آه... چه طوفانی.
زن آه، صندوق تابوت است، دست از این صندوق بردار.
جوحی تا صندوق را به ته دریا نیندازم، از این کار دست برندارم.
زن آب بازی‌ات به سگ می‌ماند. آب دزدک.
جوحی وزغ. پیدا است آب نمی‌دید، ورنه شناگر قابل‌ی بودی.
زن چشم‌ت کور شود، که چشم دیدن این صندوق را نداری.
جوحی این صندوق بوی الرحمان گرفته، می‌خواهم در دریا دفنش کنم.
زن یا صندوق به ساحل بیاور، یا مرا با صندوق به دریا بینداز.
جوحی چه راز است در این صندوق، که تو صندوق، صندوق می‌کنی؟
خدا عالم است.
زن بوزینه.
جوحی نمّامه.
زن خوش‌غیرت.
جوحی دمّامه.
زن نوخر.
جوحی سلیطه.
زن لاکردار.
جوحی گیسوبریده.
زن زنازاده.
جوحی پالان‌کج.

خانه جوحی.

جوحی و زن دو سر صندوق را گرفته‌اند و ته آن را در تشت آب خیس می‌کنند، تا این تصور را برای قاضی به وجود آورند، که صندوق در دریا شناور است.

جوحی گاومه، آبمه، نوبت آسیابمه. گاومه، آبمه، نوبت آسیابمه. گاومه،
آبمه، نوبت آسیابمه

تصور قاضی در درون صندوق:

زن و جوحی در میان امواج دریا بر سر صندوق دعوا می‌کنند.

جوحی لجّاره.

زن مفلس.

جوحی مادرت مرا مسکین کرد، که تو را به من انداخت.

زن نام مادرم را نیاور، که برای دهانت زیاد است.

جوحی پس، لعنت بر پدرت.

زن بچه ریش‌دار.

جوحی آن کاره.

زن بی‌سروپا.

جوحی مطبخی.

زن آب‌دزدک.

جوحی خاتون.

زن بی‌چشم و رو.

جوحی بی‌آبرو.

زن صندوق را به ساحل بیاور.

جوحی نه، نه، باید در آب...

قاضی که در درون صندوق، همه چیز را حقیقت پنداشته است به هول

و ولا می‌افتد و از ترس غرق شدن در دریا به زبان می‌آید.

قاضی به دریا می‌فکنیدم، شنا نمی‌دانم. آه... آه...

جوحی گاومه، آیمه، نوبت آسیابمه. گاومه، آیمه، نوبت آسیابمه.

جوحی بگو چیست در این صندوق؟

زن سرِ مگو، سر بریده، اندوخته‌های تو، مردک نادان، من چه چیز دارم

که در آن پنهان کنم؟ جز گرده نان خشک و حلقه سیر و پیاز، ما چه چیز در

خانه داریم؟

جوحی مطبخی، ای خاتون نادون.

زن بی سروپا.

جوحی سربه هوا.

زن مُفلس.

جوحی دست زن را می‌گیرد و وی را به طرف ساحل می‌کشاند.

جوحی با من به ساحل بیا، ای گیسو بریده.

زن دیگر من را نمی‌بینی. اگر پشت گوشت را دیدی، مرا هم می‌بینی.

جوحی بیا.

زن نه، صندوق را هم بیاور.

جوحی این قدر صندوق صندوق نکن. صندوق دیگر در دریا دفن شد.

زن لا کردار.

جوحی بد کردار، بیا، گریه می‌کنی؟ بیا.

در حالی که صندوق همچنان در دریا شناور است، جوحی و زن که در ساحل ایستاده‌اند یک قایق ماهیگیری را می‌بینند که ماهیگیران آن مشغول ماهیگیری هستند.

زن آهای ماهیگیر! صندوقم را آب برد.

ماهیگیران صندوق را از آب می‌گیرند. قاضی نیز در درون صندوق از تقلا کردن دست برمی‌دارد.
خانه جوحی.

جوحی و زن دو سر صندوق را گرفته‌اند و تکان تکان می‌دهند.

قاضی تصور می‌کند، که در قایق ماهیگیران است:

ماهیگیران صندوق را به ساحل می‌آورند و جوحی و زن نیز از تکان دادن صندوق خودداری می‌کنند.

جوحی آهای ماهیگیرا! ای صیادان ماهی، ببینید چیست در این صندوق.

زن دستت را بردار.

جوچی تو دستت را بردار.

قاضی که تصور می‌کند، جوچی در حال باز کردن در صندوق است، به وحشت می‌افتد و به زبان می‌آید.

قاضی ای ستار، بر مگشای راز، هر چه خواهی کن، در صندوق را تو وا مکن. از من آگه کن درون محکمه، نایبم را زودتر، صندوقی آنجاست، بر سر آن صندوق دعواست، قیمت آن صندوق، خود پیدا است، آن صندوق، بهای این صندوق.

با شنیدن این کلمات، جوچی که بسیار خوشحال شده است، به سرعت خانه را ترک می‌کند و به سوی محکمه قاضی می‌رود. پس از رفتن جوچی، زن در صندوق را باز می‌کند. قاضی بیرون می‌آید.

قاضی در را ببند، ببند که مرا نبینند.

زن کسی نیست.

قاضی خدا می‌داند که مرا با این صندوق به کجاها که نبردید.

زن به خدا که ترا با این صندوق، از این اتاق هم بیرون نبردیم.

قاضی مگر مرا به دریا نینداختید؟ دریا.

زن تشت آب را به قاضی نشان می‌دهد.

زن دریا این بود.

قاضی کوه؟

زن چهارپایه را نشان قاضی می‌دهد.

زن کوه آن بود. بدو، بدو که شوهرم در راه است.

قاضی بگذار بیاید، اگر سر رسید، چه غم، جای من امن است.

قاضی زن را در آغوش می‌گیرد و با او عشق‌بازی می‌کند.

قاضی شوهرت فراموش شد، آب شو و این آتش خاموش کن.

محکمه قاضی.

جوحی به محکمه قاضی وارد می شود. هر دو مرد طرف دعوا به خواب رفته اند، و تنها نایب قاضی که بر روی صندوقچه نشسته است بیدار است.

جوحی به آرامی پیغام قاضی را به نایب قاضی می دهد و نایب نیز صندوقچه را به جوحی می دهد. جوحی به سرعت به سوی خانه اش باز می گردد.

خانه جوحی.

قاضی و زن کنار هم. قاضی سیبی را به زن می خوراند. در خانه کوبیده می شود.

قاضی بخور، سیمین بدن، گل پیرهن، بخور، قربانت برم، بخور.

زن کیست؟

جوحی من.

زن وای، شوهرم.

قاضی هه... شوهرم! خُب، هر که رود به جای خود. جان، جان.

قاضی پس از جمع کردن اثاثیه اش به درون صندوق باز می گردد.

جوحی رفت.

زن نه، آن جاست.

جوحی این دم، این صندوق، به دره افکنم.

قاضی که می پندارد، باز همان بازی دفعه قبل در جریان است، و همه چیز ساختگی است، در درون صندوق به آرامی می خندد.

اما، این بار به واقعیت، جوحی و زن دو سر صندوق را می گیرند و به راه کوهستانی پرییچ و خمی می روند.

صدا بند هر چه گشته ای از نیک و بد / هر یکی بر تو، چو صندوقی است

سَد / تا نگردي زين همه آزاد تو / کی شوی، ای جان ز غم آزاد تو

زن این دیگر خواب و خیال نیست قاضی.
جوحی این بار حقیقت است، نه تصور، قاضی.

تصور قاضی در درون صندوق:
قاضی فکر می‌کند که آنها صندوق را در اتاق به حرکت در آورده‌اند.

قاضی باز هم همان بازی، بچرخان و بگردان، بچرخان و بگردان، برو.
جوحی آه، خسته شدم.

این بار کارت تمام است قاضی / این دیگر نیست بازی
آه، به رضای خدا شکر، راضی.

قاضی بگردانیدم، بچرخانیدم، بگردانید، بچرخانید. بچرخانید.
جوحی حالا دیگه هم راهه، هم بیراهه، این هم کوهه، هم کمره، و این بار
هم تله، هم کُتله.

جوحی و زن پس از طی مسافتی طولانی، به نوک قله‌ای می‌رسند.
صندوق را در آنجا می‌گذارند و آنجا را ترک می‌کنند.

تصور قاضی در درون صندوق:
قاضی می‌پندارد که صندوق را بر بالای چهار پایه‌ای گذاشته‌اند.

قاضی چرا واماندی، ها؟
جوحی این هم داستان قاضی، که شد به مرگ خود راضی، فاتحه.
زن برو به جهنم.

قاضی در درون صندوق که هنوز موضوع را شوخی می‌پندارد، خود به
تکاپو و دست و پا زدن می‌افتد و باور نمی‌کند که صندوق بر نوک قله
است.

قاضی چرا مرا نمی‌جنابید؟ حالا که این طور است، خودم، خودم را
می‌جنابانم.

از تکان‌های شدیدی که خود قاضی به صندوق می‌دهد، صندوق به
پائین دره می‌افتد. قاضی نیز می‌میرد.

قاضی وای...

محکمه قاضی.

دو مرد طرفین دعوا، از خواب بیدار می‌شوند. هر کدام سراغ صندوقچه را از نایب قاضی می‌گیرند.

مرد اول صندوق؟

مرد دوم صندوق؟

نایب قاضی نزد قاضی است.

مرد دوم چی؟ نزد قاضی ست؟

مرد اول نزد قاضی چه می‌کند؟ او در صندوق از گرسنگی می‌میرد.

نایب رهایم کنید، شما هر دو چه کاره‌اید؟

مرد اول من مارگیرم و او ماردزد.

نایب پس در آن صندوق مار بود؟

مرد دوم بله مار بود.

نایب رهایم کنید، آزادم بگذارید.

مرد اول ماری از افعی بهتر، که از کوه سیاه گرفته بودم و این مرد از من

دزدید، به آن نشان که هنوز دندان‌ش را نکشیدم.

خانه جوحی.

جوحی به همراه زن وارد می‌شوند. جوحی بلادرنگ به سراغ

صندوقچه می‌رود. هر دو بی‌صبرانه در انتظار آن هستند که چه چیزی

درون صندوقچه پیدا خواهند کرد. جوحی در را باز می‌کند. ماری از

صندوق سر بیرون می‌آورد.

محکمه قاضی.

مارگیر و ماردزد با شتاب قصد خانه جوحی را می‌کنند. به در خانه‌ای

می‌روند و سراغ خانه جوحی را از مردی می‌گیرند.

مارگیر بگشائید، بگشائید، خانه جوحی کجاست؟ خانه جوحی

کجاست؟

مرد آن جاست.

خانه جوحی.

مار به جوحی و زن نیش می‌زند و هر دو فریاد می‌کشند. مارگیر و
ماردزد با شنیدن صدای آن دو، به در خانه جوحی می‌روند و در را
می‌کوبند.

مارگیر بگشائید، بگشائید.

ماردزد بگشائید، صدایی نمی‌آید، بگشائید.

مارگیر و ماردزد پس از آنکه چندبار در می‌زنند و کسی در را باز
نمی‌کند، آنجا را ترک می‌گویند.
در خانه جوحی تنها مار زنده است.

صدا دزدکی از مارگیری مار بُرد / زابلِهی، او را غنیمت می‌شمرد /
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار گشت، آن دزد خود را، زار زار.
یا هو

۴

پیر چنگی

پیرچنگی	جمشید مشایخی
بازرگان	سعید امیرسلیمانی
غلام	عباس مغفوریان
زن	آتش خیر
نوجوان	ایرج چاومه
رسول	بهروز به نژاد



سرپرست گویندگان: احمد رسول زاده * تدارکات: محمد پیرنیا * صورتگر: بیژن
محتشم * لباس: زهرا خوشکام * موسیقی متن: فریدون ناصری * عنوان بندی:
مرتضی ربیعی * امور فنی: استودیو فیلم ساز * تدوین: مهدی رجاییان * دستیار
کارگردان: حمید یکتا * فیلمبردار: کریم دوامی * دستیار فیلمبردار: پرویز مجتهد
سلیمانی * امور صدا: گوگو کیهان * دستیار تهیه کننده: حسن ارتباطی * با صدای:
احمد شاملو * تهیه کننده: علی حاتمی

به روایت و کارگردانی: علی حاتمی



جنگل.

مطرب از میان درختان جنگل نمایان می‌شود، و در حال راه رفتن ساز می‌زند.

صدا بود چنگی مطربی.

بلبل از آواز او بی خود شدی / یک طرب ز آواز خویش صد شدی

بچه‌هایی با لباس سفید به طرف مطرب می‌روند و دور او حلقه می‌زنند، مطرب ساز می‌زند. در این هنگام تخت روانی که حامل بازرگانی است بر دوش چهار مرد از راه می‌رسد. مطرب با دیدن بازرگان بچه‌ها را رها می‌کند و برای بازرگان ساز می‌زند. مرد بازرگان، از جای بلند می‌شود و بچه‌ها را خطاب می‌کند.

بازرگان دور شید، دور شید، دور شید موریانه‌ها!

بچه‌ها با فریاد مرد بازرگان فرار می‌کنند و در جنگل ناپدید می‌گردند. مطرب همچنان تار می‌نوازد. مطرب کیسه‌ای زر از بازرگان می‌گیرد، بازرگان صورت خود را با دستمالی می‌پوشاند و مطرب تعظیمی می‌کند و از پیش او می‌رود.

درخت سیب.

زیر یک درخت، مقداری سیب بر روی زمین افتاده است. مطرب به آنجا

می‌رسد و شروع به جمع‌آوری سیب‌ها می‌کند. در این حین زنی جوان و زیبا که به ظاهر صاحب آن درخت سیب است از راه می‌رسد و دوان دوان به سوی مطرب می‌آید و سنگی به سوی او پرتاب می‌کند.

زن دزد فرومایه، مطرب، دوره‌گرد، دریوزه، باغ سیب است این، نه چراگاه چهارپایان. درازگوش، ناخلف، دزد، وامانده، کافر، همنشین سگان و زنان آن‌کاره، کفتار، مردار خوار، شکم‌خواره بزدل.

مطرب که در گوشه‌ای نشسته و برای زن تار می‌نوازد، به ناسزاهای زن اعتنایی نمی‌کند. تا اینکه زن به آوای خوش تار مطرب گوش می‌سپارد و از حال خود برمی‌گردد و خشمش فروکش می‌کند. مطرب به سوی زن می‌رود و سپس هر دو شانه به شانه یکدیگر در جنگل به راه می‌افتند.

صدا مطربی کز وی جهان شد پرطرب / رسته ز آوازش خیالات
عجب / از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران
شدی

پس از گردشی طولانی در جنگل، مطرب از زن جدا می‌شود. زن سبده پر از سیبی را به مطرب می‌دهد.

صدا مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی / همچو
اسرافیل کاوازش به فن / مردگان را جان درآرد در بدن

مطرب در حالی که هم‌چنان در جنگل راه می‌رود، دوباره به بازرگان و افراد او برمی‌خورد. در کنار بازرگان می‌نشیند و برای او تار می‌نوازد. غلام بازرگان که مشغول مالیدن پای بازرگان است، اشتباهاً می‌خچه پای بازرگان را فشار می‌دهد، بازرگان با لگد به سینه غلام می‌زند و با دست اشاره می‌کند، که از آن‌جا دور شود.

مردی در لباس سفید و بسیار ساده، گاوی را به چرا می‌برد. غلام بازرگان وی را می‌بیند.

غلام خلیفه!

با شنیدن نام خلیفه، بازرگان از جای بلند می‌شود و به همراه غلام هر دو به زمین می‌افتند و سجده می‌کنند. مطرب نیز دست از نواختن برمی‌دارد و در پشت درختی پنهان می‌شود. غلام دست خود را بر روی جایی که بازرگان لگد زده است می‌گذارد و شکایت بازرگان را به نزد خلیفه می‌کند.

خلیفه به سراغ بازرگان می‌رود. بازرگان با دیدن خلیفه ادای احترام می‌کند. مطرب نیز تار خود را در زیر لباس خود پنهان می‌کند و از آن‌جا دور می‌شود. بازرگان نیز با غلام خود که از وی نزد خلیفه شکایت کرده است، صحبت می‌کند و با علامت سر به خلیفه می‌فهماند که از کرده خود پشیمان است. مطرب نیز به راه خود در جنگل ادامه می‌دهد.

صدا چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز، پشه گیر شد /
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم، همچون پالدم

مطرب در جنگل پیش می‌رود. کمی پیر شده است. گرسنه و خسته به زیر درخت سیب می‌رسد. جوان تنومندی با تبر مشغول خرد کردن هیزم است. زن هیزم‌شکن نیز مشغول جمع‌آوری سیب‌های ریخته شده در پای درخت است. مطرب ساز زنان به جانب زن می‌رود و همان نوایی را می‌نوازد که سال‌ها پیش برای زن نواخته بود. هیزم‌شکن به سوی مطرب می‌رود و خیال کشتن او را دارد. زن با شنیدن صدای آشنای تار مطرب و با دیدن صورت و هیکل پیر مطرب از وی فرار می‌کند. هیزم‌شکن که خیال شکستن تار مطرب را دارد به سوی او می‌رود، اما زن فریاد می‌زند و او را از این کار باز می‌دارد.

زن دست نگه‌دار!

مطرب پس از آن تار خود را برمی‌دارد و از آنجا دور می‌شود. هیزم‌شکن نیز به همراه زن به زیر درخت سیب برمی‌گردند.

صدا چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / گشت آواز لطیف

جان فزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دل خراش / آن نوای رشک زهره
آمده / هم چو آواز خر پیری شده / خود کدامین خوش که آن ناخوش
نشد.

بچه‌ها در جنگل بازی می‌کنند. با دیدن مطرب به سوی او می‌آیند، اما
پس از دیدن قامت خمیده و صورت پیر مطرب از وی فرار می‌کنند.
مطرب راه خود را عوض می‌کند و برمی‌گردد. در ادامه راه بازرگان را که
نشسته در تخت روان است می‌بیند و جلو می‌رود. مطرب، مطرب
جوان دیگری را می‌بیند که برای بازرگان تار می‌زند. مطرب نیز برای
بازرگان تار می‌زند. همراهان بازرگان مطرب پیر را از آن‌جا دور می‌کنند.

غلام برو مطرب پیر، سازت بی‌زاری می‌زند، گوش‌آزار است، ناهنجار
است، سازت صدای مرگ می‌دهد.

صدا چنگ را برداشت، شد الله جوی / تا به گورستان یثرب آه‌گوی
مطرب عمر و مهلت‌م دادی بسی / لطف‌ها کردی، خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / نیست کس، امروز مهمان توام / ساز بهر
تو زنم، کانِ توام

مطرب به یک قبرستان می‌رسد و چونکه از همه‌جا ناامید شده برای
خود تار می‌زند.
شبستان مسجد.

خلیفه در شبستان مسجد خوابیده است، صدایی خلیفه را هراسان
می‌کند. رسولی با خلیفه حرف می‌زند.

رسول برجه زبیت‌المال عام / هفتصد دینار، برکف نه تمام / پیش او بر،
کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون، معذور دار / خرج کن، چون
خرج شد، اینجا بیا.

خلیفه در حالی که کیسه پر ززر را در دست دارد وارد قبرستان می‌شود.
مطرب سازش را در کنارش گذاشته و خوابیده است. خلیفه مطرب را
می‌بیند و با خود می‌گوید.

صدا سوی گورستان امیر آورد روی / در بغل همیان، دوان در
جستجوی / گرد گورستان روان شد او بسی / غیر آن پیر او ندید آن جا
کسی
خلیفه این نبود.
خلیفه حق فرمود، ما را بنده ایست / صافی و شایسته و فرخنده ایست /
پیر چنگی، کی بود مرد خدا؟

خلیفه باز به اطراف نگاه می کند، اما هیچکس را جز مطرب نمی بیند.
خلیفه به طرف او می آید و بالای سرش می نشیند، و به او نگاه می کند.
مطرب ناگهان از خواب بلند می شود و با وحشت خلیفه را نگاه می کند
و سپس رو به آسمان کرده و با خود حرف می زند.

مطرب خدایا از تو داد / محتسب بر پیر کی چنگی فتاد
خلیفه مَتَرَس از من، مَرَم / کَت، بشارت ها ز حق آورده ام / چند یزدان،
مدحت خوی تو کرد / تا امیری، عاشق روی تو کرد / پیش من بنشین
مهجوری مساز.

مطرب به آرامی در کنار خلیفه بر روی سکو می نشیند.

خلیفه حق سلامت می کند، می پُرسَدَت / چونی از رنج و غَمان بی حَدَت
خلیفه همیان زر را به مطرب می دهد.

خلیفه این قدر بستان، کنون معذوردار / خرج کن این را، باز اینجا بیا
مطرب که از خوشحالی دریافت کیسه زرگریه می کند، دست هایش را
رو به آسمان بلند کرده با خدای خود حرف می زند.

مطرب ای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد، بیچاره پیر / ای
بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه، پیش کمال / آه کز یاد ره
و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق / خرج کردم عمر خود را، دم به
دم / در دمیدم، جمله را در زیر و بم / وای کز آواز این بیست و چهار /

کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار / ای خدا، فریاد از این فریادخواه / داد
خواهم، نی ز کس، زین دادخواه / دادخواهم ز آن که هست، از من به من
نزدیکتر

خلیفه این زاری تو، هم هست هشیاری تو / راه فانی گشته، راهی دیگر
است / ز آنکه هشیاری، گناهی دیگر است / توبه تو، از گناه تو بتر

مطرب لحظاتی بی‌حرکت می‌ماند و سپس مثل آنکه جانی تازه پیدا
کرده باشد، برمی‌خیزد و بی‌اختیار از قبرستان خارج می‌شود. خلیفه نیز
راه جاده را در پیش می‌گیرد.
ساحل دریا.

مرد هیزم‌شکن در کنار زن در ساحل دریا نشسته است. مطرب از کنار آن
دو می‌گذرد، اما هیچ‌کدام به یکدیگر اعتنایی نمی‌کنند.

صدا حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان / قال و
حالی از برای حال و قال / غرق گشته، در جمال ذوالجلال / غرقه ای نی،
که خلاصی باشدش / یا به جز دریا کسی، بشناسدش

مطرب همچنان که تار می‌زند به میان امواج دریا می‌رود.
بازرگان و غلام، خلیفه و مرد جوان تارزن همگی، در کنار دریا دست به
دعا برداشته‌اند. هیزم‌شکن و زن نیز شاهد تار نواختن مطرب پیر در میان
امواج دریا هستند. به یکباره، مطرب به سوی آنها برمی‌گردد و در حالی
که تا کمر در میان آب است، صورت جوان وی را که به همان دوران
قدیم شبیه شده است می‌بینیم. مطرب به گفتن ذکر و تار نواختن
می‌پردازد.

مطرب هی، هو، هی، هو، هی، هو.

همه جماعت به آب دریا می‌زنند و مطرب را در میان می‌گیرند. خلیفه
نیز که هنوز مشغول نیایش است، با شنیدن صدای مطرب دست از دعا
برمی‌دارد.

مطرب هی، هو، هی، هو، هی، مولا، مولا

صدا گوید این آوازِ آواها جداست / زنده کردن، کار آواز خداست / ما
بمردیم و به کلی کاستیم / بانگ حق آمد، همه برخاستیم
یا هو

۵

طوطی و بازرگان

بازرگان	جمشید مشایخی
عزرائیل	عباس مغفوریان
زن بازرگان	آتش خیر
سلیمان	بهروز به نژاد
مرد هندی	سعید امیر سلیمانی

لباس: زری خوشکام * موسیقی متن: فریدون ناصری * دستیار کارگردان: حمید
یکتا * سرپرست گویندگان: احمد رسول زاده * فیلم بردار: کریم دوامی * تدوین:
مهدی رجاییان * صورتگر: بیژن محتشم * امور فنی: استودیو فیلم ساز * تدارکات:
محمد پیرنیا * دستیار فیلم بردار: پرویز مجتهد سلیمانی * صدا: گوگو کیهان *
عنوان بندی: مرتضی ربیعی * دستیار تهیه کننده: حسن ارتباطی * با صدای: احمد
شاملو * تهیه کننده: علی حاتمی

به روایت و کارگردانی: علی حاتمی

بر روی تصویری از یک قاب بسیار زیبا که صفحه‌ای سیاه در میان آن
قرار دارد صدا را می‌شنویم.

صدا سلام، من مرگ هستم، ملک‌الموت، عزرائیل، یا به هر نام و نشان
دیگر. بهتر یا بدتر، خیلی‌ها دلشان می‌خواهد، از من چیزهایی بدانند،
خیلی‌ها هم به آنها توضیحاتی دادند، که بعضی پذیرفتند و بعضی نه.
شنیدم می‌گویند، مردم دلشان می‌خواهد از زبان خودم بشنوند. می‌بینید،
مردم از فرشته خدا هم می‌خواهند به ملکوت نارو بزنند. مرگ‌های
دسته‌جمعی چند سال پیش، آن چنان من را خسته کرده بود و از این سر
دنیا به آن سر دنیا کشانده بود، که فرصت درد دل کردن هم نداشتم، اما
خوشبختانه در مرگ‌های تدریجی اخیر، این فرصت دست داد تا امشب
خاطره‌هایی را برای شما تعریف کنم، خاطره‌ای که بی‌شباهت به داستان
هم نیست. نمی‌دانم چرا این هوس ابلهانه را کرده‌ام. به هر حال، مرگ هم
حق دارد گاهی برای دلش زندگی کند. در مدتی که این داستان را تعریف
می‌کنم، حداقل فایده‌ای که عاید شما می‌شود، باز ماندن من از کار
اصلی‌ام خواهد بود، که در نتیجه مهلت زندگی کردن عده‌ای از خلق خدا
زیادتر می‌شود. که شاید یکی از آنها خود شما باشید. بله؟ بعله.

سعی کردم در این داستان قیافه‌ام شبیه همان نقاشی‌های عامیانه باشد. با همان داس بلند چوبی، تا داستان بیشتر به دلتان بچسبد. این خاطره از شبی در خانه بازرگان شروع شد.

خانه بازرگان.

در یک قفس بزرگ که با میله‌های طلایی ساخته شده است، طوطی ایستاده است. بازرگان با لباس راحتی در گوشه‌ای از اتاق، در صندوقچه جواهرات را قفل می‌کند. سپس به سوی حمام خانه می‌رود. زن بازرگان نیز در حمام مشغول شستن پای خود است. عزرائیل با داس چوبی خود سایه به سایه بازرگان را دنبال می‌کند.

صدای عزرائیل من در مسیر یک مأموریت، هوس کردم ساعتی در حمام خزینه بازرگان استراحت کنم.

در حالی که عزرائیل در خزینه حمام ایستاده است، بازرگان نیز وارد خزینه می‌شود.

صدای عزرائیل بازرگان و من همدیگر را دیدیم. او ترسید و من تعجب کردم. ترس او که بجا بود، تعجب من هم بی‌جا نبود، چون قرار بود فردا، زندگی او را در هندوستان تمام کنم، و بازرگان بی‌خبر از مرگ امشب اینجا بود، این فاصله راه مرا بر آن داشت تا از چگونگی ماجرا آگاه شوم.

بازرگان به سراغ همسرش می‌آید.

بازرگان عزرائیل در من یک نظر انداخت، پر از خشم و کین.

زن درختی هست در هندوستان.

هرکسی کز میوه آن خورد و بُرد / بی‌شود او پیر، او بی‌هرگز بمرد

بازرگان با شتاب لباس خود را می‌پوشد و از خوابگاه خارج می‌گردد.

طوطی او را می‌بیند.

طوطی کجا؟

بازرگان سفر، چه خواهی ارمغان، کارمّت از خطّه هندوستان؟
طوطی آنجا، چون طوطیان بینی، کن ز حال ما بیان.

طوطی نامه‌ای را از لای میله‌های قفس به بازرگان می‌دهد، بازرگان نیز نامه را بر پر شالش می‌گذارد و به سرعت خانه را ترک می‌گوید.

صدای عزرائیل بازرگان ترسش را از طوطی هم پنهان کرد، بازرگان گفت می‌خواهد به هندوستان سفر کند، که شنیدید، و طوطی هم فرصت را مغتنم شمرد و پیغام خود را در نامه‌ای به بازرگان داد، تا به طوطیان شکر شکن هند بدهد که دیدید.

صدای عزرائیل بازرگان پذیرفت آن پیام / کورساند سوی دل، از وی سلام
صدای عزرائیل بیچاره بازرگان، که در این میان کبوتر نامه‌بر طوطیان شده،
بیچاره بازرگان!

قصر سلیمان.

سلیمان بر روی تخت سلطنت خود نشسته است. بازرگان از پائین پله‌هایی که در نهایت به تخت سلیمان می‌رسند، به وی ادای احترام می‌کند و سپس به سوی سلیمان نبی می‌رود.

بازرگان عزرائیل در من...
سلیمان چه بود؟ ای بازرگان.
بازرگان عزرائیل در من یک نظر انداخت پر از خشم و کینه!
سلیمان اکنون چه می‌خواهی، بخواه.
بازرگان فرما، باد را ای جان پناه / تا مرا زینجا به هندوستان برد

سلیمان با علامت سر، به بازرگان نشان می‌دهد که خواسته وی را برآورده خواهد کرد. سپس بازرگان بارگاه سلیمان را ترک می‌کند و به دنبال او عزرائیل به حضور سلیمان می‌رسد و بازرگان را تعقیب می‌کند.

صدای عزرائیل بازرگان شتابان نزد سلیمان آمد و من پشت تخت سلیمان پنهان بودم. سلیمان باد را فرمان داد، تا بازرگان را به هندوستان برساند.

من که حال و حوصله شوخی پیدا کرده بودم، ارابه‌ای را سریع‌تر از باد روی زمین به دوش می‌کشیدم. بازرگان ارابه مرا دید و با اینکه فاصله چندانی به هند نداشت، به نظر خود تدبیر کرد و از باد خواست که او را روی ارابه من بگذارد. همینکه بازرگان بر روی ارابه نشست، بی‌درنگ من سرعت ارابه را کم کردم، و خیلی آرام ارابه را کشیدم، پیدا است که بازرگان سخت پشیمان است، بیچاره بازرگان!

بر روی پلی بر دریا، بازرگان سوار بر ارابه‌ایست که عزرائیل آن را دنیال خود می‌کشاند. در میانه راه، عزرائیل نیم‌نگاهی به صورت بازرگان می‌اندازد و بازرگان وحشت‌زده، ارابه را ترک می‌گوید و پیاده به راه خود ادامه می‌دهد.

سپس به ساحل دریا می‌رسد، و با مرد مرتاض هندی که رو به دریا نشسته است روبرو می‌گردد.

بازرگان شیخا، وقت رحم و رأفت است / ناامیدم، وقت لطف، این ساعت است

هندی واگو، کز چه نومیدی تُست؟ / چیست مطلوب؟ تو را با چیست؟
بازرگان درختی هست، نادر در جهان / میوه او مایه آب حیات

هندی با دست خود به سویی اشاره می‌کند، و بازرگان نیز با سرعت به آن طرف می‌رود. پس از طی مسیری طولانی در کوهستان، بازرگان دوباره با مرد هندی روبرو می‌شود و از او سؤال می‌کند که دنباله زاه را چگونه ادامه دهد. هندی با دست خود طرفی دیگر را به بازرگان نشان می‌دهد. بازرگان پس از طی مسیر، بر قله کوهی دوباره با مرد هندی روبرو می‌گردد و سراغ درخت را از او می‌گیرد.

بازرگان درختی هست، نادر در جهان

هر کسی کز میوه آن خورد و بُرد / نی شود پیر او، نی هرگز بمرد

هندی درخت در جنگل است.

بازرگان کجاست جنگل؟

صدای عزرائیل بازرگان گفت، مرد هندی را، کجاست آن درخت؟ مرد هندی گفت در جنگل. بازرگان گفت، کجاست جنگل؟ مرد هندی گفت: در مسیر هیزم‌شکن، که دیدید و شنیدید حالا ببینید بازرگان را در انتظار هیزم‌شکن، و اینکه کیست هیزم‌شکن. بیچاره بازرگان!

بازرگان به انتظار آمدن هیزم‌شکن در کوهستان نشسته است. هیزم‌شکن با تبری در دست از راه می‌رسد و از جلوی چشم بازرگان عبور می‌کند. بازرگان نیز پشت سر هیزم‌شکن به راه می‌افتد. هیزم‌شکن به سوی راه باریکی می‌رود، و بازرگان نیز خوشحال و شاداب وی را تعقیب می‌کند. پس از طی مسافتی طولانی، هیزم‌شکن وارد جنگل می‌گردد و به اعماق جنگل می‌رود. بازرگان نیز که دیگر خسته شده است به دنبال او می‌رود.

در نهایت هیزم‌شکن، در اعماق جنگل می‌ایستد و به شکستن هیزم مشغول می‌گردد. بازرگان نیز وی را زیر نظر دارد. به یکباره هیزم‌شکن از نظر بازرگان محو می‌گردد و بازرگان به جستجوی او می‌پردازد.

صدای عزرائیل بازرگان سرگردان در میان این همه درخت، به دنبال یک درخت! که هر کس از میوه آن خورد و بُرد نی شود پیر او، نی هرگز بمرد. کدام درخت؟ این، آن؟ خوردن برگ‌های همه درخت‌های جنگل به عمر نوح هم قد نمی‌دهد، چه رسد به بازرگان، بیچاره بازرگان! بگرد، بچرخ، ببین، نگاه کن، درست‌تر نگاه کن، نه این یکی، آن یکی، این یکی که اصلاً برگ ندارد، این هم شاخه‌اش به آن درختی که می‌گویند، هیچ شبیه نیست، شاید هم باشد، از کجا پیدا است؟ مگر آن درخت شاخ دارد یا دُم؟ مگر رویش نوشته‌اند، ولی حتماً نشانه‌ای دارد، باید با درخت‌های دیگر تفاوت داشته باشد. شاید یکی پس از خوردن برگ‌های جادویی آن درخت جوانی‌اش گُل کرده و عشقش کشیده روی درخت یک یادگاری بکند. و مثلاً با خنجرش روی پوست درخت کنده باشد، سلام بر عشق! آوه، بیچاره بازرگان!

بازرگان هم چنان در جنگل لابه‌لای درختان، به دنبال درخت موعود می‌گردد. اما بی‌آنکه نشانه‌ای از درخت داشته باشد، یک یک درختان جنگل را لمس می‌کند و می‌بوید، تا شاید آن را پیدا کند. سپس بازرگان به درختی می‌رسد که بر شاخه آن درخت یک طوطی نشسته است.

بازرگان یک طوطی!

صدای عزرائیل راستی بازرگان هم یک طوطی داشت، تفاوت نمی‌کند، طوطی طوطیست، چه روی درخت، چه در قفس. ای داد، آدم فراموشکار، طوطی بیچاره به تو پیغام داده بود.

بازرگان که محو تماشای طوطی می‌باشد با او حرف می‌زند.

بازرگان کان فلان طوطی که مشتاق شماست

از قضای آسمان در حبس ماست / بر شما کرد او سلام و داد خواست.
صدای عزرائیل نامه را چه کرده‌ای؟ مرد حسابی، هان پیدا شد، بخوان، بخوان.

بازرگان نامه را برای طوطی می‌خواند.

بازرگان گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق / این روا باشد، که من در بند سخت / گه شما بر سبزه، گاهی بر درخت؟ / این چنین باشد وفای دوستان / من در این حبس و شما در بوستان

طوطی با شنیدن این جملات بر زمین می‌افتد و بال و پر می‌زند.

بازرگان چرا بال و پر می‌زنی طوطیک؟ طوطی ای زان طوطیان لرزید و پس، اوفتاد و مرد و بگذشت. این مگر خویش است با آن طوطیک؟ این چرا کردم؟

بازرگان شروع می‌کند برای خود نامه‌ای را نوشتن.

صدای عزرائیل سخن را کوتاه کنم، من که مرگم، دانستم سَرّی در این مرگ است. برای سر در آوردن از کار طوطی که سخت مرا به خود مشغول کرده بود، نامه بازرگان را از آن چه دیده بود، برای طوطی به خط او نوشتم و به پای خود آوردم و به دست خود، در خانه بازرگان انداختم، که زن بازرگان نامه را برداشت و برای طوطی خواند.

خانه بازرگان.

زن بازرگان، نامه را برای طوطی که در قفس ایستاده است می‌خواند.

زن گفتم آن شکایت‌های تو / با گروهی طوطیان، همتای تو / آن یکی طوطی ز درد بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

طوطی با شنیدن این جملات به کف قفس می‌افتد و زن نیز همچنان مشغول خواندن نامه است.

زن من پشیمان گشتم این گفتن چه بود؟ / لیک چون گفتم، پشیمانی چه سود؟

زن با دیدن طوطی، وی را از قفس درمی‌آورد.

زن ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و هم‌راز من / طوطی من، مرغ زیرک سار من / طوطی من، مرغ زیرک سار من / ای دریغا همدم و هم‌راز من / طوطی من، مرغ زیرک سار من

به محض آنکه زن طوطی را از قفس درمی‌آورد، طوطی در فضای خانه به پرواز درمی‌آید.

عزرائیل هیهات! هیهات! ای دل غافل، دیدی چه شد؟ طوطی پرزد و از در و دروازه گذشت و به جنگل پیوست. رمزی در پیام طوطی بود، که ای طوطی در قفس، برای آزادی، خودت را مرده ساز، که کرد و شد و دیدید. صدا معنی مردن ز طوطی بُد نیاز / در نیاز و فقر، خود را مرده ساز صدای عزرائیل و اما بشنوید از بازرگان، بیچاره بازرگان! خسته و ناتوان، از

همه بدتر سرگردان، در جنگل‌های هند، به دنبال آن درخت آنچنانی است.

جنگل

بازرگان همچنان در جنگل به راه خود ادامه می‌دهد و درختان را بو کرده و لمس می‌کند.

صدای عزرائیل بازرگان از جنگل‌هایی گذشت، جنگل‌ها نیز بر او می‌گذشتند.

این درختانند، هم چون خاکیان / برگ‌ها برکنده‌اند، از خاکدان / با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک می‌گویند راز / در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ

در میانه راه، بازرگان دوباره به مرد هندی که در زیر یک درخت تنومند نشسته است برمی‌خورد. به سوی او می‌رود و از او برای چندمین بار، سراغ درخت را می‌گیرد. مرد هندی، با دست همان درختی که خود بر آن تکیه کرده است را نشان می‌دهد. بازرگان به سرعت از درخت بالا می‌رود.

بازرگان بگو کجاست آن درخت؟

که هر کسی از میوه آن خورد و بُرد / نی شود پیر او، نی هرگز بمرد
 هندی این درخت!

در حالی که بازرگان به بالاترین قسمت درخت رسیده است، عزرائیل از داس خود به عنوان تبر استفاده می‌کند و به تندی به تنه درخت ضربه می‌زند. بازرگان که متوجه او می‌شود، خود را از بالای درخت به پائین می‌اندازد، از جنگل فرار می‌کند و به سوی ساحل دریا می‌رود. عزرائیل نیز در آنجا نشسته و منتظر اوست. عزرائیل در هیئت یک ماهیگیر مشغول جمع کردن تور ماهیگیری خود می‌باشد. بازرگان دوان دوان به قایق ماهیگیر می‌رسد، و از ماهیگیر می‌خواهد که او را به دریا ببرد. سپس هر دو سوار قایق می‌شوند و در دریای متلاطم و طوفانی پیش می‌روند. بازرگان شتاپ بیشتری را از ماهیگیر می‌خواهد، تا مگر بتواند

از دست مرگ بگریزد، غافل از آنکه ماهیگیر همان عزرائیل است. در
میانه راه بازرگان پاروی ماهیگیر را می‌بیند که به داس عزرائیل بدل شده
است. از خود بی‌خود می‌شود و به کف قایق می‌افتد. قایق در آب‌های
دریا آنقدر دور می‌شود، تا اینکه محو می‌گردد.
قصر سلیمان.

عزرائیل به حضور سلیمان آمده است.

صدا / از که بگریزیم، از خود، ای محال / از که بر باییم، از حق، ای و بال /
از بهاران، کی شود سرسبز سنگ / خاک شو، تا گل برویی، رنگ رنگ
سلیمان / آن مسلمان را به خشم، از چه سبب / بنگریدی؟ بازگو، ای پیک
رَب / ای عجب، این کرده باشی، بهر آن / تا شود، آواره، او از خانمان
صدای عزرائیل / من، از خشم، کی کردم نظر / از تعجب، دیدمش در
رهگذر / که مرا فرمود حق، که امروز هان / جان او را، تو به هندوستان
ستان

لیک من دیدمش اینجا است بس حیران شدم.

از عجب گفتم، گر او را صد پَر است / زو به هندوستان شدن، دور اندر
است / چون به امر حق به هندوستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
خاطره من تمام شد. امیدوارم خاطره بهتری از شما داشته باشم. تا اگر
فرستی دست داد، برای دیگران بازگو کنم. شب به خیر، فعلاً خدا حافظ.
امروز، فردا، دیر یا زود، خدمت می‌رسم.

یاهو

٦
صوفی

صوفی	بهر روز به نژاد
پهلوان	جمشید مشایخی
نایب	سعید امیر سلیمانی
داوود	اکبر ارکان
برادر	عباس مغفوریان
مادر	مهری ودادیان

موسیقی متن: فریدون ناصری * لباس: زهرا خوشکام * سرپرست گویندگان: احمد رسول زاده * تدارکات: محمد پیرنیا * صورتگر: بیژن محتشم * عنوان بندی: مرتضی ربیعی * امور فنی: استودیو فیلم ساز * تدوین: مهدی رجاییان * دستیار کارگردان: حمید یکتا * فیلم بردار: کریم دوامی * دستیار فیلم بردار: پرویز مجتهد سلیمانی * امور صدا: گوگو کیهان * دستیار تهیه کننده: حسن ارتباطی * با صدای: احمد شاملو * تهیه کننده: علی حاتمی

به روایت و کارگردانی: علی حاتمی

صحنه‌هایی از بازار دست‌فروشان دیده می‌شود و مردم که در حال خرید و فروش اجناس دست دوم هستند. مرد جوانی از میان بساط یکی از فروشندگان موتور، موتورسیکلتی را برمی‌دارد و از بازار خارج می‌شود. خارج از شهر.

کارگران در کوره‌پزخانه مشغول کار هستند. مرد جوانی که در بازار موتور را خریده بود از راه می‌رسد و در گوشه‌ای از کارگاه مشغول به کار می‌شود. مرد جوان قطعات خرد شده یک موتورسیکلت را بر روی هم سوار می‌کند.

بازار.

مرد جوان مجدداً به بازار می‌آید و این بار لاستیک دست دوم برای موتور می‌خرد.

کارگاه کوره‌پزی.

مرد جوان مشغول سوار کردن قطعات موتورسیکلت می‌باشد. پس‌ریچه‌ای در کنار مرد جوان نشسته است و به او کمک می‌کند. نایب کارخانه به سراغ آنها می‌آید.

مرد جوان این خر، خر دجال / صاحبش صوفی حمّال

نایب آخه خر سوار دیوانه، اگه تنه من دختر شد، این هم راه می‌فته. ولی هیهات که نه این میشه، نه اون.

صوفی به بازار می‌رود و پس از خرید لوازم موتور به کوره‌پزخانه برمی‌گردد و مشغول کار می‌شود. پسریچه نیز در کنار او نشسته است. پهلوان به سراغ آنها می‌آید.

پسریچه سلام.

پهلوان سلام، چه فکری تو سر شه خدا عالمه. گیرم که این خر راه افتاد، کجا می‌خواهی بری؟ دنبال هر کاری رو گرفته بودی واسه خودت کسی شده بودی. اگه قرار بود هر کی چند تا آهن پاره رو سر هم کنه، بشه موتور و راه بیفته، دیگه کارخونه‌ها از کار وافتاد. جنخ موتور که بی مهر و کاغذ خرید نمیشه برادر. اولین آژان پُست می‌گيردت. اگه میگی کار نیست، بیا وایسا تو دفتر، موتور که چیزی نیست تو میتونی صاحب ماشین بشی. من هر چی مصلحت بود گفتم. حالا دیگه خود دانی.

صوفی بالاخره موتور را به کار می‌اندازد و در محوطه کارگاه با موتور چرخ می‌زند، سپس کارگاه را ترک می‌کند و در جاده پیش می‌رود. در نهایت صوفی وارد کاروانسرای می‌شود. چند درویش با لباس‌های سفید صوفی و موتور او را دوره می‌کنند.

صدا صوفی در خانقه از ره رسید، صوفیان درویش بودند و فقیر.

درویشان موتور صوفی را از او گرفته و صوفی را نیز به گوشه‌ای به محفل خود می‌برند.

صدا هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند / ولوله افتاد اندر خانقه / که امشبان لوت و سماع است و شره / و آن مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز / صوفیانش یک به یک بنواختند / نرد خدمت‌های خوش می‌باختند.

صوفی به جمع درویشان وارد می‌شود و درویشان به پذیرایی او مشغول می‌شوند.

صدا آن یکی دستش همی مالید و سر / وان یکی پایش همی مالید و
دست / وان یکی پرسید از جای نشست / وان یکی بوسید دستش را به
رو / لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر نور و گرم

صوفی به رسم و آداب درویشان با آنان روبوسی می‌کند و سپس در
میان آنان می‌نشیند. درویشی بر روی دست‌های صوفی گلاب
می‌ریزد.

درویش امروز سماع است و سماع است و سماع. امروز شعاع است و
شعاع است و شعاع. این عشق مشاع است و مشاع است و مشاع. از عقل
جدا است و جدا است و جدا.

یکی از درویشان مشغول به نواختن تار می‌شود و بقیه نیز به حال سماع
می‌روند.

درویش هو، هی، هو، هی، هی، هو.

درویشان سرهای خود را تکان می‌دهند و سپس سرپا می‌ایستند.

درویش یاهو

صدا چون سوار آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران / خر
برفت و خر برفت آغاز کرد.

درویش خر برفت.

درویشان خر برفت و خر برفت و خر برفت.

صدا از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین / چون
گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع /
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند /
رخت از حجره برون آورد او / تا به خر ببرند آن همراه جو / رفت و در
آخور خر خود را نیافت

پس از آن که درویشان یک یک کاروانسرا را ترک کردند، صوفی نیز به

خود می‌آید و به سراغ موتور خود می‌رود، اما موتور را در جای خود نمی‌بیند. یکی از درویشان به سراغ صوفی می‌آید.

صوفی خر کجاست، خر کجاست؟ من خر را به تو سپردم. آنچه من بسپردمت واپس بدار، از تو خواهم آنچه من دادم به تو. درویش من مغلوب بودم، صوفیان حمله آوردند، بودم بیم جان. صوفی تو نیایی و نگویی خرت را می‌برند ای بینوا؟ درویش والله آمدم من بارها / تا تو را واقف کنم زین کارها / تو همی گفتی که خرت رفت ای پسر / از همه گویندگان باذوق تر / باز می‌گشتم که او خود واقف است / زین قضا راضیست مرد عارف است

صوفی که موتور خود را از دست داده است کاروانسرا را ترک می‌کند و در جاده به انتظار وسیله نقلیه‌ای می‌ایستد. پهلوان با اتومبیل خود از راه می‌رسد و او را سوار کرده به کارخانه می‌برد.

پهلوان آخرش که چی؟ حالا که برگشتی بیا به سروسامونی به زندگیت بده. بیا وایسا تو دفتر.

در بیرون از کارگاه صوفی در کنار دو کوره کوچک مشغول به کار می‌شود، پسر بچه برای او آب می‌آورد.

پسر بچه منم می‌بری؟ وقتی اون بیاد من باهاش می‌رم، اما منو زود برمیگردونن. داداشت علیده، مادرم گفت: هیچ مرگش نیست. فقط نمیخواد تن به کار بده، اما داداشم میگه من علیم. مادرم گفته من باهاش نرم. چون منو واسه سرکیسه کردن میبره. اما من که دلم نمیاد نرم، آخه داداشم علیده، خودش میگه. برادر که به برادر دروغ نمیگه. واسه همین وقتی که اون بیاد من باهاش میرم. میدونم مادرم بیاد، برم میگردونه، فقط این وسط یه پول و پله‌ای گیر داداشم میاد. مادرم گفته این دفعه میدمش دست آژان. بابام سر کوره‌ها پیش آقا پهلوان کار می‌کرد، خیلی وقته مُرده. آقا پهلوان خیلی مُرده، هنوز که هنوزه مواجب بابام رو میده. مادرم شوهر

کرده، شوهرش پول مول دار نیست، واسه همین هتوز آقا پهلوان خرجی منو میده. میگه تا هجده سالت بشه میدم. داداشم میگه مادرت پول هارو خرج شوهر تره خورش میکنه تو باید پیش من باشی. آقا پهلوان میگه دیگه داداشت معتاده، به این یه شی صنار توام چشم داره. داداشم میگه خوب منم بچه همون بابام، پول اون به منم میرسه، فقط من سنم زیاده، اما عليلم، نمیتونم برم دنبال کار. واسه همین وقتی اون میاد من باهاش می‌رم.

در این حین برادر پسر بچه از راه می‌رسد و او را صدا می‌زند.

برادر داوود!

داوود اومد. من باید باهاش برم.

برادر داوود!

داوود صوفی را ترک می‌کند و به همراه برادرش می‌رود.

مادر داوود هراسان به سراغ پهلوان می‌آید.

مادر آق پهلوان، دستم به دومنت، پسرۀ تنه‌لش اومده بچه‌رو ریسه کرده با خودش ورداشته برده، آخرش واسۀ خرج دود و دَمش این بچه‌رو نیست و نابود میکنه.

پهلوان با زیون خوش نمیشه، این باید بره زندون آب خنک بخوره تا قدر عافیت رو بدونه، و پاش رو از کفش این بچه بکشد بیرون.

مادر هرچی خودتون مصلحت بدونین آق پهلوان، شما خودتون صاحب اختیارین، خدا سایه‌تون رو از سر ما کم نکنه، اول خدا دویم شما. پهلوان نه همشیره، امیدت به اون باشه، ما فقط وسیله‌ایم، اصل اونه.

انباز.

برادر داوود، داوود را به محل پرت و دورافتاده‌ای منی برد که انبار جعبه‌های خالی میوه است. پهلوان به همراه صوفی و مباشر کارخانه وارد همان انبار می‌شوند و به جستجوی داوود و برادرش می‌پردازند.

پهلوان داوود!

مباشر داوود! داوود!

پهلوان داوود!

مباشر کجا رفتی؟ لا تخته‌ها، داوود! بیا اینجا کارت داریم.

پهلوان آهای داوود!

مباشر داوود! داوود تیغی بیا، ننه‌ت واسه داداشت پول فرستاده. بیا جونم، بیا ننه‌ت رو چشم انتظار نذار، خدا رو خوش نیما‌د داوود.

داوود از لای تخته‌ها بیرون می‌آید و مباشر جلوی دهان او را می‌گیرد تا عکس‌العملی از خود نشان ندهد.

مباشر صدات درنیاد.

پهلوان بچه چشم سفید. اینو بسپُر دست ننه‌اش، اونم صوفی میبیره کلانتری.

صوفی به سراغ برادر داوود که در گوشه‌ای خود را از ترس پنهان کرده است می‌رود.

برادر نذار منو بِبَرَن، من علیم، تو زندون، تو زندون می‌میرم.

صوفی سیگاری روشن می‌کند و به برادر می‌دهد و آن جا را ترک می‌کند.

کارگاه کوره‌پزی.

صوفی در کارگاه مشغول به کار می‌شود. پس از تمام شدن کار آنجا را ترک می‌کند و به امامزاده‌ای می‌رود. و به زیارت مشغول می‌شود.

صدا بود درویشی به گُھساری مقیم / خلوت او را بود هم‌خواب و ندیم /
اندر آن گُھ بود اشجار و ثمار / بس مُرود کوهی آنجا بی‌شمار / قوت آن
درویش بود آن میوه‌ها / گفت آن درویش یارب با تو من / عهد کردم زین
نچینم از زَمَن / غیر آن میوه که باد انداختش.

صوفی همان طور که به دور حرم می‌گردد و زیارت می‌کند با خدای خود نیز مناجات می‌کند.

صوفی خدایا! من به درد این دنیا نمی‌خورم، من از همه می‌برم و به این امامزاده پناه میارم، قوتی برای سد جوع من فراهم کن یا از این در بیرون نذارم.

صدا مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا درآمد امتحانات قضا / پنج روز آن باد، امرودی نریخت / ز آتش جوعش، صبوری می‌گریخت

صوفی بیا خودت وسیله‌ای فراهم کن که تا من برم، مثل آب رودخونه‌ها همیشه در سفر باشم، آب پاکم اگه یه جا بمونه میگنده. من از آب پاکتر نیستم، من مرد سفرم میخوام اینقدر برم تا از این دنیا بگذرم. اگه موتوری داشتم، حتی ارزون‌ترینش رو، می‌رفتم. خدایا غیر از تو کسی منو نمیبینه، رضا بده کمی از پول امامزاده رو بردارم، فقط به اندازه خرید یه موتور. هفتصد و پنجاه تومن بسه، میشه باهاش یه موتور برو خرید.

صدا جوع و ضعف و قوت جذب غذا / کرد زاهد را ز نذرش بی وفا

صوفی دریچه حرم را می‌گشاید و مقداری از پول‌های نذری را برمی‌دارد.

صدا هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید
گارگاه کوره‌پزی.

مباشر هراسان به سوی پهلوان می‌آید.

مباشر پولارو زده، رفته تو دفتر پولارو ورداشته همه رو جرینگی هفتصد و پنجاه تومن.

پهلوان حکایت پولش نیست، زیر سنگم باشه گیرش می‌آرم.

مباشر گردن نمیگیره.

پهلوان مقررش میارم، کت منو بیار.

امامزاده.

صوفی در حالی که قصد خروج از امامزاده را دارد با پهلوان و مباشر روبه‌رو می‌شود.

پهلوان التماس دعا، زیارت قبول، رفته بودی پولارو جابه جا کنی؟
 مباشر تو جیشته، هفتصد و پنجاه تومن پول بی زیون.
 پهلوان تو جیته، درش بیار بیینم، یالله، د. انگار نه انگار با اینم. حاشا ور
 نمیداره.

پهلوان مشت صوفی را باز می‌کند و پول‌ها را از کف دست او
 درمی‌آورد.

پهلوان پول رو بده جوننت رو خلاص کن، نادریش. کاری باهات می‌کنم
 که حالا حالاها یادت نره. اون قیچی رو بده من.

مباشر یک قیچی به پهلوان می‌دهد و پهلوان به کوتاه کردن موهای
 صوفی مشغول می‌شود و سپس با ماشین اصلاح جلو سر او را
 می‌تراشد. سپس پهلوان و مباشر صوفی را رها کرده امامزاده را ترک
 می‌کنند.

صدا گفت می‌دانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را

مباشر به میان کارگران کوره‌پزی می‌آید و ماجرا را شرح می‌دهد.

مباشر آق پهلوان موهاشو زد، ریشاشو تراشید، سیلش رو دود داد. نی
 سوار دیوونه رو کرد انگشت‌نمای خلاق. دیگه صوفی روی برگشتن نداره.

در این هنگام صوفی در حالی که لباس سفیدی بر تن دارد سوار بر
 موتورسیکلت به طرف جمع کارگران حرکت می‌کند و از میان آنها رد
 می‌شود. داوود نیز او را می‌بیند و به دنبال او می‌رود.

مباشر یا امام غریب! یا امام رضا.

سپس بقیه کارگران نیز به دنبال صوفی می‌روند. صوفی با موتور
 سیکلت خود در مقابل یک دیوار توقف می‌کند. پس از آن که داوود به
 صوفی می‌رسد، صوفی انگشتر عقیق خود را به داوود می‌دهد و با
 موتورسیکلت به طرف دیوار حرکت می‌کند.

داوود من دیدمش، از تو دیوار رد شد. انگشتر شَم داد به من.
مادر بی عرضه، می خواستی مُرادت رو از آقا بگیری. می خواستی یک
تیکه از پیرهنش رو بکنی. یا باب الحوایج.

مباشربه سراغ پهلوان می آید. و در حالی که سر خود را به زیر انداخته با
او حرف می زند.

مباشره پولارو من برداشتم، دَخل رو من زدم.
پهلوان خدا بهت رحم کنه.

یاهو

سلطان صاحبقران

۱۳۵۴

سریال تلویزیونی در ۱۳ قسمت، سیاه و سفید

سلطان ناصرالدین شاہ	جمشید مشایخی
امیرکبیر	ناصر ملک مطیعی
مہد علیا	ایرن
عزت الدولہ	زہرا خوشکام
میرزا آقاخان نوری	جہانگیر فروہر
فرشباشی	مرتضی احمدی

موسیقی متن: واروژان * فیلمبردار: علیرضا مجاوری * سرپرست گویندگان: ناصر طہماسب، صنعاں کیانی * تدوین: موسی افشار * عکاس: جعفر اکبری * صورتگر: ناصر لالہ زاری * تہیہ کنندہ: تلویزیون ملی ایران * طراح صحنہ و لباس: علی حاتمی * دیگر بازیگران: پرویز فنی زادہ، سعید نیکپور، محمود نوربخش، سعید امیر سلیمانی، صادق بہرامی، سعید پور صمیمی، کنعان کیانی، اسماعیل داوورفر، مہری ودادیان، مرضیہ برومند، عباس دسترنج، سیروس حسن پور، رضا بابک، محسن ہرنندی

نویسنده و کارگردان: علی حاتمی



قسمت اول

امیرکبیر

تصاویری از شکارگاه سلطنتی و سلطان را که در حال شکار پلنگ است می‌بینیم. سلطان پس از شکار به اردو برمی‌گردد. امیرکبیر در التزام است.

سلطان ببینید، چه خوب شکم این پلنگ را خالی کرده‌اند و از کاه پُر کرده‌اند، که واقعاً با پلنگ زنده فقط یک نفس فاصله دارد. امیرکبیر بله.

سلطان اولِ همین فصل شکارش کردیم. شاعر اگر پلنگ هم می‌گویند، به این می‌گویند پلنگ. چه پلنگی، به قد نهنگ. نصیبش ز درگاه سلطان چه بود، تیر و تفنگ. بُود ضرب شستی این شکار، به صاحب‌منصبان فرنگ. با دست مبارک زدند. من اگر در خواب هم چنین پلنگی را زنده می‌دیدم، قبض روح می‌شدم.

امیرکبیر ای کاش از جهت آقا هم که شده، زنده می‌آوردید پلنگ را.

سلطان شما بگوئید، واقعاً زدن این پلنگ ناز شست ندارد؟

امیرکبیر دارد، الحق که شکار لیاقت چنین شکارچی را داشته است.

قصر سلطان، تالار آینه.

امیرکبیر و سلطان در تنهایی با یکدیگر سخن می‌گویند.

امیرکبیر جثه آن شکار، شجاعت شکارچی را می‌رساند، شجاعتی در

خور یک پهلوان، نه برازنده یک سلطان. چون این شجاعت می توانست در جهت فتح شهری باشد. شجاعت سلطان مقدس تراز شهامت یک شکارچی است. این شجاعت می بایست در جهت منافع ملتی باشد. شما می خواهید سلطان باشید؟ با این طرز می توانید حکومت کنید؟ این را بدانید مسئول شمائید. مسئول این ملت، این مردم، جوابگوی این دنیا و آن دنیا شما هستید. من فقط مأمور شما هستم، من هم که معصوم نیستم، گاه باشد که درست گفته باشم، گاه باشد که به خطا رفته باشم. جسارت است. سلطان جسارت نیست، بگوئید.

امیرکبیر حرف تعارف در میان نیست، یک عبارت می گویم و بیشتر جسارت نمی کنم. اگر به قیمت از دست دادن اهل این خانه هم باشد، مردم را از دست ندهید، این برگردن شماست. مردم تمام اهل این خانه را به نام شما می شناسند. رفتار آنها را واری کنید. وابستگان و خویشان واقعی شما تمام مردم هستند، نه فقط اهل این خانه. شما در جوانی صاحب فرزندان زیادی هستید، این مهم نیست که فقط فرزند خوبی برای مادرتان باشید، مهم این است که پدری مهربان برای این ملت باشید. کتاب هایی را که آورده بودم خواندید؟ بعضی از مطالب هست که باید چند باره خواند.

سلطان هنوز تمام نشده.

امیرکبیر لازم است قدری بیشتر بخوانید. نامه ها را آورده ام، دستورالعمل را مرقوم فرمائید، اگر حوصله نبود، یک کلمه هم باشد مرقوم فرمائید کافیست. امر قبله عالم مرا به شوق می آورد، شما اتصالاً بخواهید، غلام کوتاهی نمی کند.

سلطان فردا بیایید حاصل کار را ببینید. شکارگاه ما، من بعد کتابخانه ما خواهد شد.

عمارت مهدعلیا.

عزت الدوله، همسر امیرکبیر، به دیدار مادرش مهدعلیا آمده است.

عزّت الدوله حالتان چطور است مادر جان؟

مهدعلیا می بینی و باز می پرسی؟ مگر این کلاغ ها را دور و بر من نمی بینی؟ گرچه این روزها به هر صیغه ناقابلی می گویند خانم، اما به خدا چند روز است چشمم به یک خانم نیفتاده است. البته دور از جان شما، چون شما عیال امیرکییر هستید.

عزّت الدوله باید بگویم اول دختر شما هستم، مادر جان.

مهدعلیا نان را به نرخ روز بخورید دختر جان، کسب شوهرتان این روزها پُروتنق تر است تا مادرتان.

عزّت الدوله سلطان پیش او بی اختیار است، بدانید که او هم مهرش به قبله عالم بی اختیار است. این حرف را من می زنم که زنش هستم. اگر رفتارش پیش قبله عالم تظاهر باشد، پس بیاید رفتارش را در خانه ببینید. اگر دستخط قبله عالم دیر برسد، یا او نتواند خدمت برسد، از در و دیوار و آسمان و زمین بهانه می گیرد. بگذارید در باب این اشتیاق زن حکم کند نه مادر زن.

مهدعلیا قضیه از حد دلخوری داماد و مادر زن گذشته، دیگر صحبت اندرونی نیست، بیرونی شده.

عزّت الدوله شما رفتار او را به چشم دیگری می بینید و من به چشم دیگر. مهدعلیا چشم های هر دوی ما حسادت را در شمایل این مرد می بیند. این مرد چه داماد باشد، چه شوهر، حسود است.

عزّت الدوله این درست است، اما حسادتش برای جاه و مقام نیست.

مهدعلیا پیدا است که نیست. چون جاه و مقام که دارد، نعوذ بالله حسادتش فقط می تواند برای سلطان بودن باشد.

عزّت الدوله تو را به خدا این حرف را ننزید، گفتن این حرف ها به شوخی هم که باشد عاقبت خوشی ندارد.

مهدعلیا برای که عاقبت خوشی ندارد؟

عزّت الدوله شوهر، مادر، برادر، غم هیچکدام را نمی توانم ببینم.

مهدعلیا اگر در این میان جنگی باشد، تو به هواخواهی شوهر

قوی بنیه‌ات به سر مادر پیرت سنگ می‌زنی.

عزّت‌الدوله اصلاً چرا باید جنگی در میان باشد؟

مهدعلیا این را بهتر است از دامادم پرسى که اعلان جنگ داده. من هم آدمى نیستم که به سادگى مصالحه کنم، چون شکست شوهرت را به چشم می‌بینم.

عزّت‌الدوله به خدا اگر او بدخواه شما باشد.

مهدعلیا او اصلاً مرا به حساب نمی‌آورد.

عزّت‌الدوله او سلطان را دوست دارد یا نه؟ از ته دلتان بگویید. لازم است این را بدانم، از زبان شما.

مهدعلیا دوست دارد.

عزّت‌الدوله پس دیگر چه غم، خوشحال باشید. دیگر چه چیز شما را آزار می‌دهد.

مهدعلیا همین دوستی. من مادر سلطانم، اما پیشه‌ام مثل مادر اسدالله دعاگوئی است. باز او می‌تواند پسرش را ببیند، من نه. چه اختیاری از این سلطنت. سفره مرا جمع کرده‌اند، باشد، من به حساب خودم خرج می‌کنم. سفره که پهن باشد مهمان می‌آید. اگر لازم باشد اسم این گنجشک‌ها را می‌گذارم عندلیب‌الدوله. من دست‌بردار نیستم. مگر این تخت و کلاه را من برای فرزندم آسان به دست آوردم، که حالا دو دستی با پسر بدهم به دست امیرنظام، و بگویم آقا! اگر جهاز دخترم کم بود، پسر و سلطنتش پیش‌کش، قابل شما را ندارد. به خدا که یک شب چشم آسوده به هم نگذاشتم، دقیقه‌ای غافل نبودم. حالا برایم چه مانده است؟ این روزگار من است. زندانی محترم حرم، محترمانه زندانی‌ام کرده‌اند. نه کسی باید بی‌اجازه آنها به دیدنم بیاید، نه جایی بروم. من نه، مادر اسدالله جامه‌دار، کدام مادر سرّ فرزندش را می‌گوید به این و آن، که مرا خبرچین و واسطه لقب داده‌اند. به حقانیت حق، که هر کس می‌خواهد دست مرا از دامن فرزندم کوتاه کند، خدا دستش را از دنیا کوتاه کند.

عزّت‌الدوله اجازه بدهید من پادرمیانی کنم. اگر این گره به دست امیر زده

شده باشد، به دست من باز می شود. اگر امیر بخواهد شما را از برادر
جدا کند من زودتر از او جدا می شوم. اگر امیر متعرض محبت مادری شما
باشد، شوهر من نخواهد بود. گرچه به حکم طبیعت نمی توانم مثل یک
پسر حامی شما باشم، کنیز و جارو کش خانه شما می شوم.
مهدعلیا چه می گویی، دختر جان؟ دختر چراغ خانه مادر است. اگر
بی مادر شدی، سرت سلامت، شوهر داری، اگر بی شوهر شدی قدمت
سر چشم.

خانه امیر کبیر.

شاعر در سرسرای خانه در حضور امیر ایستاده و مدح امیر را می گوید.

شاعر در ستایش وزیر بی نظیر، میرزا تقی خان امیر کبیر.
نسیم خُلد می وزد، مگر ز جویبارها / که بوی مُشک می دهد هوای
مرغزارها / خوش است کامشب ای صنم، خوریم می به یاد هم / که گشته
دولت عجم قوی چو کوه سارها / ز سعی صدر نامور، مهین امیر دادگر /
کزو گشوده باب و در، ز حصن و از حصارها / به هر مکان به هر بلد، به
هر زمین، به هر زمان / کنند مدح او به جان، به طرز حق گزارها /
خطیب ها، ادیب ها، آریب ها، لیب ها / قریب ها، غریب ها، صِغارها،
کیارها / به جای ظالمی شقی، نشسته عادلِ تقی / که مؤمنان متقی کنند
افتخارها

امیر کبیر مستمری دیوانی شما، از این ساعت قطع می شود.

شاعر جناب امیر نظام!

امیر کبیر توصیه می کنم تا کار به چوب و فلک نکشیده، بزید به
کوه سارها، بروید به جویبارها، پیرید به شاخسارها.

پس از رفتن شاعر، عزّت الدوله با شنیدن صدای بلند امیر کبیر وارد تالار
می شود.

عزّت الدوله فریادتان را سر آن پیرمرد شنیدم. اگر قدرت عاطفه را



می‌کشد، خدایا! شوهر مرا خانه‌نشین کن. این پیرمرد مگر چه کرده بود،
جز خوش خدمتی؟

امیرکبیر خوش خدمتی؟

عزت‌الدوله کار دیگری از او ساخته نیست.

امیرکبیر هست، همتش را ندارد، یا غیرتش را. چرخاندن زبان که نشد
کار. گرچه پیسندند در این دیار، اما دولت من اهلش نیست. دولت من
شاعر به‌به گو نمی‌خواهد. قلمدانشان پرشال است، که تا سرکیسه را شل
کنی، سیل به‌به از قلمدانشان سرازیر شود.

عزت‌الدوله اگر خودتان اهل قلم نبودید، این انتظار هم نبود.

امیرکبیر اهل قلم و قدم. بخشکد قلمی که قدمی را به حرکت نمی‌آورد.
این محتکران کلام زیبا، کسب رذیلانه‌ای پیشه کرده‌اند، که بی‌مایه، چشم

دیدن بهار را هم ندارند. آخر آشپزخانه ما هم می تواند اسامی مأكولات را پشت سر هم کند.

عزّت الدوله اگر بتواند، خودش هنری است.

امیرکبیر درست است که شوهر شما، آشپز زاده است، اما این دلیل نمی شود که شما از همه آشپزهای دنیا حمایت کنید.

عزّت الدوله این راه درست نیست، آخر اینها خلق خدا هستند.

امیرکبیر خلق خدا، خسته از کار روز در خانه هاشان خوابند. خلق خدا، چه کار دارند به این شاعران به به گوی شب زنده دار.

عزّت الدوله شما خبر ندارید، به خدا خودتان نمی دانید، شما طور دیگری شده اید، شما مهربان بودید، خویش و بیگانه از شما ناراضی اند.

امیرکبیر شما چطور، خانم؟

عزّت الدوله من هم دل شکسته ام. می خواهم پدر بچه هایم دعاگو داشته باشد، نه آنکه نفرین و تیر غیب پشت سرش باشد.

امیرکبیر پیدا است که کار من سخت پیش شما خراب است، مگر خدا خودش حکمتی کند.

عزّت الدوله شما چرا حکمتی نمی کنید؟

امیرکبیر امیر نظام در نرم کردن شما توفیقی نخواهد داشت، مگر به یاری خدا.

عزّت الدوله خدا را شکر که هنوز خدا را از یاد نبرده اید، و هم مرا که ناسلامتی زن این خانه هستم. قبله عالم شما را بیشتر می بیند تا من.

امیرکبیر آخر من وزیر قبله عالم هستم.

عزّت الدوله شاید وزیر خوبی باشید، اما شوهر خوب، خیلی جای حرف دارد.

امیرکبیر باور کنید، حکومت بر چند ایالت، ساده تر از برقراری نظم این خانه است.

عزّت الدوله این خانه ای است که شما ساخته اید.

سپس امیرکبیر و عزت‌الدوله از تالار خارج می‌شوند، به حیاط خانه می‌روند و در حین قدم زدن به صحبت‌های خود ادامه می‌دهند.

امیرکبیر امروز چه دیدید مگر؟

عزت‌الدوله مادرم را دیدم، دلش از دست شما خون است. دیگر برایش چیزی نمانده، یکباره دنیا را از او گرفته‌اند، و این وضع را از چشم شما می‌بیند. چرا مادر را از فرزند جدا می‌کنید؟ جواب خدا را چه می‌دهید؟

امیرکبیر خدا خودش می‌داند که این به خواست خود اوست.

عزت‌الدوله به من یک کلمه بگویید، محبت مادرانه کجایش بیماری است؟

امیرکبیر در یک کلمه نمی‌گنجد، باور کنید به کتاب هم در نمی‌آید. خیلی‌ها سر سفرهٔ مادر شما می‌نشینند بدانند که بی‌ریا هم نمی‌نشینند برای لُفت و لیس است که می‌آیند و می‌روند. خم می‌شوند و راست می‌شوند، بی‌نظر و بی‌غرض هم نیستند. وقتی مادرتان در جریان کارها باشد، از خط و مشی کارها باخبر باشد، خیلی آسان می‌شود از زیر زبانش حرف کشید و برای کسانی که خریدار این حرف‌ها هستند خبر برد. کم نیستند ریزه‌خواران سفره مادران. خویشان و شاهزادگان هر روز به وساطت ایشان خواهان حکومت شهرها هستند. و ایشان هم مثل این که آب از دریا می‌بخشند، همچنان مرحمت می‌فرمایند و خیلی‌ها هم دل به دل ایشان می‌دهند، تا اسرار مملکتی را از زیر زبانشان بکشند به جهت بیگانگان. این است زیان محبت مادرانه. اگر مادر برای بچه کافیست، پس برای بچه‌هایتان معلم نگیرید، خودتان به آنها درس نجوم بدهید، یا در حیاط به آنها مشق نظام بدهید، وقتی بیمار است برایش حکیم نیاورید، تا سالتان به سی نرسیده، مادر فرزند مرده باشید.

عزت‌الدوله همین‌ها را که به من می‌گوئید با زبان خوش به ایشان بگوئید.

امیرکبیر شما دلتان با من یکی است، حرف من به دلتان می‌نشیند، اما ایشان گوش شنوا ندارند. ایشان قدرت می‌خواهند، می‌خواهند در قدرت

فرزندشان شریک باشند و اگر شریک خوب بود، خداوند شریک داشت.
 عزت‌الدوله مگر شما در کارها با قبیله عالم مشارکت نمی‌کنید؟
 امیرکبیر اگر قصد مشارکت داشته باشم، خدا مرا از میان بردارد. ما
 مشاورت می‌کنیم، نه مشارکت. تصمیم با ایشان است.
 عزت‌الدوله بگذارید من این را گفته باشم که به هر حال من از پایان کار
 شما می‌ترسم.

جلو آخورهای مسجدشاه.

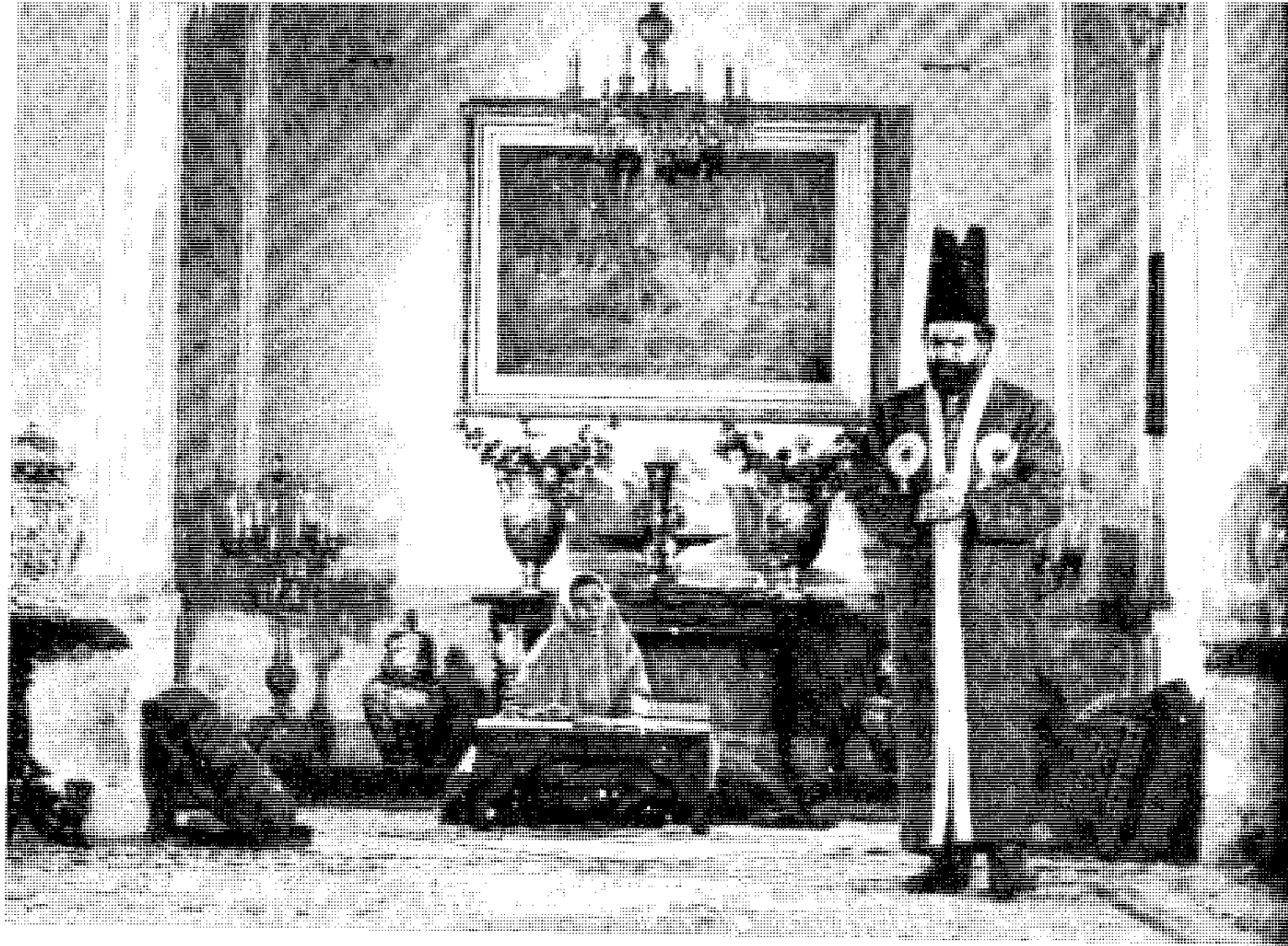
میرزا آقاخان نوری در گوشه آخور طنابی برگردن خود انداخته است و
 سر دیگر طناب را وصل کرده است به زنجیری که پناهگاه بست‌نشینان
 بوده است. امیرکبیر با فراشباشی و چند مأمور وارد می‌شود.

امیرکبیر شما نباید داخل شهر می‌شدید.
 میرزا آقاخان حالا که شدم، شما بروید راحتم بگذارید.
 امیرکبیر مگر چشم نداشتید او را ببینید؟
 فراشباشی حرام‌زاده به چشم حلال‌زاده نمی‌آید، مثل موش آمد و رفت
 داخل بست.

امیرکبیر شما مگر نمی‌دانستید حق ندارید وارد تهران بشوید؟
 میرزا آقاخان حق که دارم بست بشینم برای تظلم؟
 امیرکبیر این کار طفره رفتن است از حکم دولت. شما اگر به حکم تبعید
 معترضید، باید از همان کاشان به قبیله عالم یا من عریضه می‌نوشتید. شما
 که اهل حساب و کتابید، این کار از عوام سر بزنند، جای هیچ تعجبی
 نیست، اما از شما حیرت‌آور است.

میرزا آقاخان اگر ما را جزو عوام هم به حساب بیاورند، ما قبول داریم.
 امیرکبیر برخیزید، محترمانه بروید سر خانه و زندگیتان. ماندن شما در
 تهران نقض حکم است.

میرزا آقاخان شما قول بدهید وساطت کنید، من از بست خارج می‌شوم.
 امیرکبیر تا شما این جا هستید، من هیچ قولی به شما نمی‌دهم.
 میرزا آقاخان من هم تا از شما قول نگیرم بست را نمی‌شکنم.



امیرکبیر پس بمانید تا قیامت.

میرزا آقاخان بهتر، ملک الموت هم نمی تواند این جا سراغ من بیاید.

امیرکبیر این بازی دیگر ریشش درآمده است، زنجیرها را پاره کنید.

فراشبازی قربان جواب آقایان را چه بدهیم؟

امیرکبیر جواب آقایان با من، شما زنجیرها را پاره کنید.

فراشبازی جناب امیرنظام، هیچ کس جرأت این کار را ندارد.

میرزا آقاخان مردم مسلمانند آقا، چه انتظاری از نوکرها دارید؟

امیرکبیر باشد، به دست خودم زنجیرها را پاره می کنم.

امیرکبیر خود شخصاً مشغول پاره کردن و باز کردن زنجیرها می شود.

میرزا آقاخان نوری که خیال فرار کردن دارد به دست فراشبازی و مأمور

دستگیر می شود.

راهر و مسجد شاه.

امیرکبیر و فراشباشی و میرزا آقاخان نوری در حال قدم زدن و صحبت کردن هستند.

امیرکبیر از این آقا التزام بگیرید تا فردا شب تهران را ترک کند. اگر صبح پس فردا این آقا تهران بود، ریشش را بگیرید، بیاورید پیش من، دیگر خونس به گردن خودش. ببینید آقا! شما متهم هستید که در زمان صدارت حاج میرزا آغاسی اختلاس در اموال دیوانی کرده‌اید و از آن به بعد، تبعید به کاشان هستید. این حکم هنوز هم برقرار است.

میرزا آقاخان جناب امیرنظام، دولتتان پاینده باشد، سایه لطفتان را از سر این پیرمرد دریغ نکنید. شغل میرزائی هم باشد، نقلی ندارد، بگذارید خدمتگزار شما باشم.

امیرکبیر در دولت من، جای آدمی مثل شما نیست. صراحتاً می‌گویم، آقا! من آدمی مثل شما را نمی‌پسندم.

میرزا آقاخان این از کج سلیقگی شما نیست، از اقبال بد من است که در دوره میرزا آغاسی مردان ریش‌دار را می‌پسندیدند. من جوان بودم و حالا شما، مردان بی‌ریش را می‌پسندید و من پیر شدم و ریش‌دار.

عمارت مهدعلیا.

در میان مهدعلیا و میرزا آقاخان نوری پرده‌ای است که مهدعلیا از پشت پرده به حرف‌های میرزا آقاخان گوش می‌دهد.

میرزا آقاخان بانوی عظمی! ما دو تن هر دو دشمن یک تنیم، ولامحاله دوستان تنی. گرچه دوستی ما دوستی غلام است و خاتون، ولی غلام بی‌کفایت نیست. اگر به جای این قبای نکبت‌بار جبه صدارت هم بپوشم باز رخت نوکری شما را به تن دارم. از پاکی و مردانگی حرف نمی‌زنم، که این روزها کسبی است بی‌روتق. به نام نیک هم دل نمی‌بندم. در این حال که نامم از دست رفتنی است، چون بدنامی هر چه باشد، بهتر از گمنامی است. برای اینکه کارم بگذرد، جسارت است ها! ریشم را در ماتحت الاغ فرو می‌کنم، بعد که کار گذشت، بیرون می‌آورم و گلاب می‌زنم، تا بوی

عطر محاسنم عالمی را سرمست کند. به مقتضای سال‌های عمر، نه زن باره‌ام، نه شکم باره، نه خواهان دنیا، نه فکر آن دنیا، چون رستگار نیستم و چون مسکینم ترسی ندارم از این که چیزی از دست بدهم. می‌خواستم خدمتگزار دولت و ملت باشم، حالا که نشد نقلی نیست، به خودم خدمت می‌کنم. به قضا و قدر بی‌اعتقاد نیستم، ولی بخت بد را از رو خواهم برد. اگر امیرنظام را خیر می‌گویند، من شرّ شر هستم. اما از این شر بیشتر به شما خیر می‌رسد تا آن خوب. اگر خوب آن آقا است که چشم مادر والایی را پُر آب کرده، من بد به لب‌های شما خنده می‌آورم، تا اگر لازم باشد به ریش آقا بخندید، خنده در کیسه لب‌ها داشته باشید. من مار آستین شما خواهم بود و زالوی خون امیرنظام. مثل یک سگ شکاری، لاشه امیرکبیر را به دندان می‌گیرم و پیش پای شما می‌اندازم. والاترین بانوی جهان، باید یک سگ شکاری داشته باشد. من سگ شما هستم، این معامله پشیمانی ندارد، از سگ که کمتر نیستم.

مهدعلیا اول باید مشکلات شما رفع شود، می‌توانید در پایتخت بمانید؟ اجازه ماندن در تهران دارید؟

میرزا آقاخان از خدا و تقدیر و بخت خوب، بلی، والا نزد شما نبودم. اما بنده خدا، آن که بر خر مراد سوار است، ماندنم را در تهران موقوف کرده. از خر پائینش می‌آوریم.

مهدعلیا شما باید تحت‌الحمايه باشید.

میرزا آقاخان روس و انگلیس فرقی ندارد، چون در باب امیرنظام هر دو هم دلند و هم دست. حال که مرا بُرد، مفت چنگش. تا یار که را بیند و میلش به که افتد.

مهدعلیا با انگلیس جماعت بهتر می‌شود ساخت.

میرزا آقاخان من با قرمطی‌ها هم می‌سازم، البته با انگلیس‌ها بهتر. از این جهت، پیش از آمدن نزد شما، به سفارت‌خانه انگلیس رفتم، از آنها قول مساعد گرفتم.

مهدعلیا چه کسی به شما قول مساعدت داد؟

میرزا آقاخان کلنل فرانت.

مهدعلیا پس به خود او می نویسیم.

جناب کلنل فرانت:

بنابر شفاعت سفارت بهیه انگلیس، و خواهش خصوصی شخصی شما، امر و مقرر داشتیم که میرزا آقاخان نوری تا ورود قبله عالم به دارالخلافه، در این دولت سرا بماند. جان و مال، خانواده و عزت او تحت حمایت ماست و از هر تعرضی مضمون است. نامه را بیاورید مهر کنم.

میرزا آقاخان نامه را به مهدعلیا می دهد و او نامه را مهر می کند.

سفارت انگلیس.

میرزا آقاخان نوری در کنار سفیر انگلیس نشسته است. منشی سفارت

متن نامه مهدعلیا را برای سفیر ترجمه می کند.

منشی سفارت Your excellency, since colonel Front has promissed protection to Mirza Agha Khan, now, the Queen Mother has written a letter which says, we would like you to give him complete protection, till his majesty the king comes back and rest. Assure that this deed will please his majesty enormously sir.

پس از ترجمه نامه بوسیله منشی، با تکان دادن سر، به میرزا آقاخان

نوری می فهماند که دستورات مهدعلیا را انجام خواهد داد.

کاخ گلستان.

فراشباشی در حالی که یک صندوقچه طلایی برای امیرکبیر پیش کش

آورده است به او گزارش کارها را می دهد.

فراشباشی میرزا آقاخان نوری از سفارت انگلیس ورقه تحت الحمايگی

گرفته. البته به شفاعت نواب والاخانم ملک جهان خانم، و در خانه ایشان است.

امیرکبیر بد جایی دستش را بند کرده اند، خراب شوی ولایت که

سفارت خانه‌ای، دارالخلافت‌ها شده است. فرشباشی جسارت است، تعجیل نکنید، فردا انشاءالله قبله عالم به سلامت از سفر برمی‌گردند. امیرکبیر تا فردا این مرد هفت نسلش را سرسپرده انگلیس می‌کند.

عمارت مهدعلیا.

مهدعلیا پشت پرده نشسته است و به حرف‌های میرزا آقاخان نوری که در آن طرف پرده حضور دارد گوش می‌دهد.

میرزا آقاخان فردا قبله عالم می‌آیند. قبل از امیرنظام دست به کار شوید. امشب را نخواستید، فردا بیمار ظاهری خواهید بود. حکیم‌های ما هم همانقدر راز طبابت می‌دانند که من از نجوم. زیانم لال، خودتان را محتضر رو به موت نشان دهید. اگر لازم شد وصیت هم بکنید. اگر خاتون صلاح می‌دانند چند نکته را غلام فکر کرده است، گوشزد نماید:

گریه را فراموش نکنید که فایده عمومی دارد. هر قطره‌ای که فرو بریزید زهری است به کام امیرنظام. همین روزها خبر بدی برای شما می‌آورم که از ته دل شاد می‌شوید و به ظاهر غمگین. همین روزها غلام بدخبر، وارد می‌شود و فریاد می‌زند: من قاصد مرگم. شما می‌گویید: زیانت لال، چه شده، غلام؟ غلام می‌گوید: خاتون، خاتون، شما بی‌داماد شدید.

مهدعلیا قدری خوددار باشید. آن مادر بیمار چه باید بگوید.

میرزا آقاخان بگویید خواب دیده‌اید برادر ناتنی قبله عالم، عباس میرزا، در کنار قبله عالم ایستاده و در وسط امیرنظام. امیرنظام تاج از سر قبله عالم برمی‌دارد و به سر عباس میرزا می‌گذارد، و بعد کلاه از سر عباس میرزا گرفته، به سر خود می‌گذارد، که شما سراسیمه از خواب پریدید و به این حالت رو به احتضار افتادید، که دل‌سنگ برایتان آب می‌شود. لازم نیست تظاهر کنید راست می‌گویید. کلام راست بی‌تأثیر است. اگر شنونده را بیفکنید در بند شک، رهائیش ناممکن است، قبله عالم را در باب امیرنظام

دو دل نگه دارید. سفره دلتان را که می‌گشایید حرف‌تان را به چاشنی حدس و گمان بیامیزید که شنونده برایش سخن مطبوع باشد. در پرده سخن بگویید. بگویید امیرکبیر دوست‌دار سلطان نیست، خواهان سلطنت است.

خوابگاه مهدعلیا.

مهدعلیا به دروغ در بستر بیماری افتاده است. سلطان که از سفر عتبات بازگشته است با نگرانی به بستر مادر نزدیک می‌شود. عزت‌الدوله و امیرکبیر نیز به دنبال سلطان به خوابگاه مهدعلیا وارد می‌شوند.

مهدعلیا آن دست‌های همیشه تبرک و آن پاهای پربرکت که از زیارت حرم شاه‌مردان می‌آید برای من خوش‌یمن است، انشاءالله که قدمتان سبک باشد و تکلیف مرا با مرگ روشن کند. بیایید. اگر برای عالمی، قبله عالم باشید برای من فرزندید. گرچه سلطانید و بی‌نیاز و من چیزی ندارم که لایق شما باشد، جز دعای مادرانه. الحمدالله سلامتید؟ سلطان با وضع شما حال خوشی ندارم. می‌خواهید حکیم خارجی بفرستم بیاید؟

مهدعلیا حکیم‌های خودمان باشند راضی‌ترم. دوا در دست هم آن است که درد را می‌فرستد. اینها وسیله‌اند. باید با شما حرف بزنم. سلطان بگویید، در میان ما نامحرم نیست، پسرتان است و دخترتان و دامادتان.

مهدعلیا حرف‌هایی برای پسر و دارم که دخترم هم نباید بشنود.

امیرکبیر که درمی‌یابد منظور مهدعلیا او بوده است از خوابگاه خارج می‌شود، عزت‌الدوله نیز به پیروی از شوهرش او را همراهی می‌کند.

مهدعلیا این که سلطان مرا به حال احتضار می‌بینند به جهت خواب بد دیشب است. خوابی که نه سنگینی بار شکم بود، نه پریشان‌دلی. پیش از خواب نماز خواندم، همان جا روی سجاده خوابم برد. خوابی نه آن که خود خواب باشد و، نه، بیداری. در وسط زمین و آسمان بی‌آن که عمارتی

باشد، یک تخت طلا بود. شما سلطان بودید و صاحب تخت و کلاه. امیر، وزیر بود و برادر ناتنی تان عباس میرزا، که از شکم زن دیگری است ولیعهد. هر سه به همان طرز که در بیداری هستید. سلطان، وزیر، ولیعهد. من مرده بودم و گورم پشت تخت شما بود، یکباره امیر به بهانه بوسیدن شما خم شد و هر دو دست‌های شما را گرفت و حمایلش را ریسمانی کرده دست شما را بست و به عباس میرزا گفت: بردار کلاه برادرت را، سلطان تویی. عباس میرزا تاج از سر شما گرفت و به سر خود گذاشت. باران می‌آمد. امیر سلطان کوچک را به زیر جبه‌اش پناه داد، به ظاهر از گزند باران، و خود به جای او نشست. بعد دست به زیر جبه برد، تاج از سر سلطان کوچک برداشت، به سر خود گذاشت. امیر سلطان بود. اگر پیش از آن که این درد را علاج کنید درد من مراکشت، مرد معتمدی را به دستیاری شما آورده‌ام، او را از خود نرانید. این مرد چیزهایی از حاج میرزا آغاسی می‌دانست که پیش از گفتن، حاجی او را به کاشان فرستاد و سرش را زیر آب کرد. چند روز پیش به تهران آمد به پای خود، البته به خواست من. امیر متعزّض شد. من برایش ورقه تحت‌الحمايگی گرفتم که تا آمدن شما زنده بماند. دیگر خود دانید که نگهش دارید یا روانه‌اش کنید برود به تبعید، تا امیر سدّ راهی نداشته باشد برای سلطان بودن.

سلطان حکومت قم را به عباس میرزا دادیم. قرار بر این شد که در قم بماند. **مهدعلیا** ببینید رفته است، حکم را داده‌اند یا مانده است در پایتخت، تا به اشاره امیر کلاهبردار شود.

قصر سلطان، تالار آینه.

امیرکبیر به حضور سلطان می‌رسد.

سلطان چرا مسامحه کردید جناب امیر نظام؟ ما فکر می‌کردیم نابرداری و نامادریمان در قم هستند. حالا است که می‌دانیم آنها هنوز در پایتخت‌اند. مگر نمی‌گفتید من وابسته به مردم نه اهل این خانه. پس بگذارید این برادر برنجد.

امیرکبیر همان طور که مقرر فرموده بودید، فرمان حکومت قم را به نام نواب والاعباس میرزا می دهیم همین امروز ملک الکتاب بنویسد و بیاورد به حضور تا به مهر مبارک مزین شود. مطلب دیگر در باب دخالت سفارتهای خارجی است در کارهای مملکتی، که واقعاً کار کردن را مشکل می کند و آدم را خسته. اینها در آن خانه اجاره ای، خود را صاحب خانه می دانند، و برای خود حکومت خودمختار به راه انداخته اند.

سلطان خستگی شما، علتش کار زیاد است، کار و فکر و خیال. البته فکر و خیال، آدم را بیشتر از پا درمی آورد. منبعد در کارها بیشتر مشارکت می کنیم. این قدر فکر نکنید، جناب امیرنظام. دنیا در هر مقامی که باشید چیز جالبی نیست، این را واقع می گویم. فکر زیاد آدم را خیالاتی می کند و آدم خیالاتی، فکرهای نادرست می کند. بروید ترتیب نوشتن حکم عباس میرزا را بدهید.

امیرکبیر عرضم این است: سفارت انگلیس به میرزا آقاخان ورقه تحت الحمایگی داده. میرزا آقاخان مرد خودفروشی است که باید در تبعید باشد و نقض حکم کرده، به دلخواه خود آمده است به تهران. دولت ما به یک آدم خودفروش گفته است برود به تبعید، و سفارت انگلیس گفته است نه، این جا باشد بهتر است.

سلطان خودتان را برای این مقولات خسته نکنید، بگذارید این خودفروش، باشد پیش آن جماعت خودخواه. از جهت این که کسب دولت از رونق نیفتد، جنس باید جور باشد. ریز و درشت لازم است، در میان زنان حرم هم اگر زنهای زشت نباشند، سوگلی جلوه نمی کند.

امیرکبیر خوشحالم که حال شوخی دارید، اما عرض غلام جدی بود. سلطان پس جداً بماند.

امیرکبیر شفاعت یک وزیر برای برادران بی ارزش تر است تا وساطت یک سفیر به جهت یک بیگانه؟

سلطان حالا این طور مصلحت می دانیم که برادرمان به حکومت قم برود و میرزا آقاخان آزاد باشد.



امیرکبیر جسارت است، اما می‌گویم بیگانه‌ای تبعیدی بماند، برادری به تبعید برود.

سلطان شما اسم این حکومت را می‌گذارید تبعید؟ با این حساب ما باید زندانی ابدی باشیم.

حیاط خانه امیرکبیر.

عزت‌الدوله در حال بافتن موهای دخترش، در حیاط اندرونی نشسته است. امیرکبیر نیز وارد می‌شود.

عزت‌الدوله این وقت روز شما در خانه چه می‌کنید؟

امیرکبیر گویا شما به آرزویتان رسیده باشید، چون همین روزها منصب شوهری را برای همیشه پیشه می‌کنم و در باغچه برای شما ترتیزک می‌کارم.

عزت‌الدوله خُب، پس آمده‌اید همین‌ها را به من بگویید؟ نشان و حمایل انداخته‌اید، که برای اهل خانه فرمان صادر کنید؟ بشیرخان! بیا این بچه را از این معرکه ببر.

خواجه‌باشی طفل را به همراه خود می‌برد.

خواجه‌باشی بفرمایید ملک‌زاده خانم، بفرمایید برویم سراغ بچه‌ها. عزت‌الدوله اگر شراب‌خوار هم بودید، می‌دانستم میان روز شراب نمی‌خورید. اما نعوذبالله، این حرف‌ها آدم را به یاد حرف‌های آدم‌های مست می‌اندازد.

امیرکبیر شما که نزدیکان شراب‌خوار زیاد دارید، باید بدانید حرف‌های من بوی مستی نمی‌دهد و این را هم بدانید که پیشگوئی‌تان درست از آب درآمد.

عزت‌الدوله خیر باشد، کدام پیشگوئی؟

امیرکبیر قبله عالم جانب مادران را گرفتند. بعد از اوقات تلخی دیروز در باب حکومت عباس میرزا به قم، امروز رسماً مرا نپذیرفتند، و من که

امیرنظام دولت بهیه ایران هستم، از خوش اقبالی این ملت باید بروم به جنگ مرغ‌های خانگی و در خانه با مادرزنم بجنگم. به هر حال خواستم تکلیف شما در این میانه روشن باشد.

عزت‌الدوله تکلیف من کاملاً روشن است. من با شما هستم، تالاب گور، گرچه کاری جز دعا کردن از دستم ساخته نیست.

امیرکبیر پس شما در خانه دعا کنید. خدا، خانه و اهل خانه مرا محافظت کند.

قصر سلطان.

روز بعد، امیرکبیر در سرسرای قصر به جانب تالار آینه می‌رود. فراشبازی که پس از ترک خدمت امیر در قصر سلطان، حاجب‌الدوله شده است راه را معترضانه بر او می‌بندد.

فراشبازی گویا صدارت عظمی نمی‌توانند امروز به زیارت قبله عالم نائل شوند.

امیرکبیر به عرض برسائید حکماً باید امروز ایشان را ببینم، جناب حاجب‌الدوله!

فراشبازی فرمودند به امیرنظام بگوئید، در خانه بمانند، هر وقت لازم بود احضارشان می‌کنیم.

امیرکبیر کجا تشریف دارند؟

فراشبازی سواری خبر کردند، گویا رفته باشند به جانب جاجرود.

جاجرود، شکارگاه سلطان.

امیرکبیر سوار بر اسب، به تاخت به سوی جاجرود حرکت می‌کند و به حضور سلطان می‌رسد. سلطان با دوربین خود به تماشای طبیعت مشغول است.

امیرکبیر انشاءالله در سواری به وجود مبارک خوش گذشته باشد.

سلطان حالتان چطور است، جناب اتابک اعظم؟

امیرکبیر غلام این روزها از تصدق و مرحمت قبله عالم در کمال راحتی و دعاگوئی هستم. دو خدمت در خانه شما داشتم که حالا به حمدالله از هر دو راحتیم. قبله عالم در میان قشون است و از شدت میلی که به امیرنظام دارند، امیرنظام در خانه خود مشغول باغبانی است. حقیقت حال از این شرفیابی عرضی ندارم، جز اینکه اگر قبله عالم مقصودی دارند، بی پرده بگویند.

سلطان حالا دلم می خواهد فقط سواری کنم. همین امشب توسط نامه، در تمام موارد به شما توضیح می دهم، به شرط آن که دیگر حرف کار را نزنید، چون این جا فقط میل به سواری داریم. آخ... کجا رفتند آن اسب هایی که مثل رخس و شبذیز بودند؟

امیرکبیر قربان آن اسب ها را سوارانی مثل رستم و نادر و لطفعلی خان زند سوار شدند، و با خود بردند.

امیرکبیر پس از ادای احترام نسبت به سلطان، شکارگاه را ترک می کند.

خانه امیرکبیر.

چهره عزت الدوله در حالیکه روایت می کند دیده می شود.

عزت الدوله فرمان عزل امیر صادر شد، فرستاده مخصوص سلطان نامه سلطان را به دست امیر داد.

یک نامه مردی را از پا درمی آورد و غم یک مرد، خانه ای را غمخانه می کند، طوری که بچه های خانه هم، دیگر شوق بازی کردن ندارند. وقتی اوضاع روبه راه است، زمان پیروزی، فرمانده لشکرخانه مرد است. روزهای شکست، زن سالار مصیبت می شود. باشد، من تحملش را دارم، البته اگر کار به همین جا تمام شود. اما وقتی سیاه بختی رو نشان می دهد، تا کار را یک سره نکند نمی رود. اگر محبت مادرم به من از دشمنی او به امیر زیادتر بود، می شد از او بخواهم تا از این بازی دست بردارد. چون می دانم آنکه قلم به دست سلطان داده که فرمان عزل شوهرم را بنویسد، مادر من است. همانکه باید غمخوار باشد، غم به خانه ما آورده. در این حال، من

جانب شوهرم را می‌گیرم و اگر لازم باشد رودرروی مادرم می‌ایستم و به یابوس برادرم، قبله عالم می‌زوم، تا شوهرم فاتح شود.

خانه امیرکبیر.

عزت‌الدوله روی زمین جلو یک میز تحریر کوچک نشسته و آنچه را که امیرکبیر می‌گوید می‌نویسد.

امیرکبیر بنویسید، فرمان عزل مرا صادر فرمودید. من این منصب را که با خود به دنیا نیاورده بودم، خودتان مرحمت فرمودید، خودتان باز پس گرفتید. صاحب اختیار شماید، من از اول خدمت می‌دانستم دولت من موقتی است و دل به دولتی به عمر نوح نبسته بودم. این که زیان به التماس گشوده‌ام نه خفتی است برای من، نه غروری برای قبله عالم. چون فرصتی دوباره می‌خواهم فقط برای تمام کردن این کارهای نیمه‌کاره و هموار کردن این راه‌های ناهموار. اگر خویشان خیالتان را آشفته نکنند و بیگانگان بگذارند این غلام بلد راه باشد، ما به شاهراه می‌رسیم. می‌دانم چگونه خیالتان را در باب من آشفته کرده‌اند، بدانید اگر شاهزاده هم به دنیا می‌آمدم، طالب پادشاهی نبودم. من به دعای کسی نیامده‌ام که به نفرین کسی بروم. این رخت قدرت را شما به تن من دوختید، پس به دست خود پاره نکنید. عزت‌الدوله شبانه نامه را می‌برم.

تالار آینه.

سلطان پس از آن که نامه امیر را می‌خواند، از عزت‌الدوله سؤال می‌کند.

سلطان ملک‌زاده خانم بگویید حالشان چطور است؟

عزت‌الدوله اگر بخوام پیش قبله عالم راستگو باشم، بسیار بد.

سلطان به خدا قسم، هر چه می‌گویم حقیقت است. فوق‌العاده ایشان را دوست دارم. خدا مرا بکشد اگر بخوام تا زنده‌ام از او دست بردارم، یا این که بخوام به قدر یک سر سوزن از عزتش کم کنم. طوری نسبت به او رفتار خواهم کرد که حتی یک نفر از این موضوع اطلاع پیدا نکند.

عزت‌الدوله به خدا همه می‌دانند. نه این که بگویند به زبان، اما طوری

نگاه می‌کنند که پیدا است می‌دانند.

سلطان کدام پدر سوخته این طور به شما نگاه می‌کند، ملک‌زاده خانم؟
عزت‌الدوله همان که باید غمخوار باشد.

سلطان غمی در میان نیست. فکر کردیم کار زیاد امیر را خسته کرده باشد. حالا دو سه قسمت کارها را به عهده خود گرفته‌ایم. تمام فرامین نظامی و کشوری که سابقاً به مهر و امضای ایشان صادر می‌شد، از این به بعد، به مهر ایشان خواهد بود. تنها فرقی که کرده، این است که مردم ببینند من شخصاً به امور غیر نظام رسیدگی می‌کنم. در کارهای نظام ابداً دخالتی نخواهم کرد، مگر چیزی که خودش مصلحت بداند. حاشا یک شاهی بیشتر از آنچه مقرر داشته‌اند به هیچ‌کس بدهم، یا این که هیچ‌کس بتواند حرفی بزند.

خانه امیرکبیر.

عزت‌الدوله آماده رفتن به قصر سلطان است. امیرکبیر برای سلطان پیغام می‌فرستد.

امیرکبیر به ایشان بگویید، به خدا، به ولای مرتضیٰ علی، خیال نکنند رفتار این دو روزه را، خدای نکرده به دل گرفته‌ام. شاید این از بداقبالی ملت است که وزیر لایق‌تر از من برای قبله عالم نیست. به هر تقدیر من یک چشمی شهر کورها هستم. بگویید اگر میل دارند، ساعتی شرفیاب حضور شوم، همه این حرف‌ها تمام می‌شود.

تالار آینه.

عزت‌الدوله در حضور سلطان پیام امیر را به سلطان می‌گوید.

عزت‌الدوله می‌گوید عرایضش اگر جواب ندارد، نقلی نیست. بدانید که آنها کاه را، کوه می‌سازند، تا کار خراب شود.

سلطان به خدا ای کاش هرگز سلطان نبودم و قدرت نداشتم که چنین کاری کنم. به خدا که قلب من آرزوی دیدارش را می‌کند. اگر باور می‌کنید و بی‌انصاف نیستید، به چشم خود می‌بینید، که ایشان را دوست دارم.

عزّت‌الدوله می‌خواهد بداند عاقبت این اوضاع به کجا می‌کشد، و پایان کار چه می‌شود؟

سلطان خدا می‌داند.

عزّت‌الدوله با این همه بدخواه و بدگو که دارد، عاقبتش پیدا است که چه می‌شود.

سلطان چه کسی می‌تواند یک لحظه حرفی علیه او بزند؟ به خدا قسم که اگر کسی، چه در حضور من و چه پیش اشخاص دیگر، یک کلمه بی‌احترامی درباره‌ی ایشان بگوید، پدر سوخته‌ام اگر او را جلو توپ نگذارم. به حقّ خدا، نیتی جز این ندارم که من و او یکی باشیم، و با هم به کارها برسیم. و تمام کسانی که آنها را گماشته است، در مقامشان باقی خواهند بود. می‌بینید، هیچ تغییری داده نشده، همه به جای خود هستند.

عزّت‌الدوله جز او که خانه‌نشین است.

سلطان به خدا قسم می‌خورم، امور نظام را واقعاً به عهده‌ی او واگذار کردم، که با جدّیت به آنها رسیدگی کند. برای ابراز لطف، شمشیر و حمایل خودمان را برایشان می‌فرستیم. بپرید بگویید، برای خاطر خدا آنها را قبول کند.

عزّت‌الدوله با منتّ قبول می‌کند. جسارت است، اما اگر می‌خواهید خوشحالش کنید، نهایت آرزویش دیدار شماست.

سلطان فردا بیاید مرا ببیند.

خانه امیرکبیر.

عزّت‌الدوله از کالسکه مخصوص پیاده می‌شود و به جانب امیر که با بی‌قراری در نارنجستان ایستاده است می‌رود. عزّت‌الدوله، شمشیر و حمایل اهدائی سلطان را به امیرکبیر می‌دهد.

عزّت‌الدوله می‌خواهند شما را ببینند. فردا وقت داده‌اند. شمشیر و حمایل مرحمت فرمودند.

قصر سلطان، تالار آینه.

امیرکبیر به حضور سلطان می‌رود و هر دو مشتاقانه یکدیگر را در
آغوش می‌گیرند.
خوابگاه مهدعلیا.
مهدعلیا هنوز به دروغ در بستر بیماری خوابیده است. سلطان هیجان زده
به جانب او می‌آید.

سلطان چرا از این بیماری دست برنمی‌دارید؟

مهدعلیا بیماری از من دست برنمی‌دارد.

سلطان تا این بیماری هست که یادآور آن خواب تیره باشد، کج خیالی از
من دست برنمی‌دارد. به چشم می‌بینم صداقتش را به گوش می‌شنوم.
حرفش به دلم می‌نشیند، اما این خیال، روزگarm را سیاه کرده. اگر مادر
نبودید از شما نمی‌گذشتم که بدخیالم کردید.

مهدعلیا تقصیر من این است که پسر من را بیشتر از دامادم دوست دارم. ای
کاش دخترم را به رعیتی می‌دادم که برود زراعت کند نه صدارت، که چشم
به سلطنت پسر من داشته باشد. خدا از من نگذرد اگر اسباب چینی در کار او
می‌کنم. اما او گرگ باران دیده است. به سادگی دستش رو نمی‌شود. عزلش
کردید، اما رقیبی ندارد، صندلیش هنوز خالی است، جبه‌اش در رخت‌کن
است. جبه‌اش را تن دیگری کنید تا برای شما زره بپوشد، قلمش را بدهید
دیگری تا به روی شما تیغ بکشد. اگر این نشد بیاید بستم را از قبله بگردانید
تا نامسلمان بمیرم. پسر... لازم نیست دنبال وزیر شایسته‌ای بگردید. یک
معتمد پیدا کنید، که با او در خفا هم دست نداشته باشد، دستش رو می‌شود.
تخت طاووس.

سلطان بر تخت طاووس نشسته، فرمان صدراعظمی میرزا آقاخان را
صادر می‌کند. میرزا آقاخان در جبه صدارت پایین تخت ایستاده است.

میرزا آقاخان این چاکر قدیمی، پدر در پدر خانه‌زاد و نمک‌پرورده این
آستان مبارک بوده و جد اندر جد به ارث خدمتگزار.

سلطان جناب صدراعظم! امیدوارم که واقعاً سند ترک تحت‌الحمایگی را
امضاء کرده باشید.



میرزا آقاخان الساعه این بنده درگاه در زیر حمایت هیچ دولتی به جز در
ظلی حمایت قبله عالم نیستم و جز بیرق همیشه در اهتزاز همایونی، هیچ
جان پناهی نمی خواهم. و اگر خدای ناکرده از این قدوی قدیمی جان نثار
خیانت دولتی سربزند، مورد مؤاخذه قبله عالم باشم.
سلطان فعلاً بروید با جبه صدرت بگردید. صریح بگویم، خوشحال
نیستم. من صدراعظمی از دست داده ام، و شما صدراعظمی به دست
آورده اید.

دوستافخانه.

دو نفر مأمور دولتی، شخص خطاکاری را به تخت شلاق بسته اند و یک
نفر بر کف پای او با چوب می زنند. امیرکبیر در راهرو ایستاده و ضربات
را می شمارد. میرزا آقاخان نوری نیز وارد می شود.

مجرم آخ... آخ... آخ...

امیرکبیر چهل و یک، چهل و دو، چهل و سه، چهل و چهار...
میرزا آقاخان دست نگه دارید.

با قطع شدن صدای ضربات چوب، امیر با عجله به طرف دوستاخانه می‌رود و به محض ورود، چشمش به میرزا آقاخان که بالای سر مجرم ایستاده است می‌افتد.

میرزا آقاخان بازش کنید. این کارهای وحشیانه چه معنی دارد؟ تحقیق نکرده حکم نکنید، یعنی ذرع نکرده پاره نکنید. من این مرد را می‌شناسم مرد درستی است.

امیرکبیر من بهتر می‌شناسمش، مرد بسیار نادرستی است.

میرزا آقاخان توبیخش کنید، به کسر حقوق و مقام، شکنجه لازم نیست.

امیرکبیر من بهتر می‌دانم چه کاری لازم‌تر است، من اختیار نظام را دارم یا نه؟

میرزا آقاخان صاحب‌اختیارید، آقا. بگذاریدش جلو توپ. اما این یکی را نه، من خودم به کار او می‌رسم. بلندشو مَرَدک.

امیرکبیر ببندیدش، بدش به من، هنوز خیلی به صد تا مانده.

امیرکبیر ترکه را از دست مأمور می‌گیرد و خود به زدن مجرم ادامه می‌دهد.

میرزا آقاخان بزنید آقا، بزنید... بالاخره آدم باید دِق دلش را سَریکی خالی کند.

امیرکبیر ترکه را به جانب میرزا آقاخان می‌اندازد و می‌رود.

میرزا آقاخان بازش کنید.

خانه امیرکبیر.

عزت‌الدوله روی زمین پشت همان میز تحریر کوچک نشسته و آن چه که امیر می‌گوید را می‌نویسد.

امیرکبیر این غلام نمی تواند نظم دهد. البته در کار دخالت می شود. این درد غلام را می کشد که مردم می گویند آن نظم میرزا تقی خانی گذشت. مردن را بر خود گواراتر از این حرف می دانم. عزت الدوله نه، من این را نمی نویسم.

امیرکبیر باشد، خودم می نویسم. شما به مقتضای طبیعت زنانه شهامتش را ندارید.

عزت الدوله این دیگر از مردانگی گذشته، خودخواهی است. شما که از اول صدراعظم به دنیا نیامده بودید، شما همیشه بالا رفته اید، حالا برای تنزل هم، قدری تحمل داشته باشید.

امیرکبیر من آشپز زاده بودم، اما آسان به دست نیامد که آسان از دست برود. کاری تمام نشد، کارها نیمه کاره است.

عزت الدوله کارهای دنیا همیشه نیمه کاره می ماند. قدرت که عمر نوح ندارد. قدرت فصلی است، می گذرد. زندگی را سخت نگیرید، زندگی هم می گذرد. اگر غرض خدمت است، در این منصب هم می شود منشأ خدمتی بود.

امیرکبیر زیر دست نالایق، خدمت ناخدمتی است. شوهرتان مرد بدی نیست، می شود گفت بدطالع است، خدا کند که بداقبالی من، شما و بچه ها را بدبخت نکند.

عزت الدوله ما نام و اقبال شما را به جان می خریم، هر چند اگر بد باشد، که نیست، بی منصب، با منصب، در جبهه صدارت یا در شولای زراعت، من و بچه ها اهل بیت شمائیم.

امیرکبیر پس بنویسید آنچه را که گفتم. دوست دارم به خط شما باشد. عزت الدوله اگر عاقبتش دوره گردی هم باشد می نویسم. مرد خانه که شما باشید، چه غم، اگر خانه ای نباشد.

عمارت صدراعظم.

سفیر انگلیس در محل کار صدراعظم جدید به ملاقات میرزا آقاخان آمده است.

میرزا آقاخان گرچه حالا ورقه ترک تحت الحمایگی را امضاء کردم، اما باطناً با شما همدلم، و حالا گرفتار مشکل بزرگی شدم. در باب امیر نظام که پیشنهاد قبله عالم را برای حکومت فارس یا اصفهان یا قم نپذیرفت، بیچاره می ترسد نیرنگی در کار باشد و هم اینکه پای از پایتخت بیرون گذاشت قصد جانش کنند. من از شما استدعا دارم به خاطر آسایش سلطان و آرامش کشور و به عنوان یک لطف شخصی، نفوذ خود را به کار برید و میرزا تقی خان را وادار کنید بروند.
سفیر مایلید کجا بروند، آقا؟

میرزا آقاخان به هر کدام از شهرها که باشد نقلی ندارد، البته کاشان بهتر است.

خانه امیرکبیر.

منشی سفارت پیام مخصوص سفیر انگلیس را به امیر می رساند.

منشی سفارت من حامل پیام مخصوصی هستم از جانب جناب سفیر، در باب حکومت کاشان. استدعا دارند قبول بفرمائید و بدانید دخالت ایشان صرفاً به خاطر حفظ جان شماست.

امیرکبیر از دوستی جناب سفیر تشکر کنید و از قول من به ایشان بگوئید، که من فقط از دولت ایران حکم و ابلاغ می گیرم.

سفارت روسیه.

سفیر روسیه با منشی سفارت مشغول جابه جایی یک تابلو نقاشی می باشد.

سفیر یه خورده به سمت راست... پرتره خیلی موفقیت آمیز و دقیق رسم شده.

منشی خیلی شبیه اصل است.

سفیر یه خورده سر آن را به سمت بالا بلند کنید.

منشی اطاعت، امروز سفیر انگلیس دو ساعت با صدراعظم جدید مذاکره کردند.

سفیر گرچه امیر نظام مخالف سرسخت ما روستها بود، اما میرزا آقاخان رسماً تحت الحمايه انگلیس است، و عامل بسط نفوذ انگلیس در دربار ایران. گرچه حالا توبه نامه نوشته. ولی دوست قسم خورده انگلیس ها است. دشمنی امیر از این دوستی یک طرفه بی ضررتر است. به چپ لطفاً، میرزا آقاخان هواخواه انگلیس است. در همه امور با نماینده انگلیس مشورت می کند و با او تماس دائمی دارد، و حال آن که با ما هیچ مشاوره ای نمی کند، من این مطلب را صریحاً می نویسم، به عرض برسانید.

منتشی خبر دیگریست در باب حکومت میرزا تقی خان به کاشان. سفیر این دیگر حکم قتل است. اگر جان امیر حفظ شود، دیر یا زود به صدارت خواهد رسید، و مطمئن طریق برای حفظ جان امیر حمایت روس است. سربازها را بفرستید خانه را محافظت کنند.

خانه امیر.

سربازان روسی نه به دلخواه امیر، بلکه به دستور سفیر روس، گرداگرد خانه امیر را از خارج محافظت می کنند. چهره امیر با ورود سربازان روسی در هم می رود و از دیدن پرچم روسیه که بر دوش یکی از سربازان روس حمل می شود، به شدت آزرده می گردد. قصر گلستان، تالار آینه.

میرزا آقاخان نوری و فراشباشی در حضور سلطان به سعایت از امیرکبیر مشغولند.

میرزا آقاخان بدانید که روس دارد یک مطبخی را به تخت می نشاند. گرچه این لقمه ای است گنده تر از دهان این بندگان مرتد خدا، و سلطنت موهبتی است آسمانی، اما این حمایت وزیر مختار از وزیر معزول، بازی کردن با آبروی چندین هزار سالة یک ملت است. فراشباشی سربازان روسی رسماً از خانه امیر محافظت می کنند. میرزا آقاخان این دیگر با قبله عالم است، که یک تو دهنی به وزیر مختار روس بزنند و هم گوش وزیر سابق خود را بکشند، تا هیردو نیستی جز

اطاعت ارادهٔ قبلهٔ عالم نکنند. اگر اجازه می‌فرمایند یک کسی را بفرستم به سفارت روس، و فعلاً به طور ملائمت به جناب پرنس بگویند، بر چشم کور سر مه کشیدن فایده ندارد.

سلطان خیر، استخوان لای زخم نگذارید، به وزیر مختار صریح بگویید به تو چه.

میرزا آقاخان باید یک شخص سیاس را فرستاد که همین مطلب را محترمانه بگوید.

سلطان همین پدر سوخته را بفرستید، برود به سفارت روس. میرزا آقاخان در این گونه موارد است که کم‌کم حُسنِ نیت دولت انگلیس بر شما روشن می‌شود.

سلطان برای شما که زیاده از حد روشن شده جناب سفیر. نمی‌دانم چرا گاهی شما را با سفیر انگلیس اشتباه می‌کنم. جناب صدراعظم!

خانه امیرکبیر.

امیرکبیر در نارنجستان خانه آزرده از وجود نابجای سربازان روس قدم می‌زند. امیر هشدار امام جمعه را در باب پاره کردن زنجیرها به یاد می‌آورد.

صدای امام جمعه پیدا است زنجیرها را پاره کرده‌اید. نقلی ندارد، ولی چون بنای کار دنیا بر تغییر است و در همیشه به روی یک پاشنه نمی‌چرخد، بهتر بود لااقل این زنجیر آخری را برای خودتان هم که بود باقی می‌گذاشتید.

سفارت روس.

منشی سفارت فراشباشی را به حضور سفیر راهنمایی می‌کند.

فرواشباشی خانهٔ میرزا تقی خان جزو املاک قبلهٔ عالم است و خواهر قبلهٔ عالم در آن زندگی می‌کنند. قبلهٔ عالم این توهین را قبول نخواهند کرد که مأمورین سفارت روس به خانوادهٔ ایشان گمارده شوند. به علاوه، اگر هیجان مردم برانگیخته شود، مسئولیت امر را برگردن جناب وزیر مختار

روس می‌دانند. مصلحت شما و امیر این است، هر چه زودتر سربازان خودتان را از اطراف خانه امیر بخوانید، برگردند به سفارت. سفیر روس ما دوستدار کسانی هستیم که سلطان آنها را بخواهد. چون امیر نظام نزدیکترین شخص به سلطان بود، برای حفظ این دوستی پادرمیانی کردیم. اقدام ما به هیچ وجه یک امر دولتی نبود، یک وساطت دوستانه بود. حالا هم دوستانه پایمان را می‌کشیم کنار، و دست ارادت‌مان را به طرف سلطان دراز می‌کنیم، که البته به عرض می‌رسانید.

خانه امیرکبیر.

مهدعلیا به جهت صحبت کردن با دخترش به اندرون خانه دامادش آمده است. امیرکبیر آمدن مهدعلیا را می‌بیند.

مهدعلیا خودت را داخل جنگ مردها نکن، خودت را پیش برادرت ضایع نکن، برادر یاور است، خاصه برادر تو که قبله عالم است و سلطان و ولی نعمت. بیا دربخانه بمان. دیدن تو، غضب قبله عالم را کم می‌کند. کار امیر درست می‌شود، من به جهت تو از همه بدی‌هایی که به من کرد گذشتم. باور کن وساطت هم کردم، افاقه نکرد. کار امیر سخت است. حکم غریق را دارد. بودن تو کارش را مشکل‌تر می‌کند، بگذار چند روز دور باشد، با هم چاره می‌کنیم.

عزت‌الدوله زبانم لال، به گور هم برود، تنها نمی‌رود. من و بچه‌ها هستیم. با خوبش بودیم به بدش هم می‌سازیم.

مهدعلیا فکر بچه‌ها را بکن، مادر. تو دیگر مادری، باید بچه‌هایت را به نیش بکشی، بزرگ کنی، شاید امیر سرش را گذاشت روی زمین، تو می‌خواهی بخوابی رو به قبله، پس تکلیف بچه‌هایت چیست؟

عزت‌الدوله تا قیامت هم حرف من این است.

مهدعلیا یادت باشد که این را خودت خواستی.

مهدعلیا در حال عبور از کنار امیر که داخل نارنجستان ایستاده است و از او رو برگردانیده، برای آخرین بار با امیر اتمام حجت می‌کند.

مهدعلیا - هنوز هم اگر بخواهید داماد مهربانی برای من باشید، کابین عروس منصب صدارت است، هنوز هم اگر یک کلام حرف آشتی بگویید، همه درها به روی شما باز خواهد شد.

امیرکبیر - بروید خانم، بگذارید هم درها بسته باشد، هم دهان من.

مهدعلیا که انتظار چنین جوابی را از امیر نداشت، با کالسکه خانه را ترک می‌کند.

سربازان روس خانه امیر را ترک می‌کنند.

خوابگاه مهدعلیا.

مهدعلیا که به دروغ در بستر بیماری خوابیده است، کفن پوشیده خود را در حال احتضار نشان می‌دهد. سلطان به مهدعلیا، کمی آب می‌دهد.

مهدعلیا دست شما مرگ را آسان می‌کند.

سلطان چرا کفن پوشیدید؟

مهدعلیا که ترسم از مرگ بریزد، فردا پیرهن من این است، حالا یک چیز دیگر می‌خواهم تا آسوده باشم، وقتی چشم‌هایم را می‌بندید، این نامه را امضاء کنید.

مهدعلیا نامه‌ای را که در زیر بالشت خود پنهان کرده است به سلطان می‌دهد و سلطان پس از خواندن نامه با عصبانیت آن را بر روی تخت می‌اندازد.

سلطان فرمان قتل امیر!

مهدعلیا - فرزندانم، هنوز نه سفره و ساطوری آورده‌اند، نه امیر را برای گردن زدن! اگر من زنده ماندم که این نامه تا آزاده کنید پیش من می‌ماند. می‌خواهم اگر دستم از دنیا کوتاه شد، خیالم از جهت شما آسوده باشد و استخوانم روز و شب در گور نلرزد.

تالار آینه.

میرزا آقاخان نوری و فراشباشی در دو جناح تخت مرمر ایستاده‌اند، سلطان حضور ندارد و جایش بر تخت خالیست.



میرزا آقاخان جناب فراشباشی، نظر به اطمینانی که امیر به شما دارد و هم ما به شما، قرعۀ این فال که از فایدهٔ عمومی خالی نیست به نام شما زده شد. البته به توصیهٔ من و وساطت بانوی عظمی مهدعلیا و به فرمان سلطان که رسماً در این طغری تأیید شده است. نامه را می‌خوانم. چاکر آستان ملایک پاسبان، فدوی خاص دولت ابد مدت، حاج علی‌خان پیشخدمت خاصه، فراشباشی دربار سپهر اقتدار، مأمور است که به فین کاشان رفته، میرزا تقی‌خان فراهانی را راحت نماید، و در انجام این مأموریت بین‌الاقربان مفتخر و به مراجع خاصه مستظهر بوده باشد.

خانه امیر.

چهرۀ عزت‌الدوله که روسری سیاه بر سر دارد دیده می‌شود. عزت‌الدوله حکایت می‌کند.

عزت‌الدوله قتل امیر نابه‌هنگام نبود، هم امیر، هم من انتظارش را داشتیم. می‌دانستیم کاشان باغ فین، تنها تبعیدگاه ما نیست. می‌دانستیم این جا قتلگاه امیر است. از وقتی بی‌خانه شدیم، می‌دانستم این خانه موقتی خوش‌یمن نیست، اما می‌دانستم هیچ دستی جلو چشمهای من به روی امیر خنجر نمی‌کشد. هر غذایی که می‌آوردند پیش از امیر من از آن غذا می‌خوردم. میان باغ، داخل اطاق، حتی در بستر مراقب امیر بودم. گویی امیر طفلی باشد، دستش را رها نمی‌کردم. آن قدر ما را در این انتظار سخت گذاشتند که فراموشی آمد. فراموش کردیم این جا قتلگاه است. فراموش کردیم این خانه قصاب‌خانه است. به رفتن میان باغ و زندگی کردن در یک اطاق کنار بچه‌ها راضی شدیم، و دلخوش از این که مرد خانه ما زنده است و بعد از فراموشی خوش‌باوری سراغ‌مان آمد. قاصدی از راه رسید.

کاشان.

بر روی تصاویری از خیابان‌ها، کوچه‌ها، داخل خانه و راهروها صدای قاصدی را می‌شنویم که برای عزت‌الدوله خبر آورده است.

قاصد بشنوید ملکزاده خانم، که من امروز خوش‌خبرترین قاصدم. مشتلق مرا فراموش کنید. چون اگر بخواهید مزد مرا بدهید سکه‌ای نیست به این عیار. سلطان امیر را بخشیده است. شتاب کنید. جامه مناسب بپوشید، دلشاد باشید که حاملین خلعت به زودی از راه می‌رسند.

چهره عزت‌الدوله.

عزت‌الدوله و گفت که سلطان امیر را بخشیده است و بزودی حاملین خلعت سر می‌رسند و من خوش‌باور، شوهرم را به حمام فرستادم.

حمام فین کاشان.

امیرکبیر به خیال آن که حاملین خلعت به زودی از راه می‌رسند به حمام رفته است. دلاک او را می‌شوید.

امیرکبیر مقدر است امروز رخت نو بپوشیم. اگر می‌توانی درد و غم را هم از تن من بشوی.

چهره عزت‌الدوله.

عزت‌الدوله سواران آمدند، و من که خوش‌باوری گوشم را کر کرده بود، صدای پای اسب‌ها را نشنیدم. در اطاق به بچه‌ها رخت نو می‌پوشاندم. صندوق‌ها را به دنبال جامه‌ای بهتر زیر و رو می‌کردم. آخر من بیچاره از کجا می‌دانستم مناسب‌ترین لباس برای این بچه‌های بی‌پدر، پیراهن سیاه است.

سواران از پله‌ها پائین می‌روند و وارد حمام می‌شوند. دلاک باشی را از امیر جدا کرده از حمام بیرون می‌کنند.
چهره عزت‌الدوله.

عزت‌الدوله سوارها پیاده شدند، از پله‌ها رفتند پائین به جانب حمام. دلاک باشی را از امیر جدا کردند. فراشباشی فرمان قتل امیر را خواند، امیر تسلیم شد.

داخل حمام فین.

فراشباشی و دیگر دژخیمان بر بالای سر امیر ایستاده‌اند.

امیر کیور می‌توانم ملک‌زاده خانم را ببینم؟

فراشباشی خیر.

امیر کیور شما مرگ مرا می‌خواهید، نوعش که نقلی ندارد.

فراشباشی این دیگر بسته به میل سرکار.

امیر کیور دلاکم بیاید رگم را بزنند.

چهره عزت‌الدوله.

عزت‌الدوله امیر کف دست‌هایش را گذاشت روی زمین. دلاک

روبه‌رویش نشست و رگ هر دو دستش را برید.

دلاک وارد حمام می‌شود و رگ دستهای امیر را می‌برد. خون فوران

می‌کند و امیر لحظه به لحظه بی‌جان‌تر می‌شود.

امیر کیور مرگ حق است، اما مردن به دست شما حقیقتاً مشکل است.

فقط شوق رفتن از میان شماست که مرگ را آسان می‌کند.

چهره عزت‌الدوله.

عزت‌الدوله خون امیر فرش حمام شد. امیر نیمه‌جان شده بود. فراشباشی

جرات پیدا کرد و با چکمه آنقدر به پشتش لگد زد که کمرش شکست،

امیر بی‌جان به زمین افتاد. دلاک که نمی‌خواست قتل آقایش را به گردن

بگیرد، با همان نیشتر که رگ آقایش را زده بود شکم خود را درید، و

پیش از مرگ آن چه دیده بود به خواجه‌باشی گفت تا راز این جنایت

پوشیده نماند، و من به این شوق زنده مانده‌ام، که یادآور مرگ امیر

باشم.

امیر روزهای آخر مهربان‌تر شده بود. در همان خانه موقتی هم خوش

بودیم. به همان زندان هم راضی بودیم، اگر امیر زنده می‌ماند.

بدن پاره پاره امیر را، به گورستان پشت مشهد کاشان بردم، خاک کردم، اما می دانستم آنها از مرده امیر هم دست بردار نبودند. نعش امیر را چند ماه بعد به کربلا بردم تا این شهید هم، جدا از شهدای کربلا نباشد.

تکیه دولت.

مراسم تعزیه امام حسین (ع) برپاست. شمر در حالی که سر امام حسین (ع) را با خنجر از تن جدا می کند و سر بریده امام حسین را در دست دارد، صحنه را ترک می کند.

صدای تعزیه خوان زبان از جلال، است وقت نبرد
رویم روی جنگ گروه جرار / غلام و پسر را به همراه بیار

قسمت دوم

میرزا رضا کرمانی

خوابگاه سلطان.

سلطان در تخت خوابیده است. ملیجک در حالی که یک گل سرخ در دست دارد، وارد می‌شود و گل سرخ را به صورت سلطان نزدیک می‌کند. سلطان نفس عمیقی می‌کشد و بیدار می‌شود.

سلطان سلام ملی جان.

ملیجک سلام.

سلطان سلام.

ملیجک به بیرون از خوابگاه می‌آید و به امین خلوت، خبر بیدار شدن سلطان را می‌دهد. امین خلوت به حضور سلطان می‌رسد.

امین خلوت بگشائید درها را، بجنبانید سرها را،

از چپ به راست، از راست به چپ.

یساول و قراول، خورشید تابان شد، شهر گل باران شد.

وقت، وقت دیدار شد. قبله عالم بیدار شد. خاصه فراشباشی بیاید؟

سلطان بماند.

امین خلوت قصد حمام است؟

سلطان نه، روانه اش کنید برود.

امین خلوت سواری خبر می‌کنید؟

سلطان خیر.

امین خلوت عزم شکار است؟

سلطان خیر.

امین خلوت قربان خاک پای جواهر آسای مبارکت شوم، تصدقت شوم،

بفرمائید چه می‌فرمائید؟

سلطان با ملیجک می‌مانم.

امین خلوت غلام دلش شور می‌زند. یک کلام بگوئید کسالتی نیست،

غلام آب می‌شود می‌رود به زمین.

سلطان الحمد لله رب العالمین. غبراقه این پدر سوخته.

امین خلوت قربان دهان مبارکتان شوم. تصدقت، تصدقت.

امین خلوت خوابگاه را ترک می‌کند و در تالار بانگ سر می‌دهد.

امین خلوت ببندید درها را، بدزدید سرها را، نتابد آفتاب هنوز، آرام

نوکرها، شب است نه روز. بی‌صدا، نوک پا، نوک پا، سلطان خواب است

بیدار نیست، آسوده باشید قبله عالم بیدار نیست.

در خوابگاه سلطان، ملیجک میز صبحانه را آماده کرده و برای سلطان

چای می‌ریزد.

سلطان امروز همان روز است، روز قران، روز نحس، روز گره، روز

گشایش، روز آخر، روز سال‌های دیگر. منجم باشی پیر سالیان پیش راز

این روز را گفته بود. روز پنج‌شنبه ۱۲ ذی‌قعدة ۱۳۱۳ که امروز باشد. امروز

قرانی در طالع من است که اگر به سلامت بگذرد، اگر بگذرد، گرچه باز

نوش و نیش در پیش است، پنجاه سال دیگر، سلطنت در پیش است.

حجره میرزا رضا کرمانی.

میرزا رضا در حالی که چند کتاب و یک بقچه در زیر بغل دارد وارد

حجره می‌شود. و سپس به جابه‌جایی اثاث خود مشغول می‌گردد.

تالار آینه.

ملیجک در حضور سلطان است.

ملیجک کمی به فکر باشید، زبانم لال، شاید قران افتادن همین چلچراغ
لعتی باشد. صدراعظم و نظم الدوله در دربخانه هستند.

سلطان چه بی خود هستند.

ملیجک خیلی نزدیک به در، پشت در.

سلطان یکی یکی بیایند، زود بیایند، زود بروند.

صدراعظم وارد می شود و به حضور سلطان می رسد.

صدراعظم روزتان خیر باشد، چه نیت دارید؟

سلطان حال و دماغ جماعت نداریم، قصدمان نقاشی است، از ملیجک.

صدراعظم این از اقبال نقش است که نقاش شما باشید.

سلطان چه می کنید امروز؟

صدراعظم غلام در تدارک جشن است.

سلطان بگوئید انشاء الله.

ملیجک به سراغ نظم الدوله که در تالار دیگر با یکی از درباریان تخته نرد

بازی می کند می رود و او را به حضور سلطان می برد.

سلطان چه خبر از شهر؟

نظم الدوله شهر در امن و امان.

سلطان بیشتر مراقب باشید امروز، همه جا و همه کس را.

نظم الدوله خبری شده؟ گزارشی رسیده.

سلطان به آدم ها مواجب داده اید؟

نظم الدوله درست روز اول برج.

ملیجک مشغول بازی با یک تپانچه کوچک است.

سلطان مکی این پیشتاب از کجا به دست آمده؟

ملیجک یکی از آدم‌های نظم‌الدوله گرو گذاشته پیش یک نفر یهودی. پرسیدم چرا این کار خلاف را کردی؟ گفت سه ماه است مواجبم پس افتاده. می‌گفت بعضی‌ها مواجب یک ساله طلبکارند.

سلطان با این حساب بقیه آدم‌ها باید تنبانشان گرو رفته باشد. ملیجک با این نظم‌الدوله و نظمیه وضع نظم شهر کاملاً پیدا است. خدا پدر مردم را بیا مرزد که حال و حوصله بی‌نظمی ندارند. نظم‌الدوله قربان پاپوش است. تفتین کرده‌اند. به سر مبارک، خیلی‌ها چشم دیدن مرا ندارند. و نیتشان این است که زبانم لال مرا از چشم قبله عالم بیندازند.

سلطان سفارش کن اتصالاً برایت خبر بیاورند. تا شب خانه نرو. نظم‌الدوله اگر لازم بدانند تا صبح می‌مانم.

سلطان روزش به ما برس، شب پیشکش عیالت. بروید.

نظم‌الدوله مرخص می‌فرمائید؟

سلطان برو لای دست پدرت.

نظمیه تهران.

نظم‌الدوله پس از پیاده شدن از کالسکه به همراه چهار زن وارد نظمیه می‌شود.

حجره میرزا رضا.

میرزا رضا مشغول خواندن قرآن است، همسر و پسر میرزا وارد می‌شوند. همسر پسر را به داخل حجره می‌فرستد و خود می‌رود. تالار آینه.

ملیجک در حضور سلطان است.

سلطان برویم سر کار خودمان، نقاشی.

ملیجک در وسط تالار زیر چلچراغ بر روی زمین می‌نشیند و سلطان چند بار از زوایای مختلف او را برانداز می‌کند.

سلطان نه... نه، نه. زیر چلچراغ نه. خدا رحم کرد ملی جان، این جا

بشین. رو به من بشین، ملی جان. صدراعظم ملی جان چه می‌کند؟
ملیجک سروگوشی آب دادم، در تدارک جشن است.

تالار مشاوره.

صدراعظم، مطالبی را برای رجال بازگو می‌کند. و میرزا حسن خان
یادداشت برمی‌دارد.

صدراعظم تشریفات جشن سال پنجاهم سلطان قدر قدرت، قدر قدرت
قوی شوکت، بدین قرار معمول می‌شود. هفت شب، در یکی از نقاط
مفصله ذیل انشاءالله تعالی آتش‌بازی خواهد شد.

میرزا حسن خان آتیش‌بازی چه عشقی داره!

صدراعظم در تمام شهر، بازارها و کاروانسراها و دگاکین چراغان خواهد شد.
میرزا حسن خان به شادی، نقل و سکه و گل می‌ریزم به شادی، به شادی،
به شادی.

صدراعظم حالا مراسم و تفصیل روزها. طبقات مفصله، از شش ساعت
به غروب مانده متدرجاً با البسه رسمیه، شرفیاب خاک پای جواهرآسای
مبارک شده و به عموم اشخاصی که در این روز شرفیاب می‌شوند، به هر
یک از خواص و چاکران، یک قطعه مدال به یادگار این جشن فرخنده
مرحمت خواهد شد. صاحب‌منصبان نظامی و غیرنظامی، ارباب قلم، از
کشوری و لشگری، شاگردان مدرسه دارالفنون و مدرسه نظامی ناصری.
میرزا حسن خان بر چشم بد لعنت، بشباد.

رجال بشباد، بشباد.

صدراعظم آقایان، آقایان. میرزا حسن خان! روز پنجم، شش ساعت به
غروب مانده در میدان مشق...

میرزا حسن خان کدام میدان مشق؟

صدراعظم یک میدان مشق که بیشتر نداریم، آقا! روز پنجم شش ساعت
به غروب آفتاب مانده در میدان مشق تمام قُشن از توپخانه و قورخانه...
میرزا حسن خان و آبدارخانه.



صدراعظم و افواج و سواره حاضر شده به ترتیبات نظامی مترتب خواهند گردید، قدم رو، نظام جمع، پیش فنگ پا فنگ، نیایش، کلاغ پر و مشق نظامی. روز ششم در دوشان تپه اسب دوانی خواهد بود. برای حفظ نظم شرط بندی و برد و باخت نفعی موقوف است. در این ایام همه روزه در دیوانخانه تخت مرمر انواع موزیک های نظامی و غیر نظامی و غربی توسط موزیک چیان مترنم خواهد بود.

میرزا حسن خان جشن بزرگانه، ایشاء الله مبارکش باد.

رجال نیز به پیروی از میرزا حسن خان به دست زدن و بشکن زدن می پردازند.

صدراعظم آقایان... آقایان...

صاحب‌منصبان، سروران، ریش‌سفیدان، وابستگان، هم‌گُرسیان خوددار باشید. باور کنید من از فرط شعف، فشارخونم بالا آمده. حکیم‌باشی را خبر می‌کنم و در اتاق مجاور زانو می‌اندازم. جناب ایشیک آقاسی باشی.

ایشیک آقاسی بله قربان.

صدراعظم جناب ایشیک آقاسی‌باشی، وزیر تشریفات صورت اسامی‌گُر دیپلماتیک را که در شام ۲۳ ذیقعه در دربخانه دعوت دارند خواهند خواند. بله بله شما بخوانید. بخوانید علی‌خان.

صدراعظم سالن را ترک می‌کند و وزیر تشریفات به جای وی می‌نشیند و جلسه را ادامه می‌دهد.

وزیر تشریفات بفرمائید، بفرمائید خواهش می‌کنم.

صدراعظم به اتاق مجاور می‌رود و به یکی از خدمه دستور آوردن حکیم‌باشی را می‌دهد.

صدراعظم حکیم‌باشی را خبر کنید.

خادم بلا دوره قربان، چه شده؟

صدراعظم فشارخونم بالا اومده.

خادم حتماً از زیادی خونه.

تالار مشاوره:

وزیر تشریفات سفارت عثمانی.

طرفدار روس به روس‌ها برمیخوره، آقا.

طرفدار انگلیس روس‌ها به دَرک آقا، فکر انگلیس‌ها را بکنید که چقدر مبادی آداب هستند.

طرفدار روس ای نوکر انگلیس.

طرفدار انگلیس جیره خوار روس.

طرفدار روس ای بیگانه پرست.

طرفدار انگلیس وطن فروش.

طرفدار روس الهی که درد و بلای وزیر مختار روس، بخوره تو سر سفیر انگلیس.

طرفدار انگلیس مال انگلیس بخورد تو سر مال روس.

صدراعظم که در اتاق مجاور دراز کشیده است و مشغول حجامت است

پس از شنیدن حرف های رجال به صدا در می آید.

صدراعظم آقایان... آقایان...

هم گرسیان من، نور چشمان عزیز من، هم مسلکان منورالفکر من.

طرفدار روس من که جسارت نکردم، آقا. عرض بنده این است که دشمن تراشی نفرمائید که بدتر شود.

طرفدار انگلیس عرض بنده ام این است که دوستان را نرنجانید.

وزیر تشریفات دوستان شمارو، یا دوستان ایران رو.

طرفدار انگلیس دوستان رو دیگه قربان، دوستان رو.

امین خلوت اتانسیون. اتانسیون. می بخشین قربان، مثل این که می بایست به فارسی عرض می کردم.

وزیر تشریفات بله به فارسی بگین.

امین خلوت بله، گرچه این روزها فرانسه و فارسی دارد یکی می شود، ولی به علت حضور بعضی از متعصبین کورباطن، عشاق سینه چاک آفتابه لگن و پرده قلمکار و اتاق پنج دری...

طرفدار روس شمارو میگه.

طرفدار انگلیس منظورش شمائین. با شما هستن گوش بدین.

امین خلوت که از صبح تا غروب لاف حب الوطن می زنند، به فارسی عرض می کنم جناب وزیر، قربان عتایت بفرمائید.

چه ملیتی نیست در جهان / به رقت قلب فرانسویان

به رفعت و الفت، شفقت و سخاوت، هر چه باشد فرانسوی‌ها به گردن این ملت حق دارند.

وزیر تشریفات پیدا است که همه ملت‌ها به گردن این ملت حق دارند، جز خود ملت.

صدراعظم آخ...

وزیر تشریفات سفارت انگلیس.

طرفدار انگلیس آفرین آفرین هورا. آفرین آفرین.

طرفدار روس برای طرفدار انگلیس که از خوشحالی کف می‌زند یک شیشکی می‌بندد.

طرفدار انگلیس ادب داشته باش.

طرفدار روس اون ابراز احساسات، این شیشکی رم لازم داشت.

میرزا حسن خان شیشکی دوم.

صدراعظم از اتاق مجاور با رجال صحبت می‌کند.

صدراعظم آقایان، آقایان، سروران عالیجاه بنده، بلند اختران تابنده آرام، صدای شما زالوها را ترسانده.

طرفدار انگلیس بفرمائید.

امین خلوت صحبت نفرمائید.

وزیر تشریفات سفارت انگلیس.

سرمور دراند وزیر مختار و مأمور فوق‌العاده انگلیس. سرمور الاد دراند از اجزاء سفارت، موسیو دکتر اسکالی حکیم سفارت، میرزا زین‌العابدین خان منشی سفارت.

طرفدار انگلیس میرزا یحیی خان آقا، میرزا یحیی خان.

وزیر تشریفات گویا نام ایشان از قلم افتاده باشد.

طرفدار انگلیس پس مرقوم بفرمائید جناب وزیر، مرقوم بفرمائید بده.

وزیر تشریفات اضافه شد، نام میرزا یحیی خان منشی سفارت.

طرفدار روس فقط آشپز و باغبان‌باشی را دعوت نکردند.
 طرفدار انگلیس تا کور شود هر آن که نتواند دید. ندید بدید.
 طرفدار روس برو، انگلیس باز...
 صدای صدراعظم خفه‌شین.
 امین خلوت فرمودند، خفه‌شید.
 طرفدار انگلیس بله، چشم.
 وزیر تشریفات سفارت روس.
 طرفدار روس بله، بله، قلم.
 وزیر تشریفات جناب موسیو اسپسکو لوف شارژ دافر دولت بهیه
 روس. موسیو کروگروبیچ عرب صاحب مترجم اول سفارت روس.
 کربلائی لئون صادق اف رئیس و نایب رئیس انجمن حفظ نژادهای سفید
 روس. سفارت فخمه فرانسه.
 طرفدار روس تمام شد، همین؟
 وزیر تشریفات سفارت فرانسه.
 طرفدار روس نکنید آقا... با آبروی مملکت بازی نکنید، به این آسونی
 مملکت روبه باد ندید. کجاست نام سه تن از نام‌آوران سفارت روس، کجا
 هستند سه تن از ایران‌دوستان روسی ایرانی صفت، کجاست نام موسیو
 ایرلومان تف.

طرفدار روس به صورت طرفدار انگلیس تف می‌اندازد.

طرفدار انگلیس ادب داشته باشید، آقا.
 طرفدار روس نایب دوم سفارت، کجاست نام آن رجال صاحب‌نام دولت
 روس، کجاست نام موسیو آشتی‌تر، کجاست نام موسیو بایتوشکف
 وابسته سفارت روس، کجاست. به خاطر این در باغ سبز انگلیس، روس
 عزیز را از دست ندهید، ندهید جناب.
 طرفدار انگلیس انگار نافشو به اسم روس زدن.
 وزیر تشریفات آقایون، آقایون.

طرفدار روس کلام آخر جناب وزیر. حرمت همسایه رو نگه دارید.
روس های مهربان، لب بود که دندان آمد جناب وزیر.

وزیر تشریفات نام هر سه اضافه می شود.

طرفدار انگلیس این دیگه اجحافه در حق انگلیس. به دل میگیرن آقا. به
دل میگیرن آقا.

وزیر تشریفات شما یک مهمانی بدهید از دلشان دریاورید.

طرفدار انگلیس بنده مهمانی بدهم جناب وزیر؟

وزیر تشریفات بله سرکار، مگر نمی گوئید دوست انگلیسید.

در این هنگام امین خلوت ویلن خود را از زیر میز درآورده مشغول
نواختن می شود.

میرزا حسن خان بله آقا. همون کمانچه خودمون رو فرنگی ها کجش کردن
گذاشتند روی شونشون که صدای بهتری بده.

صدای صدراعظم احسنت، واقعاً مرحبا.

طرفدار روس مرحبا، مرحبا.

میرزا حسن خان صدای کمانچه خیلی بهتره.

حضار برای امین خلوت دست می زنند و او تشکر می کند.

امین خلوت متشکرم، مرسی. من در نهایت مروّت و انصاف صورت
مهمانان فرانسه را تهیه کردم، امیدوارم دستی از آستین بیرون نیاید برای
کشتن دل این فرانسویان نازک تر از شیشه. فقط چهار نفر هستند.

طرفدار روس اگر جمعیت روس با فرانسه مقایسه شود به نسبت، مهمانان
روسی باید صد نفر باشند.

وزیر تشریفات جناب امین خلوت بخوانید.

امین خلوت موسیو دوما برا وزیر مختار محترم سفارت فرانسه، موسیو
گنت دارلو منشی اول سفارت، موسیو فِرته مترجم اول سفارت و میرزا
ابراهیم خان منشی سفارت، همین و همین، موافقت شد؟

وزیر تشریفات بله موسیو.

طرفدار روس خیلی خوب، بشین.

امین خلوت من به عنوان یک ایرانی، از طرف فرانسه از شما شکر می‌کنم.
وزیر تشریفات بله!

امین خلوت محبت و بذل عنایت شد، جناب وزیر، گرچه فرانسه کشور ثروتمندیست ولی این احسان در حق آنها لازم بود. آقای کردین، آقای کردین.

میرزا حسن خان اینقدر فرانسه فرانسه نکنید آقا، اینقدر ثروت فرانسه رو به رخ ما نکشید، اگه اون جا کشور گل است، این جا کشور گل و بلبل است. تازه ما بلبلم داریم که فرانسویا ندارن.

طرفدار روس حالا می‌گفتید روس باز یه چیزی.

وزیر تشریفات آقایان بسه دیگه ریشش درآمد. این که نشد کار. هر کس با هر کس هست باشد. بی آبرویی هم اندازه‌ای دارد. قدری خوددار باشید، کاری نکنید آن روی سگ آقا بالا بیاید، دعوت موقوف شود.

همه‌ه حضار.

طرفدار انگلیس سرکار شفاعت بفرمائید.

میرزا حسن خان من از طرف آقایان قول می‌دهم که هیچ‌گونه مشاجره و مداخله و مزاح لفظی و یدی نشود. غلط کردند، قربان. بول و غایط خوردند، قبول است؟

حضار خوردیم.

میرزا حسن خان تمام.

تالار آینه.

سلطان کماکان مشغول کشیدن نقاشی از ملیجک است.

سلطان شاید بهتر بود من نقاش می‌شدم. نقاش عیاش خوش‌نام است و سلطان کامران بدنام.

ملیجک قدری شراب بیاورم. البته بُردو تمام شده است.
 سلطان آب تربت تمام نشود. شراب برای سلامت است، هر چند اگر
 ترس از خدا نبود، مست از دنیا رفتن هم عالمی داشت.
 ملیجک باز که حرف‌های نیش‌دار می‌زنید، هر چه قسمت باشد،
 می‌شود. اگر قسمت نباشد، نیش مار کبری هم کارگر نیست.
 سلطان ملی، ملی جان.

به یکباره در تالار به طور متوالی کوبیده می‌شود. شاه و ملیجک هر دو
 هراسان می‌گردند، کریم شیرهای در پشت در است.

سلطان پدر سوخته، کی هستی؟
 کریم منم قربان، کوچیک شما کریم خان شیرهای.
 سلطان سر شوخی نداریم، از عاقبت امروز خبری نیست، اما هر چه
 هست، جدی‌ست. برو کریم، امروز حوصله‌ات را نداریم.
 کریم سالیون سال ما حوصله شمارو نداشتیم قربان. حالا یه دفعه‌اش
 هم شما حوصله مارو نداشته باشین.
 سلطان این دیگر از عزرائیل هم بدتر است.
 ملیجک خدا مرگت بده کریم.

حجره میرزا رضا.
 میرزا را در حال خواندن نماز می‌بینیم.
 تالار آینه.
 سلطان مشغول کشیدن نقاشی ملیجک است. ملیجک شاخه گلی در
 دست دارد.

سلطان گل را بگیر بالا.
 ملیجک گردنم خشک شده.
 سلطان بلند شو قدمی بزن.
 ملیجک آب می‌خورید؟
 سلطان بیاور.

حجره میرزا رضا.

میرزا بیرون از حجره مشغول شستن لباس‌هایش می‌باشد و پسرش درون حجره مشغول نفت کردن چراغ نفتی است.

میرزا رضا تقی! بیا به کمی آب بریز روی دست من.

تالار آینه.

سلطان نقاشی را تمام کرده و خیال امضا کردن آن را دارد.

سلطان به هر حال باید امضاء کرد. به دلم نمی‌چسبد، چشمم را نگرفته، کار چشم‌گیری نیست، بیا بین ملی جان می‌پسندی؟
ملیجک حکماً نقص از نقش است.

سلطان نه، نه پسر جان، نقص هیچ وقت از نقش نیست. نقص همیشه از نقش است.

ملیجک وقت‌گذرانی بود، تمام شد.

ملیجک به یکباره به دور اتاق می‌گردد و با خوشحالی فریاد می‌زند.

ملیجک وقت دیگر گذشت، تمام شد، تمام شد.

سلطان و ملیجک هر دو به آسمان نگاه می‌کنند و به خورشید که در حال غروب است.

سلطان تا غروب کامل.

ملیجک چیزی نمانده، مثل افتادن سیبی از درخت.

سلطان بله، یک سیب را به هوا پیندازی هزار چرخ می‌خورد، چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد. هنوز نمی‌شود حکمی داد.

ملیجک تمام شد، تمام شد، قران گذشت.

سلطان پنجاه سال دیگر، با هر روزش می‌شود کاری کرد.

ملیجک امشب را باید خوش گذراند، کار باشد برای روز. عملیات خلوت را خبر می‌کنم، دسته کریم را صدا می‌کنم. امشب شب بزم است،

دلم را نشکنید قبول کنید.

سلطان هر چه دلت می‌گوید بکن، بعد از نماز، قبل از شام می‌آییم.

حیاط کاخ گلستان.

سلطان و درباریان بر بالای ایوان نشسته‌اند و کریم شیرده‌ای و دار و دسته‌اش در صحن حیاط نمایشنامه‌ای را اجرا می‌کنند.

کریم شیرده‌ای نمایشنامه‌کمدی انتقادی مراسم آتش‌پزان در سه پرده بی‌پرده با شرکت، به قلم، زیر نظر تنظیم و تدوین، شعر و آهنگ، دکور و لباس و گریم، از کریم، کریم شیرده‌ای.

کریم نمک کار ما بی‌نمکا رفتن تو کوک اینو و اونه. اگر عاقبت کار بند و زندونه ما رو به خیر و شما رو به سلامت. دیگه ما حوصله بند و زندون نداریم قربان، جون شما والله. دیگه ما طاقت کشیدن ناخن و دندون نداریم قربان. الامان، سلطان خویان الامان.

دو نفر در لباس سلطان و ملیجک بشکن زنان و رقص‌کنان وارد صحنه می‌شوند.

سلطان پوش مل مل.

ملیجک پوش بل بل.

سلطان ادای ما را در می‌آورند، پدر سوخته‌ها.

ملیجک پوش قدری بازی می‌کنید؟

سلطان پوش بازی می‌کنیم. خوب هم بازی می‌کنیم.

ملیجک پوش بیر و بیار، بیر و بیار.

سلطان پوش ای اطواری، ادا درنیار.

ملیجک پوش تو درنیار.

سلطان پوش عیب است ممکن است خلاق ما را ببینند.

سلطان شکل خودمه، پدر سوخته.

ملیجک پوش دلم هوس آتش کرده، یه آتش پُر ماش کرده.



سلطان پوش مراسم آتش پزان را برقرار می کنیم. بنام ملت و به کام ملیجک.

کریم شیرهای در حالی دیگ بزرگی را بر روی سرش حمل می کند، وارد صحنه می شود.

کریم رشته به رشته داریم، ما آتش رشته داریم. سیر داغ و نعنا داغش، بنشن و کشک نابش، هیله هپو می کننش، همه رو چپو می کننش، مال آدم غریب، مال سفیر کییر.

افراد گروه کریم هر کدام در لباس درباریان طرفدار کشورهای خارجی وارد صحنه می شوند.

بازیگر ۱ مال سفیر کییره، سفیر انگلیسه.

بازیگر ۲ نخیر، سفیر روسه.
 بازیگر ۱ شست پامو می لیه.
 بازیگر ۳ حلیله و بلبله. یه خورده شنبلیله.
 کریم رشته به رشته داریم ما آش رشته داریم، سیر داغ و نعنا داغش،
 بُنشن و کشک نابش، هپله هپو می کننش، همه رو چیو می کننش.
 گروه بازیگر تیش تیش تیش گرفته، این دل که آتیش گرفته.
 بازیگر ۲ دیگ آش که پخته شده، چقدر هم می زنید آقایون، آش دیگه
 حاضره قربان بفرمائید هم بزنید، تبرک بفرمائید.

بازیگران زیر بغل سلطان را گرفته و او را به کنار دیگ آش می برند.

سلطان پوش یا الله، بی تقلا، بگیر زیر بغلش را.
 گروه بازیگر وانشود، تانشود، بپاکه دولا نشود. سه لا و چهار لا نشود.
 سلطان پوش چه بهتر است که دولت آش بیزد برای ملت، با میل و رغبت
 با شادی و لذت. تا پیاله آخر بدهید به مردم، فقط یک کاسه ماست خوری
 بفرستید برای ملی جان، پسر بچه ست بوش میاد دلش میخواد.
 ملیجک پوش یک قدح بفرستید برای قبله عالم، تبرک بفرمایند.
 بازیگر ۱ یکی دو پیاله هم لب به لب برای آدم های صاحب نام
 صاحب لقب.

گروه بازیگران دست هایشان را به شکل کاسه های فرضی مشت می کنند
 و برای رجالی که نامشان را می گویند آش می برند.

بازیگر ۲ مفتن الدوله، معلق الدوله، مذبذب الدوله، مخنث الدوله،
 مؤنث الدوله، ملوث الممالک، مثلث الممالک، معقر الممالک،
 مربع الممالک، محلل المسائل، مؤلف الملافه، مقلقل الممالک،
 مخطط الدوله، مشبک الدوله، شمس العلماء، شمس الادبا، شمس الشعرا.
 بازیگر ۱ شمس القدا، نایب الاماله، نایب الایاله، نایب الوزاره،
 نایب النظاره، نایب البذاره، سرتیپ، سرهنگ، سلطان، سرجوخه،

آجودان باشی، آجودان حضور، امین التجار، معین التجار، ملک التجار، مشیر التجار، مشار التجار.

نمایش به پایان می‌رسد. و سلطان به همراه ملیجک و دیگر درباریان به قصر بازمی‌گردند.

سلطان دیگر وقت خواب است. انشاءالله فردا صبح به زیارت شاهزاده عبدالعظیم می‌رویم. صدراعظم تصور می‌فرماید لازم باشد رفتن با این همه کار؟ سلطان اگر قسمت باشد، بله.

سلطان و ملیجک از درباریان جدا می‌شوند. سلطان به خوابگاه خود می‌رود. نوازنده‌ای برای سلطان تار می‌نوازد و سلطان به خواب می‌رود. رجال و صدراعظم نیز به دعوای همیشگی خود ادامه می‌دهند. حجره میرزا رضا.

زن و بچه میرزا رضا در اتاق خوابیده‌اند و خود میرزا مشغول پاک کردن اسلحه کمری‌اش می‌باشد. تالار آینه.

صبح روز بعد. ملیجک شغل سلطان را به دوش سلطان می‌اندازد. سلطان زمانی که می‌خواهد گردن‌بند مرواریدش را به گردن بیندازد، گردن‌بند پاره می‌شود.

سلطان اگر دیروز بود این را به فال بد می‌گرفتیم، اما پسر جان هر چه بد شگون و هر که بد نفوس باشد حنایش پیش بخت ما رنگ ندارد. اولین مرحمت ما شامل منجم باشی خواهد شد. به شگون این روز فرخنده برایش خلعت بفرستید شامل ترمه، پول طلا، مستمری دیوانی.

ملیجک روز روز ماست، فصل فصل ماست، سال سال ماست.

سلطان یک شاطر روانه کن زودتر برود. برو پی کارت، منتظرمان نگذار امروز قصد زیارت است. منتظرمان نگذار، خودت را آماده کن برای زیارت.

کالسکه سلطنتی آماده است و نظم الدوله پیشاپیش سواران بر روی اسب در جلو کالسکه نشسته است. سلطان پس از این که خود را جلو آینه برانداز می کند ملیجک را صدا می زند و سپس از قصر خارج می شود.

سلطان ملیجک!

امین خلوت السلطان ابن السلطان ابن سلطان. والخاصان بن خاقان بن خاقان، سلطان صاحب قران. فرمانده نظامیان خبردار.

سلطان سوار بر کالسکه می شود. امین خلوت نیز، روبه روی او در کالسکه می نشیند.

سلطان بیا بالا ملیجک.

ملیجک نیز سوار کالسکه می شود.

میرزا حسن خان خدا نگه دارت، دست حق به همراهت، برو به سلامت، خدا حفظت کند.

چهره منجم باشی.

منجم باشی من منجم باشی خاص سلطانم، به پاس یک پیشگوئی بزرگ، عباى خلعتی سلطان را پوشیدم و هم نامه محبت آمیز سلطان به دستم رسید. سلطان مرقوم فرموده اند: قران شکست ولی من که پنجاه سال پیش این پیشگوئی را کرده ام، می گویم تقدیر، بازی خودش را کرده. سلطان یک روز اشتباه کرده، قران دیروز نبود، امروز است.

کالسکه شاهی با سواران و رکاب و خدم و حشم به جانب شاه عبدالعظیم حرکت می کند.
حجره میرزا رضا.

میرزا رضا اسلحه خود را پس از آماده کردن در زیر عبایش پنهان می کند.



اما دوباره منصرف می‌شود و آن را در میان عریضه‌ای می‌پیچد و
حجره را ترک کرده به سوی حرم می‌رود.
حرم حضرت عبدالعظیم.

میرزا رضا مشغول زیارت در حرم است. شاه و همراهان هنوز در راه
هستند. صدای اذان ظهر به گوش می‌رسد. سلطان وارد حرم
می‌شود و پس از خواندن زیارت‌نامه برای انجام زیارت داخل حرم
می‌شود.

صدای مؤذن الله اکبر، الله اکبر.
سلطان أَلَسْلَامُ عَلَیْکُمْ وَ رَحْمَةُ اللهِ وَ بَرَکَاتُهُ.

مردم عامی در حرم مشغول زیات هستند. سلطان وارد حرم می‌شود.

امین خلوت برین کنار، برین کنار، کنار، کنار، برو کنار خواهر.

سلطان در حین دور زدن در اطراف حرم به قسمتی می‌رسد که میرزا
رضا در حال زیارت است. میرزا با دیدن سلطان تپانچه‌اش را از زیر
عریضه‌نامه به طرف سلطان شلیک می‌کند، ملازمان سلطان میرزا را
دستگیر می‌کنند. سلطان با حالی آشفته می‌گوید:

سلطان أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ.

امین خلوت سلطان را کشتند بگیریدش، زنده بگیریدش.

صدراعظم ضارب باید زنده بماند، نگذارید بکشندش، من ضارب رو
زنده می‌خوام.

کاخ گلستان: تالار مشاوره.

درباری طرفدار انگلیس هراسان وارد تالار می‌شود. در تالار وزیر
تشریفات با دیگر رجال در حال گفتگوست.

طرفدار روس آقایان، آقایان... هنگامه غریبی است. پالگونیک قزاق باشی
با تمام سواره قزاق به تاخت رفتند حضرت عبدالعظیم. و هم حاجی
علیقلی خان بختیاری با تمام سوارهای بختیاری. همین طور میرزا

ابوتراب خان نظم الدوله که در التزام ملوکانه بوده‌اند، شخصاً مشغول تحقیق هستند.

کالسکه شاهی به همراه سواران و ملتزمین به سوی کاخ برمی‌گردد.
کاخ گلستان، تالار مشاوره.

طرفدار روس آقایان تصور نمی‌کنم شایعه تیراندازی به یکی از شاهزادگان یا حسینقلی خان حاکم حضرت عبدالعظیم صحت داشته باشد. مسئله عمده‌تر از این حرف‌هاست. در نهایت تأسف باید بگویم، ظن من این است، تیراندازی به جانب شخص مهم‌تری شده.

صدراعظم در حالی که عینک سیاهی را بر چشمان سلطان گذاشته است، او را در کالسکه بغل کرده و به مردم که در مسیر راه ایستاده‌اند طوری می‌نمایاند که سلطان فقط زخمی شده است.
کاخ گلستان - تالار مشاوره.

طرفدار انگلیس نخیر آقا، نخیر میرزا حسن خان، واقعاً راست می‌گی. فعلاً موضوع مسکوت بماند بهتر است.

وزیر تشریفات چی شده آقایان، چی شده؟

میرزا حسن خان واقعاً نمی‌دانم چگونه عرض کنم.

وزیر تشریفات حقیقت را بگوئید میرزا حسن خان.

میرزا حسن خان گویا این تیر را به قبله عالم انداخته باشند و به پای مبارک خورده، ولی الحمدلله هیچ عیبی نکرده‌اند.

طرفدار انگلیس خانوم گفتند الان یک نفر را بفرستید شاهزاده عبدالعظیم، خودش قبله عالم را ببیند و خبر سلامتی بیاورد.

طرفدار روس ای آقا، دروازه حضرت عبدالعظیم را به حکم حضرت صدراعظم بسته‌اند، هیچ کس را نمی‌گذارند برود آن‌جا و بیاید.
میرزا حسن خان بله.

وزیر تشریفات یعنی می‌فرمائین ما همین جوری دست رو دست بگذاریم، آقا؟

حیات کاخ گلستان.

کالسکه شاهی به همراه سواران و ملتزمین به قصر می‌رسد. مردم نیز شتاب زده به داخل قصر وارد می‌شوند. فراشان مردم را از قصر خارج می‌کنند.

فراش برید کنار، متفرق شوید، برید کنار، برید پی کارتون.

امین خلوت و صدراعظم که هر کدام زیر یک بازوی سلطان را گرفته‌اند، کشان‌کشان او را به داخل کاخ می‌برند.

فراش برو عقب، برو کنار.

مردم با ازدحام خود در صحن حیات کاخ گلستان جویای حال سلطان هستند و صدراعظم برای آرام کردن آنان، صحبت می‌کنند.

صدراعظم مضطرب نباشید، تیری که به جانب قبله عالم رها شد، کارگر نشد. قبله عالم الحمدالله عیبی نکردند. به واسطه صدمه جزئی که به پایشان خورده، قدری ضعف و بیماری دارند و امروز نمی‌توانند بنشینند. فردا سلام عام خبر کرده‌اند که چشم همه مردم به زیارت جمال‌شان روشن شود.

محبس میرزا رضا.

صدراعظم و وزیر تشریفات و چند تن از رجال به سراغ میرزا رضا می‌روند. میرزا رضا در لباسی پاره پاره در گوشه یک مستراح نمود جا گرفته است و صورتش نیز به خون آغشته شده است. چند مأمور میرزا رضا را که در غل و زنجیر بسته شده است به اتاق استنطاق می‌آورند. جماعت زیادی از مردم نیز در حیات به انتظار نشسته‌اند.

نظم‌الدوله از شما باید سؤالاتی بشود، من میل دارم استنطاق نباشد. یک گفتگوی دوستانه باشد، اگر مرا دوست خود بدانید.
میرزا رضا این کاملاً بستگی به شما دارد.

نظم‌الدوله پس دوستانه می‌پرسیم و دوستانه جواب می‌دهیم برای روشن شدن حقیقت. حقیقت در هر مسلکی قابل احترام است، این طور نیست؟



میرزا رضا همین طور است.
 نظم الدوله اسم و اسم پدر.
 میرزا رضا من میرزا رضا پسر ملا حسین عقدایی معروف به ملا حسین
 سپر هستم.
 نظم الدوله از استانبول چه وقت حرکت کردید؟
 میرزا رضا روز ۲۶ ماه رجب ۱۳۱۳.
 نظم الدوله به حضرت عبدالعظیم کی وارد شدید؟

میرزا رضا روز دوم شوال ۱۳۱۳.
نظم الدوله از استانبول که حرکت کردید چند نفر بودید، چه کسانی همراه شما بودند؟

میرزا رضا من بودم و شیخ ابوالقاسم.
نظم الدوله شیخ ابوالقاسم کیست؟
میرزا رضا برادر شیخ احمد، اهل کرمان، سنش هیجده، شغلش خیاطی ست.
نظم الدوله این جا بعضی اطلاعات رسید که در موقع حرکت، غیر از شیخ ابوالقاسم، شما همسفر دیگری هم داشتید. به علاوه، بعضی دستورعمل ها هم از طرف آقا سید جمال الدین به شما داده شده بود. تفصیل آن چیست؟

میرزا رضا غیر از شیخ ابوالقاسم کسی با من نبوده.
نظم الدوله دستورالعملی که می گوئید از آن جا داشتید، نگفتید در باب چه بود؟

میرزا رضا دستورالعمل مخصوصی نداشتم، الا این که سید می گفت، این ها ظالم هستند و از این قبیل حرف ها.

نظم الدوله پس شما از کجا به خیال قتل سلطان شهید افتادید؟
میرزا رضا از مصیبت هایی که در خانه کامران میرزا به سرم آمد. چهار سال در کند و زنجیر بودم.

نظم الدوله شما اقرار می کنید تمام این صدمات به واسطه جناب کامران میرزا به شما آمده، سلطان شهید چه تقصیری داشت؟
میرزا رضا اگر ظلمی می شد باید سلطان باخبر می شد، چوپان باید از حال گله باخبر باشد.

نظم الدوله در صورتی که به قول شما این طور هم باشد، سلطان که جزو ائمه اطهار نبود که از عالم غیب خبر داشته باشد، آنها که اسباب آزار بودند بایستی طرف انتقام شما واقع شوند، این دلیل صحیح نبود که ذکر کردید، شما مرد منطقی و حکیم مشرب هستید.

میرزا رضا عیالم طلاق گرفت، پسر هشت ساله ام به خانه شاگردی رفت،

بچه شیرخواره‌ام به سر راه افتاد. واضح است انسان از جان سیر می‌شود. بعد از سیرگشتن از جان هر کاری که از دستش بریاید می‌کند.

روز دوم استنطاق.

جماعت نشسته در ایران، نظم‌الدوله پشت میز و میرزا رضا روی زمین در میان دو مأمور.

نظم‌الدوله چه شد که به خیال قتل کامران میرزا نیفتادید و دست به این کار بزرگ زدید و گله‌ای را بی‌چوپان کردید.

میرزا رضا آخر این گله‌های گوسفند شما، مرتع لازم دارند که چرا کنند تا شیرشان زیاد شود. که هم به بچه‌های خود بدهند و هم شما بدوشید، نه این که متصل تا شیر دارند بدوشید، شیر که ندارند گوشت تنشان را ببرید. چرا باید یک آدم فقیر، زن منحصر به فرد خود را طلاق بدهد ولی دیگران صدا تا صدا تا زن بگیرند. نتیجه ظلم همین است که می‌بینید. همه اهل این شهر می‌دانند و جرأت نمی‌کنند بگویند و آن قدر آدم در دلش می‌ریزد که یکباره دیوای می‌شود.

نظم‌الدوله خیلی‌ها می‌گویند دیوانگی موروثی است.

میرزا رضا ارث ما مردم فقیر، همین چیزهای زهرمار است.

نظم‌الدوله اسلحه‌ای را از کتف درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد.

نظم‌الدوله این پنج تیر را از کجا آوردی؟

میرزا رضا این ده تیر روسی است.

جماعت حاضر می‌خندند و نظم‌الدوله برافروخته می‌شود.

نظم‌الدوله نمی‌خواهد به من مشق نظامی بدهی، گفتم از کجا آوردی؟

میرزا رضا در بارفروش از شخص میوه‌فروشی که برای بادکوبه میوه حمل می‌کرد به سه تومان و دو قران به انضمام پنج فشنگ خریدم.

نظم‌الدوله آن وقت که خریدید به همین نیت خریدید؟

میرزا رضا خیر برای مدافعه خریدم. پنج‌شنبه شب شنیدم که سلطان فردا به حضرت عبدالعظیم می‌آیند. در خانه عریضه بلندبالایی نوشتم که به من امان بدهند در تهران پیش فرزندم بمانم. در عریضه از صدراعظم استدعا کرده بودم کاری کند که کامران میرزا دست از سر من بردارد و بگذارد من در تهران بالای سر پسرم باشم. در بازار منتظر ورود صدراعظم شدم، بعد از چند ساعت یکباره از عریضه دادن منصرف شدم. فقط می‌دانم کاملاً مأیوس شده بودم و به خود می‌گفتم عریضه به حال من کارگر نیست. برگشتم خانه تپانچه را برداشتم. آمدم از درب امامزاده حمزه رفتم توی حرم. تا این که سلطان وارد شد. آمد حرم، زیارت‌نامه مختصری خوانده، خواست نماز بخواند منصرف شد. به طرف امامزاده حمزه خواست بیاید، تپانچه را آتش زدم.

نظم‌الدوله بیریدش.

جلو نظمیه.

عکاس‌باشی پشت دوربین قرار گرفته و رجال با میرزا رضا عکس‌های متعددی در ژست‌های مختلف به رسم یادگاری می‌گیرند.

اتاق کار صدراعظم.

نظم‌الدوله گزارش استنطاق را به عرض صدراعظم می‌رساند.

نظم‌الدوله این کتابچه سؤال و جواب و استنطاقی است که در مجالس عدیده در حضور این غلام خانه‌زاد و رئیس قراولان عجالتاً به طور ملایمت و زبان خوش از میرزا رضا به عمل آمده است. اما عجالتاً چیزی که به این غلام معلوم شده است برخلاف این که در همه جا می‌گویند، ابداً در خیال خیر عامه نبوده. و تمام این مهملات و مزخرفات را از سید جمال‌الدین شنیده و این کار را کرده است. حکماً همدستی نداشته است و اگر قبل از وقت از خیال خود کسی را مطلع کرده باشد این فقره در زیر شکنجه و صدمات دیگر معلوم خواهد شد.

صدراعظم بسیار خوب گزارش را امضاء کنید.

محبس.

در محبس به وسیله دو مأمور باز می‌شود. مأمورین برای بیرون آوردن میرزا رضا وارد مستراح می‌شوند.

میرزا رضا وقتش رسیده؟

نگهبان گفتن بپریمت زندون قراول‌خونه، بلند شو. این شب آخری، مهمون اونایی. انشاءالله صبح راحت میشی.

محبس.

ملیجک به سرعت به طرف محبس میرزا رضا می‌رود. در حیاط باز است و هیچ نگهبانی نیست. به طرف موال می‌رود. می‌بیند در بدون قفل است و کند و زنجیر خالی است. به جای میرزا رضا یک مأمور پیر با لباس زیر مشغول قضای حاجت است.

ملیجک کجاست؟

قراول پیر مرغ از قفس پرید.

ملیجک فرار کرد؟

قراول پیر نترسید سردار محترم. بردند بکشنش اون بالا، گل دار.

دار.

میرزا رضا بر بالای دار، با تن باد کرده و بی‌جان...

سوته دلان

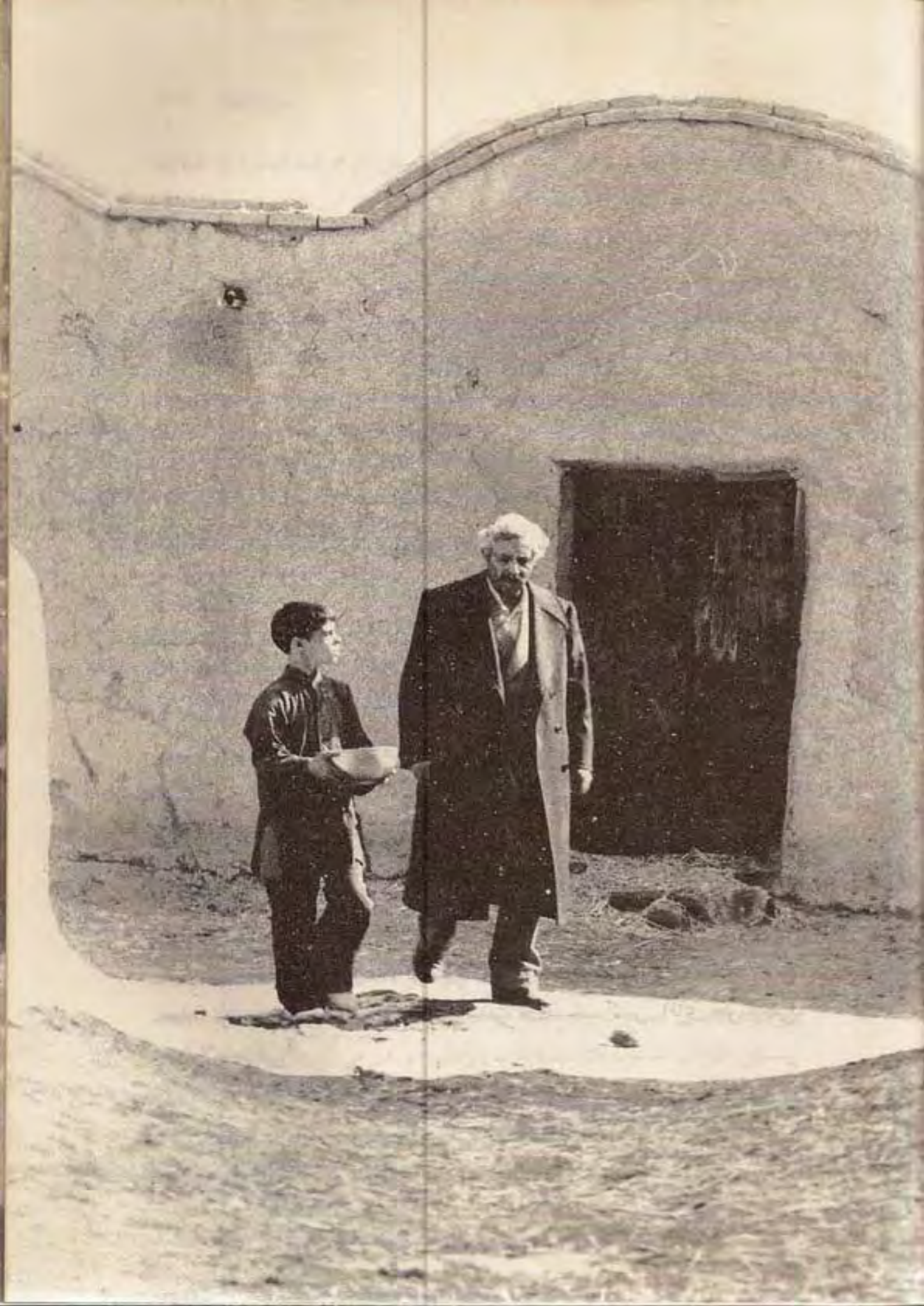
۱۳۵۶

فیلم سینمایی، رنگی (ایستمن کالر)، ۱۱۱ دقیقه

مجدید	بہروز وثوقی
حبیب	جمشید مشایخی
فروغ الزمان	فخری خورش
اقدس	شہرہ آغداشلو
دارو خانہ چی	اکبر مشکین
آقازادہ خانم	رقیہ چہرہ آزاد
کریم	سعید نیکپور
دکتر	جہانگیر فروہر
زینت	مینو ابریشمی
بلیط فروش	آتش خیر
مشتری	سعید امیر سلیمانی
مشتری	عبدالله یاقوتی
بوفہ چی	محمود بصیری

مدیر فیلمبرداری: ہوشنگ بہارلو * تہیہ کنندہ: علی عباسی * دستیاران کارگردان: استفانو فاوا، احمد بخشی * فیلمبرداران: احمد ابراہیمی، محمد بخشی * طراح لباس و صحنہ: علی حاتمی * دستیاران: اصغر سیاری، پوران دخت مہیمن، عباس غبرائزاد، نادری * تیتراژ: رضا مافی * پلاکارت: مرتضی ممیز * سرپرست گویندگان: ناصر طہماسب * امور فنی صدا: استودیو دماوند * صدا: روبیک منصوری * تدوین: موسی افشار * چاپ و لاپراتوار: مرکز خدمات صنایع فیلم ایران * عکاس: جعفر اکبری * تدارکات: منصور مزینانی * گریم: اتللو فاوا

نویسنده و کارگردان: علی حاتمی



مغازه ظروفچی.

حبیب درهای پنجره و دکان کرایه ظروف را باز می‌کند و داخل مغازه می‌شود.

حبیب بسم الله الرحمن الرحيم.

لبوفروشی باگاری از جلوی دکان می‌گذرد.

لبویی لبوی صبحونه، داغه.

حبیب پشت میزش می‌نشیند و کراوات خود را باز می‌کند. کریم، برادرش نیز در همین حین وارد دکان می‌شود، پشت میزش می‌نشیند و بدون گفتن کلامی، چرتکه را برداشته به حساب کردن می‌پردازد. دو مشتری روبروی میز حبیب نشسته‌اند.

جورابچی پنجاه تا رو وعده گرفتیم، ای یه صد تام بی دعوت میان. حبیب با ریخت و پاش و بچه، دویست تا حساب کنین. آقای جورابچی، به سلامتی کی؟

جورابچی شب جمعه و روز جمعه و شنبه، عقد و عروسی و پاتختی. حبیب چه سعادت، چه ساعتی، خوش موقع، چه شبی، شب اول ماه، به شادی.

جورابچی یه دونه پسره و همه آرزو دار، دخترهام غریبه نیس، از طایفه خانومه.

حبیب ایشاءالله به شادی، کارت چاپ کردین؟

جورابچی یادم رفت تقدیم کنم، بفرمائین.

حبیب مرحمتتون کم نشه، والله من که گرفتارم، واسه مسجد، تو هر مجلسی که ظرف میدیم، باید بره، خواه عزا، خواه عروسی.

جورابچی خدا شفارش بده، شمام بدجوری دستتون بند این برادر شده. حبیب ای دیگه...

جورابچی به احترام کلاه از سر برمی‌دارد و خارج می‌شود. حبیب او را تا دم در بدرقه می‌کند.

جورابچی یا علی.

حبیب به سلامت.

جورابچی عروس صبیبه آقا یدالله کتابچی، عالم و با خدا... آبرودار. مردونه مطرب خبر کردیم، زنونه‌ام مولودی میگیرن.

حبیب به شادی.

حبیب به سراغ مشتری دوم که دستمال به دست و گریان است، می‌رود.

حبیب غم آخر باشه.

مشتری برادر... یاور، کمرم شکست آقا، از در تو نمی‌آمد، جاده پشت پامنار، هیجده ساله جوان، ناکام، ناغافل، یه کامیون از روبرو میامده، شوفرش نامسلمان خواب بوده، شاگردش نشسته بوده پشت فرمان. مرحوم اخوی صبح که خواسته خانه را ترک کند، صبر آمده، والده شب پیشش خواب دندان افتادن دیده، زیانش مو در می‌آورد بسکه می‌گوید نرو پسر جان، مرحوم اخوی به تضرع والده توجه نمی‌کند. اجل که می‌رسد این است آقا، جابجا تمام می‌کند.

حبیب بعله.

مشتوی جنازه دیشب رسید به تهران، شبانه اقوام خبر شدند، خبر بد زود میرسد، خانه را کرده اند صحرای کربلا، بله، قدر چمن را بلبل افسرده می داند / غم مرگ برادر را برادر مرده می داند.

حبیب در حال خواندن فهرست اسباب و لوازم برای مراسم ختم است.

حبیب اسباب ختم، قاب و قدح مرغی، گلاب پاش بلور، سفره ترمه، طاق شال، جا قرآنی، شصت پاره.

مجید دیگ بزرگی را بر روی سرش قرار داده به بیرون از دکان می برد و سپس مشغول بردن بقیه اثاث می شود.

دیگ هفت منی و سه منی، پاتیل خورشستی، آبگردون، آبکش، کفگیر و ملاقه، جار زمینی، هوایی، سی شاخه، تک پایه، بلور، ورشویی، شمعدون، رومیزی چلوار، زیر سیگاری، دیت سیاه، کتیبه، لاله، بخاری ده تا، میوه خوری پر طاووسی پایه دار بلوری شیش تا، مسقطی خوری پایه جاری پنج دست، جا تخم مرغی چهل تا، تنگ دوغ تراش دار ساده، الوان، مختلف، بیست تا، بشقاب تخت، ساده گل سرخی، گندمی،

مجید همچنین در حال جمع آوری اجناس است.

حاشیه سیاه، لب طلایی، حاشیه آبی، مختلط صد تا، دیس ماهی بزرگ دو تا، قاب گرد دوازده تا، وزیری، دوری دوازده تا، کارد و چنگال دسته استخونی دو دست، آل پاکا سه دست، نمک پاش بیست تا، خورشستی گل سرخی بیست و پنج تا، سفره چهار متری چلوار دو تا، سفره پنج متری کتون دو تا، قوری، قوری منقلی، قاشق چایخوری صورت شاهی دو دست، سینی نوربلین دو تا، ورشوی مغز سفید چهار تا، حاج ممد حسنی چهار تا، آفتابه لگن یه دست، گیلان شربت خوری با انگاره ورشو شیش دست، استکان چایخوری با انگاره نقره هفت دست، سماور برنجی مسوار، روسی مارک دار نیکلا چهار تا، قندون در دار ورشو هشت تا،

قندگیر هشت تا، گلدون دهن اژدری بیست و پنج تا، میز آبداری، دوستکامی، خنچه، فرش کرمون زمینه لاک‌ی، قاب قرآنی، سه و چهار، دوازده تخته، قالیچه قمی جفت عکس‌دار، دیوارکوب، کناره شصت متر، عسلی بیست و پنج تا، لهستانی صد تا، الوار تخت حوض...

مجلس عروسی.

مجید با کارت دعوت عروسی به جلو در منزل می‌رسد و کارتش را به پاسبانی که روی سکوی دم در نشسته است، نشان می‌دهد.

پاسبان چیه؟ بزرگترش نیاورد؟ میری تو، شلوغ نمیکنی‌ها.

مجید وارد حیاط عروسی می‌شود. او اولین مهمان است. جورابچی که مشغول شمردن میزهاست، مجید را می‌بیند.

جورابچی بفرما، برویه جا بشین باباجون، برو... دوازده و سیزده و چهارده و پونزده و شونزده و هفده... روز به روز، دریغ از دیروز، همینطور همه چی گرون میشه، پرتقال صد تا دو تومن، صد تا ده تومن، برنج کیلو سی‌سی، کیلو پنجمزار، ای داد بیداد، خوب حق هم دارن، همه چی گرون شده، دیگه چاره‌ای نیست، دوره آخر زمونه...

مجید پس از اینکه در حیاط، چرخ می‌زند، پشت یک میز می‌نشیند و مشغول خوردن شیرینی می‌شود. مسئول وصل بلندگو در حال امتحان کردن بلندگوست که مجید با شنیدن صدای او متوجه بلندگو و میکروفون می‌شود.

مجوی یک، دو، سه، چهار، مدعوین گرام، به سر شادی دو ستاره درخشان، عروس و داماد، کف بلند و مرتب.

جشن عروسی برپاست و گروه موزیک و خواننده، آماده اجرای برنامه هستند. حیاط مملو از مهمانان جورواجور است.

مجوی شب زفاف، کم از صبح پادشاهی نیست، به شرط آنکه پسر را پدر





کند داماد. ارکستر موزیک دلشاد، همراه با خواننده نمکین، هم اکنون برنامه هنری خود را جهت سرور و شادمانی شما مدعوین گرام آغاز مینماید. شهپر مهوش شکن، به همراهی ویلون استاد بزرگ.

مدعوین گروه ارکستر را تشویق می‌کنند. خواننده وارد حیاط می‌شود و به اجرای برنامه می‌پردازد.

ویولونیست یک، دو.

خواننده باز هم دلم هوای تو کرد / باز هم عشق گذشته‌ها کرد

بیرون حیاط عروسی.

حبیب به دنبال مجید آمده است و پسر بچه‌ای را به دنبال مجید به داخل می‌فرستد.

حبیب عبدالله، برو مجید مارو صدا کن.

عبدالله آقا آژان ما بریم تو.

آژان بفرما، تزگل (زود برگرد).

مجلس عروسی به پایان رسیده است و مجید در فرصتی که میکروفون را بی‌استفاده می‌بیند به پای میکروفون رفته، شروع به حرف زدن می‌کند.

مجید پوف، پوف، پوف، یک، دو، سه، چهار، آزمایش میکنم. ماچت کنم، ماچت میکنم آ.

مجری به سوی مجید می‌رود.

مجری او، نره خرکله خربزه، بلندگو که بچه‌بازی نیست، کرم داری مگه، بلندگوی ما خراب میشه.

جورابچی در حال بدرقه یکی از مهمانان، به بیرون از خانه آمده حبیب را می‌بیند. او را به داخل دعوت می‌کند. مهمان که ارتشی است، رو به آژان.

مهمان به به مختاری.
جورابچی مشرف فرمودید.
حبیب جناب جورابچی...
جورابچی به به حبیب آقا ظروفچی، چرا اینقدر دیر؟
حبیب منتظر مجیدم.
جورابچی به سر عزیزتون نمیذارم، یه استکان دوا، شگون داره.
حبیب شمام خسته این و منم منتظر مجید.
جورابچی اختیار دارین، تا باشه از این خستگی ها، یه استکانش کسی رو
نکشته، بفرمائین.

جورابچی، حبیب را به داخل منزل می برد و هر دو، وارد زیرزمین که
بساط خصوصی برپاست، می شوند. در حین ورود به زیرزمین، حبیب
برادرش مجید را می بیند که به تنهایی مشغول رقصیدن است. او را صدا
می زند.

حبیب مجید...
جورابچی ولش کنین، بذارین خوش باشه، حالا اون ویرش گرفته امشب.
حبیب آخه...
جورابچی بفرمائین، تمنای کنم، دلخوشیش همون بی عاری هاست، بذارین
یه شلنگ تخته ای بندازه.

در زیرزمین، خواننده مشغول آواز خواندن است و دیگران نیز مشغول
صحبت و میگساری.

خواننده هوو هوو دارم هوو، دل بیقرارم هوو. روزی که هوو نداشتم، چه
روزگاری داشتم. یه چشم داشتم یه همچین، حالا هوو کرده همچین. هوو،
هوو دارم هوو، دل بیقرارم هوو. روزی که هوو نداشتم، چه روزگاری
داشتم. یه دست داشتم یه همچین، حالا هوو کرده همچین. هوو، هوو
دارم هوو، دل بیقرارم هوو. روزی که هوو نداشتم، چه روزگاری داشتم. یه

چشم داشتم چغاله، حالا هوو کرده گاله. هوو، هوو دارم هوو، دل بیقرارم هوو...

صحن قبرستان.

مجید برای شرکت در مراسم سوگواری جوان هیجده ساله، به قبرستان می آید. قاری نیز در حال خواندن قرآن است و مجید پس از وارد شدن به گریه می پردازد.
دکان ظروفچی.

برادر جوان هیجده ساله مرحوم و حبیب مشغول صحبت کردن هستند.

حبیب شب هفت کجاست؟

مشتوی بر مزار مرحوم اخوی، این بابویه، مقبره خانوادگی خانم بزرگ، شادروان خانم صفا صولت.

در این حین پسر بچه ای وارد دکان شده به حبیب آقا خبر می دهد.

پسر بچه حبیب آقا، مجید زیر پل گیر کرده، رفته بودیم جوب گردی، یهو رفت زیر پل، سرش افتاده تو لجن ها.

حبیب به محض شنیدن این خبر، پالتو و کلاهش را برداشته به سوی کریم که پشت میز نشسته است می رود.

حبیب تو نمی آی داداشتو از تو لجن بکشی بیرون؟

حبیب به همراه پسرک به سراغ مجید می روند. سر مجید زیر پل جوی آب گیر کرده است و حبیب سعی در بیرون آوردن آن می کند.

حبیب اه، باز زیر پل رفتی چی کار پسر.

مجید جوب گردی.

حبیب خودتو شل کن.

مجید من که شل خدایی هستم. یه زنجیر جستم، یه زنجیر جستم نیم ذرع. حفظ کن آلمانیه.

مجید از زیر پل بیرون می آید.

حبیب چرا نیومدی در دکون؟
 مجید امروز جمعه ست، تعطیلیه.
 حبیب امروز دوشنبه است، خیلی داریم تا جمعه.
 مجید نخیر، تو اون تقویمه که آقام اونسال عید خودش به دست خودش
 به من عیدی داد، امروز جمعه است.
 حبیب اون تقویم باطله ست.
 مجید واسه من جمعه جمعه آقامه، شنبه، شنبه آقامه، خواه، مرده، خواه
 زنده، جنج تقلید مرده جایزه، آقا میگه بالا منبر، بکی اینو.

حیات منزل حبیب.

حبیب با کتری آب داغ مشغول شستن سر مجید است.

حبیب شدی مٹ نمّنه گلی. دست بمال گِلا پاک شه، دست بمال، عینهو
 مقنی ها که میرن تو چاه.
 مجید سگ مصب، داغه پدر سگ.
 حبیب خوب دست بکش، دست بکش زیر چونت، گل و گردنت، دلت
 بیاد، بشور.

حبیب از روی بند رخت، حوله ای برداشته به مجید می دهد. سپس هر
 دو به اتاق مجید می روند. حبیب مشغول روشن کردن بخاری می شود.
 مجید نیز در گوشه ای نشسته از سرما به خود می لرزد.
 اتاق مجید و در و دیوارهایش، مملو از خرت و پرت هایی است که
 مجید آنها را جمع آوری کرده.

حبیب اتاق سرده، میچایی، واسه یه مشّت خنزر پنزر ته جوب،
 ذات الجنب میکنی.

مجید جدول ضربم بکنم، میارزه. داداش حبیب، همین میخ کج، تو یه
 چشم بهم زدن راست میشه، راستی، این راست میشه داداش حبیب؟

حبیب حرف مفت نزن.
 مجید داداش حبیب، من پول تو جیبی این هفته و اون هفته رو پیشکی
 میخوام.

حبیب دست در جیب کرده چند اسکناس به مجید می دهد.

حبیب هله هوله نخریا.
 مجید نه، ماچت کنم، ماچت می کنم آ.
 حبیب نگا، تا تو گوشاشم لجن رفته.

اتاق نشیمن، منزل حبیب.
 افراد خانواده که شامل کریم و زینت، همسرش، و آقازاده خانوم و فروغ
 هستند، همگی زیر کرسی نشسته اند، حبیب وارد می شود و در کنار
 دیگران می نشیند. همگی بدون گفتن کلمه ای، مشغول غذا خوردن
 می شوند.
 اتاق مجید.
 مجید در اتاق خودش با خرت و پرت هایش ور می رود و با خودش
 حرف می زند.

مجد پنزِر خنزِرِه. توپ داغونم نمیکنه، چشِ شیطان کر، توپِ توپم،
 این مال و منال مفتی، همچی هلو برو تو گلو گیر نیومد، حاصلِ یه عمر
 جوب گردیه، آقامون ظروفچی بود، خودمون شدیم جوبچی، جوبچی،
 آقا مجید ظروفچی جوبچی، هه هه هه میخ زنگ زده، زنجیر زنگ زده،
 تارزان زنگ زده، ساعت زنگ زده، حواستو ضرب کن، جمع کن، حواستو
 ضرب کن، جمع کن، ساعت زنگ زده، دیگه زنگ نمی زنه، چون زنگاشو
 زده، داداش حبیب، ما داداشیم، از یه خمیریم، اما تنورمون علیحده است،
 تنور شما عقدی بود، مال ما تیغه ای صیغه ای، کله شماها شد عینهو نون
 تافتون گرد و تلمبه قلمبه، کله ما شد عینهو نون سنگک. خوب شد که
 بربری نشدیم... آقامجید. تافتونیا، اون طرفیا، اون وریا، همونایی که بعد
 از چله آقات تورو انداختن تو این اتاق یه دری، همه این ثروتو ضبط میکنن.

مجید به طرف در اتاق می‌رود و با دست، اتاق برادرانش را نشان می‌دهد.

داداش حبیبم یه نفره تو اونا، غربتیا یه لشگرن. جن سر داداش حبیبم مثل
سر اونا تافتونیه، نه سنگکی، با اونا تنیه، با من ناتنیه، با اونا تنیه، با من
ناتنیه، با اونا تنیه، با من ناتنیه، با اونا تنیه، تن تن تنیه، ناتن تن تنیه، تن تن
تنی، ناتن تن تنی، ناتن تنی، ناتن تنی، دنگ،... آقا مجید، اگر غربتیا
برگشتن گفتن جوبچی لجن جمع کنه، بگو دیوثا، دامادتون که دواتچیه،
لیقه دوات جمع میکنه. به هر چی نه بدتر آدم دروغگو دشمن خداست،
ای وای که چقدر دشمن داری خدا، دوستاتم که مائیم، یه مشت عاجز
علیل ناقص عقل، که در حقشون دشمنی کردی.

چند بار گاز می‌گیرد.
اتاق نشیمن.

هستند، نوای موسیقی ملایمی به گوش می‌رسد.

صدا موسم گل، دور بلبل، یک دور روز است در زمانه....

مجید در حالی که، پوستینی به دوش انداخته، به بیرون از اتاق آمده با خود حرف می‌زند.

مجید پوستین آقامه، بو آقامو میده، هوام بو آقامو میده، هوا هوا آقامونه،
منو می شوند رو زانوش، می گفت: مجیدکم، بَعَبَکُم، تون به تون افتاده،
حالا نیس که بیینه بچه مزلفا داد میزنن، مجید دیوونه، اُ، اُ، کله خربزه، هو،
هو.

برادر مجید، کریم و همسرش زینت، که با سروصدای مجید به اتاق بیرونی آمده‌اند، در اتاق را می‌بندند.

مجید گہ بہ گوریدر یس اندازتون لعنت، غربتیای کلہ تافتونی.

اتاق نشیمن.

فروغ الزمان، در حال فال گرفتن از دیوان خواجه شیراز است و آقازاده خانم نیز روبروی او، زیر کرسی نشسته است.

فروغ قسم میدم، گذشته هامون که گذشته، طالع حالمونو بنما.

آقازاده خانم نیگا پام خیک باد شده خاله.

فروغ مال نمکه، نمک برای شما هلا هله خاله جان.

آقازاده خانم کار ما از نمک و بی نمکی گذشته، ما آفتاب لب بومیم، ای بگذر از خودت، هیشکی به فکر خالت نیست. الا حبیب، چه فایده که زندگیشو گذاشته پای یه برادر ناتنی که جاش دارالمجانیته. خدا اونم شفاش بده، خودش همه جوونارو حفظ کنه، والله خیر حافظا... آب خنک واسه حبیب گذاشتی خاله؟

فروغ می برم.

اتاق حبیب.

حبیب در رختخواب خود دراز کشیده. فروغ الزمان با یک سینی پارچ آب و لیوان، وارد اتاق می شود و بسوی حبیب می رود.

حبیب آب نطلبیده مراده.

فروغ مراد که خودتونید، حبیب عالم. جاتون راحت، سر شب که میام جاتونو پهن کنم، درارو می بندم، پرده هارو میندازم، میام زیر لحافتون، اما تنهایی جونوم یخ میکنه، جون زنا تابستونام خنکه، اما جون مردا زمستونام داغه. کوچیک که بودم، دم صبح میرفتم تو جای آقام، می سریدم زیر لحافشون، جاشون انگار سربینه حموم، آتیش می بارید. حالا نه تنها دم صبح، از سر شب، سرما سرما میشه.

حبیب هوا سرده، یه چیزی تنت کن.

فروغ الزمان، دسته ای پول به حبیب می دهد.

فروغ جونوم از تو میلرزه،

اجاره این برجه.



حبيب بذار سر بخاری.

فروغ مرد عارش میسه از دست زن پول بستونه. خونه پدر بتونه، اگه خونه خودتون بود، یا دست من تنگ بود، یه حرفی. شکر خدا چرخ خیاط خونه میچرخه، از شیراز اومدم تهرون دوره خیاطی بیستم، خانوم خیاط شدم، خیاط خونه وا کردم، شهر و دیار و کس و کارم از یادم رفت، مهمون چند روزه، چند ساله شد، بابا ننه که جواب کاغذامو نمیدن، دورم انداختن، از خدا قایم نبود، از خلق خدام قایم نکردم، میگن میخواست، میگم من باید بخوام که میخوام، خواستن او دیگه حکایت خودشه و دلش.

حبيب دل من پیش توئه.

فروغ میگن پس چرا پا پیش نمیگذاره.

حبيب بگو یه برادر علیل داره، همه رفتن سی زندگی خودشون، بگو

میمونه حبیب، حبیب هم باید قوم و خویش و یار و غار و کس و کار اون باشه، اونه که بی کسه.

فروغ اگه تو بخوای، من به خوبی تو و بدی اون میسازم، تر و خشکش می کنم، اگه بخواد سرشم میجویم، تو که یار بی کسونی، حبیب عالم، من از همه بی کس ترم.

حبیب تنهایی تو و اون توفیر داره، مثل تنهایی من و خدا، خدام تنهاست. اتاق مجید.

مجید در حال صاف کردن قطعات یک زنجیر آهنی است و با خودش در حال حرف زدن است.

مجید آهنگ برکت خداست، مثل دونه گندوم نعمته... انار میوه بهشتیه، خونو صاف میکنه، الا خون ناپاکونو.

اتاق کریم، برادر مجید.
کریم مشغول تعمیر لوازم و وسایل شکار پرنده است.

زینت صداش مثل وقوق صاحبه.
کریم این صدای حیوون ماده اس که حیوون نرو جلب میکنه.

زن وسیله ای را که صدای حیوان ماده را تقلید می کند، با خود به تختخواب برده آن را به صدا درمی آورد. کریم نیز، کار را رها کرده به سوی او می رود.
اتاق مجید.

مجید در رختخواب است، رادیو برنامه ورزش صبحگاهی را پخش می کند.

رادیو ورزشکاران عزیز، سلام بر شما، حالا شروع بفرمائید، حرکت اول، برای تقویت عضلات دست.

مجید، هالتری را که چند آجر به جای وزنه به آن وصل است، برداشته شروع به ورزش می کند.

رادیو با شمارهٔ یک، دستها بالا، به موازات شانه، شروع کن، یک، دو، سه، چهار.

کوچه.

مجید در حال رفتن است که به پسر بچه‌ای برمی‌خورد که در حال پول شمردن است.

پسر بچه یک قرون، سی شیء، دوزار، دو ریال، سه‌زار، سه‌زار و ده شیء، چارزار، چارزار و ده شیء، پنجزار، الهه خورشید رو گذاشتن.

مجید روشن گدا - اون که سینماش دکتر شیطانو میده.

پسر بچه نه، سری دزد و عقربو میده.

مجید دیدم، سری یک و دوشو با هم دیدم، شزم...

سالن سینما.

فیلم شزم به زبان اصلی در حال پخش است. مجید و پسر بچه، با عجله وارد سینما می‌شوند و سراغ بوفه می‌روند.

مجید آقا، یه تخ، تخمه بده.

فروشنده بیا.

کنترل‌چی برو جلو، اون‌ور.

ترجمه فارسی فیلم در تصویر نوشته می‌شود و همه تماشاچیان شروع به خواندن آن می‌کنند.

تماشاچیان اطمینان داشته باشید که این موضوع، در هر صورت درست خواهد شد.

مجید درو ببند.

در آتتراکت فیلم، بوفه‌چی وارد سالن می‌شود.

مجید دیدی چه خوشگل رفت روش.

بوفه‌چی عرق و شیردون، لیموناد آلبالویی، نون و کتلت.

مجید یه دونه لیموناد آلبالویی بده.

بوفه‌چی لیموناد آلبالویی، بگير، بگير ديگه.

مجید و پسریچه، لیموناد آلبالویی را مشترکاً می‌خورند، پسریچه از

جعبه بوفه‌چی یک بسته تخمه می‌دزد. بوفه‌چی می‌فهمد و یک

پس‌گردنی به او می‌زند، مجید نیز با بوفه‌چی درگیر می‌شود.

پسریچه واسه چی میزنی؟

مجید چرا میزنی؟ هان.

بوفه‌چی جنس بلند کرده.

مجید کی جنس بلند کرده؟

بوفه‌چی اون.

مجید من پول لیمونادو دادم.

در این حین کنترل‌چی مجید و پسرک را از سینما بیرون می‌کند. فیلم

شروع می‌شود.

مجید ولش کن، به تو چه؟ خورده که خورده.

بوفه‌چی برو پی کارت.

مجید کشیده‌ای به پسریچه می‌زند.

مجید کی گفت تو سینما آبروی آدمو ببری، تخم‌سگ، برو.

پسریچه چرا میزنی؟

مجید به تنهایی جلو در سینما می‌ایستد و مشغول گوش کردن صدای

فیلم از بلندگو می‌شود. در این حین، زن بلیط‌فروش را درگیشه می‌بیند،

زن نیز او را می‌بیند و به او می‌خندد. مجید بلیط دیگری می‌خرد و وارد

سینما می‌شود.

مجید از شیرفروش کاسه‌ای شیر می‌خرد، به خانه آورده با نان خشک

آن را میخورد. سپس حبیب، در اتاق مجید، مشغول کوتاه کردن موهای سر او می شود.

مجید جلو گیشه بلیط فروشی سینما است. صدای رادیو، اخبار ورزشی را پخش می کند.

مجید یه بلیط بدین.

زن بلیط فروش چی باشه؟

مجید نخیر، ده تا لُز بدین.

مجید رو به کنترل چی.

مجید ده تا بلیط، برای خودم تنهایی.

کنترل چی ده تا بلیط؟

مجید خودم تنهای تنها.

مجید، چندبار دیگر نیز به بهانه سینما، برای دیدن زن بلیط فروش به سینما می رود. مجید با بسته ای در زیر بغل، سرزده وارد خیاط خانه فروغ الزمان می شود، زنی نیز مشغول لباس عوض کردن است.

زن اوا، فروغ خانوم، دستت درد نکته، همینجوری پسره سر شو میندازه پائین، میاد تو.

مجید رو به فروغ الزمان:

مجید ماچت کنم، ماچت می کنم، ساتن صورتیه.

فروغ اون محرمه، کاکای حبیب آقاس، دله دیوونه س، زن و مردی نمیدونه، کاشکی یه ریزه دله دیوونگی اینو او داشت.

زن شب جمعه میخوامش، عقد کنون دعوت دارم.

فروغ سه شنبه غروب، حاضره. شب چهارشنبه.

مجید گفتم پارچه پیرهنیشو میدم فروغ الزمان، هم خیاط خورش

زنونه اس، هم دستش سگه داره، ایشاءالله خودش دیگه میاد مدلشو
میگه چه مدلی باشه، فقط یقه‌اش باز نباشه، آستین کوتام نباشه،
اونجا دم سینما، دستش میخوره به دست مردا... قرقِر، قرقِرِه اس؟
قرقره اس؟

زن خداحافظ فروغ خانوم.

فروغ قدم رو چشم.

مجید مداد سفیده؟

فروغ مِله.

مجید خوشگل مزه اس، مدلشو خودش میاد میگه چه مدلی باشه.

فروغ مگه کی میخواد، این عروس مقبوله ما بیاد.

مجید همین دیروزا.

زن بلیطفروش نیز متوجه مجید و علاقه او شده است. مجید یک جفت
کفش زنانه خریده و به عنوان هدیه آن را جلو گیشه، به زن بلیطفروش
می‌دهد، زن پس از دیدن کفشها، آنها را پائین انداخته ناراحت می‌شود.
مجید از موضوع سر در نمی‌آورد و صبر می‌کند تا سینما تعطیل شود.
زن بلیطفروش پس از بستن در گیشه با دو چوب زیر بغل از گیشه خارج
می‌شود و مجید در می‌یابد که زن از یک پا معلول است و از قصد خود،
که زدن زن با پاره آجر بود، می‌گذرد.
کوچه.

مجید در حالی که چند تصنیف برای فروش در دست دارد، خود نیز
مشغول خواندن یکی از تصنیفها است.

مجید شرنگ زندگی، زند به کام من. شراب تلخ غم، رود به جان من. به
یاد فیروزه، به یاد فیروزه. دنیا ز تو سیرم، بگذار که بمیرم، در دامت اسیرم،
دنیا، دنیا.

زن رهگذر تصنیفی!

مجید هان.

زن رهگذر یه تصنیف جدید بده.

مجید یه قرانه، یه قرانه. بیا که از دوریت، بیا که از دوریت، بر لبم رسیده جان.

حبیب، مجید را در حال تصنیف فروشی می بیند.

این شب لب یارم رو تو خواب ماچ مالی کردم، هی ماچ مالی کردم، هی خوشحالی کردم، هی خوشحالی کردم، هی خوشحالی کردم، هی ماچ مالی کردم، هی خوشحالی کردم، یه قرانه، تصنیفای جدید یه قرانه، هی ماچ مالی کردم، ماچت کنم، ماچت می کنم آ. ز دوریت خون بود روان از دو دیده ام، مریم جان، مریم جان، چرا زدی آتش به دل بیقرار من مریم جان، یار خوشگلم مریم جان، خون نکن دلم، مریم جان. تصنیفای جدید یه قرونه، تصنیفای جدید یه قرونه، تصنیفای جدید یه قرونه.

حبیب مجید، مجید!

مجید مجید کدوم سگ پدریه، من جیمی جنگلیم، دختره رو طایفه عجوز مجوز از دستم درآوردن. تو آخرین شب فرار تارزان، نامسلمونا دختره رو انداختنش جلوی سوسمارا، سوسماره یه پای دختره رو خورد، من بودم و کینگ کنگ، رئیس دزدا رو خونه خراب کردیم، داداشم مرد آهنینه، می شناسیش داداش حبیبو؟ اگه داداشم بود، دختره رو از دستشون درمی آوردیم. دنیا باقالی به چند منه دیگه، یه نامسلمونی نیست دست من علیلو بگیره، بگه شزم بیره امامزاده داود، حالمو خوش کنه... تو سرم عینهو بازار آهنگرا صدا میکنه. مِتِ پیت حلبی خورده ریزهاش توش جابجا میشه، تو کی ای؟

حبیب منو داداش حبیب فرستاده، برمت امامزاده داود.

مجید یه وقت نندازیم تو اون اتاق یه دری، پیش اون غربتیای کله تافتونیا، اگه داداش حبیب بفهمه، به خاک آقام چشما تو درمیاره ها.

حبیب داداشت دیگه پشیم و پیلش ریخته، اینقد که دل بسته به معجزه.

امامزاده داود.

حبیب، نوار سبزرنگی به پیشانی مجید به عنوان تبرک می‌بندد. نوای موسیقی علی مولا به گوش می‌رسد.
داروخانه.

دواچی مشغول درست کردن رختخوابش، برای خوابیدن است که حبیب وارد می‌شود.

حبیب کشیکته امشب؟

دواچی شبانه‌روزی کردم، کجایی یار موافق، شلاق خور پوست کلفت بند باسواتا، یار موافق، کم‌پیدایی. آخیش، اگه کله‌ت باد نداشت، سال سرهنگیت بود امسال، بعد از اون تو دهنی که خوردیم همه‌مون، طورها کردم.

حبیب رها کن.

دواچی شدم شاگرد مرحوم پدرم دواچی، اما تو این دواخونه هیچ مسکنی نبود برام، الا دواي اون طیب ارمی، ذکاووس عرق فروش، شبانه‌روزیش کردیم، خاکه رو خاکه، که مستیم از گل نیفته، مثل تو که غم برادر تو کردی بهانه. سنت شب جمعه‌اش چی؟ یه وقت دیدی یکی از همون گلای پلاسیده باغچه ولی خان یار موافقشه و برادری مثل تو، یار و غار، نه.

حبیب یک بار با چند تا عزبای فامیل فرستادم بردنش ناحیه، وقتی فهمید اون زنا چیکاره‌ان، دست بهشون نزد و حالش یه چند وقتی شدت گرفت. دواچی مرگ آدمیزاد از فهمیدنه، لازم نیست بفهمه زنک کیه، با، با یکیشون وعده کن هفته‌ای یه دفعه بیاد خونه، مثل قضای حاجت، شبای جمعه که آقازاده خانومو زنای خونه میرن خونه خواهرت روضه.

حبیب به مجید بگم زنکو استالین از طیاره انداخت پائین؟

دواچی بگو شبای جمعه میاد خونه رو بیاد، مجیدم با اهل خونه حرف نمیزنه که حکایت آشکارشه. دواش اینه، زن، نسخه دواچی، یه واسطه‌رو می‌شناسم که چیزای خوبی تو دست و بالشه، واسه بالا مالها میبره. خبرش می‌کنم، می‌بینی کار ما تو این ملک به کجا کشید آخر، پاندازی.

دکان حبیب.

حبیب مشغول حساب و کتاب با یک مشتری است، دکتر وارد می شود.

حبیب کاسه بشقاب چهار فصل، مرغابی، دوستکامی، قوری، قوری منقلی، گلدون دهن اژدری.

دکتر حضرتعالی ماشین خواسته بودین؟

حبیب خیر.

دکتر وای، مگه سرکار، حبیب آقا ظرو فچی نیستین؟

حبیب چرا بنده هستم.

دکتر تو خیابونه، بهتره اول یه نگاهی بهش بندازیم، بعد راجع به قیمتش صحبت میکنیم.

حبیب به همراه دکتر از دکان خارج می شوند. حبیب داخل ماشین را نگاه می کند، زن جوانی که در حال تخمه خوردن است، در صندلی عقب نشسته.

حبیب چرا ماشینو صاف آوردی جلو مغازه؟

دکتر ماشاالله اند شمام، زیر لحاف کرباسی، چه میدونه کسی، چه میکنه کسی.

حبیب شبای جمعه. حالا بهتره بری، شب تنهایی بیای صحبت کنیم که چه جور باید بیاد، چه جور باید بره. آخر شب بیا در مغازه، میریم در خونه رو نشونت میدم.
دکتر باشه.

فروغ الزمان و آقازاده خانم، خود را برای رفتن به روضه آماده می کنند، مجید نیز در اتاق خود، صدای آنها را می شنود.

فروغ ماشاالله تون باشه خاله جون، بیاین، ا.

آقازاده خانوم اومدم خاله.

فروغ یه بار نشد ما به منبر سید آقا جمال برسیم والله.

مجید التماس دعا، خوش به سعادتتون که میرین روضه، جاتون وسط بهشته، ما که دنیا مون شده آخرت یزید، کیه مارو ببره روضه، مجید آقا تو رو چه به روضه، روضه خودتی، گریه کن نداری، والا خودت مصیبتی، دلت کربلاست، ماچت کنم، ماچت می کنم آ، داداش حبیب اهل روضه نیست، فقط سر خاک آقام دستمال گرفته بود دستش، میزد تو پیشویش.

زنهار به مقصد روضه، خانه را ترک می کنند.

شب چهلم، عینک زده بود چشاشو کسی نبینه گریه کرده، بعد آقام نشست پای روضه منو غم منو خورد، من بدبخت سرسخت، خُب، پیشی تر کردیم، ثوابش بره به حساب داداش حبیب، که اهل روضه نیست، داداش حبیب گفته از این شب جمعه، شب جمعه خودشون که دوشنبه منه، اهل خونه که میرن روضه، یکی میاد خونه رو بیاد، ا، خونه یا زنه، عاشقیت، هیشکی خونه نیس، الا من و اونو خدای خدام که نرو نیس با عاشقیت، هوی، گمبزه، غیظ نکن، توام به سری تو سرا، ماچت کنم، ماچت کنم، ماچت می کنم آ.

حیاط منزل.

مجید در گلخانه آتش روشن کرده است، اقدس وارد خانه می شود، مجید از توی پیت حلبیش فرفره ای برداشته به استقبال اقدس می رود و فرفره را به او می دهد. اقدس فرفره را از چوب جدا می کند و سوزن فرفره را به دهانش می گذارد، مجید قهر کرده به گلخانه می رود، اقدس به دنبال او وارد گلخانه می شود.

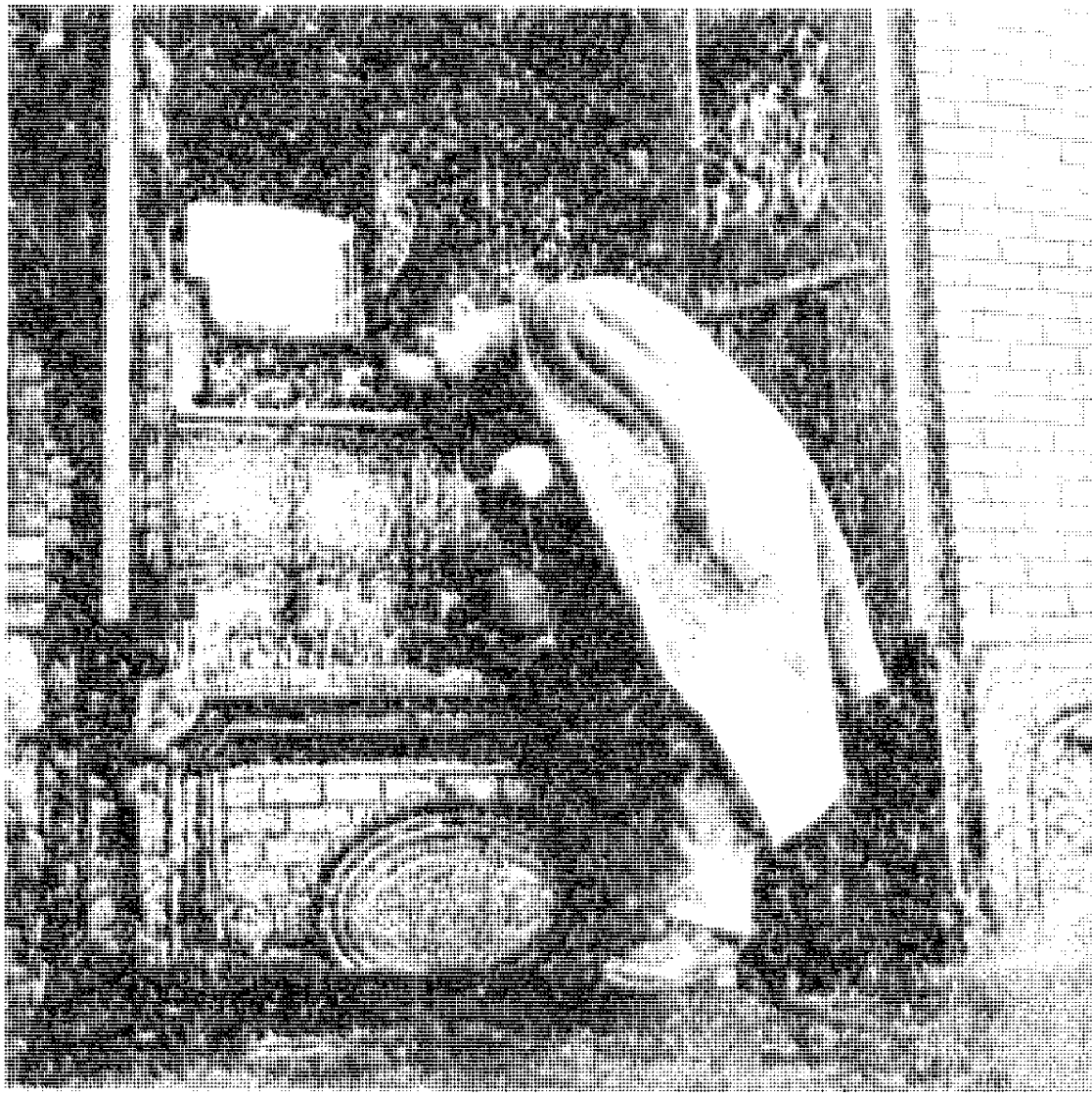
مجید اسمت چیه؟

اقدس اقدس، اسم خودت چیه؟

مجید اسم منم آقا مجید ظررفچی.

دستهای اقدس را می گیرد.

مجید این دسته، یا بازار زرگراس.



اقدس این گله خونه اس یا مطبخ، جوون برزخ کنه.
 مجید بعد آقام گلا خشک شدن، شمعدونیارو سوپوره برد، آقام امامزاده
 اسدالله، عبدالله، خاکه.
 اقدس خدا بیامرزتش.
 مجید می شناختیش، حاجی ظروفچی؟
 اقدس آره.
 مجید از کجا؟ سوزن نره تو حلقه.
 اقدس سنجاق، نه سوزن.
 مجید بگو آره.
 اقدس آجرپاره.
 مجید تخت سینه ت آب انباره، بگو تشت.
 اقدس بشین برو رشت.

مجید برو، برو.

اقدس را به حیاط می برد و درون تشتی که بر روی برفهاست، می نشاند
و تشت را می چرخاند. هر دو می خندند.
هفته بعد - عصر پنج شنبه.
فروغ الزمان به سراغ آقازاده خانم می رود.

فروغ به روضه موسی بن جعفر نمیرسیم آقازاده خانم.
آقازاده خانم اومدم خاله، اگه این روضه شبای جمعه خونه خانوم اقام
نبود، آدم یه دو قطره اشک نمیریخت سبک بشه، غمباد می گرفت. دختر
زائیدم واسه مردون، پسر بزرگ کردم واسه رندون، خودم موندم سفیل و
سرگردون.

اتاق مجید.

اقدس در اتاق مجید است، که مجید به او پاکت نامه ای می دهد و او آن
را باز می کند. سرتاسر نامه، اسم اقدس است. او با دگمه های پیراهن
مجید بازی می کند.

اقدس این گفت بریم دزدی، این گفت چی چی بدزدیم؟ این گفت تشت
طلای پادشاه، این گفت جواب خدارو کی بده.

مجید من من کله گنده.

اقدس ای، دگمت افتاده.

مجید درد بی زنی، دگمه ش آدم میفته، شبا خوابش نمیره، تازه، اگر
بیره، کله سحر باهاس بیره تو خزینه، غسل.

اقدس اگه سوزن نخ داشتی، دگمتو می دوختم.

مجید ای، این پیت چراغ جادوه، از شیر خر و گوشت آدمیزاد توش داره،
صبر کن، شبای جمعه که خونه مارو میبای، اونوقت روزای دیگه چیکار
میکنی؟

مجید سوزن نخ را به اقدس می دهد و اقدس مشغول دوختن می شود.

اقدس همه که شبای جمعه نمیرن روضه، روزای دیگه‌ام، روز خداس،
پاشو راست، وایستا.

مجید همه‌چی مال خداس، همه‌چی، بکی، بکی، اینو تازه تارزانشم مال
خداس، بکی. سرمو میجوری؟

اقدس آهان، سرتو بذار تو دومنم.

مجید آق... آق... آق... اقدس، تو قصه دختر زرگر و پسر پادشاهو بلتی،
دختر زرگر، ستاره‌های آسمون چندینه؟

اقدس پسر پادشاه، برگ درختون چندینه؟ ستاره‌های آسمونم همچینه.
مجید چند سالت؟

اقدس دور و بر بیست.

مجید شوهر داری؟

اقدس نه.

مجید شوهر کردی؟

اقدس نه.

مجید شوهر میکنی؟

اقدس آره.

مجید زن من میشی؟

اقدس نه، اگه زنت بشم، متو با چی میزنی؟

مجید با دم نرم و نازکم، گرمم.

منزل اقدس.

اقدس بر روی تخت، به حالتی غمگین نشسته است، دکتر وارد
می‌شود.

دکتر به‌به، بین کی اومده، خاله گردن دراز، با دکتر قهری؟

اقدس ای سگ سالم.

دکتر ناخوشی، دل و کمرت درد میکنه، عقب انداختی مادر؟

اقدس نه، پخت نمیکنم.

دکتر د، یه هفته اس ناهار و شام تو از چلوپی دارم میارم، پاشو از در نداشته بیرون، چطور شب جمعه بلد بودی چُسان فِسان کنی، ابریشمو بذاری توی پستون بندت، بری خونه ظروفچی که مسئله پیرسی، همین روزاست که ماشین نازنین دکتر بدبخت بره بابت بدهی اقدس خانوم جون.

اقدس تخت و فرش و رادیو و مس و پِسو وردار پای بدهیم، اگه کم بود، طلاهام روش.

دکتر نفهمیدم، این کیه که تو النگوها تم پاش میدی، کت بده، کلاه بده، دو غاز و نیم بالا بده. مجون به جونت کنن، به قول هما اُپلی خواری طلبی، مینا سیگاری یادته، خاطرخواه شد، افتاد پای چراغ نگاری. خاطرخواهی به من و تو نیومده، پاشو، انقدر لقد به بخت خودت نزن، یه مدت زرده به اون بگیر، اگه من صاحب خونه و ماشین شخصیت نکردم، به من نمیگن دکتر، دکتر، از صبح تا حالا، یه ریز یارو آلمانیه از گراند هتل تلفن کرده.

woist Aghdas, woist Aghdas [اقدس کجاست، اقدس کجاست؟]
meine liebe Aghdas [عزیز من اقدس] اگه جای این چله نشستنا، دوسه کلمه: guten morgen و guten nacht [صبح به خیر و شب به خیر] یاد میگرفتی، جای خانوم فرنگیا جات میزد. مِثِ دختر فرنگیا رات نمی برم، که میبرم، اتاقت از اتاقای گراند هتل مشتی تر نیست که هست، دیگه چه مرگته استرویلیامز خانوم؟ پاشو جونم، دکتر ماشینو کوت کرده آجیل و شیرینی، بریم آب کرج یه بادی بهت بخوره، غمباد میگیری آخه، پاشو، پاشو مهر و بیان شناگر، پاشو.

اقدس پی قباله بنچاق ننت میگردی؟

دکتر من که تو عزب خونه افتادم رو خشت، مِثِ تو شوهر ننه ام تو خرپشته یقه مو نگرفت. هیفده سالگی پام واشد تو ناحیه، خاطرخواتم که اکابریه، ختم اقدس اقدس گرفته، دستتو می کنم تو هرچی نه بدترت ها.

اقدس اِه، فِی...

دکتر یه دفعه دیگه از این غلطای بکنی، سرتو می کنم تو خلا.

اقدس فی...

دکتر بالا پائین شدی، اگه پا نشی، کتری آب جوشو میریزم اونجاییت که نباید بریزما.

اقدس یه استکان چایی بریز تو حلققت، نشئهات بزنه بالا، مرتیکه وافوری.

خانه حبیب.

مجید اقدس را به طرف دیگر خانه برده وارد اتاق می‌شوند. هر دو با انگشت، شروع به خوردن عسل می‌کنند. سپس هر دو به گردوبازی مشغول می‌شوند.

مجید بیا، بخور، این گردوئه، حالا بگو حلال از جفت و تيله.

اقدس حلال از جفت تيله.

مجید تو بردی - بذار، ب، ببرات مغز کنم، بخور، واکن، واکن.

مجید هندوانه‌ای را روی دامن اقدس گذارده و می‌برد.

اقدس اوخ، آبشو ریختی رو دامنم.

مجید حالا تو بمون تو خونه، آب و جارو کن، من، من پیتمو ور میدارم، میرم اداره، سرکار.

مجید پیتش را برمی‌دارد و به بیرون از اتاق رفته در می‌زند.

اقدس کیه؟

مجید آقا مجید، ظروفچی اداره‌چی.

اقدس سلام.

مجید شوم چی داریم؟

اقدس نون و روغن.

مجید سفره‌رو بنداز دم باغچه.

اقدس ترتیزکا قد کشیدن.

مجید ا، پس سفره‌رو جمع کن، بعد شام باهاس زود رفت زیر لحاف.

مجید تیلۀ کوچکی را جهت بازی گل یا پوچ، از جیبش درمی آورد.

مجید اگه گفتی تو کدومه، شاه فرنگی.

اقدس شرطه.

مجید شرط چی؟

اقدس دلبخواه.

مجید باشه.

مجید چشمهایش را می بندد و اقدس تیلۀ را در سینۀ خود پنهان می کند.
درحالی که هر دو دستش خالی ست، مشت‌هایش را جلو مجید نگاه می دارد.

مجید این توئه.

اقدس بگو واکن، تا واکنم.

مجید واکن.

اقدس پوچ.

مجید این توئه، ... تو کلک ...

اقدس مشت دیگرش را نیز، باز کرده که خالی است. مجید که می فهمد
کلک خورده است، کشیده محکمی به اقدس می زند.

اقدس تو که گفتی با دم نرم و نازکم میزنم، این بود دم نرم و نازکت،
ایشاءالله که به دو دست بریده اش، جفت دستات از بیخ قلم شه، مرتیکه
کله خربزه مُخَبَّط.

منزل حبیب.

کریم در حال بازی کردن با کرک توی قفس است، زینت چای برای او
می آورد.

زینت چایی میخوری؟

کریم هوا سرده، حیوون سردش نشه.

زینت انقدرام هوا سرد نیست، شما آتیشتون سرد شده کریم آقا، هوو
سرم میاوردین، بعض این حیوون بود.

کریم رو زینت سادات، یه فخری سادات دیگه. حدیث بغل خوابی نیست. عالم عشق بازی یه عالم دیگه‌اس، عشق باز جماعت پی رسیدن به عشقشه، خواب و خوراک نداره، اگه یه عشق باز بختش یار باشه و هشیار باشه، شاید به اون چیزی که میخواد برسه. و اینی که نصیب من شد، خیلی بیشتر از خواستن من بود، شاکرکه، تو دهنش پُره، صداش زنگ داره، تو عالم آوازه‌خونا، یکیش میشه قمر، بقیه، ای، میخونن.

زینت یه بچه جای صد تا اینارو میگیره.

کریم بابام که من از کمرش بودم، برام حرمت این حیوونو نداشت. زینت اصلاً شما طایفگی همه یه تخته‌تون کمه، اون داداش سه کله‌ات یه جور دیوونه‌اس، شماهام یه جور دیگه.

کریم دختر کیسه‌کش حموم شازده، حمومی، لنگتو بکش سرت. من آقا داداش تو نیستم، صداتو ببر، خفه‌خون بگیر، صداتو ببر، صداتو ببر، صداتو ببر، صداتو ببر که، کرک داره میخونه.

زینت در حال گریه کردن، سرش را زیر لحاف می‌کند.

خانه اقدس.

اقدس روی آینه نشسته و مشغول آرایش کردن است که دکتر وارد می‌شود.

دکتر کفش و چادر کن.

اقدس فیل هوا می‌کنن؟

دکتر یه تاجر فرشه.

اقدس بی خیال فرش، بیا تو با کفش.

دکتر همون که پارسال خام شد، این سه و چهار تبریز و انداخت زیر پات.

اقدس دل و دماغ ندارم.

دکتر عادتت؟

اقدس نه خلقم سگیه.

دکتر پس واسه کی این همه خودتو ساختی، یارو خُله؟

اقدس واسه خودم، که حفظ کنم.

دکتر قرض کن و حفظ کن، سر برج که موعده قسطات شد، دکتر چون دکتر چون نکنی ها، دکتر که وانمیمونه، خواستم این نونو بذارم تو سفره تو، تخمشو که ملخ نخورده، سیم سماقی نیومده، سفید پیخی میبرم واسش، گل بگیر درشو، آه، تحفه.

اقدس مرتیکه...

دکتر تغار.

دکتر پای تلفن رفته شماره‌ای می‌گیرد.

دکتر پنجاه و چهار، عرب جان، مامان تو سر سراسر است، اسم منو نیار، می‌خوام یکی از دخترارو چند ساعت قرض بگیرم، آره مرگ تو، طرف سفارتیه، خیلی خریوله، بین دو لول پیش من داری، زرد ماهان، بد هوای خرید بیارش بیرون، من تو لقانطه، پشت شیشه نشستم، آژان منو بگیر نیاری ها، برش سلمونی مادام ژزا، بگو مال دکتر و آره همین الان راه بیفت دیگه، لهجه مهجه نداشته باشه ها، خوش لباس باشه.

اقدس یه کاره، از اینجا تلفن کردی که چی؟

دکتر گه مفت نخور، تو لیاقتشو نداری.

اقدس هرّی، مرتیکه.

دکتر من بودم که تورو از ناحیه آوردم بیرون، والا الان جات تو کوچه التماسیا بود، ... میدم، دو تا مأمور تحت الحفظ بیرنت بندرعباس، حالتو بگیرن.

اقدس هرّی.

حیاط منزل حبیب.

اقدس و مجید، روی پله‌ها نشسته‌اند و اقدس با پوستهای تخمه کدو، شاخه گندم درست می‌کند. مجید در تمام گلدها، یک فرزه گذاشته است و نسیم ملایمی، آنها را به حرکت درمی‌آورد. مجید، عکسی را از تارزان و همسرش، و همچنین عکس دیگری از پسر بچه‌ای با یک میمون، به اقدس می‌دهد.

مجید بیاء، ایتم پسر شونه. بیاء، پاء، پاسور بازی می‌کنی؟

اقدس بلدی؟

مجید به شرط یاد گرفتن خریدم، آه اول یادم داد.

اقدس شرط چی؟

مجید شه، شرط، م... م...

اقدس دلبخواه، باشه.

مجید بی‌تقلب، یادته، کشیده که.

اقدس، کارتهای بازی را به هوا پرت می‌کند و مجید شروع به جمع کردن آنها می‌کند.

مجید آزار داره، پنجاه بالا سور نداریم، تو بده، بیا.

اقدس کم یا زیاد.

سپس هر دو به بازی مشغول می‌شوند.

مجید ای، ام، زیاد. یه سور، ای، من باز سور زدم، من سور زدم، اینها، یه سور دیگه.

اقدس کارتهایش را می‌شمارد.

اقدس سی و شش، سی و هفت، سی و هشت، چهل، چهل و سه، چهل و هشت، پنجاه و هفت، پنجاه و نه، شصت، شصت و یک، شصت و دو...
مجید هفت.

اقدس پر، من برنده شدم، بیا، بقیه شم مال تو، من بردم، بیا کف پامو قلقلک بده.

مجید گیلی، گیلی، گیلی، ...، تو اولی نیستی، من با خیلی‌ها عاشقیت داشتم، با دختر قاب عکسی، که عکسش پشت جعبه آینه عکاسی چهره نما بود، بعدم با بلیط فروش سینما روشن، خواستم بدونی، اما دیگه، تا وقتی پیش آقام خاکم کنن، خود خودتی، اگه اولی نبودى، بدون آخرى.

اقدس و مجید، هر دو می‌گیرند.

خانه اقدس.

دکتر در حال مشروب خوردن است و اقدس به کمک آب و صابون،
النگوهايش را درمی‌آورد.

دکتر وقتی زن طلاشو بده خیلی حرفه، عقل کردی. کلام خداست، خدا
میگه بهترین زینت واسه زن نجافته، دکتر که دکتر شیطان نیست، حالا آگه
یه روز ایشاءالله به شادی، بچه به بغل، با شوهرت تو خیابون دکتررو
دیدي، هول نکن، دکتر آشنایی نمیده، دکتر دستش خیلی سبکه،
خیلی هارو فرستاده خونه شوهر، تو اولی نیستی، دلمون واست تنگ
میشه، بهت عادت کردیم، به اخم و تخمات، الدرم بلدرمات، سگ
سولگیات، اما گور پدر دل ما، دل تو شاد.

خانه حبیب.

مجید وارد می‌شود و اقدس را صدا می‌کند.

مجید آق، آق، آق...

اقدس من اینجام، تو حیاط پشتی.

مجید به حیاط پشتی می‌رود و اقدس را که در حال بازی کردن با یک
سیب است، می‌بیند. اقدس لباسی بسیار ساده، بر تن کرده، مجید
دستهای او را می‌گیرد.

مجید بازار زرگرات چی شد؟

اقدس آتیش گرفت، آتش کردم.

مجید میخرم برات، بهتر شو.

مجید خرت و پرت‌هایی را که پیدا کرده است به طناب آویزان می‌کند، و
مقداری از آنها را نیز به اقدس می‌دهد.

مجید بیا اینم گردن‌بندت، بنداز گردنت، اینم باز گردن‌بندت، این
گوشواره، این، اینم مال این گوشته، اینم مال، دستتو بیار جلو، اینم بیار،

ل سرِ مالِ داکتر شیطان

ی نو صبیحہ



اون دستت کنم، حالا خودتو بیا ببین، نیگا، نیگا کن، خودتو نیگا کن،
خودتو نیگا، هه، هه، می بینی، هه هه... خوب.

مجید دست اقدس را گرفته از مچ دست او گاز محکمی می گیرد.

اقدس آی، آی، آی، اوخ، اوخ، اوخ.
مجید بیا، اینم ساعتت، خوب ساعت چنده؟
اقدس یه ربع داریم، به سه و نیم.
مجید یه ربع...

دکان حبیب.

مجید بسیار خوشحال است و کارت عروسی خود و اقدس را برای
برادرش حبیب آورده است. حبیب با دیدن کارت، آن را بی تفاوت بد
کناری می اندازد.

حبیب میگو به هر چمن که رسیدی، گلی بچین و برو. آدم نباید زود پابند
بشه. موقوف می کنم اون زنیکه خونه پام دیگه از این هفته نیاد. اگه به حرف
آقامون اختیارت دست منه، من میگم نه. توام باید مٲ یه بچه حرف شنو
بگی چشم. چیزی که تو دنیا فراوونه زن، تازه من برادر بزرگترم، تا من زن
نگرفتم که همیشه تو داماد باشی، اگر حالت خوب نیست، یه چند روز
میریم امامزاده داود.

حبیب کارت عروسی را پاره می کند و مجید هم بقیه کارتها را جلوی
حبیب می گذارد.

مجید همه شو پاره کن.

مجید بقیه کارتها را در حالی که گریه می کند، پاره می کند.
امامزاده.

مجید و اقدس، به همراه یکدیگر به امامزاده می روند و پس از زیارت، از
آقا می خواهند که آن دو را برای یکدیگر عقد کند.

مجید بیا من بهت پول بدم، تو بریز اون تو... سلام، آقا شهابی زحمت بلدین،
من و اون اقدس خانوم که اونجا وایساده، عقد کنین، زن و شوهر بشیم.

پس از آنکه آقا آن دو را برای یکدیگر عقد می‌کند، مجید به همراه
اقدس، به گاوداری و خانه‌ای که برای خودشان اجاره کرده است،
می‌رود. اقدس لباس سفید به تن دارد، مجید آهنگ مبارکباد را با سوت
می‌زند.

مجید بیا، برو تو، برجی سه تومن اجاره‌ش کردم، از مش محمد
گاوداری، یه هلِ پوک توش نبود، مثِ عروسش کردم که عروس میاد
توش، یه حیاط داره قد غریبل، یه باغچه قد، قد قوطی کبریت، شدیم
همساده گاوا، بیا، بیا، خوبه.
اقدس آینه قرآن؟

اقدس آینه کوچکی از کیف خود درآورده روی طاقچه می‌گذارد. مجید
هم پس از کمی فکر، به یاد می‌آورد که در بازوبندش، قرآن کوچکی
دارد.

مجید آ، با، ای قریون، آه، ماچش کن، ماچش کن.

اقدس مانند یک زن خانه‌دار مشغول رُفت و روب و تمیز کردن خانه
می‌گردد.

جلو عکاسی چهره‌نما.

مجید، عکس یک زن و مرد را می‌بیند و به سرعت به طرف خانه می‌آید
و دست اقدس را گرفته به عکاسخانه می‌برد. هر دو در جلو دوربین
عکاسی نشسته‌اند و عکاس‌باشی، مشغول تنظیم فیگور آن دو، برای
گرفتن عکس است.

عکاس‌باشی آقا، اونور، بله، شما، اینور، اینور، آقا اونور، خانوم اینور،
بارک‌الله، فرو بیر، خطر نداره که، الان میفته، آقا اینجارو نگاه کن، منتظر
نشو، تند نمیره، نگاه، اینجا شما، نگاه، آماده، برو.

خانه مجید.

مجید، با مقداری نان و یک جعبه، وارد خانه می‌شود، اقدس به استقبال او می‌رود.

مجید نون و رادیو، ماچت کنم، ماچت می‌کنم آ.

مجید، سرو صورتش را می‌شوید و اقدس با چادرش صورت او را خشک می‌کند.

مجید ماچت کنم، ماچت می‌کنم آ.

خانه حبیب - اتاق کریم.

زینت قفس کرک را برداشته، به زیرزمین می‌برد. کرک را زیر دیگ بزرگی نهاده در دیگ را می‌گذارد. حبیب و کریم، از کار برمی‌گردند، وارد خانه می‌شوند.

کریم چه برفی.

حبیب پیدا است آسمونم دل پُری داره امسال.

آقازاده خانم چله کوچیکه اس مادر، سنگ ترک برمیداره.

حبیب ای داد.

آقازاده خانم بالاخره دیدی این پسرۀ دیوونۀ بداصل چه خاکی به سرمون کرد مادر.

کریم که در حال باز کردن بند کفشهایش است، گفتگوی آنها را نمی‌شنود.

خدا برای هیچ تنابنده‌ای نخواهد داغ عزیز بینه، حیوونو با قفس، مجید کرد تو دیگ نونو خفش کرد. بزرگ خونه تویی، خودت یه جوری، نرم نرم، حالیش کن، بچه‌ام پس نیفته. زینت از ترسش رفته تو خیاط‌خونه، پیش فروغ الزمان قایم شده.

حبیب عجب...

حبیب به بیرون از اتاق رفته، از پشت در، کریم را به حیاط می‌خواند.
کریم به حیاط می‌رود و حبیب ماجرا را برای او بازگو می‌کند.
همان شب، منزل حبیب.

کریم تفنگ شکاریش را، برمی‌دارد و پس از پرکردن آن، به اتاق مجید می‌رود و در تاریکی گلوله‌ای به تختخواب مجید شلیک می‌کند. ولی پس از کنار زدن لحاف می‌فهمد که تخت خالی است.

خانه مجید.

مجدید در حال خوردن شام است، و اقدس نیز در کنار او نشسته.

اقدس همسایه دیوار به دیوارمون صاحب اولاد شده.

مجدید گاو سیاهه، پسر، یه پسر.

اقدس یه پسر، و یه دختر، دو قلو.

مجدید قدمشون مبارک، ایشاءالله مبارکش باد.

خانه حبیب.

فروغ الزمان برای حبیب چای می‌آورد.

فروغ عوض اینکه خدارو شکر کنی مجید سر جاش نبود، غم‌برک
گرفتی اگه بود که کریم تفنگ زده بود تخت سینه‌ش.

حبیب خلاص میشد، بعض سرگردونی بود.

فروغ سروکله‌ش پیدا میشه الانه، جایی رو نداره بره، شب رفته هیئت،
صبحی مونده، نونو شیرشو بخوره. بپا این سر نره.

حبیب به دنبال مجید به گاوداری می‌رود و از پس‌رکی، سراغ مجید را می‌گیرد.

حبیب عبدالله، مجید کجاست؟

عبدالله الانه اومد، بادیه‌شو شیر کرد، رفت در دکون.

حبیب دیشب خونه نیومده، باید بدونم کجاست، من داداششم، تو
خودت حکماً داداش داری.

عبدالله یکی داشتم، شیر خوره بود، ننه کم خون بود، شیر نداشت، می اومدم صبحا واسش شیر می گرفتم، مِثِ الان که واسه بچه اوسام می گیرم، آقام گفت من نمیتونم از پس شیکم این بچه برام. ننه از شیر گرفتش، بستش به تیلیت، داداشه اولش مِثِ توپ شد، گرد و قُمبلی، بعدم شیکمش باد کرد، افتاد مُرد.

حبیب به عبدالله پول می دهد.

حبیب واسه خودت یه چیزی بخر.

دکان حبیب.

کریم در حال صحبت با مجید است.

مجد کشتنش حیوونو، آی غربتیای نامسلمون.

کریم نامسلموتر از اونا برادری بود که می خواست برادرشو بکشه.

مجد ا، قصه حضرت یوسفه، بلدم، داداشا انداختنش تو چاه.

کریم حلالم کن مجید، من میرم پی بختم.

مجد ه، ه، میری شکار، تو این سوز سرما، ماچت کنم، ماچت می کنم آ.

دو برادر، یکدیگر را در آغوش گرفته، می بوسند.

خانه حبیب.

فروغ الزمان و حبیب، در حیاط مشغول قدم زدن و صحبت هستند.

فروغ خواستم تو خونه بیریمون گردش، بی حجاب، شونه به شونه، انگار زن و شوهر، آخرین مُد جورناله، برای شما بُرم کردم، ده، چهارده سال پیش، که از شیراز اومدم، زمستون بود، برف سنگینی می اومد.

حبیب انگار دیروز بود، مجید رو یخا سُر میخورد، کریم تیرکمونو نشونه رفته بود به کلاغایی که رو چنار نشسته بودن. آقازاده خانوم باقالی پاک میکرد.

فروغ ها، یادمه، نهار دمی باقله داشتیم.

حبیب پیرمرد قوز کرده بود تو پوستینش، نون ریز میکرد برای گنجیشکا،
یه مشت استخون بود، اما سرنخ همه‌مون دست اون بود. من می‌خواستم
جای باباه‌رو بگیرم، می‌خواستم مرد خونه باشم، هه، همه‌رو
خونه خراب کردم، هی، هی، هی... می‌خواستم اینجارو واسه خودمون
درست کنم، واسه تو.

فروغ طاقش او‌مده پائین، زمینش نشست کرده، اون سال زمستون، ده
چهارده سال پیش، همون روز که ناهار دمی با‌قله داشتیم، رخت نظام
برتون بود، می‌خواستین برین باغ شاه، دکمه فرنجتون افتاده بود، گفتین...
حبیب آقازاده خانوم چشمش سو نداره، میشه دکمه فرنجمو بدوزی
خانوم خیاط، تو گفتی...

فروغ خانوم خیاط، اسم داره.

حبیب سرخ و سفید بودی، مثل برف و خون.

فروغ شما حروم کردین، من که دربند حروم و حلالش نبودم، دربند
آن‌کَهِدِ آقام نبودم، مهر شما به دلوم بود و کلوم خدا به لبوم، حبیب‌الله،
بذارین، بذارین یکی‌ام باکره یائسه بشه، امروزم که پاشدم، دست کردم
حافظو از سربخاری ورداشتم، فال گرفتم، این غزل دراومد:
ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش / بیرون کشید باید از این ورطه
رخت خویش

حافظ دروغوم نمی‌گه، همشهریمه، هم دردومه، از وقتی قدوم به‌سر
طاقچه رسید، سرطاقچه یه قرآن دیدم، یه حافظ، حالا دستمو دراز
می‌کنم، اون‌ور طاقچه.

فروغ الزمان دیوان حافظی را که در دست دارد، به جلو حبیب پرت
می‌کند. حبیب آن را برداشته می‌بوسد.

فروغ میرم خراسون، مجاور میشم، یه پسراندازی دارم - یه زندگی
زواری، هیچ‌کسی نیاد بدرقه، نه شما، نه آقازاده خانوم، نه زینت‌سادات،
میرم ولات غربت.

گاراژ اتوبوس.

فروغ الزمان، به قصد عزیمت به مشهد، در اتوبوس نشسته است، مجید به داخل اتوبوس رفته دنبال او می‌گردد.

مجدید کو، کوشی، ا، اوناهاشی، ماچت کنم، ماچت کنم، ماچت می‌کنم آ.
فروغ ای وای، مجید.

مجدید ماچت کنم، ماچت کنم، ماچت می‌کنم آ.

فروغ من که گفته بودم کسی نیاد.

مجدید خودم بیخبر، خود سرخود، پاشدم اومدم اومدم نذارم بری مشهد.

فروغ برگرد در دکون، دل حبیب آقا شور میفته.

مجدید من دیگه خار راه نیستم، خودم زن گرفتم، یه زن گرفتم که به

حضرت عباس حظ کنی، حظ، حظ، حظ، حظ کنی.

مجدید عکس خودش و اقدس را به فروغ الزمان نشان می‌دهد.

فروغ نکنه بی وقتی شدی.

مجدید واسه همین، کارت پستالشم اینه، این کارت پستالشه، اینها، اینم

عکسشه، نیگاش کن، من حالم خوبه، دیگه جنّام رفتن، اون شبم که

نیومدم خونه، هیئت نبودم، رفته بودم پیش این زنم، رفته بودم پیش این

زنم، رفته بودم پیش این، پاشو بیا خونه، خونمونو نشون بدم، خونمون تو

گاوداریه، بیا خودت ببین.

مجدید فروغ الزمان را با خود به منزلش می‌برد. اقدس در حال پاک کردن

برنج است و به محض دیدن فروغ الزمان، با حالتی خجل، روبروی او

می‌ایستد. فروغ از دیدن او یگه خورده.

فروغ پس بگو، مجید و صبح به صبح بادیه شو میزد زیر بغلش راه میفتاد

گاوداری، شیر بونه‌اش بود. برا غسل میومد. پناه به خدا، چه زیر ابرویی

ورداشته جونم مرگ شده، اگه خودوم یه دست لباس از تو جورنال براش

بدوزم کلی مقبول میشه...

شب همان روز - دکان حبیب.

فروغ الزمان، مجید را که خجالت می کشد، آورده است تا خودش جریان را برای حبیب بازگو کند.

مجدید تو، شما، اول باهاش حرف بزن. جلو من خوب نیست.
فروغ بیا دیگه، مرد که نباید این ادا اطوارا رو از خودش در بیاره.
مجدید جلو من خوب نیست، کمر بندو میکشه به جونم، به خاک آقام روم
نمیشه.
فروغ لب همین جا وایستا - بانگت میزنم.

فروغ الزمان به تنهایی وارد مغازه می شود. حبیب پشت میز کارش است.

فروغ امام نطلیلدم، گفت برو شیرازی، برو که حبیب تو، همون حبیب الله اس. حیرت نکنین حبیب آقا، خبرای خوش زیاد میشنوونین امشب. مجیدو زن کرده، یه دختری انگار قرص قمر، که موهاشو آفتاب ندیده، به گمونم دخترو، دختر سرایدار گاوداربه، تو همون گله دونی یه لونه ساختن، مٲ دو تا گنجیشک سریدن تو بغل هم. برین، برین، دست عروستونو بگیرین، بیرنش خونه، دوماد خجالتی قایم شده پس دیوار.

فروغ الزمان از مغازه بیرون می رود و مجید را که از خجالت سرش را پائین انداخته، با خود به داخل مغازه می آورد.

مجدید تو، شما، اول.
فروغ بیا نه، اگه کاکای دوماد بذاره، فردا که ولادت حضرت امیره و ساعت خوبه، میخوایم عروسو بیاریم.
حبیب تو عروس بزرگه ای، خودت صاحب اختیاری، برو شبونه میرن ابرو تو وردار که فردا دو عروس در خانه داریم. داماد هم از موی سفیدش حیا نمیکنه، که با تو سفید شده این مو، فروغ زمان.

فروغ الزمان از مغازه خارج می شود. مجید روبروی برادرش حبیب می نشیند.

حبیب به به، شاه داماد، شکر، آرزو به دل نشدی، اگه دیدی نمی خواستم
اقدسو بگیری، اما این دختره که گرفتی، حقیقتاً عقل کردی، یه دختر
چشم و گوش بسته، اهل خونه، ولی اقدس، حکایتش چیز دیگه ای بود.

مجید حالش منقلب می شود.

یه زنه، مثل اونا که تو ناحیه ان، با پول با این و اون میرن.

در این لحظه برق، قطع می شود و چراغ خاموش می شود. حبیب، چراغ
نفی را با کبریت روشن می کند. مجید سرش را روی میز گذارده حالش
خوب نیست.

حبیب برق رفت، به دلت بد نیار، وضع ما روشنه، زنک عشرتی بود،
نسخه دواچی بود، میگفت واسه حالت خوبه.

مجید اما حالا، حالم خوب نیست، نه، این دفعه جای جتا انکر و منکر
اومدن با گرزشون میکوبن تو سرم، داداشی، منو شبونه برسون امامزاده
داود.

حبیب شبونه، تو این فصل سرما، باشه فردا که عروسارو به تخت
نشوندیم.

مجید نه، تورو خاک آقام، نمیخوام جلو زنم لو برم، بفهمه من دعایی ام.
اگه خواستی صبح راهی شی، من شب تو دكون میخوابم. بلا روزگاریه،
عاشقیت.

مجید سوار بر قاطر، در جاده امامزاده داود می رود. حبیب افسار قاطر را
در دست دارد و جلو او حرکت می کند.
در متن، صدایی شعر می خواند.

صدا گر به تو افتدم نظر، چهره به چهره، رو به رو، شرح دهم غم تو را،
نکته به نکته، مو به مو. می رود از فراق تو، خون دل از دو دیده ام، دجله به
دجله یم به یم، چشمه به چشمه، جو به جو.

حبيب به يکباره پس از ديدن دورنماي امامزاده داود، مي‌ايستد.

حبيب رسيديم، السلام عليك يا رسول الله، السلام عليك يا... امامزاده داود.

حبيب برمي‌گردد، نعش مجيد را، که از روي قاطر بر زمين افتاده مي‌بيند:
او مرده است.

حبيب همه عمر، دير رسيديم.

شراب سازان

نمایشنامه

شخصیتهای نمایش:

دختران شرابساز

بهرام

ارشک

تیرداد

کتایون

نگهبانان یونانی

صحنه.

در وسط، آنگیر مدوری که مجسمه باکوس را در میان گرفته است و در گوشه، چند پله که نمای ورودی کاخ را نشان می‌دهد.

دختران ما دختران ایرانی، در سرزمین کورش و زادگاه داریوش که اینک گور هر دو است، شرابساز مردان یونانی هستیم. ما نیلوفران نرم‌پیچان بر این تناور درخت، مجسمه باکوس خدای شراب، دانه‌های انگور را در آنگیر پا می‌زنیم و شرابسازی دیگر که پسر پسر آریا برزن است، فردای جشن باکوس از آب این دانه‌ها شرابی در کام یونانیان می‌کند که آخرین شرابشان خواهد بود. اگر مردان یونانی که شرابشان از رگ‌های باکوس خدای شراب است از اندام برادران ما نهر ارغوانی نمی‌ساختند مادران ما از بهترین تاکستان از بهترین دانه، بهترین شراب را در جامشان می‌ریختند؛ اگر مردان یونانی که از زیبایی برادر آپولون هستند و از قدرت پسران هرکول، برای دیدار ما با سینه‌های پرمهر می‌آمدند نه آن که گله‌ای از سگان شکاری باشند و قلاده گردنشان یک جا در انگشت اسکندر، پدران ما بهترین اسب‌ها را برای سواری به آنها می‌بخشیدند؛ برادران ما با دستهای خود، شاهوار تاجی از برگ زیتون بر سرشان می‌گذاشتند و ما دختران با لب‌های گلرنگ بوسه دختران یونانی را از لب‌هایشان می‌شستیم. اگر مردان یونانی که بوته دانش از خاک آنها روئید، با

شاخه‌هایی از درخت پولاد بر زمین ما چاه اهریمن نمی‌کنند، تشت‌ها، ستاره باران، ریشه‌اندام‌شان را بی‌مرگ می‌کرد. اگر مردان یونانی که آفرودیت الهه عشق مادر آنهاست به آتش هوس تائیس، زن روسپی باکره سبز چشم‌زیر، چشم‌کبود هم‌خوابه اسکندر و همه سربازان کاخ آپادانا را نمی‌سوزانند و هم ویرانی‌های دیگر، ما از بزرگترین دریاها، از بزرگترین اقیانوس‌ها که به فرمان آنهاست دلهایشان را از عشق سیراب می‌کردیم. نگهبانان ما مردان یونان در خاک ایران نگهبانیم، نگهبان، در دست‌های ما بی‌آنکه بخواهیم تازیانه‌ای گذاشته‌اند برای زدن. برای زدن این زیباترین دختران، ما نمی‌توانیم تازیانه‌ها را به دور بیاندازیم اما توانستیم به جای تازیانه ساقه‌هایی از گیاهان نرم به دست بگیریم تا نه تن این دختران که لطیف‌تر از پوستشان گلبرگ نیست، آزرده شود و نه دست‌های ما. اگر خشایارشا بر دریا با کشتی پل نمی‌بست تا راه اسکندر را به ایران هموار کند تا سال‌ها بعد سپاهیان‌ش از درخت یونان برگ پائیزی شوند بر خاک ایران، ما اکنون از فراز تپه‌های آکروپل عظیم‌ترین تراژدی‌ها و شادترین کمدی‌ها را می‌دیدیم. این جا تماشاگری نیست تا نمایشی باشد، پس ما اندوه‌بار چشم‌هایمان را می‌بندیم تا با چشم خیال نمایش اودیپ شاه را در یونان ببینیم.

دختران اسکندر، آن‌که ریسمان سگان تازی را در انگشت می‌فشرد، خود گلوی‌شان در پنجه مرگ فشرده شد. و سگان تازی در سرزمین‌هایی که از آن اسکندر می‌دانستند ماندگار شدند، و چون گوشتی نمانده بود برای خوردن، استخوان از دهان یکدیگر می‌گرفتند. یکی از آنها پریکلس حاکم این شهر است. بهتر است او را سگ بنامیم، زیرا سگ‌های ولگرد از این بدنامی زوزه خواهند کشید. ما نیلوفران نرم پیچان بر این تناور درخت، مجسمه‌هاکوس خدای شراب، دانه‌های انگور را در آب‌گیر پا می‌زنیم، چشم‌هایمان، چشم‌انداز هم، تا یک یونانی به خواهشی پلید در آن نگاه نکند، تا باشد که بارور گناه نگردیم. بدانید که شب است شش پرها از شکم آسمان زائیده شدند. هم‌اکنون مردها آهسته در گوش هم گفته‌های

امیدوارکننده می‌گویند... می‌گویند و باز می‌گویند. دیگر گوش‌ها لبریز شد و با گوشواره‌هایی از گفته‌های خویش به خواب رفتند. ما نیلوفران نرم، پیچان بر این تناور درخت دانه‌های انگور را در آب‌گیر پا می‌زنیم. آفتاب که در نی‌انبان گیتی فوت روز می‌دمد بر ما روشنی گرفت، بدانید که روز شد، می‌تراود شید. گاه کردار است. مردان گوشواره‌هایی را که از گفته‌های خویش در زیر سقف خانه ساختند در زیر آسمان شهر به گوش ندارند. افسوس، افسوس که گل امید در خاک کویر یأس پژمرد.

بهرام اما این تن‌کردارش، در این فرخنده روز گفته‌های دوشین است.

دختران بهرام هم اوست، مرد شراب‌ساز، پسر پسر آریوبرزن.

بهرام فردا دیگ‌های مسین، با دل‌های فراخ جایگاه شرابی خواهد شد، شرابی که ما در جشن باکوس از فراز تالاری بی‌سر بر میهمانان فرو خواهیم ریخت. ای دختران شراب‌ساز که دانه‌های انگور را در آب‌گیر پا می‌زنید، دانه‌ها را عهد پندارید و پاهایتان را همان‌گونه که بر پشت عهد می‌زنید بر اندام دانه‌ها کوبنده سازید. تند و تند تا هرگاه آفتاب دو نوبت دیگر تولد یافت شرابتان شایسته دیگ‌ها باشد، تا باشد نگهبانانی که بر در کوشک پاسدارند روزن دیدشان را فریب پرده‌داری کند.

دختران و تو ای بهرام، گفتارت را مهار زن، تا راه پوی شش گوش گوشه‌ایمان بیشتر نباشد، گوش‌های ما و تو.

بهرام بشنوید. این نمائست کوچک از آن تالار و این نخ‌ها صد برابر فربه‌تر، فراز آور دیگ‌های مسین خواهد بود که به جای شراب، گوگرد جوشان در شکم انباشته‌اند.

دختران مردمان هر که را بر کرداری استوار بینند، پندگو می‌شوند و دو‌تِه بار، تِه می‌آورند، اگر ما را از آنان نمی‌پنداری، بگو تا چند تاریکی را روشن کنیم.

بهرام نمی‌پندارم.

دختران پاس یاران ترا فرصت شراب پاشیدن بر سر میهمانان نخواهد داد. به دو علت، یکی ملیت که یونانی نیستی و دیگر...

بهرام و آن دیگر که نمی دانم و هرگز نخواهم شنود و هر چه باشد باشد.
و هزار دیگر هم روی آن من در جشن باکوس این کاره خواهم بود.
دختراں چگونه؟

بهرام فرمان پریکلِس... من از او خط دارم.
دختراں ای یار در این مهم چند یاور خواهی داشت؟
بهرام همه مردان شهر.

دختراں همه مردان شهر؟
بهرام آنها تا هنگامه کارزار گوگردها را شراب می پندارند.
دختراں و آتشی که این سو می افروزی برای جوشاندن گوگرد، آن سو یونان
باخبر خواهد شد.

بهرام دیگ ها در شراب خانه که هم دیوار تالار است نیم جوش می گردند.
دختراں و نیم جوش دیگر؟
بهرام هر دیگ آبستن دیگچه ای است که کوره آتش خواهد شد.
دختراں آتش در شکم گوگرد؟!

بهرام دو مرد ستراندام، سپید دندان، کشیده پیشانی این سو می آیند.
دختراں پوششی فاخر دارند، سینه هاشان فراخ و شکم شان کوچک.
بهرام پس بزرگ دلند.

دختراں نماشان نمایش بزرگی می دهد.
بهرام سرکرده ای باشند.

دختراں چنین باشد.
بهرام و اندام شان یکسان.

دختراں هر دو هسته یک پشتند، دور شو.
بهرام بهتر آن که بی گرایش باشید، ترانه خوان شوید.
دختراں ما نیلوفران نرم، پیچان بر این تناور درخت دانه های انگور را در
آب گیر پا می زنیم.

تیرداد همین جاست ارشک.
دختراں ارشک بزرگ نامیست فرخنده... بر برگ رویش خط پیری

می خوانم... دیگری کهتر است.

ارشک تیرداد.

دختران دهش ستاره دانش.

ارشک تیرداد تو سخن گو خواهی بود، اینک که به درگاه نیستی، آسوده هفت بار انبان سینه را از دم انباشته و خالی کن تا به هنگام بار یافتن در پیشگاه پریکلِس که گلایه گو هستی پیوسته دم زن نباشی.

تیرداد بایسته است برادر.

دختران سخن گوئی به این دیدار که دو آفتاب زیر پیشانی دارد و پوستش به سفیدی آن چه در پستان گاومیش نهان است دشنامش بهنام خواهد بود.

ارشک مزدا ترا دانش گویش دهد، ای دختران شراب ساز.

دختران با ما بود... بهتر آن که بی گرایش باشیم.

ارشک زبان تان بسته نیست چون ترانه خوان بودید و روزن گوشتان باز است چون سخنان مان را می شنیدید.

دختران ما تیز گوشتیم و کندگو، راه گوشمان به دهان مان نمی رود. سیرش تا دل است... و دل پیوسته بسته.

ارشک بخت تان گشوده باشد، در این سفال آبیست؟

دختران آری، تشنه ای بنوش.

ارشک ای وای که من از این سفال آب نوشیدم و پس آن را شکستم.

دختران شرم از تو دور باد، گناه بر گردن خود سفال است، دسته اش مو برداشته بود.

ارشک بر شکستنش افسوس دارم، زیرا هرگز چنین شکننده نبودم... این راه را آمدم تا بازوی سردار پریکلِس را از تن دریاورم.

دختران سردار پریکلِس چه کرده است؟

ارشک از قوم مانیکوترین رمه را ره آورد خویش ساخته با بار پشم رشته و دیگر دشت بان را با لگدی بی جان کرده است.

دختران ای مرد خشمگین که خواهان رامشی، ما ناگزیر نه به دلخواه در گوش تو دانه هائی گونه گون می افشانیم و تو از میان، باری یک دست بردار

تا هم تو آگاه شوی و هم ما خاموش مان نکنند تا در گوش دیگران نیز بگوئیم. در خشک سالی، ما ابرهای بی باران را آتماس می گوئیم یا فرشته باران را؟ اوشک فرشته باران را.

دختوان و این دانه‌ای دیگر در گوش تو که درختی راستین خواهد شد، آن دیو بد کنش که گاوکوشا را آسیب رساند و هم کیو مرث بهترین نژاد انسان را، فرمان از که یافت؟ اوشک اهریمن.

دختوان پس بدان که دیو اهریمن را فره آن می برد و از دیو به اهریمن گلایه آوردن دانه‌ای نیست.

اوشک چه گمراهی که شیران تر از گراز به پیل مست گلایه آورده‌اند... وای که اینک از پشیمانی تندیس غم خواهم شد... و هزار وای دیگر که برادر به چاه دیو افکندم و نه دستی دارم به درازای ریسمان و نه دست آویزی که رهاکنده‌اش شوم. و شما ای چشم‌ها اگر آب‌انداز شوید دور اندازتان خواهم شد وای دهان، جز فریاد از تو نشنوم و ای چنگ‌ها، موسی کن نشوید، قبضه شمشیر بجوئید تا پریکاس آن دیو ببادو کار کارگری نتواند. دختوان سوگند به این شمشیر که این شمشیر فراز آور تیر داد نخواهد بود. اوشک راهی دیگر برای ورود ندارم.

دختوان بمان تا ریسمانی به درازای تدبیر راهنمای تو باشد.

اوشک بدین گونه خواهان ماندنم.

دختوان ما نیلوفران نرم، پیچان بر این تناور درخت دانه‌های انگور را پامی زنیم... زنی سوی ما می آید، کتایون... او، کتایون، زنی است که فرزندی از بهرام در شکم دارد.

کتایون ترمه باد نرم آهنگ، بوسه بنفشه را در نخ هوا دانه می کشید، بازوان گیاه بافته بازوها و عطر آگین بخوری از دم گیاه پیراهن هوا بود، بهرام از من خواست تا چون گیاه درهم آمیزیم و این شکم جای میوه آن پیوند شد که گریز ده دانه انداز شد. بهرام را ندیدید ای دختران شرابساز؟

دختوان پیش از آن که نامش در گوش ما کنی خویش به چشم ما آمد.

کتایون اگر درود مرا فاصله تا بدرود بگذارید گفتن دارم.

بهرام سخن از کیست؟

کتایون مادرم.

دختران و این زن که نخ گوشتی بر دوک، استخوانش پیچیده نیست، چه کلافی رشته خواهد کرد تا پای بند بهرام شود.

کتایون مادرم که شمار بارداری مرا بر چهره خویش چوب خط می‌زند، صبح امروز گفت فردا فرزندت به دنیا خواهد آمد.

دختران فردا این زن به فرزندش زندگی خواهد بخشید و ما به زندگی فردای او امیدی نداریم، چه بیمار است. غم‌دارتر از این زن در گیتی نیست.

بهرام کجاوهای مسافر به مقصد می‌رساند، برساند بهرام چه کند؟

کتایون این مسافری است که تو بر آن کجاوه نشانیدی.

دختران اگر میوه بر شاخ نرینه می‌روئید چه می‌شد؟

بهرام حال که به شاخ مادینه می‌روید. همان گونه که گیاهان در آمیزش‌اند

ما هم نیاز داریم. نام خودمان را حیوان آزاد گذاشته‌ایم و از گیاه پایبندتریم.

کتایون راهی که می‌پوئی گریز راه من است.

بهرام از من گرایشی نمی‌بینی که به خواهشی از گریختن بدارمت.

کتایون پس دیدار من برای تو ناخوش آیند است.

بهرام آه که لحظه‌ای دیگر تندر می‌خروشد. وای بر گوش.

کتایون این سان بدآوایم؟

بهرام و شکم ابرها از فرزند تهی گردید.

کتایون شرم بر من که می‌گیرم.

دختران ای کتایون که دان به دامن‌افشان می‌کنی با دامنی پر خریدار چه

هستی از بهرام؟

بهرام این که در سرائی همسر شویم، من شکاری و او خورش‌ساز و

فرزندمان را چون موشی دست‌آموز بازیچه سازیم و دهانش پیوسته

چشم‌انداز ما باشد. تا هرگاه سپید دندان در آن سبز شد گزند سر

انگشت‌مان شود.

کتایون ببینید ای خواهران، چه زشتی به چشم سرمه کرده، و چه تلخی در دهان دارد. این مرد گلی را که بر من رویانده، موش دست آموز می خواند. بهرام و شرم به گونه نمی مالم که بگویم این گل بهتر آن که در گل بنشیند. کتایون که خواهران فرزند نیستی؟

بهرام نه فرزند، نه مادر آن فرزند را.

دختران این زن بیمار مهر توست با او مهربان باش.

بهرام این زن می خواهد... می خواهد... تا هم سان دو چهارپا سر در یک آغل گذاریم و در یک کاه دان هم سفره شویم و پیوسته در اندیشه آغلی بهتر تا خوی دگرگون گنمان سقف خانه را جابه جا کند نه این کوشک و نه آن آسمان. و باز آن موش دست آموز که نخ جنبانش کتایون، این زن است به دامنم درآویزد و چون جای کودک بایسته نرم است پیوسته جوشن به تن نتوانم کرد.

دختران و اینک گویشی زنانه که گوشواره مرد نتواند بود.

بهرام و چون سخن زنان هزار پا دارد بیمناک دوری می کنم تا هزار پا در روزن گوشم فرو نرود.

دختران می دانی که به دیر پا نهادن نخ به دندان موش گذاردن است. پس بیهوده در پی او مباش، این مرد مرد خانه نیست. یا سراپرده ای بساز به شکوه یک دشت و یا بی خانه باش تا همراه او باشی.

کتایون این فرزند دیرک آن سراپرده خواهد شد... بدرود.

دختران بدرود. ما نیلوفران نرم، پیچان بر این تناور درخت دانه های انگور را در آب گیر پا می زنیم.

ارشک و من که هسته خدایان نیستم تا یارانی از خویش پدید آورم فراخوان مردمم خواهم شد.

دختران ای مرد شادمان باش که فرشته به پای خود از چاه بیرون آمد، تیرداد آمد.

تیرداد افسوس که این چشم ها گریستن نمی دانند تا آبشاری سیاه ریزان کنم و روشنائی دیگر ندارم در دست... ای برادر، جز این فانوس های

حباب سیاهی گرفته که خاموش‌شان سازم.
 ارشک به خورشید نگاهت چه ابری نشسته، که دهانت باران دشنام
 می‌بارد، دیو زشت، زشت‌تر از خود چه کرده است.
 تیرداد بگذارید این چهار روزن که بینائی و شنوائی من است لجن گرفته
 بمانند و نخواه که دهن به لجن بیالایم.
 دختران ای تیرداد که خشم در آستین داری و آستین افشان در سینه‌ها مان
 خشم می‌افشانی آن چه دیده و شنیده‌ای بگو، تا سیاه دل نشوی که دیگر
 آب همه اقیانوس‌ها آن را نتواند شست.
 تیرداد پریکلس به شاخه‌های تنش گوشت فراوان روئیده... به آئین زنان
 روغن سرخ به گونه مالیده. تن پوشش نرم و تن نما، شکمش فربه و دو
 آماس زیر چشم‌هایش، داغ شراب خوری می‌زد.
 ارشک گلایه؟
 تیرداد گفتم.
 ارشک و او چه کرد؟
 تیرداد به خواهشی نگفتنی بازویم را گرفت و زشتی‌ها گفت که در هیچ
 قاموس از شرم کلامش نیاورده‌اند.
 دختران سوگند به خورشید، که به خورشید فردا از فراز کوشک نزدیک‌تر
 از امروز خواهیم بود.
 ارشک این امید که می‌دهید فرزند کردار کیست؟
 دختران ما قفل بر دهان داریم.
 ارشک ای وای که بخشنده پیشیزی حرف ندارد.
 دختران بدان هرگاه قفلی بر در بینی، داشته در خانه گران است.
 تیرداد بگذارید این خواهش که از سنگینی پشتم را به کرنش خمانده و
 خاک به زانو مالانده، کلید گوبش باشد.
 دختران ما نیلوفران نرم، پیچان بر این تناور درخت دانه‌های انگور را در
 آب‌گیر پا می‌زنیم و شراب‌سازی دیگر که پسر پسر آریو برزن است فردا
 در جشن باکوس آب دانه‌ها را بر فراز تالاری خواهد برد که یونانیان در زیر

آن بی خبر پای کوبی می کنند و او دیگ ها را به جای شراب از گوگرد جوشان انباشته، تا مردان شهر نا آگاه گوگرد را به جای شراب بر سر میهمانان تالار بریزند تا سوزنده زخمی بی بهبود شوند.

اوشک این مرد که هزار دست نا آگاه را هم دست کرده، کیست؟

بهرام من بهرام.

دختران سخنان ما را شنید؟

بهرام نه آن چه بر زن گفتید، آن چه برای مردان گفتید.

اوشک این دختران شراب ساز می گویند تو شرابی در دهان تالار خواهی ریخت که بهترین درمان خواهد بود.

بهرام این شراب نوشدارو نیست، آب آتش است، خون زخم دماوند است و رختی از آماس در تن میهمانان می آورد که تنها با جان از تنشان بیرون خواهد آمد.

اوشک ای مرد که می خواهی از اندام یونانیان فرشی گسترده تالار کنی، بدان که ترنج آن فرش، تو خواهی بود. نخستین دیگ که آب از دهان بریزد فراز آور تیری از کمان نگهبانان خواهد شد که نشانش سینه تست.

تیرداد زیراندازی لغزنده، هر سنگین پائی را اُفتان می کند و آن زیرانداز همین نمدی است که این دختران شراب ساز به پای می مالند. شما شراب را در گلوی بیگانه بریزید، تا ما با این نیشترها از جویبار رگ هایشان جاری سازیم.

اوشک شما این دانه ها را در شکم شان بکارید تا ما با این داس ها خرمن سرهایشان را درو کنیم.

بهرام و آن چند خودفروش ارزان فروش که بیگانه نیستند و درخت اندام شان درین خاک ریشه تا خاک بیگانه دارد، به ما می پیوندند تا ما را گرهی باشند به سر رشته.

تیرداد من با تو هم رایم ای بهرام، آنان که دوست دوشمنند از دشمن دشمن ترند، اما چه نقابی بر چهره خواهند زد تا چشم ما طعم شورچشمی آنها را نچشد، چه پوزبندی بر دهان خواهند زد تا زبان شان که زشت تر از

دیو خشکیست پنهان بماند.

بهرام آنان از جمشید نیک‌روترند و از زرتشت خوش‌گوتر.
 ارشک من چون تیرداد زبان گفتن و گوش شنیدن ندارم. هر لحظه که آن
 مرغ مردارخوار پریکلس زنده باشد من یک لحظه به مرگ نزدیک‌ترم.
 بهرام شما می‌خواهید مرغ مردارخواری را از فراز کوه سرنگون سازید و
 خود سیمرغ قله آن شوید تا بال‌هایتان آفتاب را از مردم بیوشاند.

ارشک ای یونانی‌پوش که سر ایرانی داری، ما با تو همراهیم، من
 می‌خواهم چشمه‌ای خشک کنم و شما می‌خواهید از آن آب گوارا
 بنوشید. اگر من چشمه را خشک کنم شما تشنه خواهید ماند و اگر شما
 سیراب شوید، چشمه جوشان خواهد بود، ما همراه نیستیم.
 ارشک ای ساقی بزم بیگانه، زیانت را در دهان نگهدار تا من هم شمشیرم
 را در نیام نگهدارم.

بهرام شما تا صبح امروز ناتان را می‌خوردید و چشم از سفره
 بر نمی‌گرفتید، مگر برای نوشیدن جام‌هایتان که چشمتان به آسمان
 می‌افتاد و در آن حال بر پریکلس درود می‌فرستادید تا این که سردار او
 لقمه‌ای از ناتان را گرفت و شما چون شکم‌بارگان برای گلایه آمدید، که
 ناگاه سفره‌ای دیدید هفت رنگ و میل کردید طعام خور این سفره باشید.
 ارشک افسوس که بر کمربت شمشیر نمی‌بینم. شاید به نیش دندان
 می‌جنگی. اگر مرد شمشیر نیستی بیا پنجه درافکنیم تا از شیار انگشتانم
 انگشت بذر زمین شود. بیا ای خرگوش، بازو و چنگت را در پنجه شیر
 بگذار.

بهرام امروز گربه‌های خانگی نعره پلنگ می‌کشند.
 ارشک و موش‌های مطرب، کوس جنگ می‌زنند. زنبورهای طلائی به
 شکار عقاب آمدند.

بهرام ای کرم تلخ دندان، اگر مار شوی ازدها خواهم شد.
 ارشک ازدهای دزون سیب. ای همبستر پریکلس، اگر دستانت جز توازش
 بازوهای پریکلس، دست مردی را یک‌بار فشرده است چنگ انداز شو.

بهرام حال که می خواهی در کارزار دیگر، شمشیر را با دندان بگیری این جنگ های من.

تیرداد دست بدارید تا پای زندگی دارید که هر دو هم سنگید. و مرگ برای هر دوی شماست.

ارشک افسوس بر دست های من، که دیگر آب دریای فراخ کرت هم برای شستن خون ناپاک تو کم خواهد آمد.

بهرام افسوس بر گوش های من زیرا که با فریاد درد تو پرده شنوائیش دریده خواهد شد.

تیرداد نبرد نیکان با نیکان، ببینید ای دختران شراب ساز، اهریمن چه جادو کرده است. دو خورشید در جنگ که مرگ هر یک اسارت خورشیدی است در دست اهریمن کور... شما آنها را پندگو شوید تا شرم کنند و دست از سهراب گشی دوباره بردارند.

ارشک پنجه ات چشمه آب زرد شد.

بهرام و چشمان تو چشمه آب سرخ.

دختران شما از هر چشمه که آب نوشیده باشید، شیرخوار پستان آناهید بوده اید. ای برادران، ای هم شیران، دست بردارید. هر آفتاب که رنگ آمیز پوست شما باشد آب خورشید است. ای فرزندان خورشید دستتان را بیش از آن که دو دوست دست هم را می فشارند نفشارید، چشمان ما پر آب تر از آب گیر شد، ما مویه می کنیم چون مرگ هر کدام برای ما مرگ خورشیدی است. ای تیرداد با دانش خویش سپر این بلا باش.

تیرداد ای دست های من که توان جدائی دو کوه را ندارید در خاک شانه های من بخشکید و ای سرای دشت پهناور، بر شاخ یکی از درختان اندیشه، میوه ای بیافرین تا میوه این آشتی شود. شرم کنید، شرم کنید تا فرّ این زمین دارید دست از هم بدارید، که این خاک گور کورش است، که این خاک گور داریوش است، نیک نیک که چه هدایائی بر گور شاهان خود آورده اید. بشنوید ای مردم سرودی که شاهان مرده را آرامش می دهد، دشنام است. ببینید ای مردم، میره شیرین آبدار، برگ گیاهان مقدس که بر

خاک می‌ریزد انگشتان یک مرد ایرانی است.
 ارشک ای خاک گونه‌های آتشناک از شرم مرا خاموش کن. ای تیرداد این
 چنگ‌های ما، این کژدم‌های آبستن زهر، تا در تن زهر نزائیده، با شمشیر
 بیفکن.

تیرداد آسوده باشید، دیو از روح‌تان گریخت آسوده باشید، ای بهرام ما...
 دختران رفت.

تیرداد نشنید و رفت.
 دختران ای بهرام، کجا؟ اینان با دم‌شان همان آتشی را می‌دمند که تو بر آن
 گوگرد خواهی جوشانند.

تیرداد بدرود.
 دختران بدرود، ما نیلوفران نرم، پیچان بر این تناور درخت، دانه‌های انگور
 را در آب‌گیر پا می‌زنیم. اکنون چشم‌انداز ما، آسمان است، می‌بینیم نطفه
 ستارگان را که در زهدان آسمان دمیده می‌شوند. بدانید که شب است.

تیرداد درود.

دختران درود.

تیرداد ما به جای آماس که آب درد زیر پوست‌شان می‌کند، رختی روی
 پوست‌شان می‌کنیم، که به دست خود خواهند پوشید.

ارشک پیش از آن که درخت کردار بهرام میوه رسوائی آورد ما خزان
 خواهیم شد، تا برگ ریز شاخه‌های این درخت باشیم.

تیرداد و اکنون نمایشی خنده‌آور بیاغاز، برادر.

ارشک هر پیراهن یک سکه.

تیرداد هر پیراهن نیم سکه.

ارشک هر سکه دو پیراهن.

تیرداد هر چهار پیراهن نیم سکه.

نگهبان اول این چه هنگام سوداست؟

نگهبان دوم دور شوید.

تیرداد این مرد پیله‌ور در بازار خریدار متاع مرا، به آن چه من می‌فروختم،

خریدار فروشی های خود کرد. و از آفتاب تا کنون، نردبان نرخ را به چشمی پائین آمدیم و اینک دو پله از مایه پائین رفته ایم.

نگهبان اول هر پیراهن چند سکه؟

تیرداد هر سکه چند پیراهن.

نگهبان اول من خریدارم.

نگهبان دوم به من هم بفروش.

تیرداد بپوشید که فراخ یا تنگ نباشد، که باز نخواهم گرفت. پیراهن حریر در روی این پیراهن آهنین پاره خواهد شد، بهتر است جوشن را برای لحظه ای در آورید.

نگهبان اول نگهدار جوشن ما باشید.

نگهبان دوم تا آزمایش پیراهن، کسی آن را از شما نگیرد.

تیرداد سوگند به این شب فرخنده که به خودتان هم نخواهم داد، مبارک باد. ای دختران، دیگر دست از شراب سازی بردارید. پاهایتان را از آب گیر به در آورید، تن تان را در رود شیر ناهید بشوئید. گیسوان تان را شانه بزنید، دامن های تان را بسا شکوفه ها و گل های خوشبو، عطر آگین سازید، بی هراس، یک فرشته شوید. مرگ دیو نزدیک است. تا شما هفت بار دم فرو برید، پریکلس بی نفس خواهد شد، تا شما هفت گل به موهای سرتان بزنید ما سر پریکلس را به پای تان می اندازیم و بدانید که این کار تنها به دانش من و شمشیر ارشک شد.

دختران دل های مان از شوق می لرزد، در کنار جنگل ها یک انگشت فراتر از زمین پرواز خواهیم کرد. پسران در گوش مان زمزمه عشق می خوانند. به رود مقدس می رسیم، مردها دست های مان را می فشارند. شکم مان بارور می شود، آناهید پستان های مان را پر شیر می سازد، تا کودکان ما فربه شوند. بهرام همین جا بمانید و دست از شراب سازی برندارید.

دختران بدان که دیگر آفتاب فردا در این شهر جشن باکوس انجام نخواهد شد، هم اکنون به چشم خود خواهی دید سر پریکلس را میان دست های ارشک. آنها آمدند.

بهرام هر دو تهی دستند.

ارشک آن ماکیان، در بالای کوه آشیان دارد، همه درها بسته.

تیرداد همه جا نگهبان. ما پله‌ای از ریسمان می‌خواهیم تا به آنجا برسیم.

دختران ریسمانی که شما می‌خواهید این مرد بافته دارد.

بهرام من آن را نخواهم داد.

تیرداد ای بهرام، ما هنوز همراهیم.

دختران ای بهرام بیا و این راه نیمه رفته را به پایان برسان.

تیرداد کار از کار گذشته است، اگر باز گردیم رسوائی است و رسوائی ما دامن تو را هم خواهد گرفت.

بهرام من باید به شما ریسمان را بدهم، ریسمانی که بافته همه مردان شهر است و برای بالا بردن دیگ‌ها بود. این ریسمان. کارت‌ان را که تمام کردید از همین ریسمان که بالا رفتید پائین بیائید، تا طعام خور آن سفره نباشید، بیائید این سفره را برچینیم.

تیرداد ما لحظه‌ای دیگر به تو می‌پیوندیم.

دختران و حالا چشم‌اندازمان پنجره کوشک می‌شود، در دست ارشک شمشیر است. در دست ارشک شمشیر نیست. در شکم پریکلس شمشیر است. ارشک جامه پریکلس را پوشید.

بهرام آنها از ریسمان پائین آمدند؟

دختران نه، ریسمان را بالا کشیدند. ارشک بر اورنگ نشست و تیرداد در کنار او ایستاد، روزن را بستند و ما دیگر هیچ چیز نمی‌بینیم.

بهرام و من نقش آنها را در سنگ نبشته‌ها می‌بینم.

دختران دل نبشته‌ها که در سینه داریم پاینده‌تر است.

بهرام ای خاک نرم، من تو را به سنگ‌ریزه‌های کوهستان می‌فروشم. من از این شهر می‌روم، ای کاش پاهایم به بلندی پاهای مجسمه رودس بود تا به هر گام هزار پا از این شهر دور می‌شدم.

دختران و تولدی نو، کتایون مادر شد. بهرام این سو می‌آید، ریسمان گوسفندی را در دست دارد. ای بهرام این گوسفند برای چیست؟

بهرام پستان‌هایش پر شیر، پوستش روکش گرم و زیرانداز نرم کودکانم خواهد شد.

دختران پستان‌کتایون شراب سفید دارد، تنش پناهگاه فرزند توست.

بهرام بدانید که شاخه جوانه آورد و خود شکسته شد.

دختران کتایون مرد؟

بهرام آری.

دختران کجاست جسد آن زن که جز دشنام از تو نشنید؟

بهرام ای دختران با من بیائید، پیش از آن که از این شهر بروم، جسد

کتایون را در شکافی از کوه مردگان بگذاریم.

دختران ای پاک‌ترین آب‌ها، پوششی باش بر تن کتایون. ای خوش‌بوترین

بُخورها، پیراهنی باش در تن کتایون. ای کوه مردگان نزدیک‌ترین شکافت

را به دریای هامون، بستر او ساز. ای مردم بنوشید، شرابی که مادر او از

ساقه گیاه هوم ساخت. ای مردم با ما هم‌آوا شوید، تا سرودهای مقدس

بخوانیم...

فوتبال

نمایشنامه برای صحنه، در دو پرده

شخصیتهای نمایشنامه:

۱- دسته زردپوش‌ها

دروازه‌بان

محافظ

مدافع

مهاجم

میان‌دار

۲- دسته سبزپوش‌ها

دروازه‌بان

محافظ

میان‌دار

مهاجم

مدافع

(صدا)



صحنه: زمین، سبز.

آسمان، آبی.

دو دروازه در سمت راست و سمت چپ، یک ساعت بزرگ در روبه‌رو،
یک جام طلائی در بالای زمین، که در هوا معلق است و به وسیله یک
نور موضعی، در موقع معین مشخص می‌شود.
صدائی که با طنین شدید، از بلندگو به گوش می‌رسد، اسامی بازیکنان
را اعلام می‌کند و بازیکنان در صحنه، روی زمین ظاهر می‌شوند.

صدا دروازه‌بان دسته زردپوش‌ها...

دروازه‌بان دسته سبزپوش‌ها...

محافظ دسته زردپوش‌ها...

محافظ دسته سبزپوش‌ها...

میان‌دار دسته زردپوش‌ها...

میان‌دار دسته سبزپوش‌ها...

مدافع دسته زردپوش‌ها...

مدافع دسته سبزپوش‌ها...

مهاجم دسته زردپوش‌ها...

مهاجم دسته سبزپوش‌ها...

صدا قطع می‌گردد، سکوت برقرار می‌شود.

دروازه بان ۲ چه چمن سبزی!

مهاجم ۱ چه هوای روشنی!

دروازه بان ۲ سلام آقا... من دروازه بان زردپوش ها هستم.

مهاجم ۱ خوشوقتم، من مهاجم دسته سبزپوش ها هستم، ما با هم
برخوردهای زیادی خواهیم داشت.

دروازه بان ۲ باعث افتخار منه، شما دامن منو پر از گل می کنید.

میان دار ۱ بی صدا.

میان دار ۲ بی صدا.

میان دار ۱ زمین یا توپ؟

میان دار ۲ توپ...

میان دار ۱ زمین دست راست مال ما...

میان دار ۲ توپ، تو پای ما.

همه به جای خود می روند، توپی در میان نیست و توپ فرضی است.
بازی به سرعت شروع می شود، و هر لحظه بر هیجان آن افزوده
می شود، تا اینکه میان دار ۱ به پای میان دار ۲ لگد می زند، به طوری که
او از درد به خود می پیچد و روی زمین می غلتد.

میان دار ۲ پام، پام...

مهاجم ۲ خطا.

مدافع و مهاجم و دروازه بان خطا، خطا.

میان دار ۲ روی زمین از درد به خود می پیچد. دو دسته روبه روی هم
می ایستند و محافظ ۲ بالای سر میان دار ۲ می ایستد.

مهاجم و دروازه بان و مدافع ۲ خطا، خطا...

میان دار و مهاجم و دروازه بان و محافظ و مدافع داور، داور.

مهاجم ۲ داور نیست.

محافظ ۲ اون هست.

- مهاجم ۲ کجاست؟
- محافظ ۲ اون مارو می بینه، ولی ما اونو نمی بینیم.
- مهاجم ۲ ما میخوایم اونو ببینیم که مطمئن بشیم هست.
- مدافع ۲ پس چرا خطا نگرفت؟
- محافظ ۲ نماینده ش این کارو میکنه.
- مهاجم ۲ نمایندش کیه؟
- محافظ ۲ من!
- مدافع ۲ توبه نفع خودتون رأی میدی.
- محافظ ۲ من حقیقت رو میگم.
- میان دار ۲ آخه تو چطور از تو بازی میخوای قضاوت کنی؟
- محافظ ۲ بیشتر دقت می کنم.
- مدافع ۲ و کمتر بازی می کنی.
- مهاجم ۲ این به ضرر ماست.
- محافظ ۱ آخه ما چطور تو رو به عنوان نماینده داور قبول کنیم؟
- محافظ ۲ من به عنوان نماینده داور نشانه ای به گردن دارم، و اون این سوته... آیا در میان شما کسی هست که، در سوت بودن این سوت شک کنه، و یا شبیهش رو به گردن داشته باشه؟
- همگی سکوت می کنند.
- محافظ ۲ من خطا میگیرم.
- محافظ ۲ سوت می زند، و بازی ادامه پیدا می کند. ناگهان مهاجم ۱ شوت محکمی می کند. و توپ فرضی از زمین خارج می شود و محافظ ۲ سوت می زند.
- محافظ ۲ خارج.
- و جای توپ فرضی را نشان می دهد.
- محافظ ۲ توپ از بغل دروازه گذشت.

مهاجم کدوم توپ؟ تو توپی رو دیدی که از بغل دروازه بگذره؟
 دروازه بان ۲ بازی رو بی مزه نکن.
 مهاجم توپی در میان نیست، ما مسخره شدیم، ما دلقکیم، ما دنبال چی می دویم؟ هیچی.
 دروازه بان تو داری بازی رو سردش می کنی.
 محافظ ۲ من بهت اخطار دوم رو میدم. دفعه دیگه، تو رو از زمین بیرون می کنم.
 مهاجم هیچ کس جز داور، حق نداره منو از بازی بیرون کنه، و حالا که داوری نیست، من میتونم تا آخر وقت تو زمین باشم.
 محافظ ۲ چطور داوری تو کار نیست؟ وجود اون صدا یعنی اینکه یه داوری هم هست. شما همه اون صدایی رو که شما رو به زمین فراخوند، شنیدید.

همگی سکوت می کنند.

همگی بله.
 مهاجم دروازه بون، تو با چشم خودت توپو دیدی؟
 دروازه بان ۲ من ندیدم، ولی به هر حال همه اینا دیدن، ندیدن من دلیل نبودن توپ نیست. تازه، من شنیدم که یک چیزی وز وزکنان از بغل گوشم گذشت.
 مهاجم شاید خرمگس بود.
 دروازه بان ۲ به هر حال این قشنگ تره که من قبول کنم اون توپ بود، تا خرمگس.
 محافظ ۲ قبول کافی نیست، باید باور کنی.
 دروازه بان ۲ باور می کنم.
 مهاجم ترسو!
 محافظ ۲ شما همه وجود توپ رو باور می کنید؟
 همه بله، باور می کنیم.

- محافظ ۲ همه تون توپ رو به چشم می بینید؟
همگی بله، ما همه توپ رو به چشم می بینیم.
محافظ ۲ خوب یک نفر به من بگه، که توپ الان کجاست؟
میان دار ۱ توپ الان...
میان دار ۲ توپ الان...
دروازه بان ۲ توپ الان خارج زمینه.
محافظ ۲ آفرین پسر، پس حالا توپ کجاست؟
همگی توپ، الان خارج زمینه.
مهاجم من که چیزی نمی بینم.
مدافع بیجگی نکن.
دروازه بان ۲ چطور توپ به این گندگی رو نمی بینی؟
میان دار به نظر من بهتره یک عینک بزنی.
دروازه بان ۲ اوناهاش، توپ اون جاست. بیرون زمین، روی خط مسابقات دو و میدانی.
دروازه بان ۱ منم میتونم توپ رو ببینم.
دروازه بان ۲ بله، همکار عزیز.
دروازه بان ۱ به به، چه توپ قشنگ پُربادی!
دروازه بان ۲ مثل اون سری که براش جایزه گذاشتن، تا به حال توپ به این گردی ندیده بودم.
دروازه بان ۱ و به این پُربادی.
دروازه بان ۲ مثل یک قاصدک، به آهنگ باد از گوشم گذشت... وز وز... و بعد آرام افتاد روی خطهای مسابقات دو میدانی
دروازه بان ۱ چندبار خورد روی زمین و بلند شد.
دروازه بان ۲ به گمانم، سه یا چهار بار، این طور، این طور، این طور... و بعد آرام روی اسفالت سرد سر خورد و روی خطهای موازی ایستاد.
دروازه بان ۱ مثل یک افسانه.
مهاجم مثل یک افسانه.

میان‌دار ۲ بهتره بازی کنیم.
میان‌دار ۱ بله، وقت داره میگذره.

محافظ ۲ سوت می‌زند.

محافظ ۲ خوب حالا یک نفر بره توپ رو از خارج زمین بیاره.
همگی کی... بله، کی؟
محافظ ۲ دروازه‌بون، طبق معمول.
دروازه‌بان ۲ چرا من؟
محافظ تو به توپ نگاه کن و برو.
مهاجم کدوم توپ؟
دروازه‌بان ۲ اذیتم نکن.
میان‌دار پس چرا بازی نمی‌کنید؟
دروازه‌بان ۲ الان.
مدافع وقت داره میگذره.
دروازه‌بان ۲ توپ خیلی دوره، من نفسم میگیره، وقت تلف میشه.
دروازه‌بان ۲ به مدافع ۲ خطاب می‌کند.

رفیق، ممکنه از تو خواهش کنم توپو برای من بیاری، همون توپ گرده
پرباد رو.
مهاجم داره خرت میکنه.
دروازه‌بان ۲ تو مثل باد میری و میای.
مهاجم خرنشو.
میان‌دار شما دارید وقت مارو تلف می‌کنید، پس چرا بهش اخطار
نمیدی؟
مدافع اون داره تبعیض قائل میشه، به یار خودشون اخطار نمیده.
محافظ ۲ اگه نری، بهت اخطار میدم.
دروازه‌بان ۲ نه بهش اخطار نده، خودش میره. فکر کن، اگه من نفسم

بگیره، نتونم توپو بیارم، بازی تعطیل میشه، حیفت نمیاد؟ بازی... بازی...

مدافع مثل آدم مسخ شده‌ای، تحت تأثیر حرف‌های دروازه‌بان ۲، از زمین خارج می‌شود. همه می‌آیند و رفتن او را تماشا می‌کنند.

دروازه‌بان ۲ سفر به خیر... ما منتظریم، ما بی صبرانه منتظریم.
مهاجم رفتن اون، منو به یاد رفتن مادرم میندازه، حالا باید فقط موهاش
مونده باشه، موهای خرمایی رنگش.

مدافع چشم‌هاش هم میشی بود.
مهاجم تو حق نداری حرف مادر منو بزنی.

مدافع اون زن من بوده، شما باید پسر من باشید، سلام آقا...
مهاجم سلام، حالا باید تو کاسه چشم‌هاش مورچه‌ها لونه گذاشته باشن.

دروازه‌بان ۲ بازی تونو بکنین، به هر حال، همه یه روزی مادر داشتن.
مهاجم ۲ سال‌ها س که من ندیدم کسی مادر داشته باشه.
مهاجم بالاخره که چی، اون برمیگرده؟ اطراف زمین یه سرازیری تنده،
مثل درّه.

محافظ ۲ بله، یقیناً، اون برمیگرده، دیر یا زود، ولی بالاخره برمیگرده.
مدافع یعنی ما باید تا برگشتن اون صبر کنیم؟

میان‌دار ۲ بازی سرد میشه.

میان‌دار ۱ بازی می‌کنیم، بهتره...

مهاجم بی توپ که نمیشه.

دروازه‌بان تو چرا بازی رو خراب می‌کنی؟ بذار بازی مونو بکنیم پسر،
قحطی توپ که نیست.

محافظ ۲ بله، من توپ دیگه‌ای در اختیارتون میدارم، بازی رو از اول
شروع می‌کنیم.

محافظ ۲ سوت می‌زند و وقتی بازیگران به جای خود می‌روند توپ
فرضی را در اختیار آنها می‌گذارد.

میان‌دار ۲ یکی از یارای ما کمه، این بازی عادلانه نیست.
میان‌دار به هر حال، باید بازی کرد.

دروازه‌بان ۲ بر روی زمین معلق می‌زند.

دروازه‌بان ۲ بازی...

میان‌دار ۲ در هر شرایطی؟

میان‌دار ۱ بله متوجهم.

میان‌دار ۲ شما باید یکی از یاراتو تو کنار بذارید.

میان‌دار البته، یک یار بی قدرت رو...

محافظ ۲ شما حق ندارید این کارو بکنید.

میان‌دار ۱ ما می‌خواهیم بازی کنیم.

دروازه‌بان ۲ بازی.

محافظ ۲ اما نه به قیمت محروم کردن دیگران از بازی.

میان‌دار ۲ وقت داره میگذره.

محافظ ۲ این وقت تلف شده‌ست، و وقت تلف شده حساب میشه.

میان‌دار ما چرا باید وقت رو تلف کنیم، که بعد بینیم حساب میشه یا نمیشه.

محافظ ۲ من بهتون اخطار میدم.

میان‌دار ۲ دیگه داری مزاحم کار ما میشی.

میان‌دار بله، کاملاً مزاحم کار ماست.

دروازه‌بان ۲ آقا برو کنار، بذار بازی مونو بکنیم، حالا نماینده داوری، هر خری میخوای باش.

محافظ ۲ من به تو اخطار میدم، داور بزرگ، به همشون اخطار میدم.

میان‌دار ما تو رو از زمین بیرون می‌کنیم.

محافظ ۲ اون وقت، اگه اون پای تو رو لگد کرد چی؟

میان‌دار من می‌زنم تو تخمش.

محافظ ۲ این دیگه بازی نیست، دعواست.

میان‌دار ۲ تو هر اسمی روش میخوای بذاری بذار، ما بهش می‌گیم بازی.
این سوت سوتکم بده من.

محافظ ۲ سوت را از گردن خود باز می‌کند، اول خودش سوت می‌زند و
بعد می‌دهد به میان‌دار که او هم سوت بزند. سوت دست به دست
می‌گردد. دروازه‌بان با آن رنگ می‌زند... و سکوت...

دروازه‌بان ۲ سوت خوب نیست... فقط جلو بازی رو میگیره، من با
اجازه، سوت رو میندازم بیرون، با اجازه...
دروازه‌بان سوت را دور می‌اندازد.

محافظ ۲ من اجازه نمیدم که شما هر غلطی دلتون می‌خواد بکنید.
میان‌دار تو گه می‌خوری.

محافظ ۲ من به همه اخطار میدم.

میان‌دار ۱ و ۲ ما هم دست تورو میگیریم و از زمین میندازیم بیرون، بیاین
بچه‌ها!

دروازه‌بان ۲ نه، غلط کرد، بگو غلط کردم.

محافظ ۲ من نماینده داور هستم، احمق.

بازی‌کنان همگی دست و پای او را می‌گیرند و به خارج از زمین
می‌برند.

محافظ ۲ داور همه شماهارو از بازی محروم میکنه.

مهاجم اگه دآوری بود، کار تو به اینجا نمی‌کشید.

محافظ ۲ داور بزرگ، اونهارو بیخوش، اون‌ها بازی‌کن‌های بی‌تجربه‌ای
هستن.

بازیگران محافظ ۲ را از زمین بیرون می‌اندازند. و دروازه‌بان ۲ ادای او را
درمی‌آورد.

دروازه‌بان ۲ من به تو اخطار میدم، من به هر کی همچین کنه، من به هر کی

همچون کنه، من به هر کی بگه از اینا میخوام، من به هر کی بگه از اونا میخوام، اخطار میدم. من اصلاً خودم رو راحت می‌کنم و یه دفعه به همه اخطار میدم.

میان‌دار ۱ بریم سر بازی.

میان‌دار ۲ حالا شما باید دو تا از یاراتونو بیرون کنین.

میان‌دار ۱ حالا ما هر کاری دلمون بخواد می‌کنیم، چون تعدادمون از شما بیشتره.

محافظ به نظر من عاقلانه رفتار کنیم بهتره، چون قصد ما بازی کردنه.

دروازه‌بان ۲ خوشحال می‌شود.

دروازه‌بان ۲ بازی!!!

مهاجم اصلاً توپ کو؟

دروازه‌بان ۲ باز خودتو لوس کردی.

محافظ ایناهاش.

مدافع بله، فرض می‌کنیم.

دروازه‌بان ۲ چرا فرض، وقتی توپ هست. ببین، من باهاش بازی می‌کنم.

دروازه‌بان ۲ توپ فرضی را به زمین می‌زند، توپ بالا می‌رود، و او

دوباره توپ را محکم به زمین می‌زند.

دروازه‌بان ۲ یه توپ دارم، گردالیه، زرد و سفید و گلیه، می‌زنم زمین، هوا میره، نمیدونی تا کجا میره.

میان‌دار ۱ فقط اشکال در اینه که ما پنج نفریم و شما سه نفر.

میان‌دار ۲ و شما اگه یکی از یاراتونو به ما بدین، هر دو دسته میشیم چهار، چهار.

بازی‌کنان دسته ۲ کف می‌زنند و هورا می‌کشند.

بازی‌کنان دسته ۱ نیز کف می‌زنند و هورا می‌کشند.

میان‌دار ولی یک یار بی‌قدرت.

مدافع نه من میخوام پیش پسرم باشم.

همگی سکوت می کنند.

محافظ فراموش نکن، ما داریم بازی می کنیم، چه پیش هم، چه روی روی هم.

مدافع پس به جای من، تو برو.

مهاجم اگه تو نری، من میرم.

میان دار ما تمیذاریم، ما بدون تو خط حمله مون ضعیفه، ما میخوایم برنده بشیم.

دروازه بان ۲ دست می زند.

دروازه بان ۲ هورا!!!

میان دار ۲ پدرسگ، تو برای اونا دست می زنی؟

دروازه بان ۲ منظوری نداشتم، هر کی محکم حرف بزنه، من احساساتی میشم و دست می زنم.

میان دار ۲ بیا این ور، پیرمرد.

مدافع نه، من میخوام پیش پسرم باشم.

مهاجم تو دیگه پیر شدی آقا، هر جا قبولت کردن برو.

مدافع به زمین دسته دوم می آید.

مهاجم ۲ آخه با این پیرهن که نمیشه.

میان دار ۲ بله، باید لباس مارو بپوشه، لباس رسمی مارو.

دروازه بان ۲ دست می زند.

دروازه بان ۲ هورا...

میان دار خوب بره رخت کن، لباسشو عوض کنه.

مدافع نه، رخت کن نه. تقصیر من چیه، این لباس تنمه. من پیر بودم، همه

لباسارو از هم میقاییدن، همین یک دست مونده بود، که اونم من پوشیدم. دروازه‌بان چشم ما تو این دروازه خشک شد، چرا بازی نمی‌کنید؟ ازش بهانه نگیرین، اون کاملاً مشخصه، ریشاش از ته زمین داد میزنه. دروازه‌بان ۲ ولی باید باهاش آروم بازی کنید، اگه یکی خواست بخوره زمین، ریش اونو نگیره، چون اگه ریش اون کنده بشه، باز اون قاطی شما میشه.

میان‌دار ۲ بازی رو ادامه میدیم.

همه بازیکنان به جای خود می‌روند. بازی با انداختن توپ روی هوا در وسط زمین آغاز می‌شود، و پس از چند درگیری، سرانجام در نتیجه پاس‌کاری خوب بین دسته اول، مهاجم آنها به دسته دوم گل می‌زند. دسته اول روی سر و کول مهاجم می‌پزند و فریاد می‌زنند.

دسته اول گل، گل.

میان‌دار پس چرا حالا کف نمی‌زنی، بی‌عرضه. دروازه‌بان ۲ آخه حالا دلخورم، شوخی که نیست، بی‌انصافا، من گل خوردم.

دروازه‌بان ۲ خودش را روی زمین می‌مالد.

مهاجم مسخره‌اس، کدوم گل؟ با کدوم توپ؟

مدافع بچگی نکن، پسرم.

دروازه‌بان ۲ توپ الان تو دروازه‌ست، من باید دلخور باشم، تو چرا پُگری؟ تو باید بپری هوا. همچین منو گیج کردی که تا من به خودم اومدم، دیدم زرت، توپ رفت تو دروازه.

مهاجم کدوم توپ؟

میان‌دار خفه شو.

محافظ این از اول سر بازی کردن نداشت، مرتب بهانه می‌گرفت.

مدافع اون از بچگی همین‌طور بود، همیشه بهانه می‌گرفت، همیشه

می پرسید، این چیه؟ اون چیه؟

محافظ وقت داره میگذره.

میان دار باید بازی کرد.

دروازه بان ۲ بازی!

مهاجم من بازی رو ادامه نمیدم. در زندگی زخم هائیسست که مثل خوره،

در انزوا روح انسان را میخوره.

مهاجم شروع می کند به قدم زدن در اطراف زمین بازی.

مدافع ول کن این مزخرفاتو، بیا بازیتو بکن، می افتی تو درّه.

مهاجم در زندگی زخم هائیسست...

دروازه بان ۲ در ماتحت منم زخمه، ولی این گفتن نداره.

مهاجم من به این بازی اعتراض دارم.

مدافع به کی اعتراض می کنی، پسرم؟

مهاجم به اون صدا که منو به زمین دعوت کرد.

دروازه بان ۲ مگه اون صدا بغل مادرت خوابید؟ این تورو پس انداخت.

مهاجم ما داریم ادای بازی کردنو درمی آریم.

دروازه بان ۲ تو مزاحم مائی، ... آخه، چرا نمیذاری ما بازی مونو بکنیم؟

مهاجم من زمینو ترک می کنم. در زندگی زخم هایی هست که مثل خوره،

روح انسان را در انزوا می خورد.

مهاجم همین طور که از زمین خارج می شود، صدایش نیز محو می شود.

همه تا کنار زمین به دنبالش می روند و دوباره به جای خود برمی گردند،

غیر از مدافع.

پس از چند لحظه سکوت... مدافع گریه می کند.

محافظ چیزی به نیمه وقت نمونده.

دروازه بان آخه با عَرعر که نمیشه، بذارین گریه اش تموم شه.

مهاجم پس گریه کردن اینه، من تا حالا گریه کردنو ندیدم. شنیدم که بعد

از جنگ مردم به خاطر جنگ خیلی گریه کردن، اون‌هام همین طوری گریه میکردن؟

مدافع سکوت می‌کند و به کناری می‌رود.

محافظ تقریباً.

میان‌دار ۱ بیائید بازی تونو بکنید.

میان‌دار ۲ بیائید بازی تونو بکنید.

میان‌دار ۱ حالا ما سه نفر هستیم و شما چهار نفر، بیرونش کنین.

میان‌دار ۲ باید ازش بهانه گرفت.

میان‌دار ۱ آخه با گریه که همیشه بازی کرد.

میان‌دار ۲ الان، دست از گریه برمی‌داری؟

مدافع بله.

میان‌دار زود میری سرجات؟

مدافع بله.

میان‌دار ۲ دیگه چه بهانه‌ای میشه ازش گرفت؟

میان‌دار مسئله لباس.

میان‌دار ۲ اگه عوض کرد و برگشت چی؟

میان‌دار ۱ اون وقت آدم می‌فهمه که میشه به رخت‌کنش رفت یا نه.

میان‌دار ۱ آهای پیرمرد، اگه می‌خوای بازی کنی، باید لباس مارو بپوشی،

آماده برای کف زدن، لباس رسمی مارو.

دروازه‌بان ۲ هورا...

دروازه‌بان ۲ دست می‌زنند.

مدافع قبلاً راجع به این موضوع صحبت کردیم.

میان‌دار ۲ حالا وضع خیلی فرق کرده، من یک یار زیاد دارم، ریش‌های تو

هم خیس شده و ممکنه پشماش وایره، این تنها شانسیه که تو داری.

مدافع من می‌ترسم.

دروازه بان ۲ ترسو، ... هُو... هو، ترسو... هو... ترسو...
 میان دار ۲ بندازینش بیرون.

مهاجم و دروازه بان دست او را می گیرند، اما پیرمرد روی زمین
 می خوابد.

دروازه بان ۲ خیلی سنگینه. دارم از مردی می افتم.
 میان دار ۲ مردی... قُمپُز در میکنه... دادم همه شونو از دم اخته کردن.
 مهاجم ۲ ما زورمون نمیرسه.
 میان دار ۲ به من کمک می کنی؟
 میان دار ۱ درازای چی؟
 میان دار ۲ ادامه بازی.

میان دار ۱ دست می زند.

میان دار ۱ بچه ها حمله کنید. بچه ها حمله کنید.

محافظ و دروازه بان دسته اول هم به کمک آنها می آیند و پیرمرد را از
 زمین بیرون می کنند.

میان دار ۱ حالا شدیم سه نفر.
 میان دار ۲ به سه نفر.
 میان دار ۱ با یارهای بی دردسر.

بازی از وسط زمین شروع می شود. دسته دوم به وسیله مهاجم با توپ
 فرضی به دسته اول گل می زنند و روی سر و کول یکدیگر می پرند و
 فریاد می زنند.

دسته دوم گُل... گُل...

دروازه بان ۱ این اولین باری بود که بکارت دروازه من برداشته شد. دروازه
 من تا حالا باکره بود. من شکست خوردم، من نمیتونم ادامه بدم، همه اش
 تقصیر اوناس. هیشکی منو تشویق نکرد، من براشون بی تفاوت بودم.

دروازه بان ۲ منم گل خوردم، همکار عزیز.
 دروازه بان ۱ آخه دروازه من باکره بود.
 دروازه بان ۲ غصه باکره گی رو می خوری که چی... کو باکره... به باکره ها
 میگن بی عرضه.
 دروازه بان ۱ من نمیتونم ادامه بدم.
 دروازه بان ۲ الان شروع میکنه،... در زندگی زخم هایی است...
 دروازه بان ۱ نه، بی صدا.
 میان دار اون ادامه میده.

توپ فرضی وسط زمین کاشته می شود. بازی جریان پیدا می کند و پس
 از مدتی باز مجدداً مهاجم ۲ یک گل فرضی وارد دروازه دسته اول
 می کند. دسته دوم روی سر یک دیگر می پرند، و فریاد شادی می کشند.
 دروازه بان دسته اول به شدت آسیب دیده است.

دسته دوم گل... گل...
 دروازه بان ۱ فکر می کنم استخوان ترقوه ام شکسته باشه، من به شدت
 آسیب دیدم، دکتر... دکتر...
 همگی بازی کنان سکوت می کنند.

میان دار ۱ یکی بره دکتر بپاره.
 محافظ کی؟

میان دار ۱ یا یک قرص مسکن.

میان دار ۲ همه چیز ممکنه بیرون زمین باشه.

محافظ ۱ ممکن هم هست نباشه.

مهاجم ۲ ولی به رفتنش میرزه.

محافظ ۱ کی این ریسک رو میکنه؟

میان دار ۱ خودش.

دروازه بان ۱ شونه ام...

دروازه بان ۲ بی انصافا، شونه اش.
 محافظ ۱ اون نمیتونه قدم از قدم برداره.
 میان دار ۱ اون باید بازی رو ادامه بده.
 میان دار ۲ یا زمینو ترک کنه.
 دروازه بان شونه ام.
 دروازه بان ۲ بی انصافا یکی به فکر باشه، پس فردا ممکنه برای من اتفاق بیفته.

دروازه بان هیشکی حاضر نیست برای من مسکنی بیاره؟
 دروازه بان ۲ هیشکی حاضر نیست برای اون مسکنی بیاره؟
 محافظ ۱ مواظب باشید، داره خرتون میکنه، چرا خودت نمیری؟
 دروازه بان ۲ من که می دونید نفسم گمه، ممکنه تو راه تلف بشم.
 دروازه بان ۱ من بازی رو ادامه میدم.
 میان دار با درد؟
 دروازه بان ۱ به هر حال بیرون زمین اگه چیزی نباشه، خوب دردم نیست دیگه، مگه نه بچه ها؟

مهاجم تازه ممکن هم هست باشه.
 دروازه بان هنوز کسی که برنگشته؟
 مهاجم ولی ممکنه برگرده.
 دروازه بان ۲ یا داره بازی خوشمزه تری میکنه.
 دروازه بان ۱ من تصمیم گرفتم ادامه بدم.
 دروازه بان ۲ ترسو... ترسو... هو... هو... ترسو...
 میان دار ۲ پس بازی رو ادامه میدیم.

دروازه بان ۲ دست می زند.

دروازه بان ۲ هورا...
 میان دار بله ادامه میدیم.

همه به جای خود برمی گردند و بازی شروع می شود. مجدداً دروازه بان ۱ روی توپ فرضی شیرجه می رود و باز هم گل می خورد. دسته دوم شلوغ می کنند و فریاد می زنند.

دسته دوم گل... گل...

دروازه بان ۱ گریه می کند.

دروازه بان ۱ شونه ام.

دروازه بان ۲ باختن گریه نداره، باختن گریه نداره.

مهاجم به اون بگید گریه نکنه.

دروازه بان ۱ نمیتونم.

مهاجم تو دلت گریه کن، اگه بلند گریه کنی، من می اندازمت بیرون.

همه سکوت می کنند.

دروازه بان ۱ دست از گریه کردن برمی دارد. بازی ادامه پیدا می کند، این بار نیز باز مهاجم ۱ حمله می کند، اما توپ فرضی به خارج از زمین می رود. دسته اول فریاد می زنند.

دسته اول خارج، خارج.

مهاجم یکی بره توپ رو بندازه جلوی پای من.

میان دار ۲ تو برو توپ رو بنداز جلوی پای من.

مهاجم من؟

میان دار ۲ پس من.

مهاجم من نمیرم.

میان دار ۲ مرتجع.

میان دار ۱ بالاخره یکی تون باید بره، همیشه که بازی رو ول کرد.

میان دار ۲ هر کی علاقه ای به ادامه بازی داره، بره توپو بندازه. باید

جوون ها علاقه شون بیشتر باشه.

مهاجم ۱ من علاقه ام کمتر از ترسمه.

میان‌دار ۲ پس تو می‌ترسی؟
دروازه‌بان ۲ ترسو... ترسو... هو... هو... ترسو...
مهاجم خفه‌شو.

دروازه‌بان ۲ دست می‌زند.

دروازه‌بان ۲ هورا...
میان‌دار ۲ پس بازی متوقف میشه.
میان‌دار شما توپ رو خارج کردین، خودتون هم باید بیارید.
دروازه‌بان ۲ دست می‌زند.

دروازه‌بان ۲ هورا...
میان‌دار ۲ خفه‌شو.
میان‌دار ۱ باکی بودی؟
میان‌دار ۲ با تو، ... چرا لال شدی؟ چرا دیگه دست نمی‌زنی؟
میان‌دار ۱ پرسیدم باکی بودی؟
میان‌دار ۲ با اون، با اون دروازه‌بون بوزینه.
همه سکوت می‌کنند.

محافظ اصلاً کی می‌گه توپ خارج از زمینه.
مهاجم بله.

دروازه‌بان ۲ توپ تو ناف زمینه.
میان‌دار ۲ بله، توپ تو زمینه.
میان‌دار ۱ مسلّمه.
میان‌دار ۲ متشکرم.
میان‌دار ۱ لااقل میشه بازی کرد.
دروازه‌بان ۲ آخ جون بازی!!!

دروازه‌بان ۱ گریه می‌کند.

دروازه‌بان ۱ شونه‌ام...

مهاجم تو دیگه صداتو ببر.

دروازه‌بان ۱ اگه نذاری گریه کنم، منم توپو تو زمین نمی‌بینم، اون وقت باید بری توپو بیاری.

محافظ توافق کنید.

مهاجم پس لااقل آروم.

دروازه‌بان ۱ سعی می‌کنم، ولی قول نمیدم.

محافظ ۱ پس همه توپ رو توی زمین می‌بینن؟
همگی بله...

دروازه‌بان ۲ تو ناف زمین.

میان‌دار پس بازی می‌کنیم.

میان‌دار ۲ بله.

محافظ ۱ منتهی به نظر من خیلی آروم، و تو پای همدیگه، چون اگه قرار باشه توپ از زمین خارج بشه، بازی نیمه‌کاره می‌مونه.

میان‌دار ۲ می‌فهمم، خیلی ملایم و آروم.

میان‌دار ۱ البته، چون ما دو گل عقب هستیم، نمی‌تونیم خیلی هم آروم باشیم.

میان‌دار ۲ به هر حال به نفع شماست که آروم بازی کنید، چون باختن خیلی بهتر از بازی نکردنه.

میان‌دار ۱ تا نتیجه مساوی، ما آروم نمی‌گیریم، بچه‌ها حمله کنید...

دروازه‌بان ۲ دست می‌زنند.

دروازه‌بان ۲ هورا...

میان‌دار ۲ بوزینه، مواظب باش...

بازی از سوی دسته اول به شدت شروع می‌شود. دسته دوم مراقب و با احتیاط حتی در پاره‌ای از مواقع به خاطر اینکه توپ فرضی از زمین خارج نشود با آنها همراهی می‌کنند. آنها دو گل پی‌درپی می‌زنند و هر

بار فریاد می‌زنند: گل، گل گل. و بعد روی همدیگر می‌پزند، در نتیجه دروازه‌بان دسته خود را به گریه می‌اندازند. او ابتدا آرام و سپس با صدای بلند گریه می‌کند.

دروازه‌بان ۲ شما به خاطر خودتون آبروی من رو بردین، فقط واسه این که بازی کنید، فکر منو نکردین، سه تا گل، واقعاً غیرقابل تحمّل، ولی من تحمّل می‌کنم.

دروازه‌بان ۱ با صدای بلند گریه می‌کند.

دروازه‌بان ۱ شونه‌ام...
مهاجم ۱ خفه شو.

دروازه‌بان ۱ هم‌چنان به گریه ادامه می‌دهد. سرانجام مهاجم هم به گریه می‌افتد، و سپس همگی در سکوتی سنگین فرو می‌روند.

محافظ ۱ چیزی به پایان نیمه اول نمونده.

میان‌دار ۱ ولی ما خیلی وقت تلف شده داریم.

میان‌دار ۲ البته وقت تلف شده حساب میشه.

میان‌دار ۱ تقریباً.

میان‌دار ۲ تحقیقاً.

میان‌دار ۱ حتماً.

میان‌دار ۲ قطعاً.

محافظ ۱ به هر حال دیر یا زود، نیمه اول تموم میشه، باید از الان فکر خارج شدن از زمین باشیم، تا شروع نیمه دوم.

مهاجم ۲ بازی خیلی سرده، بخصوص حالا که نتیجه مساویه و همه میخوان آروم بازی کنند، برد و باخت مطرح نیست، اگه جدول حل کنیم، مزه‌اش بیشتره.

محافظ ۱ اون تصمیم دیگه‌ئیه، من فکر خارج شدن از زمینو می‌کنم.

مهاجم ۱ من یک جدول تو ذهنمه، البته چند تأییش حل شده، ولی باز

میشه باهاش سرگرم شد.

محافظ ۱ فکر بیرون رفتن از زمینو بکنید.

مهاجم یکی افقی، اون کدوم دانشمندی بود که خودش روبه پول فروخت؟

دروازه بان ۲ خیلی زیادن، چند حرفشو بگو...

مهاجم چیزیش درنیومده.

محافظ رخت کن.

مهاجم یکی عمودی، اون کدوم هنرمندی بود که خودشو نفروخت؟

دروازه بان ۲ غلطه، غلط غولوطه غلطه، چون این هنرمند درگمنامی مرده و ناشناسه.

محافظ ۱ تصمیم بگیرید چی کار کنیم.

مهاجم ۱ سه حرفه... حرف اولش هم (خ) است.

میان دار ۱ خر.

میان دار ۲ خرکه دو حرفه.

میان دار ۱ خرک.

دروازه بان ۲ اون که هنوز نخونده... بخون.

مهاجم ۱ نوشته، بازی رو قضاوت میکنه.

میان دار ۲ اون وقت آقا میگه خرک.

میان دار ۱ باید داور باشه.

میان دار ۲ اون که اولش (خ) نیست و داله.

میان دار ۱ و سه حرف نیست و چهار حرفه.

میان دار ۲ پس معلوم میشه، طراح جدول واقعاً بی سواده.

میان دار ۱ قطعاً.

میان دار ۲ حتماً.

محافظ ۱ خودتونو دست نندازین، شما با مهیج ترین بازی نتونستید

سرتونو گرم کنید، حالا رفتید سراغ جدول.

میان دار ۱ اونم یک جدول پر از سؤال غلط.

- محافظ ۱ بیرون زمین، تو نیمه بازی ممکنه لیموترش باشه.
 دروازه بان ۲ من لیموترش.
 محافظ ۱ و نوشابه های خنک گازدار.
 دروازه بان ۱ من آلکاستزر میخوام، آخه گل هایی که خوردم نتونستم
 هضم کنم، پس تو واسه منم بیار آلکاستزر یا چیز گازدار دیگه.
 محافظ ۱ مگه تو نمیای؟
 دروازه بان ۱ نه، زحمتشو واسم می کشی؟
 محافظ ۱ تو که باید برای درمون بری، مجبوری.
 دروازه بان ۱ من درد رو تحمل می کنم، از کسی هم توقع ندارم، این درد
 منه.
 محافظ آخه با گریه کردنت مزاحم اون میشی.
 مهاجم نه، من دیگه ترسم از گریه کردن ریخت. اتفاقاً گریه چیز خوبیه.
 من منتظرم اون بازم گریه ام بندازه.
 میان دار ۱ من به یارانم هیچ دستوری نمیدم.
 میان دار ۲ خودت چه می کنی؟
 میان دار ۱ مثل شما...
 مهاجم من میگم تو فاصله دو نیمه هم بازی کنیم، منتهی بازی واقعی با
 خطر خارج شدن توپ از زمین و با افتادن به دره...
 محافظ نظم بازی رو حفظ کنید.
 میان دار ۲ خفه شین.
 دروازه بان ۲ هورا
 میان دار ۱ ما می خواهیم مشورت کنیم.
 میان دارها با هم مشورت می کنند.
 میان دار ۱ ما بازی می کنیم.
 میان دار ۲ و هر کسی مزاحم بازی ما باشه.
 میان دار ۱ از زمین بیرونش می کنیم.

میان‌دار ۲ چه از یاران ما
 میان‌دار ۱ چه از یاران ما.
 میان‌دار ۲ ما در فاصله دو نیمه در زمین می‌مونیم.
 میان‌دار ۱ ولی اگر کسی خواست خارج بشه، مزاحمش نمیشیم.
 میان‌دار ۲ البته، ما وقت تلف شده داریم.
 میان‌دار ۱ که حساب میشه.

دروازه‌بان ۲ دست می‌زند.

دروازه‌بان ۲ هورا...

همگی شروع به بازی می‌کنند، البته خیلی با احتیاط، که ناگهان بوق
 ساعت برمی‌خیزد و عقربه روی عدد صفر برمی‌گردد، همه ساکت
 می‌شوند.

صدا پایان نیمه اول...

صدا آغاز نیمه دوم بازی...

دروازه‌بان ۲ دست می‌زند، و ساعت نیز شروع به کار می‌کند.

دروازه‌بان ۲ هورا...

محافظ ۱ ما وقت تلف شده داشتیم.
 مهاجم ۱ وقت تلف شده حساب نشد.
 میان‌دار ۱ این درست نیست.
 میان‌دار ۲ این درست نیست.
 مهاجم ۱ آقای صدا...
 محافظ ۱ آروم، می‌خواهی بازی تعطیل بشه.

محافظ با دست خود جلوی دهان مهاجم ۱ را می‌گیرد.

مهاجم ۱ من که گفتم تو فاصله دو نیمه بازی کنیم.
 میان‌دار ۱ به هر حال این اتفاقی است که افتاده.

میان‌دار ۲ کار از کار گذشته.

دروازه‌بان ۱ در عوض زودتر به نتیجه می‌رسیم، با این همه درد، فکر جایزه رو بکنید.

مهاجم ۱ راستی جایزه چیه؟

میان‌دار ۱ حرف جایزه را ننید.

دروازه‌بان ۲ من مطمئنم یک جامه، حالا جام چی؟...

میان‌دار ۲ فعلاً بازی تون رو بکنید.

محافظ ۱ جایزه فقط برای برنده مهمه، برای بازنده جز تأسف خوردن چه اهمیتی داره.

مهاجم ۱ به هر حال، آدم باید بدونه برای چی بازی میکنه.

دروازه‌بان ۱ اونم تو این شرایط.

دروازه‌بان ۲ شاید اصلاً جایزه‌ای در کار نباشه.

دروازه‌بان ۱ اگه جام دولتی باشه، اسمشو میدارن جام ملی.

محافظ ۱ خوب، اگه مساوی شدیم؟

میان‌دار ۱ وقت اضافی.

مهاجم ۱ اینجا وقت تلف شده ما حساب نشد، حالا چطور به ما وقت اضافی میدن.

میان‌دار ۲ هنوز نوبت وقت اضافه نرسیده، شاید بدن.

مهاجم این بازی هیچ قانونی نداره.

میان‌دار ۱ ما خودمون قانون رو رعایت می‌کنیم.

میان‌دار ۲ بله، اول باید طبق قانون زمین رو در نیمه دوم عوض کنیم.

دروازه‌بان ۱ من که قدرت تعویض جا ندارم.

دروازه‌بان ۲ منم به این زمین دلبستم، من تخم کدو کاشتم، اگه بارون بیاد،

بوته‌ها قد می‌کشند، کدو هام قلی‌قلی میشه، رنگشون خردلی میشه اگه

قلقلی بشه، میشه حتی به جای توپ از اون استفاده کرد.

میان‌دار ۱ باز چرا حرف توپو می‌زنی؟

میان‌دار ۲ مگه ما توپ نداریم؟

- دروازه بان ۲ مگه نگفتم توپ نداریم.
- میان دار ۲ پس کدو رو میخوایم بکنیم تو ماتحتمون.
- میان دار ۱ بهتره به جای بحث کدو، جا رو تعویض کنیم.
- میان دار ۲ بله، قانون رو رعایت کنیم.
- محافظ ۱ برای من تفاوتی نداره، من تو هر زمینی میتونم بازی کنم.
- مهاجم ۱ من که اون زمینو ترجیح میدم.
- دروازه بان ۲ خائن، لااقل فکر کدوها رو بکن.
- مهاجم ۱ کدو تو سرت بخوره. اینجا آفتاب تو چشمم میزنه، تو اون زمین شرایط بازی کردن بهتره.
- دروازه بان ۲ بیچاره قبر مادرت اینجاست.
- مهاجم ۱ با قبرستون فاسق‌ها، من برای رفتن به اون زمین به زور هم متوسل میشم.
- میان دار ۲ آروم باش، ما اول باید توافق کنیم.
- محافظ ۱ وقت داره میگذره.
- میان دار ۱ باید موافقت همه رو جلب کرد، اول با زبون خوش.
- میان دار ۱ تو چرا حاضر نیستی به اون زمین بری؟
- دروازه بان ۱ من کلی تو این دروازه درد کشیدم.
- محافظ بازم داری درد می‌کشی؟
- میان دار ۱ ما حاضریم تو رو روی دوش به اون زمین ببریم.
- دروازه بان ۱ اگه خسته بشید، منو ول می‌کنید، من لِه میشم.
- میان دار ۱ ما تورو ول نمی‌کنیم.
- دروازه بان ۲ خر نشو، راه زیادیه.
- میان دار ۱ ما قدرتشو داریم.
- دروازه بان ۱ من قدرتشو ندارم.
- میان دار ۱ پس ما تو رو به زور می‌بریم.
- دسته اول، می‌خواهند دروازه بان را بلند کنند، دروازه بان گریه می‌کند، مهاجم هم به گریه می‌افتد.

دروازه بان ۱ بازوم داره جدا میشه.

همه سکوت می کنند.

میان دار ۱ من به این زمین وابسته ام، اگه منوبه زور بیرید، من براتون بازی نمی کنم، گل می خورم.

میان دار ۲ گه می خوری، ما توافق کردیم.

دروازه بان ۲ خوب شما جاتونو عوض می کنید.

میان دار ۲ تو حاضری برای اون بازی کنی؟

دروازه بان ۲ من برای زمینم بازی می کنم، تو و اون واسه من فرق ندارین.

میان دار ۲ ما هم بازی رو متوقف می کنیم.

میان دار ۱ تا شما سر عقل بیائید.

محافظ ۱ آقايون، کلی از وقت گذشته، همه وقتمون تلف شده.

دروازه بان ۲ خوب سعی کنید وقتتونو نیگه دارین.

محافظ ۱ بله، اینم حرفیه.

مهاجم خوب شد گریه کردم، خیلی شاش داشتم، فکرم کار نمی کرد، مثل اینکه یک نفر گفت وقت رو نیگه دارین و دیگری جواب داد، اینم حرفیه.

محافظ ۱ دیگری من بودم.

مهاجم ۱ خوب، چطور؟

محافظ ۱ بطور...

مهاجم ۱ بله، متوجهم.

محافظ ۱ موافقی؟

مهاجم بله.

میان دار ۱ هیچکس حق نداره از زمین من...

میان دار ۲ با شخصی از زمین من...

میان دار ۱ توافقی بکنه.

میان دار ۲ بدون موافقت من.

میان‌دار ۱ و ۲ مگر با نظر ما.
 میان‌دار ۱ شما در صحبت کردن از رمز استفاده کردید.
 میان‌دار ۲ جاسوس.
 میان‌دار ۱ جاسوس‌ها.
 محافظ ۱ اون اول به من پیشنهاد کرد.
 مهاجم ۱ اون راه حل رو نشون داد.
 محافظ ۱ باشرف.
 مهاجم باغیرت.
 میان‌دار به هم فحش ندین.
 محافظ ۱ اون به من پیشنهاد کرد، میشه وقت رو نگه داشت.
 مهاجم و اون به من گفت، میشه ساعت رو از کار انداخت.
 میان‌دار ۱ ساعت؟
 میان‌دار ۲ ساعت؟
 دروازه‌بان ۱ ساعت؟
 دروازه‌بان ۲ ساعت؟
 همگی به غیر از میان‌دارها ساعت!!! ساعت...
 میان‌دارها خفه شین.

دروازه‌بان ۲ دست می‌زند.

دروازه‌بان ۲ هورا...

همه سکوت می‌کنند. میان‌دارها هم با هم مشورت می‌کنند.

میان‌دار ۱ عزیزان من، فکر نتیجه‌رو کردین؟
 میان‌دار ۲ همزمینی‌های من، فکر جایزه‌رو کردید؟
 مهاجم ۱ جایزه‌ای که ما نمیدونیم چیه.
 محافظ البته، خیلی هم ناآگاه نیستیم، میدونیم که جامه.
 دروازه‌بان ۲ از جام‌های مشابه نیست.

- میان‌دار ۱ یک جام استثنایی.
 دروازه‌بان ۲ هورا...
 مهاجم شما اونو دیدید؟
 میان‌دار ۱ چه اسم زیبایی، چقدر شاعرانه.
 میان‌دار ۲ میشه توش شراب خورد.
 میان‌دار ۱ توی اون بهترین شراب هست.
 دروازه‌بان ۲ مست می‌کنیم، هورا...
 محافظ ۱ فوق‌العاده است.
 میان‌دار ۱ فوق‌العاده. حالا باز هم کسی هست که بخواد ساعت رواز کار
 بندازه یا زمینشو عوض نکنه؟
 دروازه‌بان ۲ اول باید تکلیف جام رو روشن کرد.
 میان‌دار ۱ شما هنوز هم روشن نشدید.
 میان‌دار ۲ ببخشید، همزمین‌های من مردمان بسیار عامی‌ای هستند،
 بیشتر توضیح بدهید.
 میان‌دار خودتون بفرمائید، دوست عزیز.
 میان‌دار ۲ شما زیباتان همه فهم‌تره، دوست مهربان.
 میان‌دار ۱ واقعاً، ما چه دوست‌های خوبی می‌تونستیم باشیم.
 میان‌دار ۲ به جای اینکه رویرویی هم بایستیم.
 میان‌دار ۱ درکنار هم باشیم.
 میان‌دار ۲ ولی به خاطر این گوساله‌ها.
 میان‌دار ۱ بله، یک مشت گوساله بی‌عار.
 همگی غیر از میان‌دارها جام... جام... جام... جام...
 میان‌دار ۱ خفه‌شین.
 میان‌دار ۲ خودتونو برای این گوساله‌ها ناراحت نکنین.
 میان‌دار ۱ باشه، براشون خیلی ملایم توضیح بده.
 میان‌دار ۲ پدرانه.
 میان‌دار ۱ نه، من از این کلمه بدم میاد، چون پدرم به زور به مادرم تجاوز

کرد، البته ممکنه این یک شایعه باشه.

میان‌دار ۲ حتماً، همیشه برای آدم‌های بزرگ شایعه می‌سازن.

میان‌دار ۱ البته، تمام اون شایعه‌سازها رو پول‌بارون کردم، اول می‌خواستم تیربارون کنم، ولی دیدم پول‌بارون کردن بهتره، والا در زمین من به جای مراسم ازدواج، مراسم تجاوز برقرار می‌شد...

میان‌دار ۲ پشت سر منم میگفتن، دادم صدتاشونو اخته کردن..

همگی غیر از میان‌دارها جام... جام... جام...

میان‌دار ۱ بله جام... نام جام هست... جام.

میان‌دار ۲ جام.

میان‌دار ۱ متوجه شدن.

محافظ من متوجه نشدم.

میان‌دار ۱ ما همین‌قدر اطلاع داریم.

همگی سکوت می‌کنند.

دروازه‌بان ۲ ساعت!

همه می‌گویند «ساعت، ساعت» و می‌روند به طرف ساعت و می‌پرند تا دستشان را به آن بزنند، ولی نمی‌توانند.

مهاجم ۱ وقتی دست من نرسه، دست هیشکی به اون ساعت نمیرسه.

محافظ ۱ باید قلاب بگیریم.

میان‌دار ۱ مهم نیست کدوم زمین زیر باشه، کدوم زمین رو.

میان‌دار ۲ سرنوشت تمام زمین مطرحه، باید همه قلاب بگیریم.

دروازه‌بان ۱ من هم کمک می‌کنم.

مهاجم چون تو شونه و بازوت ناقصه، نمیتونی وسط یا بالا باشی، تو باید

بری زیر و ما هم رو کمربت و ایسیم.

چند بار سعی می‌کنند که روی هم بروند و قلاب بگیرند، اما موفق

نمی‌شوند و می‌افتند. ولی سرانجام موفق می‌شوند...

- دروازه بان ۱ من دیگه نمیتونم تحمل کنم، شونه ام به شدت درد میکنه.
مهاجم کی داره منو قلقلک میده؟
- دروازه بان ۲ تقصیر من نیست، سر شونه ام برآمدگی داره، میره کف پات.
مهاجم اگه من بخندم، می افتم پائین.
میان دار ۲ تحمل کن.
- دروازه بان ۱ درد به کمرم رسید.
میان دار ۱ تحمل کن.
- محافظ ۱ سرنوشت تمام زمین مطرحه.
مهاجم گور پدر سرنوشت زمین، من دارم می میرم از خنده.
مهاجم به شدت می خندد و همه روی هم می ریزند.
میان دار ۲ خطاب به دروازه بان ۱
- میان دار ۲ تو جاتو عوض کن.
- همه قلاب می گیرند و مهاجم روی همه می ایستد.
- مهاجم ۱ بی فایده اس، دست من نمیره سه.
همه دوباره روی هم می ریزند.
- محافظ ۱ ساعت.
- میان دار ۱ باید از کار انداختش.
- میان دار ۲ بایک وسیله.
- محافظ چه وسیله ای بهتر از توپ.
- دروازه بان ۲ اون قوی ترین ضربه پا رو داره.
- میان دار ۲ توپ رو بیاورید.
- میان دار ۱ ببین عزیزم، تو باید...
- میان دار ۲ من خودم حالیش می کنم.
- مهاجم من خودم میدونم چیکار باید بکنم، من درست میزنم وسط عقربه ساعت.

همه دست می زنند و هورا می کشند.

مهاجم یکی توپ رو بکاره.
دروازه بان ۲ من توپ رو می کارم.

دروازه بان ۲ توپ فرضی را جلوی پای مهاجم می کارد، مهاجم شوت می کند. توپ فرضی به ساعت می خورد، همه دست می زنند و هورا می کشند و او را می بوسند.

محافظ ۱ ساعت هنوز داره کار میکنه.
مهاجم ۱ توپ درست خورد وسط عقبربه اش.
محافظ ۱ ولی ساعت از کار نیفتاد.
میان دار ۱ این دیگه تقصیر ساعته.
میان دار ۲ ساعت بسیار بادوامیه.
مهاجم ۱ من میتونم محکم تر بزنم.
محافظ بی فایده اس، تویی در میون نیست که محکم تر بزنی، دیگه نمیشه این دروغ رو باور کرد.

همه سکوت می کنند. میان دارها بلند می شوند و با یکدیگر صحبت می کنند.

میان دار ۱ بیائید بازی کنیم.
میان دار ۲ بیائید دور هم جمع بشیم.
میان دار ۱ چه فایده ای داره تأسف خوردن؟
میان دار ۲ چه فایده داره منکر وجود توپ شدن.
میان دار ۱ صرفه در بازی کردنه.
میان دار ۲ حتی با توپ فرضی.
میان دار ۱ چرا باید به فکر وقت تلف شده باشیم؟
میان دار ۲ بیایید بازی رو ادامه بدیم.
میان دار ۱ ما خیلی اشتباه کردیم.

- میان‌دار ۲ ما بی خود نماینده داور رو از زمین بیرون کردیم.
- میان‌دار ۱ اگه اون بود، شاید وضع بهتر بود.
- میان‌دار ۲ بابی اعتقادی کاری درست نمیشه.
- میان‌دار ۱ بیائید وجود توپ رو باور کنیم.
- دروازه‌بان ۲ شما چرا به فکر کدوی من نیستین. به هر حال کدو که از بی‌تویی بهتره، میشه پرتش کرد به طرف ساعت. من ضربه دستم خیلی خوبه.
- محافظ راه‌حل خوبیه.
- مهاجم شاید تا آخر بازی هم کدوی اون درنیاد.
- محافظ من علفی روی زمین می‌بینم. به هر حال باعث امیدواریه، میشه به رشدش کمک کرد. این روزها کشاورزی خیلی ترقی کرده، من شنیدم که گندم میکارن و خود به خود بیسکویت شکلاتی و انواع ویفر درمیاد، بیائید دست به دست هم بدیم و از این جوونه، بوته کدوئی درست کنیم.
- میان‌دار ۲ اولاً جمع ننندین و خودتون رو در محصول زمین ما شریک نکنید. این بوته کدو که بعدها امکان داره مزرعه کدوئی بشه و حتی ما می‌تونیم به ضرورت زمانی اسم اون رو توپ هم بگذاریم، جزو زمین ماست و ما در مورد اون تصمیم میگیریم.
- میان‌دار ۱ این زمین قانوناً باید در اختیار ما قرار بگیره.
- میان‌دار ۲ دیگه وقتی ست که باید همه قبول کنیم، این بازی هیچ قانونی نداره. به هر حال تهیه کدو به نفع شما هم تمام خواهد شد، ولی ما در عوض از شما امتیازاتی میگیریم.
- محافظ شما دارید از رشد کدو جلوگیری می‌کنید.
- میان‌دار ۲ من به عنوان میان‌دار زمین، از هم‌اکنون نام محصول جدیدم رو توپ می‌گذارم، و شما ناگزیر هستید به جای کلمه کدو از توپ استفاده کنید.
- محافظ ۱ شما دارید از رشد توپ جلوگیری می‌کنید.
- میان‌دار ۲ توپ مال ما شد و هر کاری بخواهیم می‌کنیم.

- محافظ ۱ آخه سرنوشت ما هم به شما بستگی داره.
- میان دار ۱ ولی سرنوشت ما به شما بستگی نداره، خوب، همزمینی های عزیز، برای بزرگ شدن توپ، چه باید کرد؟
- مهاجم ۱ باید توپ رو باد کرد.
- میان دار ۲ ولی فراموش نکنید، این توپ در اصل توپه، منظورمو که متوجه میشید؟ توپ ما به زمین و آفتاب و آب احتیاج داره.
- دروازه بان ۲ آب نیست، لااقل اگه گلومون خشک نبود، می تونستیم پای خاک تُف کنیم.
- دروازه بان ۱ میتونیم گریه کنیم.
- میان دار ۱ و ۲ چشم های ما دو نفر رو خشک کردن.
- دروازه بان ۱ من حاضرم بهتون اشک قرض بدم.
- میان دار ۲ البته، ما موافق به گرفتن وام هستیم.
- میان دار ۱ به شرط اینکه ما هم در محصول ذینفع باشیم.
- میان دار ۲ فقط ده درصد.
- میان دار ۱ ۵۰ درصد.
- محافظ ۱ وقت داره میگذره.
- میان دار ۲ ۲۰ درصد.
- میان دار ۱ ۴۰ درصد.
- محافظ ۱ وقت داره میگذره.
- میان دار ۲ با ۳۰ درصد توافق کنید، به نفع شماست.
- میان دار ۱ موافقم.
- میان دار ۲ حالا میمونه مسئله آفتاب.
- مهاجم که زمین ما نداره.
- میان دار ۲ زمین ما خیلی چیزها داره.
- میان دار ۱ ولی آفتاب نداره.
- محافظ ۱ وقت داره میگذره، بیائید توپ رو در زمین مرغوب تر بکاریم و همه از مزایای آن استفاده کنیم.

میان‌دار ۲ لااقل به طور مساوی.

میان‌دار ۱ بله، به طور مساوی.

میان‌دار ۲ من شما رو رسماً به زمینم دعوت می‌کنم.

دروازه‌بان ۲ دست می‌زند.

دروازه‌بان ۲ هورا...

میان‌دار ۱ محصول رو منتقل کن.

دروازه‌بان ۲ البته پیدا کردن یک تخم توپ به این کوچکی خیلی مشکله، ولی من دقیقاً یادمه اینجا کاشتمش.

دروازه‌بان ۲ به دنبال آن می‌گردد، اما پیدا نمی‌شود. دیگران به کمکش

می‌روند، باز هم پیدا نمی‌شود.

دروازه‌بان ۲ دزدیدنش!

محافظ کی؟ کسی وارد زمین نشده.

محافظ ۱ وقت داره میگذره.

میان‌دار ۲ مسئله حله، ما آینه‌ای در زمین شما می‌گذاریم و از بازتاب آن استفاده می‌کنیم.

میان‌دار ۱ با گذاشتن آینه، تو زمین ما تغییراتی در قرارداد داده میشه.

محافظ ۱ فعلاً فکر آینه باشید.

دروازه‌بان ۲ آخرین آینه رو وقتی الیزابت تیلور پیر شد شکست، آینه‌ای وجود نداره.

محافظ ۱ من به عنوان آدمی که به سرنوشت تمام زمین علاقه‌منده حرف می‌زنم، نه نصف زمین، باید بدون خودخواهی محل کدو رو...

میان‌دار ۲ باز گفت کدو.

محافظ ۱ ببخشید، باید بدون خودخواهی، محل توپ رو عوض کرد.

میان‌دار ۱ البته قرارداد هفتاد درصدی متعلق به ماست.

میان‌دار ۲ آقا محصول مال منه.

میان‌دار ۱ منم اختیار زمینم رو دارم.
مهاجم ولی چهار نفر خارج شدن
دروازه‌بان ۲ نه، بعد از رفتن اون‌ها، من تخم کدو رو، بیخشید، تخم توپ
رو پیدا کردم.

مهاجم شاید تصور کردی.
محافظ بله، تصور کردی، آخه تو زمین تخم کدو از کجا پیدا میشه.
دروازه‌بان ۱ از دست یکی از تماشاچی‌ها افتاد.
محافظ تماشاچیا!

همگی سکوت می‌کنند.

میان‌دار ۱ اون‌ها رو فراموش کرده بودیم.
میان‌دار ۲ طرفدارهای دسته ما.
میان‌دار ۱ طرفدارهای دسته ما.
مهاجم اون‌ها به خاطر من هر کاری می‌کنند.

همگی به اطراف میدان می‌روند.

دروازه‌بان ۱ یک مسکن به من بدین.
مهاجم من کسی رو نمی‌بینم.
دروازه‌بان ۲ آلکاستزر.
میان‌دار ۱ حتماً اون‌ها ما رو می‌بینن.
میان‌دار ۲ اون‌ها باید بازی رو ببینن.
میان‌دار ۱ اون‌ها تماشاچین.
میان‌دار ۲ اسمش دیگه رو شد آقا.
محافظ اگه باشن، حتماً صدامونو میشنون.
دروازه‌بان ۱ یک مسکن به من بدین.
مهاجم ۱ یک توپ.
محافظ ۱ یکی اون ساعت رو از کار بندازه.

میان‌دار ۱ دارید گیج شون می‌کنید.
میان‌دار ۲ هر کی یک چیزی می‌گه.
میان‌دار ۱ باید دید چی از همه لازم‌تره.
میان‌دار ۲ یک توپ.
همگی توپ... توپ...

همگی سکوت می‌کنند.

مهاجم باشرف‌ها!
میان‌دار ۱ فحش شون ندید.
دروازه‌بان ۲ باغیرتا.
میان‌دار ۲ فحش شون ندید.
دروازه‌بان ۱ تماشاچیای نازنین.
میان‌دار ۱ عصبانی شون نکنید.
محافظ آدم‌های خوب باادب.
میان‌دار ۲ عصبانی شون کردید.
میان‌دار ۱ آخر کاری میکنین، که بذارن برن.
محافظ اونا از اولش هم نبودن.
دروازه‌بان ۲ پس کی اون تخم کدو رو انداخت؟
محافظ ۱ کدوم تخم کدو، تو چیزی که نیست شاهد می‌آری، تو تصور کردی. وقت داره می‌گذره و هیچ کاری از ما ساخته نیست.

همگی سکوت می‌کنند.

محافظ ۱ هیچ توجه کردید، غیر از کدو چه چیزی شبیه‌تر به توپه؟
دروازه‌بان ۲ هندوانه، تازه خیلی هم مناسب‌تره.
محافظ ۱ نه، چیزی که در دسترس باشه.
مهاجم ۱ یک چیز گرد.
محافظ ۱ که تقریباً اندازه یک توپ باشه.

- مهاجم ۱ متوجهم.
- محافظ ۱ موافقی؟
- مهاجم ۱ موافقم.
- میان‌دار ۱ جاسوس‌ها.
- میان‌دار ۲ شما می‌خوااین چی کار بکنید؟
- محافظ ۱ تو میگی چی؟
- مهاجم ۱ یک کسی که قدرتش کمتر باشه.
- میان‌دار ۱ شما راجع به چی حرف می‌زنید؟
- مهاجم ۱ به نفع شما.
- میان‌دار ۲ پس ما رو هم در جریان بگذارید.
- محافظ ۱ به موقع به چشم.
- مهاجم ۱ تو معتقدی کی؟
- محافظ ۱ غیر از من و تو هر کی باشه برای من فرقی نداره.
- مهاجم ۱ واضحه، ولی یک آدم بی‌قدرت.
- دروازه‌بان ۱ من، نه.
- مهاجم ۱ خودشو لو داد.
- محافظ ۱ بله، بهترین گسه.
- میان‌دار ۱ نظر ما رو هم بخواهید.
- محافظ ۱ حتماً موافقید.
- مهاجم ۱ فقط یک اشکال هست، زیر پا زیاد دووم نداره، چشم‌اش میزنه بیرون، گوش‌اش له میشه.
- دروازه‌بان ۱ کله من نه، کله اون بیشتر به کدو قلقلی نزدیک‌تره، نگاه کنید، کله من از نوع کله خربوزه‌ایه.
- محافظ ۱ تو داری خیلی درد می‌کشی.
- میان‌دار ۱ ضمناً با این کارت فداکاری هم می‌کنی.
- میان‌دار ۲ درسته که کتاب تاریخ پُر شده.
- میان‌دار ۱ اما اسمت پشت کتاب تاریخ ثبت میشه.

- دروازه بان ۱ نگاه کنید، دماغ من خیلی گنده اس، گوشامم درازه، روزمین گیر میکنه، مزاحم بازیه. یه کله گردتر انتخاب کنید.
- محافظ ۱ ما فقط میخوایم، پرتش کنیم به طرف اون ساعت.
- دروازه بان ۱ این کار فقط از دست یک دروازه بان برمیاد.
- محافظ ۱ امانه، یک دروازه بان دست شکسته، مادروازه بون سالم هم داریم.
- دروازه بان ۲ سالم و شاداب.
- دروازه بان ۱ اون همکار منه، اون با این کار مخالفه.
- دروازه بان ۲ من یک رأیم و آنها چهار رأی.
- دروازه بان ۱ اون سر منو پرت نمیکنه.
- دروازه بان ۲ منو مجبور میکنن.
- دروازه بان ۱ یکی از یارای شما کم میشه.
- میان دار ۱ حالا دیگه، نتیجه بازی مطرح نیست، متوقف کردن وقت مطرحه.
- دروازه بان ۱ نه، من نمیدارم. من از زمین فرار می کنم.
- میان دار ۲ جلوشو بگیرید!

همه دور دروازه بان ۱ حلقه می زنند و او داد و فریاد می کند.

مهاجم ۱ چاقو!

محافظ ۱ بشر ابزارسازه، ما میتونیم بسازیم، ولی وقت نیست.

مهاجم قبل از اینکه بشر ابزارساز بشه، چی کار می کرد.

محافظ از دندون هاش استفاده می کرد.

مهاجم ما هم همون کار رو می کنیم.

دروازه بان ۱ پس اول خفه ام کنید.

محافظ ۱ وقت نیست.

حلقه به دور دروازه بان ۱ را تنگ تر می کنند.

دروازه بان ۱ من در مورد بکارت دروازه دروغ گفتم، شاید دروازه من باکره نبود.

حلقه تنگ‌تر می‌شود. پس از مدتی همه با دندان‌های خونی از او جدا می‌شوند. سر دروازه‌بان ۱ در دست می‌اندارد ۱ است. بعد او به دست میان‌دار ۲ می‌دهد و او نگاه می‌کند.

محافظ ۱ وقت رو تلف نکنید.

محافظ ۱ سر دروازه‌بان ۱ را از دست آنها می‌گیرد.

دروازه‌بان ۲ شبیه همون سریه که براش جایزه گذاشته بودن.

محافظ ۱ گور پدر اون سر.

دروازه‌بان ۲ گور پدر خودت، اون سر پدر من بود.

محافظ ۱ قربون سر پدرت، ولی وقت داره میگذره.

مهاجم ۱ فقط یک لحظه.

مهاجم ۱ سر را از دست محافظ ۱ می‌قاپد و سر را جلوی پایش می‌اندازد. با سر بازی می‌کند. محافظ ۱ سر را برمی‌دارد و به دست دروازه‌بان ۱ می‌دهد.

محافظ خیلی مراقب باش، سرنوشت همه ما دست توئه. فقط یک بار این شانس هست، باید درست بزنی به ساعت، چون اگر توپ به جای ساعت بره خارج از زمین، کی میره توپ رو بیاره؟ باز ما مجبوریم توپ دیگه‌ای تهیه کنیم و فکر نکن تو آخرین نفر هستی، دفعه دیگه قرعه کشی می‌کنیم.

دروازه‌بان ۱ به جای این حرفا تشویقم کنید.

همه برای او دست می‌زنند.

دروازه‌بان عقب و جلو می‌رود، نشانه‌گیری می‌کند، و سر را به طرف ساعت پرتاب می‌کند، سر به ساعت می‌خورد. همه هورا می‌کشند و دست می‌زنند، و سر و صورت دروازه‌بان ۱ را می‌بوسند. ولی ساعت از کار نمی‌افتد.

محافظ ۱ ساعت!

همگی سکوت می‌کنند و به ساعت خیره می‌شوند.

مهاجم ۱ دیگه چه مرگشه؟

محافظ ۱ این ساعت ضدضربه‌اس، از کار نمی‌افته. ما باید قبول کنیم که هیچ کاری از ما ساخته نیست. ساعت از کار نمی‌افته، وقت تلف شده حساب نمیشه، از وقت اضافی خبری نیست، وضع جایزه هم معلوم نیست.

همگی سکوت می‌کنند.

دروازه‌بان ۱ بیچاره همکار من، من موافق نبودم.

مهاجم ما همه شریک بودیم، تو نمیتونی بزنی زیرش.

دروازه‌بان ۱ لااقل بدنش رو بندازیم بیرون زمین، پیش سرش.

محافظ ۱ چی کار کنیم؟

میان‌دار ۱ هر کی اختیارش دست خودش.

محافظ ۱ چه دیر این اختیار رو به ما دادی.

میان‌دار ۲ به نظر من، بهتره بازی کنیم، سرمون گرم میشه.

میان‌دار ۱ من آزادی اعلام می‌کنم.

میان‌دار ۲ آزادی!

محافظ ۱ حالا که داوری نیست.

مهاجم حالا که توپی نیست.

محافظ ۱ حالا که وقت داره می‌گذره.

میان‌دار ۱ بهترین راه بازیه.

دروازه‌بان ۲ بازی؟

مهاجم بازی دلبخواه.

«مؤخره»

همه شروع به بازی می‌کنند. هر کس هر کاری دلش می‌خواهد انجام

می‌دهد و سرانجام مزاحم یکدیگر می‌شوند.

همدیگر را از زمین به طرف دره‌ای که در اطراف زمین قرار دارد هل می‌دهند.

هرکس با فریادی سقوط می‌کند و تنها دروازه‌بان ۲ می‌ماند.

سوت پایان مسابقه نواخته می‌شود.

جام پائین می‌آید و دروازه‌بان به طرف جام می‌رود، صدا اعلام می‌دارد:

صدا تنها برنده مسابقه، دروازه‌بان دسته سبزپوش‌ها.

دروازه‌بان جام را برمی‌دارد و محتوی آن را می‌نوشد، در حالی که صدا اعلام می‌دارد:

صدا برنده مسابقه جام شوکران.

بیمارستان عشق (هاسپیتال)

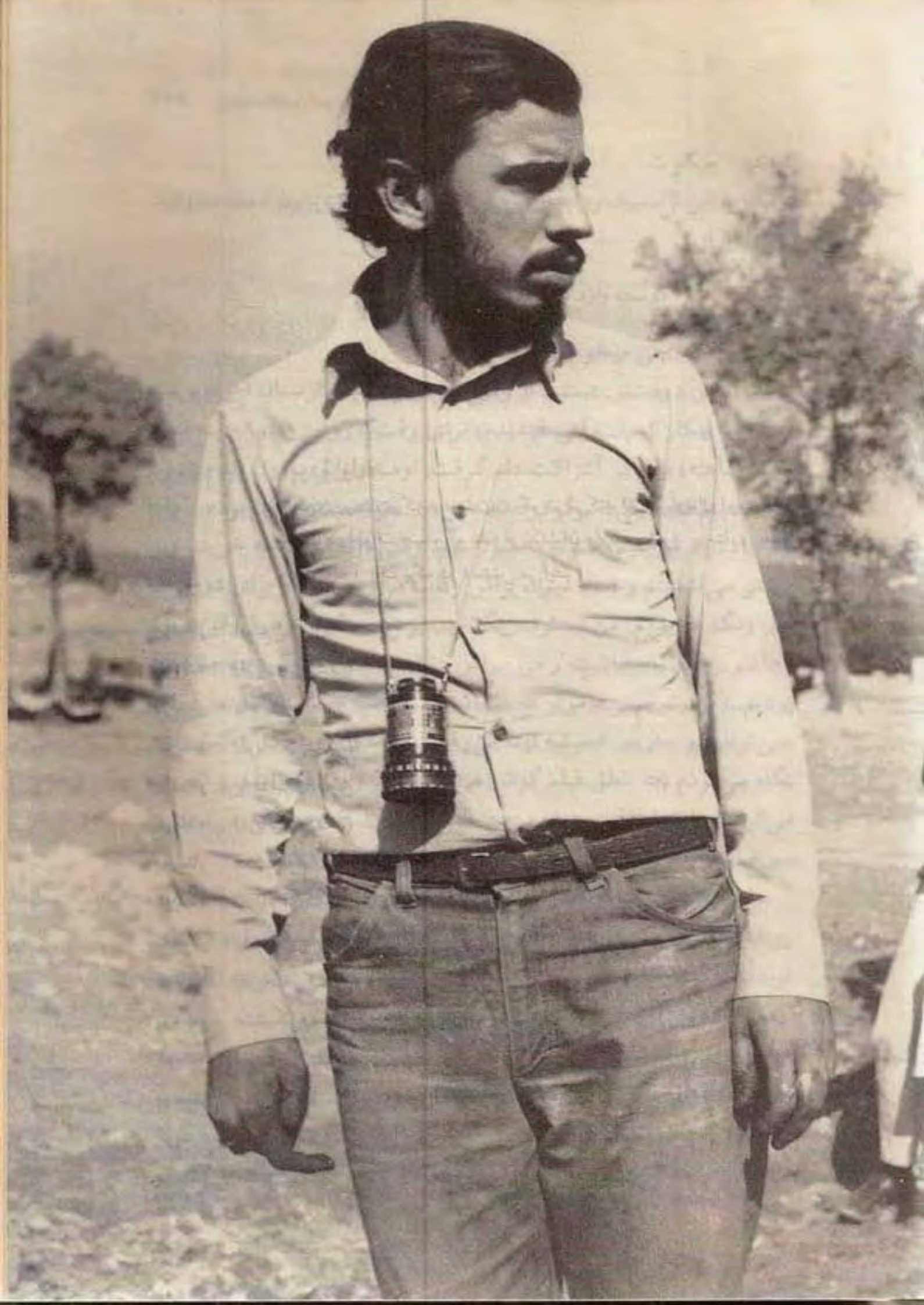
نمایشنامه

شخصیتهای نمایشنامه:

- ۱- گوینده
- ۲- دوست گوینده
- ۳- پرستار
- ۴- تاجر
- ۵- کارمند
- ۶- دختر جوان
- ۷- سربراه

صحنه: چند تخت سیاه با ملحفه‌های سیاه و یک تابلوی بزرگ از پرستاری که دعوت به سکوت کرده است با لباس سیاه و صورت زشت.

توضیح - در این نمایشنامه باید کلیه رنگ‌ها سیاه و سفید و در سایه‌های مختلف خاکستری باشند.



«پردهٔ اول»

تابلوی پرستاری که دعوت به سکوت می‌کند از بالا آویزان است، چند تخت در اطراف است. گوینده فریادکشان وارد می‌شود. پرستاری با یک دختر بچه و یک برگ در دستش می‌آید.

پرستار	اسم.
گوینده	(فریاد می‌کشد.)
پرستار	نام پدر.
گوینده	(فریاد می‌کشد.)
پرستار	با قاف یا غین؟
گوینده	(فریاد می‌کشد.)
پرستار	متشکرم... نام فامیل (شهرت)
گوینده	(فریاد می‌کشد.)
پرستار	با سین یا صات؟
گوینده	(فریاد می‌کشد.)
پرستار	متشکرم، سن؟
گوینده	(فریاد می‌کشد.)
پرستار	سن حساسی برای این مرض.
گوینده	سکوت.
پرستار	مذهب؟

گوینده سکوت.

پرستار این لاستیک رو بذارید میون دندوناتون، روی اون تخت بخوابید
رو به دیوار.

دوست وارد می شود.

پرستار شما چی میخواین؟

دوست من دوستش هستم. از وقتی که اونو به بیمارستان آوردن، من
نمیدونم چکار کنم... وقتی فهمیدم، برای وقت گذرونی رفتم به یه فیلم
چهار ساعته، ولی تو آنراکت دلم گرفت. اومدم زیر بارون قدم زدم...
نمیدونستم کجا برم... سرگردون شده بودم... من همیشه با اون بودم... ما با
هم پیاده راه میرفتیم، شونه به شونه هم. وقتی اون دوچرخه خرید، من
ترکیش می نشستم و نیم پا نیم پا، براش رکاب می زدم. بعدها برای دوچرخه
یک زنگ خریدیم. من مسئول زنگ زدن بودم... وقتی اتومبیل خرید اون
پاهاشو رو کلاژ میداشت و من براش دنده عوض می کردم... ما فقیر
بودیم... پول توجیبی هامونو که میداشتیم رو هم، یه بلیط سینما بیشتر
نمی تونستیم بخریم. همیشه اون می رفت سینما و من دم در عکس ها رو
نگاه می کردم (به ناطق فیلم گوش می کردم) بعد اون برام فیلم رو تعریف
می کرد... ما خیلی فیلم دیدیم. من همشو یادمه. خنجر مقدس، دایره
سرخ، شِزَم، قالیچه حضرت سلیمون، ملکه وحوش.

ما با هم کتاب میخوندیم، اون میخوند من گوش می کردم. سه تفنگدار،
روبنسون کروزوئه. از همه قشنگتر شازده کوچولو بود، کتاب بهتر از اون
تو دنیا نیست. نباید خونده باشین، به قیافتون نمیداد... اون چرا بی خبر
اومد، اون چرا به من نگفت، من کی میتونم بینمش؟

پرستار روز دوشنبه.

دوست تا دوشنبه.

پرستار تحمل کن.

دوست ما همیشه با هم تشنمون میشه. اون باید عاشق شده باشه. پس

چرا به من نگفت. چی میتونم براش بیارم؟
 پرستار غیر از چیزهایی که اونو به یاد عشق بندازه، مثل کتاب، شعر، گل سرخ، و صفحه موزیک.
 دوست برای مریض‌ها معمولاً کمپوت میارن، ما برای پدر بزرگمون کمپوت می بردیم. اون معده نداشت، اما روزی ۲۰ تا کمپوت می خواست، اون در کمپوتا رو باز می کرد خالی می کرد تو لگن کثافت. بعضی مریض‌ها به آدم ضرر میخوان بزنن، شما که واردین؟
 پرستار آره، کمپوت خوبه.
 دوست کمپوت سیب.
 پرستار نه، سیب نه. علاوه بر این که سیب اونو به یاد حوا می اندازه بیوست هم میاره. براش کمپوت آلو بیارین که مزاجش هم کار کنه.
 دوست ببخشید مگه رودل داره؟
 پرستار نه.
 دوست گفتم: شاید... تعجب کردم... آخه اون شیکمش خوب کار می کرده، روزی دو دفعه. یک دفعه صبح‌ها بعد از صبحونه، یک دفعه نزدیک غروب. من معمولاً قبل از صبحونه می رفتم، ولی بعداً عادت کردم، انداختم به بعد از صبحونه. امروز چند شنبه است؟
 پرستار چند روز به دوشنبه مونده.
 دوست کاشکی یه فیلم هفتاد ساعته بدن. روسا یه فیلم شش ساعته ساختن به کارگردانی سرگئی باندارچوگ، شما میدونین اون کیه؟
 پرستار سرگئی باندارچوگ؟
 دوست نه همونی که اون دوستش داره.
 پرستار برای ما مهم نیست که اون کیه، مهم اینه که اون عاشقه.
 دوست من میتونم کمکتون کنم. اون از بچگی این حساسیتو داشت، غروب که می شد می رفت تو فکر. اکثراً آه می کشید اینطوری... آه... دل آدم آتیش می گرفت. میتونست واکسن بزنه، باید واکسنش باشه. مثل واکسن سرخک. حتماً نمی خواست به روش بیاره، منم به روش نمیارم،

خجالت می‌کشه. من میتونم تا دوشنبه با شما حرف بزنم.
پرستار به نظر من وضع شما خیلی خطرناکه، شما به این بیماری مبتلا
هستین باید سعی کنین خودتونو معالجه کنین. این لاستیکو بذارین تو
دهنتون، بخوابین روی تخت، رو به دیوار، متشکرم.

دوست میتونم تخت پهلوی اون بخوابم؟

پرستار بله، اتفاقاً خالیه.

دوست خیلی ممنونم.

پرستار فقط به چند سؤال من جواب بدین... اسم؟

دوست هم اسم سرباز گمنام.

پرستار نام پدر؟

دوست مادرم بهش می‌گفت: پفیوز، بی‌غیرت.

پرستار نام فامیل؟

دوست این دیگه باید یادم باشه، این دیگه باید یادم باشه، روی سنگ
قبر پدر بزرگم، همون که کمپوت‌هارو وا می‌کرد می‌ریخت تو لگن
کثافت که به ما ضرر بزنه، امیدوارم که یادتون نرفته باشه، باید
بشناسینش، همون که معده نداشت، نوشته بودن، آرامگاه ابدی:
شادروان مرحوم. من می‌ترسم... من می‌ترسم... دیگه من از مُردن
می‌ترسم.

پرستار خوب بگذریم. کشور؟

دوست مثل اون.

پرستار مذهب؟

دوست مثل اون.

پرستار حالا میتونی اون لاستیکو بذاری تو دهنِت.

دوست حالم بهم می‌خوره.

پرستار بهش عادت می‌کنی.

دوست بهش عادت کردم.

پرستار آروم باشین، حرف نزنین.

دوست مثل پستونک میمونه.

پرستار ساکت.

دوست لثه هام میخاره.

پرستار خفه شو.

تاجر و کارمند که با دست بندی به هم متصل شده اند به داخل پرتاب می شوند. کارمند رو به بیرون صحنه فریاد می زند.

کارمند بی شرف ها!

پرستار شمام یه چیزی بگین.

تاجر من سعی می کنم عمل کنم.

کارمند انقدر دست تو تگون نده.

پرستار درد میکنه؟

کارمند دست بند گوشتو شکافته.

پرستار من الان باز می کنم.

پرستار دست کارمند را باز می کند و در حالی که دست تاجر را نگاه می کند دست های کارمند را گمپرس می کند.

پرستار دست شما سالمه.

تاجر من تلاش نکردم.

پرستار شماها کجا دستگیر شدین؟

تاجر من تو مطب طبیب خونوادگیمون.

کارمند من تو سلمونی محلمون.

پرستار هر دو از مأمورین ما بودند؟

کارمند بی شرف ها... مسکن دارین؟

پرستار این جا از دارو خبری نیست. ولی الان درد دستتون آروم میشه.

کارمند دندونام، اونا سه تا از دندونامو چرخ کردن.

پرستار می خواستین مثل این آقا عاقل باشین، همه این کارها به خاطر

نجات شماست از این بیماری مهلک.

کارمند کی از این خراب شده میریم؟

پرستار این کاملاً بستگی داره به تصمیم که بخواین هر چه زودتر معالجه

بشین. مشخصاتتون رو پُر کردین؟

تاجر بله خانوم.

پرستار پس فقط علت بیماری رو بگین.

تاجر من یه تاجر، یه تاجر که شَم تجاری داشتم. تو هر معامله‌ای که بو

می کشیدم می‌تونستم ضرر و نفعشو بفهمم، ولی یه روز سرما خوردم،

دیگه نتونستم بو بکشم.

پرستار مسلماً علت توقیف شما سرما خوردگی نبوده، حتماً پای عشق

درمیون بوده.

تاجر بله خانوم. پای عشق در میون بود. اون شب هوا خیلی سرد بود،

اما دستای اون مثل آتش بود. اون خونه بیرون شهر، میون درخت‌ها و

یک دریاچه که با آب بارون پر شده بود از حصیر ساخته شده بود، باد از

وسط دیوارش رد می‌شد و برگهای خشک زیر تن آدم صدا می‌کرد... جدا

از هم احساس تنهایی می‌کردیم... صبح آب دریاچه یخ بسته بود و من

روی آینه یخ‌ها دماغ سرخ شده باد کرده خودمو می‌دیدم که مثل یه

خرمالوی بزرگ جلو چشم سایه انداخته بود. نیمی از خرمالو جلو دیدمو

گرفته بود، بعد با اولین عطسه فاجعه شروع شد. به معاملات وارداتی سر

زدم، معامله تیر آهن بود. هر چی بو کشیدم دیدم چیزی جز براده آهن تو

دماغ نمیره. به معاملات صادراتی سر زدم، معامله ادویه بود. هر چی بو

کشیدم چیزی جز دونه‌های فلفل تو دماغ نرفت که بیشتر باعث عطسه

شد. فوراً به مطب طیب خونوادگی مون رفتم و اون از وابسته‌های شما

بود.

پرستار باز این لاستیکو بذارین میون دندوناتون و روی اون تخت

بخوابین.

تاجر دکتر کی میاد؟

پرستار تحمل داشته باشین.

پرستار به کنار تخت مرد کارمند می‌رود.

کارمند من کارمند وظیفه‌شناس سربه‌راهی بودم. و با زنم زندگی نکبت‌باری داشتیم. صورتم گوشت‌آلو بود با پیشونی کوتاه و چشم‌های قهوه‌ای مایل به درازا... دندونام مثل دندون عاریه کاملاً به هم چسبیده بود. موهای ابروم پُرپشت بود و لاله گوشم مو درآورده بود. سرم مثل هزارون سر دیگه تقریباً اندازه معمولی بود با موهای فلفل‌نمکی و کف دستام همیشه پوست مینداخت.

راستی خال گوشتی رو فراموش کردم جاش تقریباً این‌جا بود، از طرف دماغ سه انگشت به طرف گوش، ولی حالا آدمی هستم با صورت استخوانی، موهای صاف، ابروهای کشیده، چشم‌های سیاه مایل به گرد و از همه مهم‌تر بدون خال گوشتی. ولی هنوز دستام پوست میندازه. و موهام فلفل‌نمکیه.

این صورت با عکسی که هفته پیش برای دیپلم رانندگی انداختم هیچگونه شباهتی نداره. من، با این من اشتباه نشه، اون منی که خال گوشتی داشت ده سال پیش ازدواج کرده بود. رئیس انبار یک فروشگاه لباس بود، در مدت این ده سال دامنا کوتاه و بلند شده بود، شلواراتنگ و گشاد، پیرهن‌ها ساده و رنگی، کلاه‌ها کوچک و بزرگ، کراوات‌ها پهن و نازک، کمرست‌ها کوچک و بزرگ، دستکش‌ها نازک و کلفت اما روپوش‌های ما همیشه آبی بود.

هنوز من یادمه که روش نوشته... یه ورقه یادداشت توی جیب ساعتیم داشتم و جوهری که گوشه میزم ریخته شده بود، رنگ پریده بود و معاون انبار که زن جافتاده‌ای بود، بوی عرق تنش زمستون و تابستون آدمو کلافه می‌کرد. من هر روز ساعت ده یه سیگار می‌کشیدم... من هیچ وقت به اندازه صبح‌ها از زنم نفرت نداشتم... مثل دو تا قناری همیشه تو قفسمون بودیم، نمیدونم از کی شروع شد. جداً نمیدونم این عادت که من پشت

سرش ادا درمی آوردم. هر وقت روش به طرف من نبود من پشت سرش شکلک درمی آوردم. این سرگرمی به قدری زیاد شد که من بعد از تعطیل کار اداری فقط به این امید به اون خونه می رفتم. حتی موقع... یک گردوی فرضی تو دستم می گرفتم، سینه هاشو مسخره می کردم.

اون مثل یه مادیون بی آزار بود. مثل یه اسفنج بی صدا فقط وقتی تلوزیون نگاه می کرد از آرتیست های سریال گرفته تا خواننده و گوینده ها رو به اقوامش تشبیه می کرد. می گفت این عینِ پسر عموم میمونه، اون عینِ پسر عمه، اون عین دختر عمه، این یکی که از اصل دختر خالمه. موقعی که فیلم پیتون پلیس نگاه می کرد و کاملاً تو خودش بود کراوات می زدم، کتمو می پوشیدم، کلامورو سرم می گذاشتم، شلوارمو درمی آوردم، چتر رو به آهستگی باز می کردم بالای سر می گرفتم و نیمه برهنه تو اطاق قدم می زدم و از روی اشیاء راه می رفتم. روی میزها، طاقچه ها و کمد لباس.

تا این که اون دختر ماشین نویس به قسمت انبار اومد. اون مثل یه پیانیست ماشین می زد. من اگر عاشقش نشده بودم به این فکر می افتادم که یه کنسرت دو ساعته از ماشین زدن اونو به نمایش بذارم. اما من عاشقش شدم. عاشق انگشتاش. از رئیس فروشگاه تقاضا کردم رنگ انبار و روپوش های مارو عوض کنه. دیگه بعد از کشیدن سیگار به کرسه های بزرگ نگاه نمی کردم، با پستونک به گربه ای که تو انبار پیدا شده بود شیر می دادم و با موسیقی ماشین تحریر اون مثل یه پرنده می رقصیدم. تا این که نوازنده سحرآمیز به اون بچه گربه علاقه مند شد، گربه رو به اون هدیه کردم، گربه رو در خونشون بردم. وقتی گربه رو به دستش می دادم دستاشو تو دستم گرفتم و نوازش کردم. دست من تو دست اون بود که زنم با یه زنبیل میوه و سبزیجات از دور پیدا شد. مثل این که کدو خریده بود که برای شام خورشت کدو درست کنه، با این که من از کدو دلم بهم میخوره اما تا به حال بهش نگفته بودم که خورشت کدو دوست ندارم. زنم به طرف ما میومد، کوچه بن بست، راه فرار نداشتم.

می خواستم کاری کنم که زنم منو شناسه. بی اختیار شکاک درمی آوردم تا این که زنم از جلو من گذشت و من با شهادت تو چشماش نیگاه می کردم اما اون مثل کسی که منو شناسه بی اعتنا به راهش ادامه داد. نوازنده سحرآمیز که سرش پایین بود دست هاشو از دستم بیرون کشید و گربه رو به خونه برد. سیگارم تموم شده بود، خودمو به دکه سیگارفروشی رسوندم و روی شیشه جعبه آینه سیگارفروش آدم دیگه ای رو تو لباس خودم دیدم. به دنبال آینه به سلمونی محله رفتم. سلمونی با دیدن من به طرف تلفن رفت و من در دو آینه روبه روی هم بی نهایت آدم رو در بی نهایت لباس خودم دیدم. بعد از چند دقیقه یه آمبولانس سیاه با چند پرستار مرد سیاه پوش داخل سلمونی شدن. درو از داخل قفل کردن، به دستای من دست بند زدن، من خیلی مقاومت کردم. شما باید کاری کنین که این عشق از دل من بیرون بره و من دوباره به خونه زندگی خودم برگردم.

پرستار پس عاقل باشین، این بیمار میتونه سرمشق شما باشه. این پرسابقه ترین و بهبودیافته ترین بیمار ماست، اون به زودی مرخص میشه. این یه عشق کامل بود. یه بیمار که ما از علاج اون دل شسته بودیم و فقط از اون نگه داری می کردیم به خاطر وظیفه، به خاطر این که بیماریش به دیگران سرایت نکنه، اما حالش رو به بهبودی رفت و سربه راه شد. فقط لحظاتی از خودش بی خود میشه که این ناراحتی هم تا چند روز دیگه از بین میره.

سر براه بلند می شود.

پرستار بشین.

سر براه می نشیند.

دوست بچرخ.

سر براه در جایش می چرخد.

پرستار خفه شو، اون وسیله تفریح ما نیست. نچرخ، نمی چرخه، نفستو نگه دار، سیاه میشه، کبود میشه، نفسو بده بیرون، نفسو بیرون میده. بشین بخواب، میخوابه، خواب بین، خواب میبینه. لاستیکو بذار. حالا شمام مثل اون لاستیکتونو بذارین و سعی کنین که زودتر از این جا برین. البته نه از راه فرار، چون هر کجا که برین گاو پیشونی سفید هستین و مأمورین ما شمارو برمیگردونن.

دختر مثل این که من بیمار این اتاقم؟

پرستار بله. آخرین بیمار این اتاق، شما بالآخره آروم شدین.

دختر قول دادم اگه بهم یه روسری بدن آروم باشم.

پرستار چرا کاری کردین موهاتونو بتراشن که به روسری احتیاج داشته باشین؟

دختر دست خودم نبود. نمی خواستم معالجه بشم.

پرستار حیف نیست دختر خانمی به تازگی بهار، به غمگینی پائیز بشه...

دختر این کاملاً فرق داره، منو دستگیر نکردن.

پرستار بله، تورو والدینت آوردن.

دختر والدین من سنگدل بودن.

پرستار اونا هوشیار بودن، اما غافل. نمی بایست تورو برای جمع کردن شاهپرکها با خودشون میبردن.

دختر من همه شاهپرکهارو آزاد کردم، حتی شاهپرکهای خشک شده رو به دست باد دادم. پرهایی اونا هزار رنگ بود. یکی از پروانهها در شیار پستونام راه می رفت. تنم با سردی لذت بخشی می لرزید و استخونام آب می شد.

پرستار تو باید عاقل باشی.

دختر من میخوام عاشق باشم.

پرستار با زندگیت بازی نکن.

دختر من بی عشق میمیرم.

پرستار تو باید کتاب‌های زیادی بخونی، کارهای زیادی بکنی. باید پیش بری و عاقل باشی. فریب کرم شب‌تابو نخور، اون حلزون کثیف بیچاره خانه بدوشه.

دختر من میخوام مشتمو از آب دریا پر کنم و سینه‌هامو مرطوب کنم. پرستار تو باید با گوشت ماهی‌های دریا تغذیه کنی، عاقل باش. اگه غفلت کنی تیغ ماهی گلو تو میخراشه.

دختر من میخوام فلس نرم ماهی‌هارو نوازش کنم و لیزی قرارشون رو تو دستام بیتم.

پرستار تو هدیون میگی.

دختر من این هدیونو دوست دارم.

پرستار پوزه‌بند تو بزن. در هر حال بازگشتی نیست. تا معالجه نشین برنمیگردین، حتی اگه مثل اون بیمار سربه‌راه از شما قطع امید کنیم. این جا از دارو و پزشک خبری نیست، نه کپسول شفا دهنده و نه شربت‌های معجزه‌کننده، شما باید سعی کنین، سعی کنین معالجه بشین. عاقل باشین و مهمتر از همه باید مواظب رفتار دیگران باشین. شما مسئول همه افراد این اتاق هستین. عاقل باشین. همه این کارها به خاطر شماست. شما بعد از مداوا همیشه از ما سپاسگزاری خواهید کرد، حالا درست رو به دیوار بخوابید. عزیزان من، لاستیک‌هارو یا به قول پسرک شوخم پستونک‌هارو زیر دندوناتون فشار بدین. من شب برای عوض کردن ملافه‌ها برمی‌گردم.

همه اشخاص پس از رفتن پرستار سکوتی طولانی می‌کنند.

دوست رفت.

دختر بله رفت.

دوست مطمئنی؟

دختر کاملاً.

دوست پس تو هم پوزه‌بند تو وا کردی؟

دختر مثل تو.
 دوست یه وقت رو من حساب نکنی، من آدم شجاعی نیستم، فقط داشت حالم بهم می خورد. دوباره پوزه بندمو می بندم.
 دختر هر طور میلته.
 دوست ولی حالا یه کمی حرف می زنیم. شما هر وقت اون اوامد منو خبر کنین.
 دختر چطوری؟
 دوست پاتونو بزنین زمین.
 دختر باشه.
 دوست دوست عزیز، دوست عزیز من، باشه با من حرف نزن، من مزاحمت نمیشم. سعی کن خودتو معالجه کنی. (خطاب به تاجر) راستی رفیق، حرف های تو خیلی خنده دار بود، نزدیک بود از خنده لاستیک از دهنم پیره بیرون. به زحمت جلو خودمو گرفتم. با مشت می زدم تو دلم. واقعاً خنده داره آدم با تو معامله کنه. (خطاب به کارمند) اما تو اصلاً حق نداشتی پشت سر زنت شکلک درآری. خیلی خائنانه بود. (خطاب به سربراه) نوکرتم، آزادی، آزاد آزاد. دلم واسه تو هم سوخت، پدرتون... میتونم بهش فحش بدم؟
 دختر خواهش می کنم.
 دوست خواهش می کنم آره یا نه؟
 دختر خواهش می کنم، آره.
 دوست پدرتون ازگیله. آه، همیشه اشتباه می کنم، دلتون خنک شد؟
 دختر نه دلم براش سوخت.
 دوست راستی موهاتون.
 دختر چرا به روش میارین؟
 دوست بلوند بود؟
 دختر نه سیاه و بلند.
 دوست خوب، من دیگه باید پوزه بندمو ببندم. خدا حافظ.

دختر خدا حافظ.

دوست نه، دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. حالم بهم می‌خوره. من بلند میشم، راه میرم، میتونم باهات حرف بزنم؟
دختر آره.

دوست اون تورو دوست داره؟

دختر کی منو دوست داره؟

دوست دوست من.

دختر دوست تو کیه؟

دوست همون که روش به دیواره.

دختر این جا همه روشون به دیواره.

دوست پس من چی؟

دختر غیر از تو.

دوست آره، غیر از من... اون که گوششو به طرف ما تیز کرده.

دختر این جا همه گوش‌هاشون به طرف ما تیز شده.

دوست می‌خوای به حرفشون بیارم؟

دختر آره.

دوست باید فحششون داد... فحش‌های آبدار، اما حیف که تو این جائی.

دختر من میتونم گوشامو بگیرم.

دوست بی‌فایده است، اون وقت خجالت نمی‌کشن. فحش‌های مؤدبانه

میدم، یکی تو یکی من، البته، بلانسبت دوستم.

دختر باشه، بلانسبت دوستت.

دوست اول تو.

دختر خرگوش‌ها.

دوست نگو نگو، خوششون میاد.

دختر اُردک‌ها.

دوست دارن قند تو دلشون آب میکنن... تو واستا، کار خودمه... عتترها...

بوزینه‌ها... تفاله‌ها، شپشک‌ها... کاغذ توالت‌ها... نخیر باید از مادر کمک

بگیرم، از فحش‌هایی که پیش همه میشه گفت... تقریباً مؤدبانه‌س.
 پفیوزها، بی غیرتا، پانداها. نه خیر مثل این که عادت دارن (نه خیر مثل این
 که فحش خورشون ملسه). چطوره کتکشون بزنی؟
 دختر نه، به زور متوسل نشو.

دوست دو بامبی می‌زنم تو سرشون. نه دوستم، نه سربراه، نه نخیر، باید
 لگدشون زد.

دختر نه، پرستار و صدا می‌زنم.
 دوست پس چطوری به حرف بکشونمشون، دارم دق می‌کنم. من می‌خوام
 اختلاط کنم، نمیتونم خودمو تحمل کنم. (من می‌خوام باهاشون حرف
 بزنی).

دختر میتونی از سربراه بخوای.
 دوست آره، چقدر خرم من. آهای سربراه بلندشو بچرخ پوزه بند تو واکن،
 بگو. اما نه، حرفای این مزه نداره. آدم خودش باید اول بگه سربراه بشین،
 پوزه بند تو ببند. اون عاشق توئه.

دختر کی؟

دوست این.

دختر نمیدونم.

دوست پس عاشق کیه؟ اگه عاشقه، باید عاشق یکی باشه. تو عاشق کی
 هستی؟

دختر نمیدونم.

دوست نمیدونی؟

دختر نه.

دوست بیا به اون کمک کنیم.

دختر باشه.

دوست قول میدی؟

دختر آره.

دوست پس یه چیزی از من بخواه.

دختر یه پرنده که رو انگشتم بچرخه.
دوست یه چیزی که این جا باشه که من بتونم خیط نکنم، خوشحال بشم.
دختر یه شاهپرك.
دوست تو این زیرزمین نور نیست که شاهپرك باشه، یه مگس میخوای؟
دختر آره، با سر بنفش و سبز و پرهای خاکستری.
دوست مشکش نکن، هر رنگی باشه.
دختر باشه، هر رنگی باشه.
دوست میتونی نگرش داری؟
دختر چه طوری؟
دوست این حبه قندرو خیس کن وقتی مگسه روش بشینه دیگه جنب نمیکوره.

دختر خوبه، یه تخت سفید و شیرین.
دوست ولی قندمو باید پس بدی.
دختر باشه هر وقت مگس رفت، قند تو میدم.
دوست بیا قندو بگیر، بذار برات خیسش کنم.

صدای وزوز مگسی به گوش می‌رسد و دوست به دنبال صدای مگس می‌گردد. اما نمی‌تواند آن را بگیرد، عصبانی می‌شود و مگس را تهدید می‌کند.

دوست می‌گشمت، می‌گشمت.

مگس فرضی بر روی صورت تاجر می‌نشیند و دوست که می‌خواهد مگس را بکشد، اتفاقاً به صورت تاجر سیلی می‌زند. مگس فرار می‌کند.

دوست کثافت، فرار کرد.

تاجر یک سیلی به عنوان تلافی به گوش دوست می‌زند.

گوینده آخ.

دوست حرف زد.
 دختر آره، گفت: آه.
 دوست آه نه. گفت، آخ.
 دختر آه و آخ که با هم فرق نداره.
 دوست چطور فرقی نداره. آه علامت خوش اومدنه، آخ علامت درد اومدن.

دختر مهم این که او حرف زد.
 دوست آره، مهم این که اون حرف زد، پس میشه به حرفش کشید.
 دختر چطوری؟
 دوست اگه من دردم بگیره، اونم دردش میگیره، باید یکی منو بزنه.
 دختر رو من حساب نکن.
 دوست میتونم از سربراه کمک بگیرم، منو بزن.
 سربراه او را می زند.

گوینده آخ.
 دوست بازم.
 سربراه او را می زند.

گوینده آخ.
 دوست بازم، بازم.
 دوباره سربراه او را می زند.

گوینده آخ، آخ، آخ.
 دوست بازم.
 گوینده بسه دیگه.
 دوست بشین.

سربراه می نشیند.

۶۹۴ علی حاتمی

دوست بلند شو.

سربراه بلند می شود.

دوست بشین پاشو، بچرخ، بچرخ... بشین پاشو، بخند، گریه کن، بچرخ،
نچرخ.

سربراه می نشیند.

دوست از کار افتاد، قاطی کرد، باید یه کاری کرد.

هر سه او را می گیرند و می نشانند.

گوینده تو چرا اومدی؟

دوست تو چرا اومدی؟

گوینده من دستگیر شدم... من بیمار بودم.

دوست زبونتو درآر بینم.

سربراه زبانش را درمی آورد.

دوست تونه.

دختر درست شد... درست شد.

گوینده دیگه نمیتونم لاستیکو تحمل کنم، نفسم بند میاد، تازه داشتم
بهش عادت می کردم.

گوینده می خواهد لاستیک را در دهان بگذارد.

دختر قندت آب میشه.

دوست برام نیگارش دار.

دختر نمیتونم دستم داره نوچ میشه.

دوست صبر کن الان میام می خورمش.

دختر به دوستت نمیدی؟

- دوست نه اون کرمک میشه.
- گوینده تو نباید همه چیزو جلو همه بگی.
- دوست راستی میخچه پات چطوره؟
- گوینده اذیتم میکنه.
- دوست کفشاتو درآر.
- گوینده نه این جا نمیشه.
- دوست بازم جورابات بو میده.
- گوینده مثل همیشه.
- دوست خانوم، شما باید اونو ببخشین. اون خیلی کار میکنه، انقدر که کفش و جوراب و پاش با هم یکی میشه. وقتی اون کفشاشو درمیاره من همیشه دماغمو میگیرم... شمام میتونین همین کارو بکنین فقط چند دقیقه. دختر باشه.
- دوست پس دماغتونو بگیرین، تعارف نمی کنم.
- گوینده کفش را درمی آورد.
- گوینده آخی.
- دوست احساس خوشبختی می کنی؟
- گوینده آره.
- دوست بیچاره.
- گوینده مثل این که پاهامو تو منگنه گذاشته بودن.
- دوست حالا راحتی؟
- گوینده دارم مست میشم.
- دوست میخوای بیشتر کیف کنی.
- گوینده آره.
- دوست دماغتو بگیر.
- گوینده نه، من عادت دارم.
- دوست پس چرا من عادت نکردم.

- گوینده برای این که تو من نیستی.
- دوست ولی ما با هم خیلی نزدیکیم.
- گوینده اما نه به اندازه من به خودم.
- دوست چند وقته تو این فکری؟
- گوینده همیشه.
- دوست پس چرا به من نگفتی؟
- گوینده همه حرفو که نباید به دیگران گفت.
- دوست من برای تو دیگرونم؟
- گوینده نه ولی خودمم نیستی.
- دوست اما من همه حرفارو به تو گفتم.
- گوینده همه رو؟
- دوست خوب بعضی چیزهارو... البته اونارو به روی خودمم نمی آوردم، سعی می کردم فراموششون کنم. ولی تو نمی تونی طفره بری، باید بگی چرا آوردنت اینجا.
- گوینده خوب شد زودتر گرفتم و بعضی چیزهارو به تو نگفتم.
- دوست چرا؟
- گوینده واسه ات خطر داشت، خره... میدونی به آدمائی مثل من چی میگن... میگن کله شون بو قرمه سبزی میده. من دیگه نمیتونستم طاقت بیارم، می خواستم به تو بگم، به همه بگم، داد بزنم، فریاد بکشم و حقیقتو بگم. من عاشق شده بودم.
- دوست عاشق چی؟
- گوینده نپرس برات خطر داره، خره.
- تاجر وحشتناکه.
- کارمند غیر قابل تحمله.
- دوست چی؟
- تاجر بو.
- کارمند بوی پا (از بوی پیاز داغم بدتره).

گوینده الان می پوشم آقایون ببخشید، هیچ فکر شمارو نکرده بودم.
 دوست میتونستین دماغتونو بگیرین، مثل ما.
 تاجر اون وقت از سوراخ گوشمون نفس بکشیم.
 کارمند با این لاستیک هائی که توی دهنمون بود.
 دوست حالا که درآوردین.
 تاجر و چقدر مشکله دوباره گذاشتنش.
 کارمند تازه داشتیم عادت می کردیم.
 دوست عوضش تو گذاشتنش عجله نکنین، می تو نیم کمی استراحت
 کنیم.
 تاجر بدتر میشه، هر چه دیرتر بدتر.
 گوینده فکر نمی کنم انقدرها مؤثر باشه.
 کارمند بعد همه مون با هم لاستیک هارو میذاریم سر جاش.
 تاجر به شرطی که شمام لاستیکو بذارین. شما نمیذارین ما به سحر
 برسیم.
 کارمند بله، شما مزاحمین.
 تاجر بهتر بگم وسوسه کننده.
 کارمند آدموا از حال خارج میکنین.
 دختر من میتونم دستمو از دماغم وردارم؟
 گوینده بله خانوم من کفش پوشیدم.
 دوست نه، نفس عمیق نکشین، هنوز بوش تو هواست.
 تاجر فقط پنج دقیقه.
 کارمند اگه همه موافق باشن.
 تاجر پنج دقیقه کامله.
 گوینده من حرفی ندارم.
 دوست من وقت میگیرم.
 تاجر پس وقتو اعلام کنین.
 دوست من ساعت ندارم.

تاجر پس چطوری میخوای وقت بگیری.
 دوست تو دلم می شمارم. من عادت دارم همیشه وقتی منتظر اون بودم،
 ثانیه ها رو می شمردم. حتی یه دفعه تا ۱۷ میلیون رسیدم، البته صد تا
 صد تا.
 تاجر (رو به کارمند) شما میتونین وقت بگیرین.
 کارمند میتونیم از آقای سربراه خواهش کنیم.
 تاجر بله خوب فکریه، ساعتتون رو لطف کنین.
 کارمند من ساعت و مسواکمو به کسی نمیدم، حساسیت دارم.
 تاجر منم بدشانسی میارم.
 گوینده من ساعتو میدم.
 دوست هنوز هم می تونین رو من حساب کنین، من میتونم بشمارم.
 تاجر آقای سربراه لطفاً پنج دقیقه بعد مارو خبر کنین.
 دوست خوب...
 سربراه پنج دقیقه تموم شد.
 دوست باز از کار افتاده.
 تاجر ساعت؟
 دوست نه، آقای سربراه.
 کارمند بدین من خودم وقت میگیرم.
 دوست خوب.
 کارمند پنج دقیقه تموم شد.
 تاجر عیب از ساعته آقا.
 کارمند یا ساعت من امتحان کنیم.
 تاجر سه تا ساعت مطمئن تره.
 دوست خوب.
 کارمند و تاجر پنج دقیقه تموم شد.
 گوینده نباید به این زودی تموم شه.
 تاجر این جا وقت به تندی میگذره.

کارمند به ساعت وقت بگیرین.
 تاجر بله به ساعت خوبه.
 گوینده من حرفی ندارم.
 دوست هر چی بیشتر بهتر.
 تاجر وقت میگیریم.
 دوست خوب.
 کارمند وقت تموم شد.
 تاجر میدونستم، میدونستم تا این بگه خوب، وقت تموم میشه...
 خوبش، برای من نحسه.
 کارمند آدم وقتی فکر وقت باشه تند میگذره، ساعت هارو فراموش کنیم.
 دوست تا هر وقت دلمون خواست.
 گوینده موافقین خانوم؟
 دختر بله.
 کارمند اگر هم اتفاقی افتاد همه در اون اتفاق شریکیم. مصیبت عمومی
 دردش کمتره.
 دوست خوب...
 تاجر نه این کلمه رو نگید.
 کارمند بذارین حرف بزنه، لااقل آدم احساس تنهائی نمیکنه. اگه یادتون
 باشه قرارمون این بود که سرگرم بشیم.
 دوست به سکه بده من.
 کارمند بفرمائین.
 دوست نه، من فقط از دوست پول میگیرم... حالا با این سکه شیر یا خط
 میندازیم.
 کارمند فهمیدیم، میخواین هواشناسی کنین.
 تاجر بازی جالبیه.
 دوست نه قمار می‌کنیم.
 کارمند قمار؟

دوست تفریحی.

تاجر برای سرگرمی.

کارمند من حاضرم به شرطی که خودم سکه‌رو بندازم بالا.

دوست جای من، دوستم بازی می‌کنه، من دوست دارم پشت دست اون

واسم.

کارمند باشه.

دوست سرما خوردگی شما چگونه؟

تاجر فکر می‌کنم خوب شده باشه.

دوست این سکه‌رو بو کن، شیر یا خط.

تاجر شیر.

دوست خوب برو بالا بگو شیر.

گوینده شیر.

کارمند بله، شما بردین...

تاجر می‌بینی آقایون داره سرما خوردگی من خوب میشه. پس معلومه

که معالجه می‌شیم. فقط باید خودمون بخوایم.

کارمند صد درصد، حالا اجازه بدین بازیمونو بکنیم... نوبت شماست.

گوینده من حوصله ندارم.

تاجر بله، یه بازی بکنین که همه شرکت داشته باشن، مخصوصاً اون

خانوم زیبا هم.

دختر متشکرم آقایون.

دوست ما میتونیم همه پول هاشونو ببریم.

گوینده که با اون پول چیکار کنیم؟

دوست راحت بشیم.

گوینده از چی؟

دوست از همه چی، کله‌تورو از بوی قرمه سبزی پاک کنیم.

گوینده کله‌من یه راه داره، اونم اینه که معالجه بشم.

کارمند خوب، چه بازی...

دوست خفه‌شین. دوست من باید استراحت کنه، باید معالجه شه،
وضعش خطرناکه.

کارمند وضع همه ما خطرناکه.

دوست ولی وضع اون خطرناک‌تره، بیا پوزه‌بندتو ببند. این رو ندیده
بگیرین آقایون، من جاش بازی می‌کنم (خطاب به گوینده) اول اذیتت
میکنه ولی بعد مثل پستونک بهش عادت می‌کنی.

گوینده نه، حالا نمی‌تونم.

کارمند خودتونو ناراحت نکنین چند لحظه بعد وقتی همه با هم
لاستیک‌هارو بذاریم، تحملش آسون‌تر میشه. اجازه بدین از دختر خانوم
پرسیم چه بازی بکنیم.

گوینده من تو بازی نیستم.

کارمند خوب ایشون تو بازی نیستن.

تاجر من هستم.

کارمند منم که هستم.

دختر منم هستم.

دوست اگه این بازی نکنه من هم نیستم.

کارمند آقای سربراه‌رو هم بازیش می‌دیم.

تاجر اون نخودی باشه بهتره.

کارمند بله، نخودی.

دوست خوب، یار میگیریم، من و دوستم و دختره، شما و شما و سربراه.

تاجر اون که نخودیه، آقا.

کارمند اجازه بدین اول بازی تعیین بشه. دختر خانوم چه بازی‌ئی رو
پیشنهاد میکنین؟

تاجر اول بگم، من رامی بلد نیستم.

کارمند بله، یه چیزی که هممون بلد باشیم.

دختر عشق بازی... اول یکی باید عاشق من بشه.

تاجر بازی خطرناکیه.

کارمند خودتون میفرمائین بازی، بازی چه خطری میتونه داشته باشه.
 تاجر من فکر می‌کنم مناسب‌ترین عاشق برای این دختر خانوم زیبا این
 جوان برازنده باشه.
 دوست قبول نکن برات خطر داره، اون داره سرت کلاه میذاره. میخوای
 به ریشتم بخندن؟
 گوینده گور پدر خطر، یا کمال میل حاضرم دختر خانوم.
 دختر حالا یکی باید پدر من بشه.
 تاجر این جا شانس با موسفیداس.
 دوست این موی سفید منو بکن، این جاس، رو شقیقه‌ام.
 گوینده گوش، من که نمی‌بینم.
 دوست ولی اونا می‌بینن، اون بو میکشه، می‌بیندش.
 کارمند نگرون نباش، نیمی از موهای سر من سفیده... بله، اگه صاحب
 فرزند شده بودم باید سن، سن شمارو داشت.
 دختر خوب حالا یه مادر.
 دوست (یه سربراه) بگو من حاضرم مادر بشم.
 سربراه من حاضرم مادر بشم.
 دختر و یک نامزد ثروتمند.
 دوست قبول نیست اون بوکشید.
 تاجر باعث افتخار بنده است قریان.
 دوست بوکش.
 دختر خوب، حالا شروع می‌کنیم.
 دوست پس من چی؟ منو نمیتونین بذارید کنار، من حاضرم جامو با
 سربراه عوض کنم.
 تاجر دیگه گذشت، جانم.
 دوست من بازی رو بهم می‌زنم.
 گوینده آروم باش.
 دوست من حاضرم حتی جارختی بشم، جارختی که لازم دارین با این

همه لباس.

دختر تو اگه دلت بخواد میتونی ترمز خطر بشی.

دوست ترمز خطر!

دختر آخه با قطار سفر می کنیم. خوب، یه کوپه درست کنیم.

دو تخت را جلو صحنه به صورت صندلی های یک درپه در می آورند.

صدای حرکت قطار شنیده می شود.

دختر همه سر جای خود شون... خوب شروع می کنیم.

«پرده دوم»

صدای قطار که کم کم می ایستد به گوش می رسد و همه سکوت می کنند.

کارمند لاستیک ها.
دوست لاستیک منو کسی عوضی تو دهنش نذاره.
دختر من تازه می خواستم گریه کنم.
دوست گریه نکن.
کارمند ما همه دور تو هستیم.
دختر اما جداً، جداً یکی دست های منو بگیره.
کارمند پسر، دست هاشو بگیر.
دوست چرا همش اون... خر نشو، تو دستشو بگیر.
سربراه دست دختر را می گیرد.

دختر منو از این قفس ببر بیرون.
تاجر اون نباید بره، پرستار از ما قطع امید میکنه. (به گوینده).
کارمند نگرش دار.
گوینده دست های منو بگیر.
تاجر برش گردون.
گوینده برگرد.
کارمند عاشقانه تر.
گوینده برگرد، عزیزم.

سربراه دست های دختر را به طرف بیرون می کشد.

تاجر تو دست هاشو ول کن.

سربواه دست های دختر را رها می کند.

دختر شما همه بر علیه من متحد شدین.

کارمند ما میخوایم از تو حمایت کنیم.

تاجر ما همدردیم، دختر خانوم.

دختر درد؟

تاجر بله، درد.

کارمند این حتماً از دندون دردم بدتره.

دختر تو هم همینو میگی؟

گوینده از من چیزی نپرس، حرف های من گوش کردنش خطرناکه.

کارمند من معتقدم کمی استراحت کنیم.

تاجر این بازی اونو به هیجان آورده، من از اول گفتم این بازی خطرناکه.

کارمند بهتره عوض این حرفا لاستیکهارو بزنینم.

تاجر بله فکر می کنیم آدامسه.

کارمند بیا دخترم، سعی کن عاقل باشی. ببین، خیلی راحت. ببین، منم میذارم.

دختر شما منو یاد مادرم میندازین، در اون موقع که می خواست پستونشو

از دهنم درآره و به جاش پستونک بهم بده من به اون شیر گرم احتیاج

داشتم. کودک بودم... اون فریسم داد، ولی حالا فریب نمی خورم.

کارمند اون فریب به نفعت بود.

دوست وگرنه هنوز شیرخور بودی.

گوینده من برمی گردم به تختم.

کارمند من هم.

تاجر اون وقت کی مواظب اون باشه؟

کارمند مواظب کی؟

تاجر اون اگه گذاشت رفت، ما همه مسئول رفتار همدیگه هستیم.

- کارمند میتونیم سربراهو مراقب دختر بگذاریم.
- تاجر سربراه قابل اعتماد نیست، هر کاری بگی میکنه.
- کارمند می تونیم کشیک بذاریم، مثل زمان سربازی.
- دوست کشیک؟ نه... آدم خوابش میگیره.
- کارمند مدتو کوتاه میذاریم.
- تاجر ساعت به ساعت.
- کارمند و بقیه به مداوا میپردازن.
- تاجر آقایون رأی میگیریم.
- دوست رأی نه، توش حرف درمیا.
- تاجر خوب کشیک اولو تعیین کنین.
- دوست من و اون با هم کشیک میدیم. من تنهائی حوصله ام سر میره، عوضش دو برابر وامیسیم.
- کارمند از نظر من اشکالی نداره.
- تاجر منم حرفی ندارم.
- دوست ما کشیک اول، پوزه بندهارو ببندین.
- تاجر برای آخرین بار خواهش می کنم، به این لاستیک ها پوزه بند نگین.
- دوست ساعت نمیخواد، من خودم می شمارم.
- دختر تو اعتراض نمی کنی؟ تو یه چیزی بگو.
- دوست ۲۶، ۲۷. من دارم می شمارم.
- دختر غیر از اون حرف های خطرناک، چیزی برای گفتن نداری؟
- گوینده به زحمت میتونم حرف دیگه ای بزنم.
- دختر از کی شروع شد؟
- گوینده چی؟
- دختر همون چیزی که اینا اسمشو گذاشتن بیماری.
- گوینده من گوینده بودم... گوینده میکروفون آزاد، اول و آخر برنامه هارو اعلام می کردم.
- دوست دخترا براش غش می کردن. ۱۵۸، ۱۵۷، ۱۵۶.

گوینده خیلی مسلط بودم، عادت نداشتم از روی نوشته صحبت کنم.

دختر چیا می گفتی؟

گوینده این متن یکی از اون خبرهاست.

گوینده نوشته‌ای از جیب، بیرون می آورد، صدایش را صاف می کند، سپس متن را می خواند.

گوینده رؤسای جمهوری جهان باید گواهینامه سلامت عقل بگیرند، پاریس. یک گروه از روان‌پزشکان فرانسوی طی اعلامیه‌ای گفتند که رؤسای جمهوری، پیش از اخذ تصمیمات مهم و شرکت مجدد در انتخابات، باید روان‌کاوی شوند تا سلامت عقل و عواطف آنها معلوم شود. در مقاله روان‌پزشکان مزبور گفته شده، مسئله جنگ و صلح در جهان مهم‌تر از آن است که به دست افرادی سپرده شود که ممکن است مبتلا به بیناری عصبی و دارای تمایلات (انهدام‌گرایانه) باشند... در مقاله گفته شده، برخی سازمان‌های بین‌المللی مانند «یونسکو» و سازمان خواربار در مسائل مهم اجتماعی نظر روان‌پزشکان را می‌خواهند... وزارت خارجه آمریکا نیز، قبل از شروع به مذاکرات با نمایندگان دول دیگر، فرستادگان خود را روان‌کاوی می‌کنند... در حالی که پرزیدنت آیزنهاور پس از سکنه‌اش لازم دید گواهی صحت مزاج برای شرکت مجدد در انتخابات به دست آورد، کسی لازم ندانست وی گواهی سلامت عقل و عواطف ارائه دهد، حال آن که این دومی از اولی برای اخذ تصمیمات مهم اهمیت بیشتری دارد.* اینک نظر شمارو به برنامه آواز دسته کر و لالها جلب می‌کنیم... یا طی خبر رسیده حاکیست... سازمان ملل متحد دیروز اعلام کرد، چهارشنبه روز خوشبختی است... تا این که سردرد شروع شد، چند روز نتونستم سرکار برم... در مدت یک هفته گونی‌ها نامه برام اومد. همه نامه‌هارو خوندم، همه منو دوست

* توضیح - عیناً نقل از روزنامه کیهان قسمت اخبار جهان.

داشتن، برام نگران بودن. بهشون علاقه‌مند شدم... عاشقشون شدم. فکر کردم اونا چقدر بی‌خبرن. من می‌تونستم اونا هارو... کتم. من حرف‌هایی میدونستم که گفتنش برام خطرناک بود، اما باید به اونا می‌گفتم. وسوسه شده بودم... نمی‌دونستم دیگه براشون تبلیغ کرم و شیرکاکائو بکنم... کلماتی بی‌اختیار به ذهنم می‌ومد. مثلاً به جای امروز چهارشنبه روز خوشبختیست، می‌خواستم فریاد بزنم مردم ولی خودمو مهار می‌کردم. و چندبار مجبور شدم میکروفونو ببندم. حالا اومدم که معالجه بشم.

من یه گوینده موقم، خیلی دوئیدم تا اینجا رسیدم... کفش، جوراب و پام یکی می‌شد، من یه خونه یک طبقه دارم، کفش... دیوارش اونا طور که دلم می‌خواد درست کردم، پنجره شیشه‌های رنگی داره، از پشت اونا منظره بیرون خیلی قشنگه... یه ماشین چهار سیلندر دارم.

دوست راستی راهنماش ۱۶۲۲۲ و ۱۶۲۲۳ یادت باشه بریم درستش کنیم ۱۶۲۲۵.

گوینده یه طوطی دارم که به آدم سلام می‌کنه... یه دوست دارم که مثل سایه‌ام می‌مونه. ما با هم خوش بودیم. من نمی‌خوام این چیزهارو از دست بدم... چون اگه معالجه نشم، حرفامو می‌زنم، و اگه حرفامو بزنم، همه اونا چیزهارو از دست میدم.

دختر خوب.

گوینده دیگه نمی‌تونم، باز شروع شد مردم.

گوینده فریاد می‌زند.

گوینده دهن منو بگیر.

دوست دهانش را می‌گیرد.

دوست شماها مواظب اونا باشین، کشیک ما تموم شد.

کارمند مام بهتره با هم کشیک بدیم.

تاجر بله دوستانه بهتره.
 کارمند میتونیم با هم صحبت کنیم.
 تاجر وقتی که دوستمون داشت حرف می زد من فکر کردم که انجام دادنش بیخوده.
 کارمند مثل اینکه سرما خوردگی خوب شد.
 تاجر بله بوشیدم... شما هیچ فکر کردین، اینا چقدر برای هم مناسب.
 کارمند مقصودتون این دختر و پسره؟
 تاجر بله، دوست عزیز.
 کارمند عجب منم تو همین فکر بودم.
 تاجر باید به هم علاقه مند شون کرد.
 کارمند کار ساده‌یه.
 تاجر هر دو مستعد و جوون.
 کارمند جوون و مستعد.
 تاجر یه مسئله که میگن خدا چیز نیست، اما چیزو چیزو به هم چفت میکنه.
 کارمند بله شنیدم.
 تاجر وقتی اونا گرفتار مسائل خونوادگی شدن فکرشون تو یه سوپرمارکت محدود میشه. مشکل گوشت و نون و آب و نفت، برق، مسکن، پوشاک، شیرخشک بچه.
 کارمند شیرخشک بچه، مخصوصاً اگه بخوان صاحب پستونهای سفتی باشن.
 تاجر حتماً میشه جشن کوچکی هم براشون گرفت همین جا.
 دوست ناراحت مشروب هم نباشین، بالأخره تو بیمارستان الککل پیدا میشه.
 کارمند منم حلقه مو به اونا میدم، چون از موقعی که قیافه ام تغییر کرده حلقه ام واسم گشاد شده.
 تاجر این مشکل گشای حلقه هم بد دردیّه.

کارمند خوب، چه شکلی اونارو به هم علاقه مند کنیم.
تاجر در این کاریه واسطه لازمه.

دوست من که حاضر نیستم واسطه بشم.
تاجر شما؟

کارمند از موی سفید من خجالت بکشین.
تاجر سربراه!

کارمند بله، از اون می خوام بیاد این جا... برو به اون دختر بگو، اون پسر
میگه حاضری با من ازدواج کنی.

تاجر چیکار می کنی آقا، معلومه که شما از قانون عرضه و تقاضا هیچ
اطلاعی ندارین. در قانون عرضه و تقاضا یه تولیدکننده وجود داره... یه
مصرف کننده و یه واسطه، مثل ما.

کارمند من نه.

تاجر عرض کردم مثلاً... واسطه سعی میکنه که مزایای جنس
تولیدکننده رو برای مصرف کننده شرح بده و مصرف کننده رو ترغیب به
مصرف کنه.

کارمند متأسفم، این قانون عرضه و تقاضا قابل اجرا نیست، چون هر دو
طرف هم مصرف کننده هستن، هم تولیدکننده.

تاجر در همه جای دنیا مرد مصرف کننده است، اما وظیفه ما در این جا
اینه که مزایای جنس تولیدکننده رو به رخ مصرف کننده بکشیم. حالا
چطوره... یه مثل کوچیک براتون می زنم... تربچه.

کارمند تربچه؟

تاجر بله همون تربچه نقلی... دیدین سبزی فروش چطوری بهش گل نم
میزنه...

کارمند گل نم؟

تاجر بله گل نم، و با اون گل نم زدن مشتری رو ترغیب به خرید تربچه
میکنه.

کارمند شما دارین زن و تربچه نقلی رو با هم یکی میکنین.

تاجر اولاً که تریچه نقلی هیچ هم بد نیست، در ثانی از نظر واسطه
جنس، جنسه و گل نم، گل نم.
کارمند یعنی میفرمائین دختره رو گل نم بزیم؟
دوست اگه شما آبشو گیر بیارین، من حاضرم گل نم بزیم.
تاجر باید درکش کرد... اون الان با این سر تراشیده مثل طاعونی ها
شده... براش کلاه گیس درست کنین.
کارمند چطوری؟
دوست ما حتماً مداد ابرو هم نداریم؟
تاجر بله ما حتماً مداد ابرو هم نداریم.
کارمند افسوس.
تاجر نباید ناامید شد. باید فکر کرد.

همه فکر می کنند.

تاجر پیدا کردم، تماس... باید کاری کنیم با هم تماس پیدا کنن. از راه
چشم، دست و پا، البته پا خیلی مؤثره.
کارمند شما دارین زیاده روی میکنین، اون هنوز بچه اس.
تاجر بله، دست معتدل تره. اجازه بدین من صحنه رو اداره می کنم...
قیافه شما کاملاً پدرانیه است. ازش بخواین که بازی کنه. همون بازی که
دوست داره، عشق بازی.
کارمند با این که جداً مخالفم، فراموش کردین؟
تاجر نه این بازی رو من اداره می کنم و به صورت خواستگاری. شما
پدرش میشین و اون جوون، پسر من. موافقت کنین.
کارمند بالاخره ما واسطه شدیم. دخترم حاضری بازی کنیم... عشق بازی.
دختر بله، خوشم میاد.
دوست من دیگه ترمز خطر نمیشم.
تاجر شما اگه تو دست و پا نباشین بهتره.
دوست من خودمو با سربراه سرگرم می کنم، ازش کولی میگیرم.

تاجر گفتم شما تو دست و پا نباشین بهتره.
دوست باشه، واسش لطیفه تعریف می‌کنم.
تاجر ولی درگوشی. با من بیا. (به گوینده).
تاجر من!

کارمند خوشوقتم، آقا من.

تاجر خوشوقتم، آقا.

کارمند اومدین اینجا.

تاجر خواستگاری دختر شما.

کارمند شربت، دخترم، سه لیوان.

دختر اومدم، اومدم پدرجان.

کارمند دختر بنده.

تاجر به به چه اسمی.

کارمند به به.

تاجر چه زیبا، پسر بنده...

کارمند چه اسم خوبی، چه با مسمّا.

تاجر پسر من.

کارمند دختر من.

تاجر پسر من.

کارمند دختر من.

تاجر پسر من.

کارمند دختر من.

تاجر پسر من.

کارمند دختر من.

تاجر پسر من.

کارمند دختر من.

تاجر تحقیقاتش.

کارمند تحصیلاتش؟

تاجر صلابتش.
کارمند نجابتش.
تاجر نه اخمو، نه هالو.
کارمند کدبانو، کدبانو.
تاجر هم صبور، هم مدیر.
کارمند سربه‌زیر، سربه‌زیر.
تاجر استاد هر کار.
کارمند خوب و خانه‌دار.
تاجر پولش از پارو...
کارمند نمیره بالا.
تاجر اما...
کارمند جون بکن.
تاجر ولیکن.
کارمند اما.
تاجر پول درآره.
کارمند وفاداره.
تاجر پول درآره.
کارمند وفاداره.
تاجر خلاصه، سرش می‌ارزه به تنش.
کارمند سینه و کمر، لُپا و باسن (لوزه و باسن).
تاجر پیشونی بلند، خوش قد و قامت.
کارمند نه چاق نه لاغر، اما سلامت.
تاجر مردونگیش.
تکرار شود.

کارمند زنونگیش.
تاجر اراده نگو، آهن.

- کارمند پاکدامن، پاکدامن.
 تاجر با این همه خشک‌شوئی که واکردن دکترا، پاکدامنی افاده دیگه
 نداره، آقا.
 کارمند اینم بگم من.
 تاجر فهمیدم.
 کارمند همین.
 تاجر اضافه کنم.
 کارمند اجازه بدین.
 تاجر عرض می‌کنم، آقا.
 کارمند فکر نکنین که ما.
 تاجر و خیال نکنین شما.
 کارمند قبل از اینا.
 تاجر بعد از اینا.
 کارمند روز و شب.
 تاجر شب و روز.
 کارمند ساعت‌ها.
 تاجر تا امروز.
 کارمند به موتون قسم.
 تاجر قسم به موتون.
 کارمند جون خودتون.
 تاجر به آبروتون.
 کارمند به این ترتیب.
 تاجر بنابراین.
 کارمند خارج از شوخی.
 تاجر گذشته از این.
 کارمند خارج از تعریف.
 تاجر خارج از این حال.

کارمند خارج از تعارف، و با این احوال.
 تاجر با این اوضاع.
 کارمند با این همه.
 تاجر با این تفاوت.
 کارمند بی مبالغه.
 تاجر بدون تردید.
 کارمند بی شائبه.
 تاجر بی بله و نه.
 کارمند بی نه و بله.
 تاجر بی امروز و فردا.
 کارمند بی کم و کاست.
 تاجر بی داد و بی داد.
 کارمند دروغ یا که راست.
 تاجر بی برو برگرد.
 کارمند بی این که آدم.
 تاجر بدون حرف پیش.
 کارمند بی مثل تو عالم.
 تاجر ثانیاً.
 کارمند الزاماً.
 تاجر اجباراً.
 کارمند تلویحاً.
 تاجر تقریباً.
 کارمند تقریباً.
 تاجر تحقیقاً.
 کارمند ضمناً.
 تاجر ایضاً.
 کارمند تازه.

تاجر اون وقت.

کارمند باشه.

تاجر دقت.

کارمند یعنی؟

تاجر حتماً.

کارمند ولی.

تاجر اما.

کارمند که.

تاجر زیرا.

کارمند و.

تاجر نه.

کارمند د.

تاجر ا.

دختر میرقصی با من در باغ رؤیا؟

پسر بیا کبوتر بشیم تو ابرا.

دوست ما میتونیم درخت بشیم سر راه.

تاجر اما بی حرف مثل روح.

دوست به شرط این که خانوم و آقا... هی یادگاری نکنن رو ما.

پسر بیا ای دختر، بیا کبوتر.

بیا با نسیم بریم ما سفر... آسمون آید در همه جا... اما آسمون تو بام دنیا

مثل عشقه در پاریس... مثل برفه تو سوئیس... تو دریا همیشه ماهیه. تو

صدفا هم مروارید... اما میگن صدف تو ژاپن... مثل رقصه تو بارسلن.

دختر امروز صبح من پیش از آفتاب... گل قاصدی دادم به آب... گفتم

بی تو بودن نمیشه، قاصدک رفت نشست رو شیشه.

دوست راستی، برف پاکن ها رو دزدیدن پدر سوخته ها.

دختر تا حالا دیدی سپیدارها حرف بزنن با آدما؟

دوست من سَروم، سَروناز.

دختر ببخشید سرو، ببخشید ناز.

دوست نه، تغییر عقیده دادم من... نارونم، درخت نارونم من.

پسر فصل عشق همه جا تو دنیا... درخت‌ها حرف میزنن با آدم‌ها. بیا ای دختر... بیا کبوتر... بیا با نسیم... ما بریم سفر.

دختر کی میاد... بشه چمدون به دست آلاخون والاخون... کاشکی آدم داشت قالیچه حضرت سلیمون.

پسر من یه ماشین چهار سیلندر دارم... بیا پیشم، بشین این جا کنارم.
دختر داره بارون میباره نم‌نم... میشینه روی شیشه شبنم... یه ستاره بده به من. دستمال من شده روشن... من ستاره، من ستاره... یکی دیگه باز دوباره... اون یکی که از ما دوره. اون درشته اون پرنوره... سرتاسر کهکشونا... ماه دشت آسمونا.

پسر بیا ماه.

دختر سنگینه؟

پسر آره نازنین.

دوست مواظب باشی آپولورو نندازی زمین.

دختر بیا شهر و بین، همه مردن... همه عشقو از یادشون بردن... کودکی پا میذاره به دنیا، فقط اون زنده مونده از شهر، کوچولو جون، کوچولو جون سلام، سلام. نیگا کن خون می‌ریزه از چشمام، چشمام. بیا رو چلچراغ بشینیم، پیش پروانه‌های طلائی. بذار دستاتو تو دست من، بریم با هم به شهر رؤیائی.

تاجر بسه دیگه.

کارمند بی‌فایده است، شمام با اون قانون عرضه و تقاضاتون.

تاجر یواش صدا میاد.

کارمند صدای پا.

تاجر صدای پای پرستار.

کارمند بله خودشه.

تاجر لاستیک‌هارو بذارین تو دھتون.

دختر من نمی‌دارم.
 تاجر واقعاً دیگه شورشو درآوردی.
 گوینده راحتش بذارین.
 تاجر باید دستشو گرفت.
 کارمند دهندشو به زور بست.
 دختر تو از من دفاع نمی‌کنی.
 تاجر دستاشو بگیر.
 گوینده من دخالت نمی‌کنم.
 تاجر یه نفر باید این کارو بکنه.
 کارمند منم دلم نمیاد.
 دوست من گریه‌ام میگیره، من نمیخوام گریه کنم.
 کارمند کار سربراهه.
 تاجر ما باید وضعمونو روشن کنیم. آقاییون، میخواین معالجه بشین یا نه.
 با این مسخره‌بازی‌ها تا آخر عمر بلاتکلیف میمونیم.
 دوست من به بلاتکلیفی عادت دارم، من همه عمر بلاتکلیف بودم.
 تاجر ولی من عادت ندارم. یا خودمو معالجه می‌کنم یا از این در می‌رم
 بیرون دنبال دلمو، تجارتمو از دست میدم... دستشو بگیر. (به سربراه).
 دختر من لاستیکو تفت می‌کنم.
 تاجر لاستیکو به دهندش ببند.
 دختر من زنده نمی‌مونم، خودمو می‌کشم.
 دوست می‌گه خودمو می‌کشم.
 تاجر خودشو لوس کرده، از بس نیشتونو باز کردین، مهربونی کردین.
 اون تا حالا آخم یه مردو ندیده. چطوری خودشو می‌کشه؟ خودشو از
 کدوم پنجره میندازه پائین؟ با کدوم پریز برق؟ از داروخانه روبه‌رو قرص
 خواب آور می‌خره؟ تهدیدش بچه‌گونه‌س.
 دختر تنفس نمی‌کنم، نفس نمی‌کشم.
 تاجر غیرممکنه، نمیتونی تحمل کنی، نمیتونه تحمل کنه.

دوست نمیتونه تحمل کنه.
 تاجر نخیر آقا نمیتونه تحمل کنه. دهنشو ببند، دستاشو بگیر.
 دختر دستامو ول کن.
 بگیر.
 تاجر بگیر.
 دختر ول کن.
 تاجر بگیر.
 دختر ول کن.

سربراه کارهای عجیب و غریب می‌کند.

دوست باز از کار افتاد.
 تاجر کمک کنین، آقایون.

همه می‌دوند، دست دختر را می‌بندند و لاستیک را در دهانش می‌گذارند.

گوینده این بی‌رحمانه است، ما با اون مثل یه گوسفند رفتار کردیم.
 تاجر بعدها قدر محبت‌های مارو میدونه، لاستیک‌هارو بذارین.
 دوست باز کی لاستیک منو ورداشت؟
 گوینده زودباش صدای پاش داره میاد.

همه می‌نشینند، سربراه را هم می‌نشانند.

دوست من از یاد اون دختر بیرون نمیرم.
 گوینده خفه شو.
 دوست اگه تو بیایی من حاضرم فرار کنیم.
 گوینده انقدر منو بحرف نکش.
 دوست من نمیتونم تحمل کنم، بیا دست‌های منو ببند.
 گوینده اون وقت کی دست‌های منو ببنده؟
 تاجر فکر بدی نیست آقایون، بیاید دست‌های همدیگه رو ببندیم.

کارمند آخرین نفر.
تاجر سربراه.
دوست باید اختلال حواسش خوب شده باشه.
تاجر امتحانش می‌کنیم.
کارمند پاشو.
تاجر بشین... پاشو.
کارمند بچرخ.
گوینده نچرخ.
دوست زیاد باهاش ور نرید، ممکنه باز از کار بیفته.
تاجر باید مطمئن بشیم. بخند.
سربراه می‌خندد.

کارمند گریه کن.
سربراه گریه می‌کند.

تاجر فکر می‌کنم دیگه کافیه. خوب، شروع می‌کنیم آقایون.
دوست اول دست‌های من.
کارمند باز وضع آخرین نفر روشن نمیشه.
تاجر بهتره دست همه رو اون ببند.
دوست اول دست من، لاستیکم، فکر می‌کنی چند روز طول بکشه؟
گوینده حداکثر یه هفته.
دوست بعد از یک هفته دیگه از دست هم راحت میشیم. ولی راهنما و
برف‌پاکن یادت نره.
گوینده باشه.
دوست قبض‌های خشک شوئیت هم تو داشبرتته.
گوینده باشه.
دوست خدا حافظ.

گوینده خداحافظ.
دوست خداحافظ آقایون، خداحافظ آقای سربراه، خداحافظ دختر خانوم.
کارمند خداحافظ.
تاجر موفق باشین.
کارمند خوب، دوستان فکر می‌کنم نوبت من باشه، ممکنه به علت معالجه من بیشتر طول بکشه، در هر حال از مصاحبتتون لذت بردم، برای اون دخترم آرزوی خوشبختی می‌کنم.
تاجر مثل یه بره آروم خوابیده.
کارمند امیدوارم، خداحافظ.
گوینده خداحافظ.
تاجر خداحافظ دوست عزیز، خوب ما دو نفر موندیم.
گوینده شما اول بفرمائید.
تاجر میتونست همسر خوبی برای شما بشه.
گوینده بله.
تاجر اسمتونو بالاخره نفهمیدیم.
گوینده اسم شما.
تاجر بگذریم، خداحافظ.
گوینده خداحافظ... زودباش، صدای پای پرستار میاد. بعد از من خودت میشینی و لاستیکو تو دهنه میداری. خداحافظ.
سربراه به جای خودش می‌رود و لاستیک را در دهانش می‌گذارد، پرستار وارد می‌شود.
پرستار عزیزان من... من برای عوض کردن ملافه‌ها اومدم... ضمناً مژده‌ای برای آقای سربراه دارم... ایشون معالجه شدن و میتونن برن... آقای سربراه بلند شین... از من خداحافظی کنین.
سربراه خداحافظ.

پرستار برید، حالا موفقیت شما حتمیه... فقط قبل از رفتن به من در
عوض کردن ملافه‌ها کمک کنین.

سربراه به طرف تخت دختر می‌رود. می‌ترسد و برمی‌گردد.

پرستار چرا می‌ترسی؟ چرا برگشتی؟

پرستار با عجله به طرف تخت دختر می‌رود.

پرستار مثل این که مُرده، بله یقیناً مُرده... خفه شده، بیچاره عاشق مُرد...
کمک کنین اول این جسد رو بیرون ببریم.

پرستار و سربراه تخت چرخدار دختر را مُر می‌دهند و بیرون می‌برند.

First edition 1998



all rights reserved for
Nashr-e Markaz publishing Co.
Tehran P.O.Box 14155-5541

printed in Iran
ISBN: 964-305-305-9

ALI HATAMI
Complete Works

Theater, Cinema & T.V. Screenplays

Volume I



Nashr-e Markaz

1998

